

نرگس رضایی

رویاها را ملامت

رویاها را ملامت

نویسنده: نرگس رضایی



● ماشین دور زد و کنار پایم متوقف شد. در را باز کردم و روی صندلی عقب نشستم و سرم را به شیشه باران زده تکیه دادم.

باران همچنان بر سر شهر می بارید و تن خانه ها و خیابان ها را می شست. با خودم خیال کردم چه می شد اگر این قطره های زلال درد و اندوه سیاه قلب مرا هم می شستند؟

هر دو سکوت کرده بودیم و در دنیای افکار و اوهام خود گرفتار...

بی تاب و خسته از این کلاف سردرگم و پیچ پیچ

کاش همه چیز آنطور بود که در ظاهر به نظر می رسید. او مهربان بود و من عاشق...

کاش این شانه های ستبر هیچگاه در آغوشم نکشیده بودند و زندگی اینطور بی رحم تازبانه ویرانی به جانم نمی زد.

اصلا کاش عشق بی خیال قلبم میشد و در میان روزهایم سرک نمی کشید.



فروشگاه کتاب خوارزم
 کرج / رجایی شهر / بلوار مودن شرقی /
 روبروی بانک ملی دانشگاه آزاد
 انتشارات سرافراز
 ۰۲۶-۳۴۴۲۱۵۹۵

www.ketabekharazmi.com
[sarafrazpublishing](https://www.instagram.com/sarafrazpublishing)
[https://telegram.me/ketabekharazmi](https://t.me/ketabekharazmi)



رویای مات

نویسنده:

فرگس رضایی



انتشارات سرفراز

رویای مات

* تألیف: نرگس رضایی

* ناشر: سرافراز

* تعداد صفحات: ۶۴۶ صفحه

* نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۷

* شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۲۸-۳۹۹-۲

* شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

* قیمت: ۴۰۰۰ تومان

گلیهٔ مقوق مادی و معنوی اثر به نویسنده تعلق دارد و هرگونه الهام، کپی برداری

منع قانونی دارد.

سرشناسه	: رضایی، نرگس، ۱۳۶۳ -
عنوان و نام پدیدآور	: رویای مات/نویسنده نرگس رضایی.
مشخصات نشر	: کرج: سرافراز، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	: ۶۴۶ص.
شابک	: ۹۷۸۶۰۰۳۲۸۳۹۹۲
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Persian fiction -- ۲۰th century
رده بندی کنگره	: PIR ۸۳۴۵ ۱۳۹۷ ۹۲۲۱۸۵/ص
رده بندی دیویی	: ۶۲/۳۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۵۸۷۶۸۹

مرکز بخش: نمایشگاه و فروشگاه تخصصی کتاب دانشگاهی خوارزمی

کرج - رجائی شهر - بلوار مؤذن شرقی - روبروی بانک ملی دانشگاه آزاد - پلاک ۳۲

تلفن: ۰۲۶-۳۴۴۲۱۵۹۵-۳۴۲۱۱۶۲۸-۳۴۲۱۰۸۱۵

خرید این کتاب از طریق سایت www.ketabekharazmi.com امکان پذیر می باشد.

مقدمه

مقدمه‌ای بر نوشتار از نویسندگان اثر

عشق زمانی سر می‌رسد که تصورش را نمی‌کنی، می‌آید، بی‌سر و صدا
و آرام روح را با دست روشن‌اش نوازش می‌کند. دستت را که به دستش
بدهی تا اوج تو را خواهد برد.

اما.....

وقتی که رفت تو می‌مانی و رویایی مات، که هرچه بیشتر به دنبالش
بروی مات‌تر و محوتر و دورتر خواهد شد.

"رویای مات" تقدیم به نگاه زیبای شما، با سپاس فراوان از همیشه
همراه لحظه‌هایم.

«نرگس رضایی»

۱۳۹۶

فصل اول

شمیم

نشستم روی صندلی روبروی در ورودی دانشگاه و به رفت و آمد دانشجویهای ترم اولی خیره شدم. درست چهار سال پیش همین شور و اشتیاق را من هم داشتم. در بهترین دانشگاه دولتی تهران قبول شده بودم و حاصل زحمات چندین ساله مادرم را با این قبولی به او هدیه داده بودم.

نفس عمیقی کشیدم هوا بوی برگ‌های خشک و آفتاب نیمه‌جان پاییزی را می‌داد. سرم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم. برگ زرد آرام و بی‌حال از روی شاخه جدا شد و سر خورد روی آسفالت نم‌زده، چه چاره‌ی دیگری داشت جز این؟! چقدر می‌توانست به زحمت خودش را روی شاخه نگه دارد؟ بالاخره تن نحیفش طعمه‌ی شلاق باد پائیزی می‌شد.

۴ فصل اول

به تن خشک و چروکیده برگ که زیر پای یک عابر متلاشی شده بود خیره شدم. هنوز چند روز بیشتر از آغاز فصل پائیز نمی گذشت اما دست سردش قلموی جادویی به دست گرفته بود و شهر را رنگ می کرد. با خودم فکر کردم چرا هیچ سالی از عمرم این غم نهفته در پائیز را ندیده بودم. شاید چون همیشه با وجود تمام مشکلات خوشحال بودم و به همه چیز با دید مثبت نگاه می کردم ولی این روزها در این پائیز به بن بست بدی رسیده بودم هیچ راهی جز تسلیم برابم باقی نمانده بود.

برای من! من که هیچ وقت حتی به تسلیم شدن هم فکر نمی کردم. حالا تسلیم شدن تنها چاره‌ی راه بود. به کتانی‌های سفیدم خیره شدم. باز فکر و خیال پرده کشیده جلوی چشمم.

چهره‌ی آرام و زیبای خواهر کوچکم شب‌نم آمد جلوی چشمانم. امسال کلاس چهارمی می شد. دیشب خودم تا نزدیکی صبح روپوش و شلووار مدرسه‌اش را با چرخ خیاطی مادرم دوختم و امروز اولین روز مدرسه‌اش بود. چند روزی دیرتر از بقیه می رفت سر کلاس، اما دیگر در آن محله سابق نبودیم. امسال شب‌نم دانش آموز یکی از بهترین مدرسه‌های شهر می شد.

راننده‌ی آقای حکمت با آن ماشین سیاه گرانبیست، خواهرکم را می رساند. بعد خریدهای خانه را تحویل مادرم می داد، غروب هم شب‌نم و مادرم را می رساند فیزیوتراپی.... چقدر رویایی!

راه رفتن شب‌نم کم کم بهتر می شد، ماهیچه‌های ضعیفش قدرت بیشتری پیدا می کردند. بغض پنجه‌های تیزش را فرو کرد در گلویم، دلم

شمیم ۵

برایشان تنگ می‌شد. بغضم را قورت دادم آقای حکمت گفته بود می‌توانم به دیدنشان بروم.

به آسمان دلگیر خیره شدم. با خودم تکرار کردم؛ همه چیز عالیه دختر جون دیگه نمی‌خواد تا آخر شب با پارچه‌های ساتن و حریر کلیپس و گلسر درست کنی، یا توی فضای چهل متری خونه بوی پارافین و رنگ و شمع راه بندازی، همه چیز عالیه.

روزهای سخت تمام شدند، دیگه توی حراحی‌ها دنبال لباس مناسب برای شب‌نم و مادر و خودم نمی‌گشتم. نگران نرسیدن پول آب و برق و گاز نمی‌شدم. از همه مهمتر اینکه دوره‌ی درمان خواهرم شب‌نم انجام می‌شد و بدون هیچ نگرانی می‌توانستم به دکترش بگویم ما برای عمل جراحی پای شب‌نم حاضریم.

دیروز همه‌ی این مشکلات در دفتر کار آقای حکمت حل شدند. من هیچ نگفتم.... خودش همه چیز را می‌دانست حتی اسم آقای محسنی را که من برای مغازه‌اش شمع و جعبه کادویی درست می‌کردم را هم می‌دانست. قول داد خودش دوره‌ی درمان شب‌نم را تحت نظر بهترین دکترها به انجام برساند. همه اینها در مقابل مهربانی و آرامش من در برابر سامان پسر آقای حکمت! واقعاً که مرد بخشنده و خیریی به نظر می‌رسید. همه چیز عالیه! پس چه شده! چه بلایی سرم آمده که اینطور دلگیر و ماتم‌زده شدم.

برگه‌ی مهر و امضاء شده‌ی مرخصی را که از مدیر گروه معماری گرفته بودم در مشت‌م فشار دادم. دوباره به آسمان خیره شدم دنبال خدا

۶ فصل اول

می‌گشتم. می‌دانستم نگاهم می‌کند، حسش می‌کردم. لبهایم تکان نمی‌خوردند اما داشتم حرف می‌زدم.

خدایا ... چرا امروز؟! من فقط یک ترم دیگر وقت می‌خواستم. یه ترم دیگر... اون وقت که مدرکمو می‌گرفتم نمی‌گذاشتم این اتفاقات رخ بده.... دیگه نمی‌رفتم خونه‌ی جابر حکمت... هر طوری که بود یه کاری پیدا می‌کردم، خودم هر روز شبنم رو می‌بردم فیزیوتراپی...

بغض کردم، نباید خودم را گول می‌زدم، نه! نمی‌شد. در بهترین حالت تمام شدن درس و پیدا کردن کار یک سالی طول می‌کشید، اگر تا آن زمان می‌توانستم کاری پیدا کنم و وام‌های دانشگاه را تسویه کنم بعد اگر پولی باقی می‌ماند زمان طلایی برای اصلاح وضعیت استخوان‌های شبنم تمام می‌شد و دیگر نمی‌شد هیچ کاری برایش کرد.

- خانم نیکو؟

نگاهم را از آسمان کندم و دنبال صدا سرم را چرخاندم، پشت سرم بود با همان لبخند همیشگی. نفس عمیقی کشیدم و به چهره‌ی خندان استاد سپهر صارمی خیره شدم. نگاه نافذش روی صورت غمگینم ثابت ماند.

آرام از روی صندلی بلند شدم. سعی کردم حالت چهره‌ام را با لبخند آرامی بیپوشانم.

- سلام استاد!

کیف دستی چرمی‌اش را جابه‌جا کرد. مثل روزهای دیگر خوشتیپ و خوش لباس باکلاس خاص خودش ایستاده بود. آفتاب بی‌رمق عصر روی

شمیم ۷

صورتش افتاده بود و چند تار موی نقره‌ای کنار شقیقه‌اش میان خرم سیاه سرش برق می‌زدند.

برای اولین بار با دقت به اجزاء صورتش نگاه کردم. چشم و ابروان بلند مشکی با صورت سفید و استخوانی‌اش ترکیب موزونی ساخته بودند. چشمانش برق عجیبی داشتند. انگار از آنها نور می‌تابید. او هم به چشمهام خیره شده بود. برای لحظه‌ای خجالت کشیدم و نگاهم را به زمین دوختم.

- خانم نیکو چند هفته‌ای هست که نیومدید دانشگاه، تلفن همراهتون هم خاموش بود؟!!

سرم را بلند کردم و به گت سرمه‌ای خوش دوختشش خیره شدم. در ذهنم دنبال بهانه می‌گشتم که جمله‌ی بعدی رو ضمیمه کرد؛
- با منزل تون هم تماس گرفتم، اما کسی پاسخگو نبود، راستش فکر کردم اگر تا آخر هفته نبینمتون آدرس منزل تون رو از مدیر گروه بگیرم.
دستپاچه به صورتش خیره شدم. چقدر خوب بود که امروز آمده بودم و استاد آدرس خانه را نگرفته بود.

نفس راحتی کشیدم. فکر اینکه آن ماشین سفید شاسی بلند از کوچه تنگ و باریک محله داخل نمی‌شود لبخند آرامی روی لبهایم نشانده. هر چند که لبخندم در نظر استاد تعبیر دیگری داشت. این را از برق رضایت چشمانش فهمیدم. جمله‌ی بعدی‌اش صمیمانه‌تر شد.

- واقعاً دلم می‌خواد دلیل قانع‌کننده‌ای برای این غیبت طولانی داشته باشی.

۸ فصل اول

لبخند روی لبهایم را جموجور کردم. دوست نداشتم اول شخص مخاطب باشم. صدایم را با تک سرفه‌ای صاف کردم.

- استاد صارمی من از دانشگاه مرخصی گرفتم.

حالت خندان چشمهایش عوض شدند. مبهوت نگاهم کرد.

- چیکار کردی؟!

سکوت کردم و به صورتهای خندان و پرسشگر دخترهایی که پشت

سر استاد ایستاده بودند خیره شدم.

استاد صارمی همانقدر که در بین پسرها منفور بود در بین دانشجویان

دختر طرفدار دلخسته داشت. استایل منحصر به فرد و کلاس خاصی که

داشت در اولین جلسه کلاس باعث جلب توجه خیلی‌ها می‌شد. اما در

درس و نمره دادن واقعاً سخت‌گیر بود. هر چند دخترها با کمال میل

چند بار افتادن در درس استاتیک رو به قبولی ترجیح می‌دادند و هیچ

تلاشی برای قبولی در کلاس استاد صارمی نمی‌کردند.

لحن تند و عصبی کلامش حواسم را از دخترها پرت کرد.

- مگه قرار نبود توی پروژه پایانی با شرکت صاد سازه همکاری

کنین؟!

دوباره سوم شخص شدم. نفس راحتی کشیدم. دلیلی نداشت برایش

توضیح بدهم. خودش می‌دانست چقدر برای پروژه پایانی تلاش کرده

بودم. اشتغال و کار در شرکت بزرگ صاد سازه که متعلق به استاد صارمی

و پدرش بود آرزوی بسیاری از دانشجویان دانشگاه بود.

به یاد حرف دوستم مریم افتادم. کنار همین صندلی‌ها وقتی پیشنهاد

کار استاد صارمی در شرکت‌اش را شنیدم گفت: شمیم، برو خدا رو شکر

کن. احتمالاً وقتی مامانت داشت دعوات می کرد مرغ آمین پشت پنجره‌ی
خونتون نشسته بود.

لبخند آرامی زدم.

- دیوونه شدیا!

مریم مقنعه‌اش را کمی جابه‌جا کرد.

- تو دیوونه‌ای به خدا، چند ترمه گلوی صارمی پیشت گیر کرده، دیگه

به چه زبونی بهت بفهمونه براش مهمی.

پوزخندی زدم.

- براش مهم هستم؟!

- آره، مگه ندیدی ترم قبل خودش تایم کلاس استاتیک تو رو عوض

کرد که توی کلاس خودش باشی.

چای یخ زده‌ام را سرکشیدم و بی‌اعتنا گفتم: ول کن مریم!

مریم دلخور روی صندلی نشست.

- دیوونه‌ای به خدا، همه از نگاهها و توجهی که به تو داره متوجه

جریان شدن غیر از خودت.

صدای زنگ تلفنم از خاطرات جدایم کرد. زیر نگاه پرسشگر استاد

گوشی را از کیفم بیرون آوردم. شماره ناشناس بود. روی دکمه اتصال

تماس دست کشیدم.

- خانم من کنار در دانشگاه منتظرتون هستم.

صدای راننده حکمت را شناختم.

- باشه الان میام.

۱۰ فصل اول

برگه‌های مرخصی را داخل کیف کوچکم فرو کردم و بدون اینکه سرم را بلند کنم گفتم: استاد، راستش الآن وقت توضیح ندارم، منتظرم هستن، با اجازه!

بدون اینکه به صورتش نگاه کنم و منتظر پاسخ باشم با قدمهای بلند به سمت خروجی رفتم. ماشین سیاه رنگ درست جلوی در منتظرم بود. راننده پیاده شد و با احترام در را برایم باز کرد. روی صندلی عقب نشستم و از پشت شیشه دودی به صورت خشمگین و حیران استاد خیره شدم. شاید این آخرین بار بود که می‌دیدمش!

سرم را به پشتی راحت و نرم صندلی تکیه دادم و هوای مطبوع و دلپذیر داخل ماشین را با بغض بلعیدم. تا رسیدن به خانه‌ی حکمت وقت داشتم فکر کنم. پلکهای خسته و سنگینم را روی هم گذاشتم.

همه چیز از آن روز صبح شروع شد. برای انجام پروژه نهایی درسم به پول احتیاج داشتم. همین‌طور برای ادامه جلسات درمانی شبنم. رفته بودم مغازه آقای محسنی اما او هم ناامیدم کرد می‌گفت که مشتری کم شده و هنوز کارهای قبلی را نتوانسته بفروشد. مستاصل به صورتش خیره شدم دو طرف سرش تارهای سفید و خاکستری آویزان بودند. تقریباً پنجاه ساله به نظر می‌رسید. مرد خوب و مطمئنی بود که سالها سفارشات کارهای هنری مغازه‌اش را انجام می‌دادم. با اینکه اهل دردودل و باز کردن سفره دلم نبودم اما در این سالها از لابه‌لای کلامم وضعیت زندگیم را فهمیده بود.

نفس عمیقی کشیدم خواستم بند کوله‌ام را روی شانهام ببندازم و بروم که صدایش را شنیدم.

- یه کاری هست!

با اشتیاق به صورتش چشم دوختم. مردّد نگاهم کرد. انگار داشت پاسخم را سبک و سنگین می کرد. شایدم شک داشت که بگوید، اما گفت:

- یه بنده خدایی بهم سپرده یه نفر رو برای اینکار پیدا کنم. اون هم مثل خودت، خانم درستکار و با شخصیتی هست و نمی خواد کارش رو از دست بده. با تعجب به صورتش چشم دوختم.

- متوجه نمی شم آقای محسنی اگه کار برای یه نفر دیگه است و نمی خواد از دستش بده چرا به من پیشنهادش می کنین؟
- بشین تا برات بگم.

آرام روی صندلی نشستیم. آقای محسنی چهارپایه‌ی پلاستیکی زرد را جلو کشید و پشت پیشخوان روبه رویم نشست. یک لحظه دلم لرزید. نمی دانستم چرا حس بدی بهم دست داد. ترسیدم که نکند پیشنهاد خوبی نباشد و من مجبور بشوم قید کار برای آقای محسنی را هم بزنم. به کتانی‌های سفیدم چشم دوختم.

- راستش دخترم، من یه کارمندی دارم مثل خودت.

از کلمه‌ی کارمند خنده‌ام گرفت. اما سعی کردم جدی باشم و حالت صورتم تغییری نکند. سرم را بلند کردم و پرسشگر نگاهش کردم.

- اون به غیر از اینجا برای یه مؤسسه تشریفات مجالس هم کار می کنه، فردا هم یه مهمونی بزرگ باید می رفت اما دخترش وضع حمل کرده، راستش دخترم پیش پای تو اون اینجا بود. اومده بود یه کمی پول بگیره بره شهرستان پیش دخترش اما نگران کارش هم بود به من سپرد

۱۲ فصل اول

اگر فرد مطمئنی سراغ دارم و مایل هست فردا به جاش بره به این آدرس و بگه به جای فهیمه اومده.

بلند شدم بند کوله را با حرص انداختم روی شانهام. همه کاری می‌کردم جز این! مغرور بودم و سالها با اینکه از خیلی جهات برایم سخت گذشته بود اما غرورم را حفظ کرده بودم. برایم سخت بود قبول کردن این کار برای من که چند ماه دیگر فارغ‌التحصیل می‌شدم و خانم مهندس می‌شدم.

آقای محسنی از روی چهارپایه بلند شد. خواستم بروم سمت در اما نمی‌فهمیدم چرا پاهای لعنتی‌ام روی زمین قفل شده بودند. اگر از این در می‌رفتم بیرون بدون هیچ پولی!... وضعیت شب‌نم و خانه چه می‌شد؟ اما اگر می‌ماندم و پیشنهاد کار را قبول می‌کردم...

آقای محسنی با کلامش مطمئنم کرد:

- بابت کارت پول خوبی هم می‌گیری دخترم، مهمونی بالای شهره تهران و اون مؤسسه جزء گرونترین تشریفات مجالس شهر. اون هم فقط یه شب.

محسنی که تردیدم را دید از زیر کاغذها و دفترهای ویتترین یک کارت سفید طلاکوب به سمتم گرفت.

- این کارت همونجاست. امروز برو بگو جای فهیمه اومدی. بهت آدرس میدن که فردا اونجا باشی.

کارت را با تردید گرفتم. به چشمهای محسنی نگاه نکردم. چرخیدم و با سرعت از مغازه بیرون زدم. نشستم در ایستگاه اتوبوس و زل زدم به

شمیم ۱۳

کارت سفید یک طرفش آدرس و شماره تلفن موسسه تشریفات مجالس بود و طرف دیگرش طرح یک پرندۀ زیبا و یک دستۀ گل قلبی شکل. آدرسش خیلی از بازار فاصلۀ داشت. با خودم فکر کردم اگر با اتوبوس و بی‌آرتی می‌رفتم باید چند بار مسیرم را عوض می‌کردم اما با مترو بهتر بود.

به سمت ایستگاه مترو رفتم. در ازدحام و شلوغی بازار راه می‌رفتم اما چیزی از شلوغی حس نمی‌کردم. آنقدر در ذهنم فکروخیال داشتم که گویی در دنیای دیگری هستم. با خودم می‌جنگیدم. یک طرف شمیم مغرور بود و یک طرف نگاه خسته‌ی مادرم و پاهای لنگان شبنم، قبض‌ها و اجاره‌خانه هم روی کول هم سوار شده بودند و یک غول بزرگ درست کرده بودند و زره‌پوش آماده جنگ بودند. نه، نباید می‌گذاشتم مشکلات شکستم بدهند با خودم تکرار کردم؛ فقط یه شبۀ من که نمی‌خوام همیشه اینکارو انجام بدم. بعد چه می‌کردم؟ آقای محسنی دیگر سفارش نداشت... دیروز هم که برای تحویل شمع‌ها رفته بودم سفارش جدیدی نگرفتم. همه چیز بهم ریخته بود. مادرم هم حتی یک سفارش خیاطی نگرفته بود. با آن وضعیت چشمها و کمرش که روز به روز بدتر می‌شدند. چقدر می‌توانست پای چرخ بنشیند.

کلافه پشت به جمعیت به در واگن خانمهای مترو تکیه کردم. آنقدر آن روز مستاصل و درمانده شده بودم که هیچ چاره‌ای نداشتم. تا رسیدن به آدرس موسسه یک ساعتی زمان برد.

جلوی در زیبا و طلایی ساختمان ایستادم. همان آرمی که روی کارت بود با یک تابلوی بزرگ از پنجره‌ی طبقه دوم ساختمان مشخص بود. از

۱۴ فصل اول

پله‌ها بالا رفتم. یک دختر و پسر جوان که معلوم بود نامزد هستند داشتند از پله‌ها پائین می‌آمدند. بوی عطر گرانیقیمت زنانه فضای راه پله را پُر کرده بود. زیر چشمی نگاهشان کردم. لباس‌های مارکدار و وضعیت مو و آرایش دختر نشان می‌داد از خانواده‌های مرفه‌ی هستند. تقریباً هم سن و سال خودم بود. یک لحظه دلم گرفت. حتماً برای تشریفات مجلس عروسی آمده بودند اینجا، جایی که من هیچوقت خوابش را هم نمی‌دیدم. به خودم آمدم، نفس عمیقی کشیدم به خودم نهیب زدم و برایشان آرزوی خوشبختی کردم. آرزوهای من چیزهای دیگری بود. ازدواج حتی آن آخر لیست هم جایی نداشت. اول باید مدرکم را می‌گرفتم، کار می‌کردم. از آن محله می‌رفتیم یک جای آرام، بعد وضعیت پای شب‌نم را درست می‌کردم. همین‌طور آب مروارید چشم‌های مادرم. شاید هم می‌شد خانه‌ای کوچک برایشان بخرم و آرزوهای کوچک شب‌نم را برآورده کنم.

- بفرمائید کاری داشتین!؟

آنقدر غرق در افکارم بودم که متوجه نشدم چه زمانی رسیدم. ایستادم رو به روی میز سفید بزرگ و به صورت آرایش کرده و زیبای خانمی که پشت میز نشسته بود خیره شدم. یک لحظه یادم رفت که برای چه کاری آمدم اما با دیدن شمع‌های بلند و قطور سفید که با تزئین گل و مرواریدهای سفید گوشه‌ی سالن جا گرفته بودند به خودم آمدم.

- سلام.

مخاطبم که تقریباً حدس می‌زدم چهل ساله باشد با کنجکاوی به صورتم نگاه کرد. انگار داشت در ذهنش حل‌جی می‌کرد این دختر با این

شمیم ۱۵

کوله و مقنعه و کتانی‌های سفید اینجا چه کاری دارد. پرسشگر پاسخ را داد.

- سلام؟!

سرفه‌ای کردم و به مژه‌هایم که بیش از حد طبیعی بلند بودند خیره شدم.

- من من برای کار اومدم.

لبخند آرامی زد و در حالیکه برگه‌های روی میز را جابه‌جا می‌کرد بی‌اعتنا گفت: عزیزم پرسنل ما تکمیل و احتیاج به فرد جدیدی نداریم.

موهایم را که از زیر مقنعه بیرون زده بودند و اطراف صورتم پخش شده بودند جا دادم زیر مقنعه.

- نه ... راستش من به جای کسی اومدم. کارت رو از کیفم بیرون آوردم و به نوشته‌ی ریز که آقای محسنی زیر کارت نوشته بود خیره شدم؛ فهیمه عباسی. ادامه دادم: من به جای فهیمه اومدم. با تعجب نگاهم کرد.

- فهیمه؟!

- بله فهیمه عباسی!

با تعجب به صورتم خیره شد.

- همچنین آدمی رو نمی‌شناسم.

دردمند نگاهش کردم. تا اینجا کلی راه آمده بودم. صدای زنانه بلندی از اتاق پشتی به گوشم رسید.

۱۶ فصل اول

- منیژه جون فهیمه از کادر خدماتی هست، همون خانمه قد بلنده دیروز اومد پول گرفت رفت شهرستان گفته بود یکی رو به جاش می فرسته، دخترش وضع حمل کرده.

ابروهای بلند و طلایی مخاطبم بالا رفتند. با صدای بلند گفت: باشه متوجه شدم.

نفس راحتی کشیدم. زیر نگاه کنجکاوش که از سر تا پایم را با دقت زیر نظر گرفته بود معذب شدم.

با لحن سردی گفت: اسمتون چیه؟!

- شمیم!

کلافه سر بلند کرد.

- کارت ملی؟

به سرعت از لابه لای وسایل کیفم مدارکم را بیرون آوردم. کارت دانشجویی ام از بین کارت ها سُر خورد و افتاد روی میز. کارت ملی را پیدا کردم و به سمتش گرفتم. قبل از اینکه کارت دانشجویی را بردارم با انگشتان بلند و باریکش کارت را برداشت. با دقت به عکس روی کارت و چهره ام خیره شد. ناخن های بلندش زیر لایه های از لاک قرمز می درخشیدند.

- خانم نیکو معمولاً ما افرادی رو که گزینش نشدن قبول نمی کنیم. اما این بار استثنا شما رو قبول می کنیم. فردا صبح ساعت ۸ بیائین به این آدرس ضمناً قبل از رفتن این فرم مشخصات رو پُر کنین و آدرس و شماره تلفن و نشانی و شماره تلفن یک ضامن رو بنویسید. کارت ملی و

شمیم ۱۷

کارت دانشجویی شما اینجا می‌مونه پس فردا بعد از اتمام کار می‌تونین بیائین و ببرینشون.

به برگه‌ی پر شده که رو به روی اسم ضامن اسم و آدرس آقای محسنی رو نوشته بودم خیره شدم. برگه و کارت‌ها را لای یک پوشه دکمه‌دار آبی گذاشت و برگه کوچک را که نشانی محل مهمانی فردا را نوشته بود روبه‌رویم گرفت.

- فردا ساعت ۸ به این آدرس برین و خودتون رو به مسئول تدارکات خانم عظیمی معرفی کنین.

تشکر آرامی کردم و به سمت در خروجی رفتم.

چشمه‌ایم را باز کردم و از شیشه ماشین نگاهی به بیرون انداختم. تراکم ساختمان‌ها کمتر شده بود و معماری فضای خیابان‌ها با مرکز شهر فرق داشت. کم‌کم داشتیم به مقصد می‌رسیدیم اما هنوز وقت داشتیم که باز چشمه‌ایم را ببندم و ذهنم را رها کنم و ببرم به روز مهمانی. همان مهمانی که سرنوشت‌م را تغییر داد.

لباس فرم تشریفات را که یک دامن مشکی با یک بلوز آستین بلند سفید بود را پوشیدم. اولش معذب بودم اما چاره‌ای نداشتم دخترها که تقریباً ده نفری می‌شدند همه لباس فرم پوشیده و آماده بودند. پسرها هم بلوز سفید و پاپیون و شلوار مشکی پوشیده بودند.

ورود خدمه از در پشتی ساختمان بود که در یک کوچه پر از درخت قرار داشت. قسمتی که برای تدارکات جشن در نظر گرفته شده بود یک ساختمان صد متری آجری پشت ساختمان بود که به نظرم قبلاً به عنوان ساختمان نگهبانی استفاده می‌شد. ساختمان اصلی وسط باغ قرار داشت و

۱۸ فصل اول

نمای سفید دو طبقه بین درختان کهنسال بلند قد می‌درخشید. با اینکه هنوز نمای اصلی ساختمان را ندیده بودم اما از مترای زیاد و پنجره‌های بلند قدی معلوم بود که عمارت باشکوهی هست.

خانم عظیمی همان مسئول خدمات، زن میانسال و جا افتاده‌ای بود که در مدیریت گروه خانمها خیلی دقیق و باتجربه بود. صبح که رسیدم خانم عظیمی را پیدا کردم. با بقیه گروه غریبه بودم و منتظر بودم شرح وظایفم را از زبان خانم عظیمی بشنوم که کارم را شروع کنم.

کنار پنجره گوشه‌ی سالن ایستادم. دلم نمی‌خواستم جلوی دست و پا باشم. پسرها با دقت و حوصله‌ی زیاد میزهای گرد را در سالن می‌چیدند. گیل‌های کریستال پایه بلند با دقت در سینی‌های نقره جا می‌گرفتند.

- خانم نیکو؟!

برگشتم. خانم عظیمی بود.

- لطفاً با این پارچه لیوان‌ها رو پاک کنین نمی‌خوام کوچکترین لکی

روی لیوانها دیده بشه.

صدای بوق ماشین‌ها رشته‌ی افکارم را پاره کرد. به شمارش معکوس چراغ قرمز خیره شدم. تا شب که زمان شروع مهمانی بود همه‌ی کارها به نحو احسن انجام شد. عمارت سفید غرق در نورپردازی باشکوه با مشعل‌های پایه بلند برنزی می‌درخشیدند. صدای گروه موسیقی که آهنگ زیبایی را می‌نواختند فضای باغ را پر کرده بود. مهمانها از در اصلی باغ یکی یکی وارد می‌شدند و صدای خوش و بش و خنده از هر گوشه به گوش می‌رسید.

به توصیه‌ی خانم عظیمی من باید امشب در آشپزخانه می‌ماندم و این برای من که هیچ تجربه‌ای در زمینه‌ی مهمانداری نداشتم بهتر بود. لیوانهای شربت را می‌شستم و میوه‌ها را با دقت در زیر دستی‌های طلاکوب می‌چیدم. این‌طوری خودم هم راحت‌تر بودم. اما دست تقدیر دلش نمی‌خواست من در آن ساختمان آجری بمانم و به زور بیرونم کشید.

صدای چند نفر از دخترها توجهم را جلب کرد. انگار یکی حالش بد شده بود و دو نفر دیگر داشتند کمکش می‌کردند. صدای بیسیم را که خانم عظیمی را پیچ می‌کردند شنیدم.

- خانم عظیمی ارغوان حالش بهم خورده.

چند دقیقه بعد خانم عظیمی وارد شد و با دیدن صورت بی‌رنگ و بی‌حال دخترک دستور داد که دیگر برای پذیرایی داخل ساختمان نرود.
- خانم نیکو؟!

بلند شدم و حیران به صورت جدی‌اش چشم دوختم.

- تعداد مهمونها بیشتر شده، به کمکت احتیاج دارم حالا که ارغوان حالش خوب نیست شما باید وظایف‌اش رو انجام بدی.
با چشمهای گیج نگاهش کردم.

- باید چیکار کنم؟

خانم عظیمی چرخید و سینی کوچک نقره که چهار تا گیلان پایه بلند ظریف در آن قرار داشتند را برداشت.

- خیلی آرام و با طمانینه وارد سالن می‌شی و سینی رو به سمت میزی که خالی هست می‌بری و با احترام به مهمانها تعارف می‌کنی. می‌تونی اینکار رو انجام بدی؟

آرام و به نشانه‌ی مثبت سر تکان دادم و در حالیکه سعی می‌کردم اعتماد به نفسم را حفظ کنم سینی را گرفتم. خانم عظیمی به چشمهایم خیره شد.

- خیلی آرام، صورتت یه لبخند کوچیک داشته باش. مواظب باش خیلی دقت کن که خرابکاری نکنی.

به آرامی سر تکان دادم و به سمت ورودی عمارت رفتم. در هوای تبادار نیمه شهریور دستهایم یخ زده بودند و قلم تندتر از همیشه می‌تپید.

صدای موزیک بلند بود. آنقدر هول بودم که به نمای عمارت نگاه نکردم. با احتیاط روی فرش قرمز قدم برداشتم و وارد سالن شدم. سالن بزرگ بیضی شکل پُر بود از میزهای بزرگ و کوچک که دو طرف سالن با تزئینات زیبا قرار گرفته بودند. شمع‌های بلند و کوتاه قطور روی تمام میزها روشن شده بودند و فضای سالن را به زیبایی درخشان کرده بودند. جمعیت زیادی از زن و مرد بالای سالن مشغول پایکوبی بودند.

گیج و منگ کنار یکی از میزهای خالی ایستادم و به رقص نور که وسط سالن را روشن می‌کرد خیره شدم. تا آن زمان در فضایی شبیه به آن قرار نگرفته بودم. اکثر مهمانهای خانم لباسهای قرمز به تن داشتند و آقایان کت و شلوار یا لباس اسپرت مشکی و کراوات قرمز. ترکیب جالب و منحصر به فردی بود. بعدها که خودم یکی از ساکنین همان عمارت شدم

شمیم ۲۱

فهمیدم لباس مهمانی آن شب برای خانمها قرمز و برای آقایان مشکی بود.

همان‌طور که ایستاده بودم و محو تماشای جمعیت بودم صدای آرام زمزمه‌ی یکی از دخترهای خدمه را که از کنارم رد می‌شد شنیدم.
- همین‌طوری اینجا نمون برو جلوتر و گیل‌ها رو تعارف کن.
سرم را بلند کردم اما دخترک از من فاصله گرفته بود و به سمت خروجی می‌رفت. چند قدم به جلو برداشتم. فضا تاریک و روشن می‌شد و رقص نور فضای بالای سالن را روشن می‌کرد.
- بیا هستی جون این هم نوشیدنی مخصوص امشب، مطمئنم کنار سامان امشب خیلی بهت خوش می‌گذره.

نگاهم را به سمت صاحب صدای ظریف و زنانه چرخاندم. زن جوانی بود که اندام زیبا و کشیده‌اش در لباس درخشان قرمز بی‌نهایت دل‌فریب می‌نمود، موهای طلایی و بلندش را به طرز زیبایی کنار سرش جمع کرده بود و تاجی از غنچه‌های رز قرمز قسمتی از موهایش را زینت بخشیده بود. چشمهای درشت و زیبایش را با آرایشی درخشان زیباتر کرده بود.

یک لحظه کوتاه نگاهش با نگاهم گره خورد و بعد بی‌اعتنا به صورتم چرخید و به سمت مخاطبش که دختر جوانی بود رفت. اولین بار بود که خالکوبی در آن حجم زیاد و با ظرافت بی‌نظیر می‌دیدم.

سالها در محله‌ای زندگی کرده بودم که خالکوبی صرفاً متعلق به نسلی از جوانهای خلافکاری بود که ساعتها کنار ورودی کوچه منتظر می‌ایستادند ختم می‌شد و حالا دیدن این اثر هنری بر پشت این ملکه‌ی زیبایی برایم جذابیت زیادی داشت.

چند لحظه بعد دختر و پسری که مخاطب‌اش بودند به سمت من آمدند. به صورت دختر جوان نگاه کردم. زیبایی آن چنانی نداشت اما به لطف آرایش زیادی که داشت، چهره‌اش قابل تحمل به نظر می‌رسید. دست ظریف ملکه زیبایی جلو آمد و گیللاس ظریف را برداشت حتی لابه‌لای انگشتهایش هم کلماتی به لاتین خالکوبی شده بود و یک خالکوبی شبیه بارکد روی مچ دست راستش وجود داشت.

دختر جوان هم گیللاس دیگری برداشت. خواستم برگردم که دست ظریف و لرزان پسر جلو آمد. ایستادم و به صورت استخوانی‌اش چشم دوختم. در بلوز و شلوار مشکی که پوشیده بود بسیار لاغر و نحیف به نظر می‌رسید.

ملکه زیبایی و دخترک که برخلاف بقیه لباس سفید دنباله‌داری با کمر بند قرمز پوشیده بود مشغول صحبت بودند. به صورت سفید و بی‌روح پسر خیره شدم. لرزش دستش بیشتر شده بود و گوشه‌ی پلکش به طور ناخودآگاه بالا و پائین می‌شد. چیزی از لابه‌لای لبهایش زمزمه‌وار بیرون آمد اما قبل از آنکه توانایی نگه داشتن گیللاس را داشته باشد، گیللاس محتوی نوشیدنی از دستش رها شد و روی گیللاس درون سینی واژگون شد. در کسری از ثانیه سینی کج شد و محتویات درون سینی روی دنباله لباس سفید دخترک ریخت.

هر دو برگشتند و دخترک با خشم و دردمندی به صورت استخوانی پسر خیره شد. نمی‌دانم در آن لحظه چه چیزی در حفره سیاه چشمان پسر دیدم. در نگاه کوتاهی که بین چشمه‌ایمان رد و بدل شد التماس نبود اما دیدم در عمق چشمه‌هایش چیزی شبیه خواهش یا احتیاج

دستش را به سمتم دراز کرده بود. یک قدم جلو رفتم. صدای ظریف دخترک پر از خشم بود.

- سامان واقعاً که بی‌عرضه‌ای ببین چه بلایی سر لباسم آوردی!
نگاه گیج پسر روی لباس سفید ثابت ماند.

- متأسفم خانم تقصیر من بود!

سه جفت چشم روی صورتم ثابت ماندند.

- واقعاً که دختر دست و پا چلفتی هستی!

به صورت خشمگین ملکه زیبایی نگاهی انداختم. شراره غضب از چشمان زیبایش به صورتم پاشید. چرخید و در حالیکه با لبخند مصنوعی بازوی دخترک را گرفته بود گفت: نگران نباش هستی جون بیا بریم بالا لباست رو عوض کن. نگاه عصبی دخترک روی صورتم ثابت شد.

- دختره‌ی احمق می‌دونی این لباس ابریشم رو که از پاریس گرفتم
چقدر قیمت داره؟

آرام زیر لب زمزمه کردم.

- معذرت می‌خوام خانم!

ملکه زیبایی در حالیکه سر تکان می‌داد نیم نگاهی به لباس انداخت و گفت: نگران نباش هستی جان من حتماً با مدیر تشریفات صحبت می‌کنم و خسارت این بی‌توجهی رو می‌گیرم.
هستی پوزخند تلخی زد.

- خسارت؟! آخه این بدبختا چی دارن؟ خسارت لازم نیست فقط همین که توبیخ بشه و دیگه از این دست و پا چلفتی بازی‌ها جایی در

۲۴ فصل اول

نیاره کافیه. دختره‌ی بی‌دست و پا تو که عرضه گارسونی نداری برای چی اینکار رو می‌کنی؟

بغض داشت خفه‌ام می‌کرد. دلم می‌خواست سینی را با تمام قدرت روی زمین بکوبم و در جواب تحقیرهایی که شنیدم هر چه که می‌توانستم بگویم. اما سکوت کردم. دلم نمی‌خواست مشکلی به وجود بیاورم. امشب به جای کسی آمده بودم و ضمانت آقای محسنی را پای آن برگه لعنتی نوشته بودم. نباید می‌گذاشتم دردسری ایجاد شود.

به زحمت خم شدم و تکه‌های شکسته گیلان را داخل سینی گذاشتم. قلبم فشرده شده بود و شانه‌هایم از درد و اندوه سنگینی می‌کرد. با قدمهای تند از سالن خارج شدم و به سمت ساختمان پشتی رفتم.

فصل دوم

فرهاد

نشستم روی زمین و زل زدم به سنگ سفید که پر شده بود از گلببرگ‌های سرخ رز. با حوصله غنچه‌های مریم را کندم و دور اسمش با غنچه‌های سفید قلب درست کردم. در ظهر داغ شهرپور سایه‌ی درخت بید قشنگ افتاده بود روی سنگ قبرش.

به رفت‌وآمد تک‌وتوک آدمها خیره شدم. چند پیرزن از در امامزاده بیرون آمدند و با پدرم احوالپرسی کردند. نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را از قامت خم شده‌اش کشیدم روی سنگ سفید. آرام با خودم زمزمه کردم.

- اگر بودی الآن شاید ما هم مثل یکی از این آدمها فقط برای زیارت اینجا می‌آمدیم.

پوزخندی زد.

- دیگه این پیرزنها به بابا سلام نمی کردن. اونوقت خادم امامزاده یک نفر دیگه بود. شاید یک پیرمرد دیگر!

خنده ام گرفت، بغضم هم گرفته بود. پدرم پیر نبود شاید چند سالی بیشتر از پنجاه داشت، اما خمیده و شکسته شده بود و مثل پیرمردها راه می رفت.

زانوانم را بغل کردم و با نوک انگشتانم گلبرگها را جابه جا کردم. نسیم خنکی وزید و بوی گلاب پیچید در هوا. از دور برایم دست تکان داد. یک ساعتی می شد اینجا چمباتمه زده بودم و داشتم با مادرم حرف می زدم. خیلی وقت بود که نیامده بودم آخرین بار این درخت بید آنقدر شاخ و برگ نداشت که سایه اش زمین را بپوشاند.

زل زدم به پدرم. داشت کفش های کنار در ورودی امامزاده را مرتب می کرد. در آن هوای دم دار شهریور روی بلوز قهوه ای رنگ و رو رفته اش جلیقه هم پوشیده بود. چقدر همه چیزش حتی لباس پوشیدن اش با آن سالها فرق کرده بود.

سرم را به زانوهایم تکیه دادم. سعی کردم یادم بیاید در آن سالها که مادرم زنده بود چطور لباس می پوشید.

خاطراتم از آن روزها خیلی کمرنگ شده بودند. فقط مادرم را همیشه پررنگ به خاطر می آوردم. در این چهارده پانزده سال که از فوت اش می گذشت سعی کرده بودم خاطرات پدرم را فراموش کنم. می خواستم به زور به خودم بقبولانم که برایم مهم نیست. همان طور که من برایش مهم نبودم. اما او آنقدر عاشق مادر بود که بعد از رفتن اش فراموش کرد تنها

فرهاد ۲۷

یادگار عشق‌اش را تنها گذاشته. سوگوار شد. سوگواری که بعد از پانزده سال همچنان ادامه داشت بی‌خیال من و زندگی و کارش شد و بی‌تاب برای نزدیک ماندن به عشقش، شد خادم امام‌زاده‌ای که مادرم رو در حیات آنجا به خاک سپرده بود.

نمی‌دانم اگر عمویم در زندگی‌مان وجود نداشت تکلیف من که یک پسر چهارده ساله بودم چه می‌شد؟ عمویم بود که با وجود داشتن همسر و فرزند مرا به خانه برد و چون فرزندش بزرگ کرد. فرهاد بزرگ شد هر چند پر و بالش شکسته و داغان بود.

- فرهاد... فرهاد...

بعد از سه سال، خودم هم به این اسم عادت کردم. در بهترین مدرسه‌ها درس خواندم. تمام تلاشم را کردم که خوب باشم. برای آدمهای خوبی که در زندگی‌شان با من در نهایت عشق و انسانیت رفتار کردند.

پانزده سال گذشت. من از مرز سی سالگی گذشتم اما پدرم همچنان سوگوار ماند. گاهی با خودم فکر می‌کردم. ای کاش در همان سالها کسی به او کمک می‌کرد و از سیاهچاله‌ی غم و اندوهی که خودش ساخته بود بیرون می‌کشیدش اما آن مرد هیچ نمی‌خواست جز نزدیکی به عشق‌اش، عشق از دست رفته‌اش.

شب و روز با مادرم حرف می‌زد. مثل وقتی که زنده بود. فقط من از زندگی‌ش محو شده بودم. آخرین بار سه سال قبل بود که دیدمش قبل از اینکه به سیستان و بلوچستان بروم یک روز سرد زمستان آمده بودم دیدنش. کنار سنگ قبر مادرم با سماور و آتش کوچکی که درست کرده

بود نشسته بود. چه می‌توانستم بگویم. برای اولین بار بعد از این همه سال دلم برایش سوخت.

بعد از مدتها بغلش کردم و گفتم برای کار به شهر دوری می‌روم و ممکن است تا مدت زیادی نتوانم ببینمش. هیچ نگفت فقط سر تکان داد. اما در انتهای سکوت چشمانش برای اولین بار چیزی دیدم، شبیه دلتنگی و ترس. انگار تازه فهمیده بود که وجود دارم. ترس از دست دادن من ته چشمانش بود. حالا که بعد از سه سال برگشته بود، باید می‌رفتم. نه فقط بخاطر خودم. به خاطر کارم به خاطر عمو... و برای دوری از آن خانه.

نازنین بزرگ شده بود و هر چند از بچگی برایش نقش برادر بزرگتر را بازی کرده بودم اما جدیداً از نگاهها و رفتارش حس دیگری داشتم. نازنین برایم همان دخترک کوچک چند سال پیش بود که همیشه زن عمو موهایش را دو گوشی می‌بست و روی ایوان با کاسه بشقاب‌ها خاله بازی می‌کرد.

اما می‌فهمیدم که دیگر رنگ نگاههایش تغییر کرده و من که خودم و زندگی و پیشرفت‌هایم را مدیون خانواده عمو می‌دانستم، نمی‌خواستم از اعتمادشان سوءاستفاده کنم. علاقه‌ی من به نازنین در حد علاقه‌ی خواهر و برادر بود. خیلی جاها هوایش را داشتم و پشت‌اش بودم اما هیچ حس دیگری که قلبم را بلرزاند نداشتم و دلم نمی‌خواست داشته باشم.

وقتی عمو از آن کار در سیستان گفت و اینکه دنبال فرد مناسبی می‌گردند هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کرد که من یکی از گزینه‌ها باشم. اما با تلاش و اصرار زیاد قانع‌اش کردم که می‌توانم از پس این کار بر بیایم. چه کسی بهتر از من می‌توانست دوام بیاورد، من بی‌هیچ وابستگی و

تعلقی سه سال دوام آوردم. سه سال زندگی در سیستان، گرما و خاک از من آدم دیگری ساخت. تجربه‌هایی که در این سه سال پیدا کرده بودم آب دیده‌ام کرده بودند. هم سفره شدن با قاچاق‌چی‌ها و فروشنده‌های بزرگ مواد، دیدن صحنه‌های به گلوله بستن آدمها و جان دادن افراد بیگناه، قتل، فرار و رد و بدل کردن محموله‌های بزرگ مواد روحم را سخت سنگین کرده بود.

انگار دیگر قلبی در سینه‌ام وجود نداشت که بتپد. با اینکه این اواخر خیلی برایم سخت شده بود اما بخاطر موفق شدن کارم باید ادامه می‌دادم. به هدفم خیلی نزدیک شده بودم و نباید وا می‌دادم.

- امیر جان بابا! برات ناهار حاضر کردم.

سرم را بلند کردم خورشید چشمم را می‌زد. دستهایم را سایبان کردم و به صورتش چشم دوختم. دوباره همان معجون تلخ ترحم و عشق و نفرت و دل‌تنگی وجودم را پر کرد. نگاهی به ساعت انداختم. چند ساعتی تا شروع مهمانی وقت داشتیم. دلم نیامد دلش را بشکنم. نمی‌دانم چه جادویی داشت حضور مادرم که اینطور دل رحم‌ام می‌کرد. شاید همان جادو بود که حتی بعد از مرگش نمی‌گذاشت پدرم از او جدا شود.

آرام زمزمه کردم: باشه الآن میام.

رفت و من زل زدم به نوشته‌های روی سنگ.... همسری مهربان و مادری فداکار.... مادرم.... مادرم بود که پشت این سنگ سرد و سفید خوابیده بود.

۳۰ فصل دوم

وقتی به زحمت بلند شدم عضلاتم در اثر نشستن طولانی مدت خشک شده بودند. کش و قوسی به بدنم دادم و به سمت خانه‌ی کوچک پشت ساختمان امامزاده رفتم.

آخرین دانه‌ی بیضی شکل لوبیا را تنها در بشقابم رها کردم و با قاشق بازیش دادم. نیم نگاهی به ته ریش سفید پدرم انداختم. زل زده بود به بشقابم.

- بابا نمی‌خواهی برگردی خونه‌ی خودت زندگی کنی؟!!

سکوت کرد، ادامه دادم.

- اون خونه دو طبقه به اون بزرگی سالهاست که خالی مونده، چند روز قبل که رفتم دیدم یکی از شیشه‌های بزرگ هال شکسته.

پدر سرش را آرام بالا آورد و نگاه دردمندش را به صورتم دوخت.

- اونجا دووم نمی‌ارم، تموم در و دیوارهایش پر از خاطره‌ی مادرته.....

با حرص قاشق را در بشقاب خالی پرت کردم.

- بس کن دیگه بابا تا کی می‌خواهی ادامه بدی؟

بلند شد و به سمت سینک ظرفشویی که کنار اتاق بود رفت. از پشت

سر می‌دیدم که شانه‌هایش می‌لرزند. پشیمان شدم. دلم نمی‌خواست

برنجد. اما قلبم پُر بود از حرفهای ناگفته و فریادهای در گلو خفه شده. از

پای سفره بلند شدم.

- حداقل گاهی یه سری بزن به خونه‌ات.

سعی کردم لحن کلامم آرام باشد. صدای زمزمه‌ی آرامش را شنیدم.

- خونه‌ی من اینجاست.

نفسم را با حرص بیرون دادم و به سمت در رفتم.

- صبر کن برات چای دم کردم.

نفس عمیقی کشیدم. قلب زخم خورده‌ام در کشاکش سختی دست و پا می‌زد. تنها همین مرد از تمام دنیا دارایی من بود. مردی که در بهترین سالهای جوانی و نوجوانی‌ام برایم پدری نکرد. اما باز نمی‌توانستم برنجانمش.

- کنار پله‌ها می‌شینم داخل خونه هوا گرمه.

رفتم و نشستم روی پله‌ها. باغچه‌ی کوچک جلوی خانه‌اش را پر از رُز رونده کرده بود. از همان رُزهایی که مادرم عاشق آنها بود. لیوان خالی چای را روی سینی استیل گذاشتم و پاکت پول را کنار سینی جا دادم.

- این چیه؟!

در حالیکه بند کفش‌هایم را می‌بستم پاسخ دادم: پول.

- من اینجا به پول احتیاج ندارم. زندگی با همین حقوق اندک می‌گذره.

نگاهش کردم در دلم زمزمه کردم، کاش برایم پدری می‌کردی، کاش تنهام نگذاشته بودی.

- پول‌هایی رو که دفعه قبل دادی رو هم خرج نکردم. برات توی یه حساب قرض‌الحسنه پس‌انداز کردم.

بلند شدم و رو به رویش ایستادم. یک سروگردن بلندتر از پدرم بودم.

- من پول دارم بابا، اینها رو احتیاج ندارم هر طوری دوست داری

خرجشون کن.

جلو آمد و بوسه‌ی آرامی روی شانه‌ام نشانده. انتظارش را نداشتم. آرام

در آغوشش گرفتم.

۳۲ فصل دوم

- شاید چند وقتی نتونم پیام دیدنتون، برای کار باید برم.

- باز می‌ری شهرستان؟

- معلوم نیست.

- دست خدا به همراهت پسرم.

وقتی از خیابان عریض جلوی امامزاده می‌گذشتم دیدمش که هنوز آنجا ایستاده و دستش را به نشانه‌ی خداحافظی بالا گرفته بود.

نگاهی به ساعت انداختم چند ساعت دیگر مهمانی شروع می‌شد و من باز وارد بازی جدیدی می‌شدم. سه سال زندگی در آن شهر مرزی پله‌ای بود برای رسیدن به این خانه.

یکبار دیگر به نشانی‌ای که روی کاغذ سفید نوشته بود خیره شدم
جابر حکمت....

چند ساعت دیگر بازی شروع می‌شد. باید حاضر می‌شدم اما دلم نمی‌خواست به خانه‌ی عمو بروم. صبح قبل از رفتن به امامزاده چند ساعتی دیده بودمش سوغاتی‌های زن عمو و نازنین را که پارچه‌های سوزن دوزی کار دست زنان بلوچ بود به عمو داده بودم. همسر عمو سالها برایم مادری کرده بود و نازنین برایم در حکم خواهری بود که هرگز نداشتم.

به سمت خانه راندم. ماشین را کنار در ورودی حیاط پارک کردم و با کلیدی که از عمو گرفته بودم در را باز کردم. فضای بزرگ حیاط پر از برگها و شاخه‌های خشکیده شده بود. سه سال بود که پا در این خانه نگذاشته بودم. شاید هم سی سال! برایم خیلی طولانی و دردناک گذشته

بودند سالها..... درست از زمانی که مادر رفت و زندگی‌ام در خانه‌ی عمو ادامه یافت.

عمو صبح شیشه شکسته را تعویض کرده بود اما اثر پارگی و باران و گردوغبار روی پرده‌ی حریر سفید مانده بود. حفاظهای آهنی در و پنجره‌ها را باز کردم و وارد خانه شدم.

انگار زمان در خانه متوقف شده بود تمام اثاثیه و مبلمان برای همان سالهای زندگی پدر و مادر و بچگی من بودند. به لطف زن عمو ملافه‌های سفید مانع رسیدن گردوغبار به مبلمان و وسایل دیگر شده بودند.

پنجره‌ها را باز کردم. تلالو نور ذرات ریز گردوخاک را که بر اثر راه رفتن ایجاد شده بودند به خوبی نمایان می‌کرد. رو به روی آینه ایستادم. با کف دست روی لایه‌ی ضخیم خاک آینه دست کشیدم. تصویر درون آینه با حیرت به صورتم خیره شده بود. قاب عکس چوبی کنار آینه آخرین عکس خانوادگی‌مان را قبل از فوت مادرم نشان می‌داد. از آن پسر بچه‌ی شاد با چشمهای سبز و نگاه خندان تنها یک چهره زمخت آفتاب سوخته با نگاهی سرد و سنگی باقی مانده بود. شانه‌هایم که در اثر تمرین و ورزش زیاد ورزیده و عریض شده بودند در قاب کوچک آینه جا نمی‌شدند. به لطف همین آمادگی جسمانی که سالها کسب کرده بودم از خیلی از مهلکه‌ها جان سالم به در برده بودم و امروز بهترین فرصت برای به دست آوردن جایگاهی بود که برای به دست آوردنش تلاش زیادی کرده بودم نه فقط بخاطر خودم، بلکه برای رضایت عمو و به جبران سالها محبت‌اش باید موفق می‌شدم.

۳۴ فصل دوم

ماشین را کنار درخت‌ها پارک کردم و پیاده شدم. صدای موزیک تا داخل کوچه شنیده می‌شد. نفس عمیقی کشیدم و نگاه دیگری به خودم در آینه ماشین انداختم. گره کراواتم را محکم کردم و به راه افتادم.

جلوی در ورودی دو بادبیار ایستاده بودند و با پرسیدن نام مدعوین مجوز ورود را صادر می‌کردند. روبه‌روی یکی از بادبیارها ایستادم از لحاظ قد و هیكل با هم برابری می‌کردیم. نگاه‌گذاری به صورتم انداخت و در حالیکه لیست را چک می‌کرد نامم را پرسید.

- فرهاد سازگار!

لبخند کوتاهی زد و با حرکت دست به داخل باغ راهنمایی‌ام کرد. تا رسیدن به ساختمان سفید چیزی نزدیک به صد متر راه بود که به زیبایی از میان درخت‌های بلند با سنگ‌های زیبا فرش شده بود و به عمارت وسیع دو طبقه ختم می‌شد. در دو طرف جاده‌ی سنگفرش تا رسیدن به پله‌های ساختمان مشعل‌های برنزی روشن بودند. از پائین پلکان تا داخل عمارت فرش قرمز و شمع‌های بلند و قطور سفید مهمانها را به داخل هدایت می‌کرد.

وارد ساختمان شدم. صدای موسیقی با صدای صحبت و خنده به هم آمیخته بود و در فضای بزرگ سالن عطرهای مختلف و نور و دود معجون غلیظی در فضا پراکنده بودند.

نگاهم را برای پیدا کردن جابر حکمت دور تا دور سالن چرخاندم اما اثری از کسی که بارها در عکس دیده بودم پیدا نکردم. به سمت اولین میز خالی رفتم و ایستادم. پسر جوانی با سینی محتوی اردو جلو آمد و در

حالیکه با احترام خم می‌شد زیر لب زمزمه کرد: قربان جناب حکمت طبقه دوم منتظر شما هستن.

خواستم قدمی بردارم که سینی را جلوتر گرفت. فرمودند تا ده دقیقه دیگر تشریف ببرید بالا!

به آرامی سر تکان دادم و قطعه کوچکی از محتویات سینی را برداشتم. پسر جوان تعظیم کوتاهی کرد و به آرامی دور شد.

پس ورودم را دیده بود. او هم مثل من منتظر بود و مطمئناً همه جا را زیر نظر داشت. غیر از این هم انتظاری نداشتم. سالن بزرگ پر بود از دختران و پسران جوان.

نفس عمیقی کشیدم و نیم نگاهی به ساعت انداختم. سوشی را به آرامی روی میز گذاشتم و برای شناسایی افراد دیگر حاضر در مهمانی به اطراف سالن نگاه کردم. می‌دانستم تمام حرکاتم تحت نظر جابر کنترل می‌شود. چشم‌هایم از لباس‌های قرمز چرخید و روی در ورودی ثابت شد. دختر جوانی که لباس خدمه را به تن داشت با سینی نوشیدنی وارد شد. حدس زدم نوشیدنی برای تعارف به مهمان تازه وارد آورده شده، اما دخترک چند قدمی بیشتر وارد سالن نشده بود که کنار اولین میز خالی ایستاد و محو تماشای جمعیت شد. به صورتش نگاه کردم. ساده و بدون آرایشی بود. پوست گندمگون، چشم‌های کشیده و ابروان بلند به لب‌های کوچک صورتی ختم می‌شدند. خیلی ساده و معمولی، نگاه حیران‌ش روی جمعیت ثابت مانده بود.

چند لحظه بعد دو زن جوان که یکی لباس بلند سفید و دیگری لباس قرمزی به تن داشت به دخترک نزدیک شدند. زنی که لباس قرمز پوشیده

۳۶ فصل دوم

بود برگشت و پسر لاغر اندام و بلند قدی را با خود به سمت دخترک برد. پاکت سیگارم را بیرون آوردم هر دو نفر را می‌شناختم و در حالیکه می‌دانستم تحت نظر هستم نمی‌خواستم هیچ رفتار شک‌برانگیزی از خودم نشان بدهم.

زنی که لباس قرمز با شکوه پوشیده بود، پانته‌آ همسر دوم جابر حکمت و آن پسر جوان لاغر و بلند قد سامان پسر حکمت بود. سیگار را با آرامش با فنک طلایی روشن کردم و نگاه زیرچشمی به آن سمت انداختم.

چراغ‌های سالن خاموش شدند و تنها نور شمع‌ها و رقص نور فضا را روشن می‌کرد. صدای جیغ و دست و سوت حضار فضای سالن را پر کرد. برای چند لحظه نتوانستم حرکاتشان را تحت نظر بگیرم. چند دقیقه بعد صدای همه‌مه کاهش پیدا کرد و موسیقی ملایم فضا را پر کرد و چراغ‌ها روشن شدند.

پانته‌آ و دخترک همراهش از کنار میز عبور کردند. چهره‌ی دخترک به هم ریخته و عصبی به نظر می‌رسید. چرخید و بدون هیچ حرفی از سالن خارج شد. سامان حکمت هم چند لحظه ایستاد و بعد با قدمهای تند و بی‌تعادل به سمت پله‌های طبقه دوم رفت.

به ساعت مچی‌ام نگاه انداختم و سیگار نیمه سوخته را در زیر سیگاری کریستال له کردم و به سمت پله‌ها رفتم. یکی از بادیگارد‌ها که در ورودی سالن دیده بودم بالای پله‌ها انتظارم را می‌کشید. با دیدنم بدون هیچ صحبتی به سمت انتهای راهرو هدایت‌م کرد. آخرین اتاق با دو در بزرگ مشکی که با چرم پوشیده شده بود توسط بادیگارد با احترام باز

شدند با اینکه مدتها منتظر رسیدن این روز بودم اما باز قلبم بخاطر هیجان بالا به طپش افتاده بود. در پشت سرم بسته شد و من به فضای نیمه تاریک اتاق خیره شدم.

میز بزرگ مدیریتی دقیقاً روبروی در و پشت به پنجره بزرگ قدی قرار داشت و سه آباژور سیاه رنگ با پایه‌های کریستالی در سه اندازه متفاوت در سمت راست و یک قفس بزرگ که طوطی طوسی را در خود جای داده بود در سمت چپ میز بود. سمت راست اتاق به پنجره‌های بلند قدی ختم می‌شد که با پرده مخمل سیاه رنگ پوشانده شده بودند و سمت چپ یک میز کنده‌کاری شده‌ی باریک بوفه چوبی کوچک پر از انواع گیل‌اس‌ها و تنگ‌ها و شیشه‌های پر و نیمه خالی قرار داشت.

صدای حرکت کوچکی را از سمت راست اتاق شنیدم. با خونسردی بدون اینکه حرکتی انجام بدهم سلام کردم صدای دست زدن به گوش رسید و بعد از آن جابر با لباس سر تا پا مشکی از کنار پرده‌ها جلو آمد.

چشم‌هایم دیگر به نور کم اتاق عادت کرده بودند و به راحتی می‌توانستم چهره‌ی جابر را در تاریک و روشن اتاق تشخیص بدهم. جلو آمد و در یک قدمی‌ام ایستاد. قدش تا شانه‌هایم می‌رسید صورت مربعی شکل و پیشانی صاف و چشم‌های رو به پائین! ترکیبی که بارها و بارها در عکس‌های مختلف از او دیده بودم. خیلی معمولی و آرام. شاید بیشتر شبیه یک کارمند معمولی که پدر سه فرزند است و زندگی آرامی دارد بود تا یک سرکرده‌ی باند مخوف. اما تنها من می‌دانستم پشت این ظاهر آرام چه باطن مخوفی جا خوش کرده.

- سلام فرهاد، خوش اومدی!

۳۸ فصل دوم

لبخند کمرنگی زدم و دستم را جلو بردم. در حالیکه با لبخند دستم را می فشرد نگاه نافذی به چشمانم انداخت.

- درست همونی که حدس می زدم هستی!

به آرامی سر تکان دادم.

- متشکرم قربان.

- خیلی خوب بیا بشین.

جلو رفتم و کنار مبل چرمی مشکی که رو به روی میز بود ایستادم و منتظر شدم تا جابر روی صندلی پشت میز بنشیند. با حرکت دست و لبخند کوتاهی اجازه نشستم صادر شد. جابر نشست و نگاه گذرایی به مانیتور بزرگ سیاه رنگ که روی میز بود انداخت.

- مهمونی خوبیه!

- بله همینطوره قربان!

لبهای باریکش به لبخند کمرنگی کِش آمدند.

- فریبرز از تو خیلی تعریف می کرد.

- متشکرم قربان.

- می گفت توی اون چند سالی که توی سیستان کنارش بودی خیلی

براش مفید بودی.

- من هم توی اون مدت چیزهای زیادی یاد گرفتم. کار کردن توی

اون محیط تجربه های بی نظیری به من داد.

به آرامی سر تکان داد.

- هم تو و هم من می‌دونیم که الآن برای چی اینجا هستی، من به یک پیشکار جدید نیاز دارم. فریبرز مرده و من الآن به فرد جدیدی برای انجام و مدیریت کارها احتیاج دارم.

شوکه شدم، از مرگ فریبرز بی‌خبر بودم. فقط می‌دانستم اخیراً اختلافاتی بین جابر و فریبرز رخ داده و فریبرز که سالها برای جابر کار کرده قصد جدایی از او را دارد.

با خونسردی نگاهش کردم. نباید می‌گذاشتم از حالت چهره‌ام متوجه حیرتم شود. سکوت کردم و منتظر بقیه صحبت‌هایش شدم.

- توی کار ما، نه فقط به نیروی جسمانی که به هوش بالایی هم نیاز داریم. من سالهاست که دارم توی این زمینه فعالیت می‌کنم و تا الآن حتی یکبار هم سروکارم به پلیس نیفتاده، تو رو از خیلی قبل‌تر زیر نظر داشتم راستش مدت‌ها بود که اون دندون کرم خورده رو توی دهنم نگه داشته بودم، اما امشب دیگه تصمیم گرفتم بکشم و بندازمش دور.

آب دهانم را قورت دادم و به دهانش چشم دوختم.

- می‌دونی که الآن علم دندانپزشکی خیلی پیشرفت کرده به جای دندون افتاده برات دندون می‌کارن که بهتر از دندون اصلی کار می‌کنه.

صدای خنده‌های بلندش فضای اتاق را پر می‌کرد. ناگهان سکوت کرد دست‌هایش را به میز تکیه داد و به جلو خم شد و گفت: من به تعریف‌های فریبرز از تو کاری ندارم، خودم می‌دونم که تو همون آدمی هستی که من دنبالش بودم. خبر دارم که توی چند تا جابه‌جایی محموله نقش اساسی داشتی. هوش و زکاوت تو باعث شده که چند تا محموله بزرگ از مرز رد بشه. می‌خوام از این به بعد برای من کار کنی، حقوقت هم درصدی از

۴۰ فصل دوم

محموله‌های بزرگی هست که تو، توی حمل و نقل شون نظارت و مدیریت می‌کنی.

- باعث افتخاره که بتونم به شما خدمت کنم.

لبه‌ایش به لبخند آرامی از هم گشوده شدند.

- از این به بعد تو هم عضوی از خانواده من هستی.

صدای آرام چند ضربه به در مانع از ادامه صحبت شد. جابر نیم‌نگاهی به مانی‌تور انداخت و با آرامش از صدلی‌اش بلند شد و به سمت در رفت. از جایم بلند شدم و به قاب بزرگ طلایی که تابلو عکس جابر و همسرش بود خیره شدم. تابلو در جایی بین دو پنجره و در بالاترین نقطه نصب شده بود. بدون اینکه سر بچرخانم. صدای جابر و پسرش را شنیدم.

- سامان الان نمی‌تونم بعداً با هم صحبت می‌کنیم.

صدای سامان خیلی آرام بود و به درستی تشخیص نمی‌دادم در چه موردی صحبت می‌کند.

- باشه، حالا برو توی اتاقت می‌گم قرص‌هاتو برات بیارن فردا در موردش حرف می‌زنیم. هیجان و اضطراب برات خوب نیست.

جابر برگشت و کنار قفس ایستاد و با انگشت بلند و باریکش روی قفس دست کشید. به فکر فرو رفته بود. با آرامش سرش را چرخاند انگار تازه متوجه حضورم شده بود.

- می‌تونم بری و از مهمونی لذت ببری، از امشب ساکن همین خونه می‌شی، کمی خیم شدم و به نشانه‌ی احترام سر تکان دادم.

- خیلی از لطف شما ممنونم.

- می‌تونم بری، اتاق استراحتت انتهای راهروست راهنمائیت می‌کنم.

به سمت در خروجی چرخیدم اما قبل از اینکه دستگیره را لمس کنم صدایش را شنیدم.

- راستی کارت از امشب شروع میشه، لطفاً بعد از مهمونی جسد فریبرز رو از موتورخونه بردار و بیرون شهر گم وگورش کن.

چند بار پلک زدم و به دستگیره برنزی خیره شدم لحن جمله‌اش آنقدر عادی بود که انگار داشت در مورد موضوع بی‌اهمیتی صحبت می‌کرد.

- بله قربان حتماً انجامش میدم.

در را باز کردم.

- کلید موتورخونه روی میز کنار تخت خوابت هست.

به آرامی سر تکان دادم و از اتاق خارج شدم. صدایش را در آخرین لحظه شنیدم:

- از مهمونی لذت ببر.

بادیگارد بیرون اتاق منتظرم بود. بدون هیچ صحبتی به سمت چپ راهروی طویل هدایت‌م کرد که با حال و نشیمن کوچکی که به طرز زیبایی مبله شده بود از راهروی سمت راست جدا می‌شد. اتاق من در انتهای راهروی سمت چپ و دقیقاً به صورت قرینه روبه‌روی اتاق جابر و با فاصله زیاد از هم قرار گرفته بود.

بادیگارد خونسرد و آرام در اتاق را باز کرد و در حالیکه به داخل هدایت‌م می‌کرد گفت: کلید اتاقتون و سایر کلیدهایی که احتیاج دارین روی میز کنار تخت گذاشته شدند. ضمناً آقا فرمودن سوئیچ ماشین رو

۴۲ فصل دوم

بدین که من ماشین رو داخل حیاط پشتی پارک کنم. بعد از اتمام کارم سوئیچ رو داخل اتاق می‌گذارم با من امری ندارید؟!

سوئیچ را از جیبم بیرون آوردم و در حالیکه به سمتش می‌گرفتم نگاه گذرای به اتاق انداختم.

- نه متشکرم.

وارد اتاق شدم. هنوز صدای موزیک و پایکوبی از طبقه اول به گوش می‌رسید. اتاق خوابی که برایم در نظر گرفته شده بود از لحاظ مترای و اندازه شبیه اتاق کار جابر بود. با این تفاوت که دکوراسیون اتاق به رنگ طوسی و مشکی چیدمان شده بود. تخت بزرگ دو نفره فلزی زیر پنجره. یک کمد بزرگ چوبی سیاه رنگ و یک میز گرد با دو صندلی کنار اتاق قرار داشت. حتی پرده‌های اتاق هم از پارچه‌ای شبیه مخمل به رنگ خاکستری پنجره‌ها را پوشانده بود. ساعت دیواری بزرگ که عقربه‌های شب رنگ داشت روبه‌روی تخت نصب شده بود.

روی میز لب تاپ و یک گوشی موبایل و ساعت مچی بزرگ طلایی قرار داشت. انگشتر طلایی که نقش عقاب داشت روی صفحه گوشی موبایل جا خوش کرده بود. می‌توانستم حدس بزنم این اتاق قبلاً به چه کسی تعلق داشته و این وسایل متعلق به کیست.

روی صندلی پشت میز نشستم. باید آماده می‌شدم تا چند ساعت دیگر آخرین بقایای فریبرز را هم از خانه می‌بردم. آینه قدی روبه‌رویم تصویرم را منعکس می‌کرد. شاید روزی همین سرنوشت نصیب خود می‌شد.

نفس عمیقی کشیدم و دستهایم را پشت سرم قلاب کردم. مهم نبود چه رخ می‌داد مهم این بود که من بعد از مدت‌ها تلاش بلاخره به جایی که می‌خواستم رسیده بودم. پلک‌هایم را روی هم گذاشتم. چند ساعتی تا پایان شب وقت داشتم. باید صبر می‌کردم که مهمانی تمام شود.

با یادآوری ماموریتی که امشب به من محول شده بود، آرامش از ذهنم رخت بر بسته بود. چشم‌هایم را باز کردم می‌خواستم برای شناسایی و ارزیابی دقیق محیط بیرون بروم. بلند شدم و نیم‌نگاهی به صورتم در آینه انداختم. کلیدها را از روی میز کنار تخت چنگ زدم و از اتاق خارج شدم.

از پله‌ها پائین رفتم. داخل ساختمان شلوغ بود. باید بیشتر با فضای داخل باغ آشنا می‌شدم. چند نفری روی بالکن بزرگ نیم‌دایره روی صندلی‌های باغی نشسته بودند. یکی دو نفر هم کنار تاب بزرگ فلزی ایستاده بودند و مشغول صحبت و خنده بودند.

دختر جوانی با سینی نوشیدنی از کنارم رد شد. دهانم خشک شده بود و حلقم می‌سوخت. یکی از گیل‌های پایه‌دار را برداشتم و نوشیدنی را یک نفس سرکشیدم. حلقم بیشتر سوخت اما برایم مهم نبود.

با اینکه اولین بار نبود که در این شرایط قرار گرفته بودم اما حس تلخ و گزنده‌ای هر لحظه بیشتر داشت وجودم را می‌بلعید. نفس عمیقی کشیدم و به سمت پشت ساختمان قدم برداشتم. نیم‌نگاهی به پنجره‌های بزرگ قدی انداختم. اتاق من پشت ساختمان واقع شده بود و با یک بالکن نیم‌دایره مشترک به اتاق دیگری راه داشت.

۴۴ فصل دوم

شب داشت به انتها می‌رسید و صدای خنده و خداحافظی مهمانها به گوش می‌رسید. پشت عمارت سفید، ساختمان آجری کوچک دو طبقه‌ای وجود داشت که آن شب خدمه از آن ساختمان به عنوان ساختمان پذیرایی استفاده می‌کردند.

با قدمهای آرام به سمت پشت ساختمان رفتم. می‌خواستم موتورخانه را پیدا کنم جایی که پیکر بی‌جان فریبرز دستیار قبلی جابر در آنجا انتظارم را می‌کشید. جلوتر رفتم چند پله پشت عمارت توجهم را جلب کرد. پله‌ها به سمت پائین ساختمان کشیده شده بودند و روی در زرد رنگ قفل بزرگی نصب شده بود. حدس می‌زدم همین‌جا باید موتورخانه‌ی این عمارت بزرگ باشد. از پله‌ها پائین رفتم و خواستم با کلیدهایی که داشتم قفل را امتحان کنم که صدای صحبت توجهم را جلب کرد. همان‌جا پائین پله‌ها دور از دیدرس منتظر شدم.

- واقعاً نمی‌دونم جواب موسسه را چی بدم، البته خودم هم مقصر هستم که فرد بی‌تجربه‌ای رو برای پذیرایی تو این مهمونی فرستادم داخل.

- خیلی متأسفم خانم عظیمی!

از بین نرده‌ها سرک کشیدم. همان دختری بود که در سالن با لباس خدمه دیده بودم.

- تأسف شما به درد من نمی‌خوره خانم، پانته‌آ خانم اصرار داشتن که حتماً خسارت لباس رو باید پرداخت کنیم، توانایی اینکار رو داری؟

مخاطبش سکوت کرد و من در تاریکی شب درخشش چشمهای دخترک را دیدم. خانم میانسال که به نظر مدیر گروه می‌آمد با لحن

آرامی ادامه داد: خیلی خوب، بهتره توی این مدت توی ساختمان تدارکات بمونی و دیگه نری سمت سالن من نمیتونم در این مورد تصمیم بگیرم، فردا بیا موسسه و با منیژه خانم صحبت کن.

دخترک به آرامی سر تکان داد. خانم مدیر به سمت ساختمان تدارکات برگشت اما دخترک همچنان همان جا ایستاد. چند لحظه بعد به سمت پله‌های موتورخانه آمد. ضربان قلبم بیشتر شد. دلم نمی‌خواست متوجه حضورم شود. خوشبختانه به سمت پایین پله‌ها نرفت. تنها به نرده‌ها تکیه کرد و در حالیکه دستهایش را دور سینه‌اش قلاب کرده بود به آسمان خیره شد.

سعی کردم آرام همانجا بایستم و هیچ حرکتی که موجب ایجاد سروصدا شود نکنم. به نظرم چند دقیقه‌ای همانجا می‌ماند و بعد به سمت ساختمان می‌رفت.

- خدایا، پس کجایی؟ اصلاً می‌بینی منو؟! اصلاً حواست به من هست؟ بغض راه حرف زدنش را گرفته بود.

- مگه خودت نگفتی بعد از هر سختی آسونیه؟! کو پس کجاست؟ خدا نزار تنها بمونم.... نزار شک کنم....، پس کی می‌خوای به حرفت عمل کنی؟!

نفس عمیقی کشیدم. در آن لحظه حس نزدیکی عجیبی از جمله‌های دخترک به من دست داده بود. انگار داشت از زبان من به خدا گلایه می‌کرد. نمی‌دانستم چه اتفاقی در زندگیش رخ داده که اینطور ناامید و دلشکسته به آسمان چشم دوخته بود. برایم مهم هم نبود. فقط در آن لحظه به خوبی تنهایی و دردمندی‌اش را لمس می‌کردم.

- خانم نیکو؟!!

صدای مدیر تدارکات بود. دخترک روی اشکهای صورتش دست کشید و چند لحظه بعد با قدمهای آرام به سمت ساختمان آجری رفت. چند دقیقه منتظر ماندم تا از دور شدنش مطمئن شدم. دسته کلید را از جیبم بیرون آوردم، کلیدها را یکی یکی امتحان کردم. آخرین کلید قفل کتابی سنگین را که روی در آهنی نصب شده بود باز کرد. قفل را دوباره بستم و از پله‌ها بالا رفتم باید چند ساعتی از نیمه شب می‌گذشت همان وقت که دست سیاه شب شهر را می‌پوشاند و پلکها را می‌بست. آن وقت می‌شد جسد را به بیرون شهر ببرم و در جایی بی‌نام و نشان به خاک بسپارم. وارد عمارت شدم. هنوز تمام مهمانها مهمانی را ترک نکرده بودند. از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. روی تخت دراز کشیدم و پلکهایم را روی هم گذاشتم.

وهم و خیال پادشاه مغزم شده بود و در کابوس سیاهی که می‌دیدم حکمرانی می‌کرد. در بیابانی خشک می‌دویدم و درها را به امید یافتن مأوایی باز می‌کردم. اما پشت هر در صحرای خشک دیگری روبه‌رویم قرار می‌گرفت. گلویم باز خشک شده بود و نفس‌هایم سنگین.

پلکهایم را به زحمت باز کردم عقربه‌های شبرنگ ساعت دیواری روی ساعت سه نیمه شب ثابت مانده بود. دو ساعتی خوابیده بودم و بلند شدم و منتظر ماندم. هیچ صدایی دیگر به گوش نمی‌رسید و خانه در خلسه‌ی وهم‌انگیز نیمه شب به خواب رفته بود.

بلند شدم و با آرامش از اتاق خارج شدم. سالن پائین خالی از میز و صندلی و تزئینات بزرگتر به نظر می‌رسید. به سمت پشت ساختمان

رفتم. در باز کردم و وارد شدم. دستم را برای پیدا کردن کلید برق روی دیوار سرد موتورخانه سُر دادم. قلبم بازداشت می‌تپید و عرق از پشت مهره‌های کمرم جوی باریکی ساخته بود.

لامپ کوچک زرد رنگ با اشاره انگشتانم روشن شد. با دیدن صحنه‌ی روبه‌رویم ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم. جسد مردی حدوداً چهل ساله با کت و شلوار مشکی روی صندلی پلاستیکی آبی رنگ روبه‌روی در ورودی قرار داشت. روی صندلی بسته شده بود و گردنش به سمت عقب خم شده بود. جای گلوله وسط پیشانی جسد به خوبی نمایان بود. دستهایش از پشت با طناب محکمی به هم بسته شده بودند و پاهایش دور پایه‌های صندلی محکم شده بودند.

به صورتش نگاه کردم نگاهش به نقطه‌ای دور ثابت مانده بود. جلو رفتم و سعی کردم بدون اینکه به چهره‌اش نگاه کنم دستهایش را باز کنم. طناب‌ها را با چاقوی کوچک ضامن‌داری که داشتم پاره کردم. جسد با صورت روی زمین کف موتورخانه افتاد.

در آن هوای گرم و تبار شب شهریوری تمام وجودم یخ کرده بود و قطرات سرد عرق بدنم را می‌لرزاند. جلو رفتم و با پتوی سبز رنگ که گوشه دیوار افتاده بود جسد را پوشاندم. وزن سنگینی نداشت.

دیشب یکی از بادیگاردها به دستور جابر ماشینم را در حیاط پشتی پارک کرده بود. صندوق عقب را باز کردم و جسد را در صندوق انداختم و با ریموتی که در دسته کلیدها آویزان بود در پشتی عمارت را باز کردم...

کار تمام شد. به ساعت نگاه کردم از پنج گذشته بود از بالای بلندی تپه نگاهی به شهر که کم‌کم داشت لباس صبح به تن می‌کرد انداختم.

۴۸ فصل دوم

چراغ‌ها یکی یکی روشن می‌شدند. لباسها و دستهایم را که در اثر کندن زمین خاکی شده بودند تکاندم. برای آخرین بار به تپه خاک برآمده چشم دوختم کارم به پایان رسیده بود. تن خسته و روح سنگینم را روی صندلی رها کردم و سرم را به فرمان تکیه دادم. کار تازه شروع شده بود.....

فصل سوم

شمیم

– علوا بله آقا دارم میارمشون داخل شهر کمی ترافیکه فکر کنم تا نیم ساعت دیگه برسیم.

راننده بود که داشت با تلفن همراهش صحبت می‌کرد. حتماً مخاطبش حکمت بود... دستهایم را قلاب کردم و به یاد آخرین ملاقات خودم و آقای حکمت افتادم. بعد از مهمانی تا یک هفته برای گرفتن کارت‌ها مراجعه نکردم. حتی تلفنم را هم خاموش کردم نمی‌دانستم در جواب اهمالی که رخ داده چه جوابی بدهم در بن‌بست بدی گرفتار شده بودم. تا روز هشتم که تصمیم گرفتم برای گرفتن کارت شناسایی و کارت دانشجویی دوباره به موسسه تشریفاتی بروم. به هر دو کارت احتیاج داشتم.

روبه‌روی میز سفید ایستادم و با تعجب دوباره پرسیدم: کجا؟

۵۰ فصل سوم

به جای منیژه خانم دختر جوان دیگری پشت میز نشسته بود. روی کاغذ کوچک آدرس را نوشت و به سمتم گرفت.

- این شرکت آقای حکمت هست. زیاد با اینجا فاصله نداره کارتهای شما دست آقای حکمت هست، تشریف ببرین دفترشون و کارتها رو بگیرین.

ناامید به نشانی روی کاغذ خیره شدم، با خودم فکر کردم یعنی آن لباس لعنتی این همه اهمیت داشته؟ به خودم لعنت فرستادم که چرا مسئولیت کاری را که نکرده‌ام به عهده گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و بی‌هیچ کلامی از پله‌ها پائین رفتم.

به ساختمان بلند که نمای کامپوزیت نقره‌ای داشت خیره شدم. همین‌جا بود. طبقه هفتم، شرکت واردات و ساخت قطعات کامپیوتری. فضای بزرگ داخل ساختمان شرکت پر بود از پوستر و عکس‌ها و تقدیرنامه‌های مختلف.

چند نفری در حال رفت‌وآمد به اتاق‌های داخل راهرو بودند. با قدمهای لرزان جلو رفتم و روبه‌روی میز منشی قرار گرفتم. قبل از اینکه منشی سربلند کند در اتاق بزرگ پشت سرش باز شد و مردی حدوداً پنجاه ساله با ظاهری آراسته و صورتی معمولی از اتاق خارج شد. منشی با شنیدن صدا به سمت مرد چرخید.

- جناب حکمت امری داشتین؟! -

برای یک لحظه قبل از اینکه جواب منشی را بدهد با نگاه نافذ به صورتتم خیره شد.

- جواب ارباب رجوع رو بدین.

منشی به سمتم چرخید.

- بفرمائید خانم؟

با صدایی که سعی می‌کردم آرام و ملایم باشد و التهاب و هیجان درونم را نشان ندهد گفتم:

- نیکو هستم. برای دیدن آقای حکمت اومدم. منشی نیم نگاهی به دفترش انداخت.

- وقت قبلی داشتین؟!

قبل از اینکه پاسخی بدهم مرد میانسال که حالا می‌دانستم همان آقای حکمت است با لبخند به صورتتم خیره شد.

- خانم نیکو خیلی خوش آمدین، بفرمائید داخل دفتر.

در حالیکه از لحن مهربان و صمیمی آقای حکمت جا خورده بودم لبخند نصفه نیمه‌ای زدم و با آرامش به سمت دفترش رفتم. نگاه حیران و متعجب منشی بدرقه راهم بود.

روی صندلی زیبا و راحت روبه‌روی میزش نشستم. انتظار این برخورد را نداشتم. آقای حکمت پشت میزش نشست و در حالیکه لبخند به لب داشت گوشی تلفن را برداشت.

۵۲ فصل سوم

- دو تا قهوه و کیک بیارین خانم.

متعجب به صورت آرام و مربعی شکل‌اش چشم دوختم.

- خوب خیلی خوش آمدین خانم نیکو، زودتر منتظرتون بودم.

نگاهش روی کفش‌های کتانی‌ام ثابت شدند.

- راستش من نتونستم زودتر پیام، چون..... دانشجو هستم.

با همان لبخند به صورتم خیره شد.

- چقدر عالی!

هر آن منتظر بودم که برای اتفاق آن شب مورد بازخواست قرار بگیرم.

اما هر چقدر فکر کردم کمتر به نتیجه می‌رسیدم. از طرفی آن اتفاق و

لکه شدن لباس یکی از مهمانها آنقدر مهم به نظر نمی‌رسید. اما نگه

داشتن کارت‌هایم آن هم به دست خود حکمت به نظر عجیب می‌آمد.

در باز شد و منشی با سینی محتوی فنجان‌های قهوه و کیک وارد

اتاق شد. حکمت بلند شد و یکی از فنجان‌ها را با احترام روی میز کوچک

روبه‌رویم قرار داد.

عطر قهوه فضای اتاق را پُر کرده بود. نفس عمیقی کشیدم گیج و

منگ بودم و حس دلهره و اضطراب بدی وجودم را پر کرده بود. هر لحظه

که نمایش بیشتر ادامه‌دار می‌شد ضربان قلبم بیشتر می‌شد. قبلاً بارها

داستانهای زیادی راجع به سوءاستفاده از دختران توسط این چنین

شمیم ۵۳

افرادی خوانده و شنیده بودم اما در نگاه این مرد هیچ حس گزنده و تندی نسبت به خودم حس نمی‌کردم.

نگاهم چرخید و روی قاب عکس چوبی زیبا که روی میز بود ثابت ماند. تصویر همان زنی بود که آن شب با لباس قرمز و خالکوبی در مهمانی دیده بود. کنار حکمت ایستاده بود و منظره‌ی پشت تصویر شبیه ساحل کشوری خارجی بود.

حکمت فنجان قهوه‌ای دیگر را هم روی میز کوچک گذاشت و روی صندلی روبه‌رویم نشست. ناخودآگاه به عقب تکیه دادم و پاهایم را جمع کردم. قلبم ضربان تندتری گرفته بود.

- بفرمائید خانم نیکو قهوه‌تون رو میل کنید.

بیشتر طاقت نداشتم. آب دهانم را به زحمت قورت دادم.

- آقای حکمت من بابت اتفاقی که اون شب توی مهمونی رخ داد متأسفم، راستش الان اومدم اینجا چون به من گفتن کارتهای من دست شماست، من وقت زیادی ندارم و باید برگردم.

حکمت از صندلی‌اش بلند شد. کمی خودم را جمع کردم نمی‌دانم چرا اما ناخودآگاه حالت دفاعی گرفتم.

کشوی میزش را باز کرد و کارتها را برداشت و روی میز کنار فنجان قهوه‌ام گذاشت. بعد با آرامش روی صندلی روبه‌رویم نشست و فنجان

۵۴ فصل سوم

قهوه‌اش را برداشت. با دستهای لرزان کارت‌ها را برداشتم و داخل کیف دستی‌ام گذاشتم.

- آقای حکمت، من هر خسارتی که برای لباس مهمونتون پیش آمده

رو....

نگذاشت کلامم را به پایان برسانم.

- اون موضوع هیچ اهمیتی نداره دخترم.

نفس عمیقی کشیدم و به صورتش چشم دوختم.

- واقعاً ازتون ممنونم.

- تو برای اون موضوع اینجا نیستی.

سکوت کردم و با چشمان پرسشگر نگاهش کردم.

- می‌دونم دانشجویی و وضعیت مالی خوبی نداری.

دستهایم یخ کردند، از تصور پیشنهاد بی‌شرمانه‌ای که ممکن بود

بشنوم لرزش ناخودآگاهی بدنم را گرفت.

- می‌خوام بهت پیشنهاد کار بدم!

نگاهش کردم در آن لحظه ذهنم پر از اتفاقات منفی شده بود.

- اما من دنبال کار نیستم.

بلند شد و با قدمهای آرام به سمت میزش رفت.

- می‌دونم که هستی، از وضعیت خواهر و مادرت خبر دارم و اینکه

پدرت سالهاست فوت شده.

شمیم ۵۵

می‌خواستم بلند شوم اما تنم وزنه سنگینی شده بود و به صندلی چسبیده بود. به زحمت لب باز کردم.

- من تن به هر کاری نمی‌دم.

برگشت خشک و جدی به چشمانم خیره شد.

- تو که هنوز پیشنهاد من رو نشنیدی؟ چرا فکر کردی من پیشنهاد

بدی به تو می‌دم!

به قاب عکس خیره شدم. عجیب بود که به این سمت گذاشته شده

بود. شرمنده از پیش داوری‌ام به زمین نگاه کردم.

- شرایط تورو درک می‌کنم دخترم، توی این جامعه متاسفانه خیلی از

افراد دنبال سوءاستفاده هستن اما من قصدم چیز دیگه‌ای هست. از

شرایط زندگی و محله‌ای که توش زندگی می‌کنی خبر دارم و دلم

می‌خواد بتونم قدمی برات بردارم.

نگاهم را به صورتش دوختم. ادامه داد:

- نسل آدمهای خوب هنوز منقرض نشده.

- اما من دارم درس می‌خونم.

- کار من مشکلی با درس تو نداره.

بی‌تاب شده بودم.

- پیشنهاد کار شما چیه؟!

- می‌خوام توی خونه‌ی من کار کنی.

- خونه‌ی شما؟

- بله همون جا که یک هفته قبل اومدی، من توی اون خونه با پسر
سامان و همسر پانته‌آ و تعدادی خدمتکار زندگی می‌کنم، من از جریان
اتفاق توی مهمونی خبر دارم، نمی‌دونم اون شب تو چقدر متوجه حال
سامان پسر شدی، همون پسر لاغر اندامی که نوشیدنی از دستش رها
شد تو لطف کردی و کارش رو گردن گرفتی.

به آرامی سر تکان دادم.

- سامان مدتهاست که از بیماری رنج می‌بره، اون مریض و ناتوان
هست و اعتماد به نفس خیلی پائینی داره که باعث میشه نتونه توی
ارتباط با افراد دیگه موفق بشه. سامان منزوی و تنهاست و نیاز به کسی
داره که با محبت ازش مراقبت کنه.

- شما... منظورتون چیه؟!

- اشتباه نکن دختر جان، من فقط دنبال یه پرستار برای سامان
هستم. کسی که کنارش باشه و بهش محبت کنه.

انگشتانم سرد و خشک شده بودند.

- و اگر تو پیشنهاد کار من رو قبول کنی، من هم حقوق خوبی برات
در نظر می‌گیرم و تو در ازای محبتی که به پسر من می‌کنی خیلی بیشتر
دریافت می‌کنی.

- یعنی چی؟

شمیم ۵۷

- من از شرایط جسمانی خواهر ده ساله‌ات خبر دارم و می‌دانم که تا چند وقت دیگر عمل نشه وضعیت راه رفتن‌اش تا آخر عمر همون طور باقی می‌مونه، خواهرت تا آخر عمرش لنگان راه می‌ره، آب مروارید مادرت اگه بهش رسیدگی نشه به آب سیاه تبدیل می‌شه و بعد به نابینایی کامل. وام‌های شهریه دانشگاه اگه تسویه نشن تو هرگز مدرکت رو نمی‌گیری.

نفس عمیقی کشیدم تمام تنم در آن ظهر داغ یخ زده بود.

- حل شدن تمام این مشکلات فقط در ازای محبت و مهربانی تو با پسر. تو اولین کسی هستی که توجه اونو به خودش جلب کرده.

آرام از روی صندلی بلند شدم. در آن لحظه هیچ پاسخی به ذهنم نمی‌رسید. چند لحظه مردد ایستادم. حرفهایش حقیقت بود همه را خودم از بر بودم. راست می‌گفت از پای لنگان خواهرم و آب مروارید چشمهای مادرم.... اما نمی‌توانستم همان لحظه پاسخی بدهم.

- باید فکر کنم.

- تا ظهر فردا منتظر جوابت هستم.

با قدمهای آرام به سمت در رفتم. هیچ چیز بدی وجود نداشت. همه چیز عالی به نظر می‌رسید با خودم فکر کردم، شاید حرفهایم به گوش خدا رسیده... و اگر نه من کجا و خانه حکمت کجا!

به منشی لبخند کمرنگی زدم و از ساختمان بیرون آمدم.

برگهای نارنجی زیر پایم می‌رقصیدند. زل زدم به صفحه‌های سفید کاغذ که برای نوشتن پایان‌نامه‌ام داشتم کامل می‌کردم. مادر ایستاده بود و داشت تخم‌مرغ‌های پخته را پوست می‌کند. از آن زاویه فضای دوازده متری هال، آن پرده‌ی توری که مادرم برای قشنگی از زیر پایه‌های سینک آویزان کرده بود توی ذوق می‌زد. آهی کشیدم و به شب‌نم که غرق تماشای کارتون شده بود نگاه کردم. پاهایش به میز تلویزیون می‌رسید. کل مساحت خانه به چهل متر هم نمی‌رسید.

آرام پلک‌هایم را روی هم گذاشتم. یاد خاطرات کودکی‌ام افتادم. همه چیز آرام و زیبا بود. خانه‌ی زیبا و بزرگ با حیاط و باغچه‌ی کوچک، اتاق خوابم پر از عروسک‌ها و اسباب‌بازی‌های زیبا و پدر و مادری که با عشق زندگی می‌کردند. اما سرنوشت گاه تلخ و بی‌حوصله می‌شود و تاب دیدن سالهای متوالی خوشبختی را ندارد.

پدر در عین ناباوری در زمانی که چند ماه تا تولد شب‌نم باقی مانده بود سگته کرد و از دنیا رفت. گیجی و منگی مادرم از این اتفاق چند روز بیشتر طول نکشید، وقتی که فهمید پدرم قبل از فوتش بدون اطلاع او با کسی طرح شراکت ریخته و آن فرد چند روز قبل از فوت پدرم با تمام سرمایه‌ای که حاصل سالهای زندگی پدر بود به خارج از کشور گریخته همه‌ی خوشی‌ها پایان یافت. غیر از پدر افراد دیگری هم در دام آن شیاد

افتاده بودند و او با زیرکی پدرم را مدیر تشکیلات نشان داده بود و چک‌های ضمانت پدر یکی‌یکی به موعد نزدیک می‌شدند و طلبکارها بدون توجه به وضعیت مادر که تازه فارغ شده بود پولهایشان را طلب می‌کردند. در عرض چند ماه خانه‌ی زیبایمان فروخته شد و به محله بسیار ارزان‌تر و خانه‌ای کوچکتر نقل مکان کردیم.

مادر تنها مانده بود و هیچکدام از اقوام تمایلی به کمک کردن از خود نشان نمی‌دادند یا آنقدر بضاعت مالی نداشتند که بتوانند کمکی به مادر کنند.

سالهای سختی و تلاش مادرم با تولد شب‌نم شروع شد. تا زمانی که می‌توانست خیاطی انجام می‌داد و مخارج خانه را به تنهایی تامین می‌کرد و تا سال بعد که من بزرگتر شدم و می‌توانستم باری از روی دوشش بردارم وضعیت چشمانش رو به وخامت گذاشته بود.

زندگی با خانواده‌ی کوچک و زنانه ما سر جنگ برداشته بود. شب‌نم بلند شد و لنگ لنگان به سمت آشپزخانه رفت. قلبم از دیدن طرز راه رفتن‌اش به درد آمده بود، نقص مادرزادی که در استخوان‌هایش وجود داشت مانع از شکل‌گیری صحیح ماهیچه‌ها و استخوان پا شده بود و باعث ایجاد لنگیدن در راه رفتن‌اش می‌شد. اما اگر می‌توانستیم به زودی هزینه عمل جراحی پایش را بپردازیم این نقص از بین می‌رفت و شب‌نم زیبایم مثل بقیه‌ی دوستانش به راحتی می‌دوید و بازی می‌کرد.

۶۰ فصل سوم

- شمیم بیا شام بخور! صدای مادر رشته‌ی افکارم را پاره کرد.
به سفره‌ی کوچک که تخم‌مرغ‌های پخته و تکه‌های نان سنگک را در
خود جای داده بود خیره شدم. بدون اینکه نگاهم را از سفره بردارم گفتم:
- مامان من کار پیدا کردم.
مادرم سبد پلاستیکی سبزی خوردن را روی سفره گذاشت و به
چشمانم خیره شد.
- خیر باشه چه کاری؟
سکوت کردم. شبنم کنار سفره نشست. صورت کوچکش روشن و زیبا
بود و چشمهای عسلی‌اش می‌درخشید.
- یعنی دیگه برای آقای محسنی کار نمی‌کنی آجی؟
لبخند آرامی زدم.
- نه!

مادر کنار سفره نشست و به دهانم چشم دوخت. هیچ وقت عادت
نداشتم هیچ چیزی را پنهان کنم. مادرم دوستم و محرم اسرارم بود. بعد
از خوردن شام و خوابیدن شبنم جریان رفتن به مهمانی و آشنایی با
خانه‌ی حکمت را برایش تعریف کردم. از برقی که در چشمان خسته‌اش
دیدم رضایت را درک کردم.

مادرم و من و حتی شبنم خواهرک عزیزم خسته و درمانده‌تر از آن
بودیم که در مقابل چنین پیشنهاد فوق‌العاده‌ای، فکر بیشتری کنیم.

شمیم ۶۱

فردای همان روز وقتی که پاسخ مثبت‌ام را به اطلاع منشی دفتر حکمت رساندم، باور نمی‌کردم در عرض کمتر از ده روز همه چیز آنقدر عالی تغییر کند.

به محله‌ی آرام و بی‌سروصدایی نقل مکان کردیم. برق شوق را در چشمان شب‌نم و مادر می‌دیدم. خانه مبله شده و زیبا و دنج بود. به عنوان اولین حقوق مبلغی به کارتم واریز شد. به پیشنهاد آقای حکمت از دانشگاه مرخصی گرفتم. جلسات فیزیوتراپی شب‌نم دوباره آغاز شد. همه چیز آنقدر عالی و بی‌نظیر بود که رویا به نظر می‌رسید.

یک هفته به ده روز تبدیل شد. آن روزها نمی‌دانستم که چرا آقای حکمت زودتر برای شروع کارم در خانه اقدام نمی‌کند. در تمام لحظات خوب و دلنشین، حس تردید و ترس عجیبی در گوشه‌ی قلبم جاخوش کرده بود.

این همه لطف! چطور امکان داشت تنها برای پرستاری و نگهداری از پسرش این همه با من و خانواده‌ام مهربان باشد؟ انگار قطعه‌ای از این پازل درهم درست در جای خودش قرار نگرفته بود. اما آرامش و زیبایی روزهایم دستهای سرد تردید را کنار می‌زد و بی‌خیال به جلو هُلُم می‌داد. به توصیه‌ی آقای حکمت با توجه به وضعیت شب‌نم، خواهرم را در مدرسه غیرانتفاعی که در فاصله‌ی نزدیکی تا خانه قرار داشت ثبت‌نام

۶۲ فصل سوم

کردم در مقابل پرسش‌م در مورد شهریه تنها به این جواب که چک شهریه نوشته و پرداخت شد، اکتفا کرد.

مادر هر روز بر سر سجاده دعاگوی حکمت و خانواده‌اش بود. همه چیز بی‌عیب به نظر می‌رسید جز حس مبهمی که در قلبم هر روز بیشتر داشت ریشه می‌دواند.

نمی‌خواستم به دلیل لطفهای حکمت بیشتر فکر کنم. مدام جمله‌اش را در ذهنم تکرار می‌کردم: نسل آدمهای خوب هنوز منقرض نشده. آن روز صبح برای دادن پرونده درسی شب‌نم به مدرسه رفته بودم. با دیدن رقم بالای روپوش و شلوار فرم مدرسه که برای بچه‌ها آماده شده بود به یاد مبلغ باقیمانده در کارت اعتباری‌ام افتادم. بیشتر پولی که به عنوان پیش‌پرداخت از حقوق ماه اولم گرفته بودم خرج هزینه‌های درمانی شب‌نم شده بود. باید کمی دست نگه می‌داشتم و مبلغی را تا گرفتن مابقی حقوق نگه می‌داشتم.

رسید چایی عابر بانک را در دستم مچاله کردم و به سمت پیاده‌رو رفتم. با خودم فکر کردم که می‌شود همان مانتو و شلوار را با همان مدل، با هزینه‌ای کمتر خیاطی کنم. اینطور می‌شد صرفه‌جویی کنم. در همان افکار بودم که صدای آشنایی توجهم را جلب کرد.

- خانم نیکو؟ شمیم خانم؟

شمیم ۶۳

برگشتم و به دنبال صدا به ماشین سفید زیبایی که کنار پیاده‌رو پارک شده بود نگاه کردم. از دیدن استاد صارمی که با لبخند کنار در ماشین نگاهم می‌کرد تعجب کردم. انتظار دیدنش را نداشتم.

- سلام استاد!

عینک دودی‌اش را برداشت و قدمی به جلو آمد.

- سلام خانم نیکو حالتون چگونه؟

زیبا و مرتب مثل همیشه به نظر می‌رسید و در بلوز سفید جذاب‌تر شده بود.

- خیلی ممنونم.

- جایی تشریف می‌برید؟

لبخند کمرنگی زدم.

- بله دارم برمی‌گردم خونه؟

- مدرسه بودید؟

با تعجب نگاهش کردم.

- بله، اما شما از کجا می‌دونین؟

لبخندی روی لبهایش نقش بست.

- چون منم اونجا بودم.

- شما؟

- بله امروز رفته بودم لباس فرم مدرسه‌ی دختر خواهرم رو بگیرم که تصادفاً شما رو دیدم.

به آرامی لبخند زد.

- فکر کنم امسال خواهر شما با دختر خواهرم همکلاس هستند.

- بفرمائید سوار بشین برسونمتون.

معذب کمی این پا و آن پا کردم.

- نه خیلی ممنونم استاد می‌خوام کمی پیاده‌روی کنم.

لبخند آرامی زد و در حالیکه در سمت راست ماشین را باز می‌کرد گفت: نگران نباش نمی‌خوام به زور برگردونمت دانشگاه.

سعی کردم لبخند نصف و نیمه‌ام را روی صورتم حفظ کنم.

نمی‌دانستم چرا این جنتمن خوش‌تیپ و مودب که آرزوی تمام دختران دانشگاه بود هیچ جاذبه‌ای در من ایجاد نمی‌کند.

از اینکه اینطور صمیمی مورد خطابش قرار می‌گرفتم، ناراضی بودم. اما در جواب اصرار و تعارفش مجبور به پذیرفتن پیشنهادش شدم. روی صندلی نشستم بوی عطر مردانه داخل ماشین پیچیده بود. هوای مطبوع و خنک را بلعیدم. تودوزی داخلی ماشین چرم قرمز بود و ترکیب زیبایی با رینگ‌های قرمز ساخته بود. همه چیز در نهایت پرستیژ و کلاس بود.

دقیقاً مثل خودش!

شمیم ۶۵

با آرامش نشست و ماشین را با حرکت آرامی به داخل خیابان هدایت کرد. به صورتی نگاهی انداخت بدون هیچ صحبتی دکمه‌ی پخش را لمس کرد و آهنگ زیبای فرانسوی با صدای خواننده‌ی زن که بسیار دلنشین بود در فضای ماشین طنین‌انداز شد. نیم‌رخش مردانه و فوق‌العاده جذاب بود.

لبخندزنان نگاهم کرد.

- خوب پس سرکار خانم نیکو تصمیم گرفتن ترم آخر رو مرخصی بگیرن؟ توی آسمونها دنبالت می‌گشتم سرکار خانم!
معذب شدم نگاهی به چراغ قرمز روبه‌رویم انداختم و بی‌اعتنا به جمله‌ای که شنیدم گفتم:

- استاد ببخشید منزل ما خیابون سمت چپه چهارراه هست. اگر شما کار دارید یا مسیرتون با من یکی نیست....
نگذاشت جمله‌ام تمام شود.

- نه من امروز هیچ کاری ندارم، کار امروز من فقط شما هستین
سرکار خانم!

از تعارفش به جای خوشحالی معذب شدم با لبخند به صورتم خیره شد.

- شما چی؟ وقتت برای یک ساعت خالی هست؟

می‌خواستم برای خریدن پارچه‌های روپوش شبنم به بازار بروم اما تا یک ساعت دیگر که ظهر می‌شد تمام مغازه‌ها برای ناهار تعطیل می‌شدند و بازار در خواب نیمروزی فرو می‌رفت.

- راستش من یه کاری دارم که باید زودتر بهش برسم.

نفس عمیقی کشید و به شمارش معکوس چراغ قرمز خیره شد.

- باشه، پس باید کارت رو به روز دیگه‌ای موکول کنی چون من امروز حتماً باید باهات صحبت کنم.

دلَم لرزید. دلَم نمی‌خواست چیزی را که حدس می‌زنم بشنوم. نمی‌خواستم این احساس یک طرفه و جوابی که می‌شنود باعث شکستن غرور و احساساتش شود. از مدت‌ها قبل متوجه احساسی که نسبت به من داشت شده بودم، اما همیشه از این حس یک طرفه فرار می‌کردم. کسی که آرزوی بسیاری بود، هیچ در آرزوی من نبود. حتی دلَم نمی‌خواست به حرفها و توجه‌هاتش فکر کنم. اما امروز باید بعد از مدت‌ها که به این گریز و فرار تکراری پایان می‌دادم، شاید بی‌میلی و بی‌توجهی‌ام در نظرش نوعی ناز و خجالت تلقی می‌شد. اما در قلب و ذهن من این‌طور نبود. نفس عمیقی کشیدم.

- باشه اشکالی نداره کارم رو به بعد موکول می‌کنم.

چراغ سبز شد و چرخهای ماشین با سرعت از کف آسفالت کنده شدند.

شمیم ۶۷

به ظرف پایه‌دار زیبا که همچنان پُر از بستنی بود خیره شدم. طبقه دوم کافی شاپ نشسته بودیم و من آرام و خونسرد به شیشه دو جداره که از داخل نمائی بارانی داشت خیره بودم. به نظرم خیلی جالب و خلاقانه می‌آمد. انگار داشت باران می‌بارید.

- اگر احتیاج داری که بیشتر فکر کنی...

نگاهم از روی شیشه چرخید و روی چشمهای سیاهش ثابت ماند. در این نیم ساعت که در کافی شاپ نشسته بودیم از همه چیز گفته بود، از سالهای کودکی و نوجوانی تا درس خواندن و کارش در دانشگاه و بعد از مقدمه‌چینی‌های فراوان رفته بود سر اصل مطلب، جمله‌ی آخرش در سرم تکرار شد.

- فکر کنم من و شما می‌تونیم زوج خوبی برای هم باشیم.

به چشمانش چشم دوختم. داشت تقاضای دوستی و آشنایی بیشتر با خانواده‌ها را مطرح می‌کرد، چقدر همه چیز برایش تمام شده طلقی می‌شد!! البته با آن همه طرفدار و دلخسته‌ای که اطرافش را گرفته بودند غیر از این اگر بود عجیب بود!

قطره‌ی آب شده از بستنی از روی ظرف سُر خورد و افتاد روی شیشه‌ی میز. در ذهنم همه چیز بود غیر از ازدواج.

آماده بودم که به جبران لطفهای آقای حکمت زودتر کارم را در منزلش آغاز کنم. می‌خواستم زودتر بدهی‌ام را پرداخت کنم، تازه

۶۸ فصل سوم

زندگی‌ام داشت روی غلتک می‌افتاد و همه چیز رو به راه می‌شد. ازدواج هیچ جایی در برنامه‌هایم نداشت.

سرفه‌ای کردم و سعی کردم با لحنی آرام و شمرده و مهربان منظورم را منتقل کنم.

- راستش استاد!

لبخند زنان جمله‌ام را قطع کرد.

- سپهر صدام کن.

نفس عمیقی کشیدم و لبخند کمرنگی زدم. دوست نداشتم صمیمی بشوم و به نام کوچک صدایش بزنم.

- استاد صارمی، شما از بهترین استاد‌های من توی دوره‌ی تحصیلم بودین و هم از لحاظ کار و هم شخصیت بسیار برای من محترم هستین.

سکوت کردم. در عمق چشم‌هایش تردید و هراس خانه کرده بود.

- راستش من الان تو شرایطی نیستم که به ازدواج فکر کنم، وضعیت

زندگی من توی این روزها

نفسش را با صدا بیرون داد و جمله‌ام را قطع کرد.

- باشه، باشه من الان ازت نمی‌خوام که فوری بهم جواب بدی، هر

چند که چهار سال هم مدت کمی برای شناخت بیشتر نیست.

آرام سر تکان دادم و به دست‌های سفید و انگشتان ظریف بلندش

خیره شدم.

شمیم ۶۹

- راستش شمیم از هفته‌ی قبل که توی دانشگاه دیدمت و گفتم که مرخصی گرفتی یه دفعه دلم لرزید، ترسیدم که دیگه نبینمت، هر روز با خودم افسوس می‌خوردم که چرا زودتر تقاضای مرخصی نکردم. من توی این مدت که تو رو توی دانشگاه دیدمت خیلی خوب شناختمت. دلم نمی‌خواد از دستت بدم تو خیلی به ایده‌آل‌های من برای ازدواج نزدیکی. چشم‌هایم روی اجزای صورتش چرخید. صورتش شبیه مدل‌های مجله‌های خارجی بود. نیم‌نگاهی به ساعت انداختم و با خودم فکر کردم شاید اگر زندگی‌ام اینطور پر از گره‌های پی‌درپی نبود می‌توانستم به پیشنهادش فکر کنم.

با آرامش بلند شدم همه چیز را گفته بودم و نمی‌خواستم صحبت بیشتری بین‌مان رد و بدل شود نگاهم به نگاه پرسشگرش گره خورد.

- به پیشنهادم فکر می‌کنی؟

بند کیفم را از روی صندلی برداشتم و روی شانهم انداختم.

- من که بهتون گفتم.

روبه‌رویم ایستاد.

- بهم فکر کن.

چه می‌شد اگر دغدغه‌های روزهایم می‌گذاشت به این جنتلمن خوش‌پوش فکر کنم. برای لحظه‌ای کوتاه نگاهم در چشمانش گره خورد. خداحافظی آرامی از لای لب‌هایم بیرون آمد.

چرخیدم و با قدمهای تند از پله‌های چوبی کافی شاپ بیرون زدم. اگر زود می‌جنبیدم می‌توانستم پارچه‌های روپوش شب‌نم را بخرم.

دو بوق ممتد پشت هم ذهنم را از خاطرات روزهای گذشته بیرون کشید. به کوچهای پر درخت خیره شدم عمارت سفید در بین درختان کهنسال می‌درخشید. در آهنی طلایی با اشاره‌ی ریموت راننده باز شد. رسیده بودم. اینجا خانه‌ی آقای حکمت بود خانه‌ی ناجی زندگی من! آخرین بار دو هفته قبل به عنوان خدمتکار برای جشن مهمانی به این خانه پا گذاشته بودم. آن شب از در اصلی وارد نشده بودم و مثل بقیه خدمه از در پشتی باغ رفته بودم. اما حالا در اتومبیل زیبای حکمت از در اصلی وارد شده بودم. عمارت زیبای دو طبقه زیر نور آفتاب پائیزی می‌درخشید.

ماشین کنار پله‌های ورودی ساختمان متوقف شد. نیم نگاهی به بیرون انداختم. یکی از خدمتکاران زن که لباس سفید و سورمه‌ای پوشیده بود کنار پله‌ها منتظر ورودم بود. با آرامش پیاده شدم و به سمت پله‌ها رفتم. به غیر از کیف دستی که مدارک و گوشی تلفن همراهم در آن بود هیچ وسیله‌ی اضافی دیگری نیاورده بودم. زن میانسال که چهره‌ای آرام و مهربان داشت از پله‌ها پائین آمد.

- خیلی خوش آمدین خانم نیکو، من نسرین هستم، مهماندار و مدیر

خدمه!

شمیم ۷۱

به آرامی دستم را بالا آوردم و با دقت به صورتش خیره شدم.

- خیلی ممنون نسرين خانم.

به آرامی دستم را فشرده و به سمت ورودی ساختمان هدایت کردم. همه چیز با آن شب مهمانی فرق داشت. کل دکوراسیون تغییر کرده بود. روی در شیشه‌ای ورودی سالن بزرگ پذیرایی که به بیرون باز می‌شد نقشی زیبایی حکاکی شده بود. فضای بزرگ و وسیع نشیمن با پله به دو بخش هال و پذیرایی تقسیم می‌شد. در سمت راست که سالن پذیرایی بود مبلمان سلطنتی بسیار زیبا به رنگ آبی خاص چیده شده بود، یک میز نهارخوری بزرگ دوازده نفره هم کنار پنجره‌های بزرگ قدی انتهای سالن پذیرایی قرار داشت. در سمت چپ که با دکور زیبای چوبی از پذیرایی جدا شده بود هم یک ست مبلمان چرم قرار داشت که روبه‌روی تلویزیون بزرگ چیده شده بود. همه چیز در نهایت زیبایی و هارمونی قرار داشت و اشیاء تزئینی ریز و درشت دقیقاً هم‌رنگ مبلمان و پرده‌های آبی، زیبایی خاص به سالن بزرگ بخشیده بودند. از سکوت و آرامش خانه فهمیدم که فعلاً نباید منتظر آقای حکمت باشم. احتمالاً این ساعت از روز را در شرکت بود.

- بفرمائید طبقه دوم خانم نیکو اتاق خواب شما طبقه‌ی بالا هست.

به سمت پله‌ها رفتیم. پاگرد نیم دایره‌ی زیر پله‌ها با پیانوی سیاه‌رنگ تزئین شده بود. چشمهای مشتاقم روی تک تک وسایل زیبا می‌چرخید.

۷۲ فصل سوم

از پله‌ها بالا رفتم آینه‌های فرمدار سرتاسر راهروی راه پله را پوشانده بودند. همه چیز منحصر به فرد و کامل بود. بعد از اتمام پله‌ها هال کوچک که بین دو راهروی بزرگ قرار داشت فضای طبقه دوم را از هم جدا می‌کرد. نیم نگاهی به راهروها انداختم در هر سمت سه در وجود داشت. با هدایت دست نسرين به سمت چپ رفتم. دو اتاق کنار هم و یکی روبه‌روی آنها قرار داشت نسرين با آرامش جلو رفت و در اتاق اول را که کنار آخرين در قرار داشت باز کرد.

- بفرمائيد خانم نيكو اينجا اتاق شماسه. تا عصر كه آقاي حكمت و آقا سامان تشریف میارن می‌تونين اینجا استراحت كنين. به دستور آقا لباسهایی كه براتون تهيه شده داخل كمد ديواری اتاق تون هست، هر كدوم رو كه مایل بودين می‌تونين انتخاب كنين. ضمناً هر كاری با خدمه داشتين از تلفن اتاقتون استفاده كنين، اين تلفن مربوط به خطوط داخل ساختمان ميشه.

نیم نگاهی به پرده‌ی حریر سفید انداختم. باد داشت تن سبکش را می‌رقصاند، صدایش از فکر و خیال جدایم کرد.

- با من امری ندارين خانم؟

نگاهی به صورتش انداختم به نظر مهربان و آرام می‌آمد. لبخند زدم.

- نه، خیلی ممنونم.

- روز بخیر.

در جوابش روز بخیر آرامی گفتم و وارد اتاق شدم.

تخت خواب بزرگ دو نفره، دو مبل تک نفره استیل نقره‌ای و آینه‌ی بزرگ قدی در طرف دیگر اتاق قرار داشت. همه چیز به رنگ سفید و نقره‌ای بود و تنها در رنگ کاغذ دیواری و آباژور کنار تخت از رنگ سرخابی استفاده شده بود. چشمهایم را چرخاندم گلهای روی پارچه‌ی سفید مبلمان هم سرخ آبی بودند. جالب بود انگار یک دکوراتور یا کسی که دانش و سلیقه‌ی بالایی دارد تک‌تک زوایای دکور خانه را به دقت چیده بود.

کیفم را روی میز کوچک کنار تخت رها کردم و روی تخت نشستم. پنجره‌ی بزرگ نمای زیبایی از باغ را قاب گرفته بود. نفس عمیقی کشیدم و برای دیدن منظره باغ که پشت به نمای ورودی ساختمان بود به سمت بالکن پشت پنجره رفتم.

در لحظه‌ی ورودم به خانه این بالکن زیبای نیم دایره را دیده بودم. پرده را کنار زدم آفتاب انگشتان بی‌جان پائیزی‌اش را روی صورتم می‌کشید کنار نرده‌های آهنی ایستادم. پنجره‌ی بلند دیگری کنار بالکن قرار داشت. پرده‌ی طوسی ضخیم پشت شیشه کشیده شده بود. کلافه از تیزی آفتاب به اتاقم برگشتم. تا شب برای گشت و گذار وقت داشتم.

فصل چهارم

فرهاد

- مامان... مامان نَپر... صبر کن منم پیام... صبر کن صبر کن... سامان
داره میاد، ما با هم پرواز می‌کنیم، صبر کن....

با صدای بلند فریاد بیدار شدم. فکر کردم کابوس دیدم. شب قبل را به
خوبی نخواستیدم. روح و فکرم هنوز پریشان بودند. چند بار پلک زدم و
به عقربه‌های شبرنگ ساعت دیواری خیره شدم. از سه‌ونیم گذشته بود.
دومین شب اقامتم در خانه‌ی حکمت بود.
خانه در سکوت نیمه شب غوطه‌ور بود....

- مامان... مامان....

نه این کابوس من نبود، سالها بود که دیگر به خوابم نمی‌آمد.... صدا از
بیرون اتاقم می‌آمد. بلند شدم و به سرعت روی تخت نشستم. صدای باز

۷۶ فصل چهارم

شدن در و صدای دويدن شخصی روی کفپوش چوبی راهرو آمد. ایستادم و گوشه‌ایم را برای شنیدن صدای دیگری تیز کردم.

- نه سامان... نه پسر من اینکار رو.

صدای حکمت را شناختم. مستأصل و درمانده بود.

- می‌خوام بپریم... می‌خوام برم پیش مامانم، تو اونو کشتی نه، نیا جلو...

نیا جلو وگرنه می‌پریم، اعتراف کن، اعتراف کن که خودت هلس دادی، بگو لعنتی! بگو... گفتم اعتراف کن بابا.

- سامان بیا کنار، بیا بریم توی اتاقت باهات صحبت می‌کنم.

- نه... نه... مامان، مامان، می‌خوام پیام پیشت... می‌خوام با مامانم

پرواز کنم، از جلوی چشم دور شو...

صدای خنده‌های بلند و وحشتناک سکوت سنگین خانه را شکست.

تن عریانم را پوشاندم و آرام دستگیره را چرخاندم. اتاقم روبه‌روی اتاق

سامان قرار داشت. از لای در چند نفر از خدمه را دیدم که هراسان کنار

راهرو ایستاده‌اند. حکمت هم داخل اتاق بود و روبه‌رویش پسرش سامان

روی لبه‌ی بالکن شمالی ساختمان ایستاده بود.

آهسته در را باز کردم و وارد راهرو شدم و به سمت هال کوچک بین

راهروها که در ورودی به بالکن شمالی داشت رفتم. صدای خنده‌های

غیرطبیعی سامان بین زجه و گریه‌هایش پارادوکس عجیب و وحشتناکی

در آن شب دم‌دار تابستانی ساخته بود. انگار کابوس سیاه پا به بیداری خانه گذاشته بود. دستگیره در را بالا و پائین کردم، در قفل بود.

- سامان بیا می‌ریم با هم پیش مامانت باهش حرف می‌زنیم.

- اون با تو حرفی نداره، هیچوقت با تو حرفی نداشت... اصلاً مگه

مرده‌ها هم می‌تونن حرف بزنین لعنتی.

یکی از خدمه که زن میانسالی بود و مدیریت کارها را به عهده داشت،

با دیدن تلاشم برای باز کردن در جلو آمد و کلیدی را از بین دسته

کلیدهایش جدا کرد و به سمتم گرفت.

- این کلید در بالکن.

کلید را در قفل چرخاندم. در با صدای آرامی باز شد. شب تفتیده و

بی‌خواب انتظار پایان این نمایش تلخ را می‌کشید.

آرام از کنار دیوار جلو رفتم. سامان دقیقاً پشت به من و روی نرده‌های

لبه بالایی ایستاده بود. سالها قبل برای اینکار آموزش دیده بودم.

چشمهای حکمت با دیدنم برق کوچکی زدند. اما به سرعت نگاهش را

دزدید و به سامان خیره شد.

- سامان باز هم قرص‌هات رو نخوردی پسر! از کنار اون نرده‌ها فاصله

بگیر، بیا با هم صحبت کنیم. ببین چه به روز خودت آوردی!

- نمی‌خوام، گفتم نمی‌خوام ببینمت، امشب می‌خوام پرواز کنم.

۷۸ فصل چهارم

با قدمهای آرام و بی‌صدا از پشت به نرده‌ها نزدیک شدم. هرگونه صدایی باعث جلب توجه سامان می‌شد و ممکن بود تصمیمش را عملی کند. با اشاره دست به حکمت نشان دادم که ادامه بدهد و با سامان حرف بزند. سامان میان گریه‌هایش فریاد می‌زد:

- دلم برایش تنگ شده، دلم برایش تنگ شده از وقتی اون عفریته پاشو توی خونه‌مون گذاشته نرفتیم پیش مامان...

- سامان، بیا کنار، بیا همین الان با هم می‌ریم پیشش...

سامان بلند شد و ایستاد. ملافه‌ی سفیدش را دورش پیچیده بود.

- نگاه کن اینها بالهای منه، درست مثل بالهای مامانم.

حکمت مستأصل روی زمین زانو زد.

- نه سامان... بیا این طرف، قول می‌دم ببرمت پیشش... فقط بیا این طرف.

سامان دستهایش را باز کرد. نسیم تن سفید پارچه را می‌لرزاند.

- می‌خوام برم پیشش... بدون تو لعنتی!

با یک قدم بلند درست در آخرین لحظه خودم را رساندم و قبل از

اینکه سامان پیکر نحیف و لاغریش را از نرده‌ها رها کند به سمت عقب هلش دادم و در آغوش کشیدمش...

- ولم کن احمق... ولم کن...

سامان با تمام قدرت دست و پا می‌زد و تلاش می‌کرد به سمت لبه‌ی بالکن برود...

حکمت و خدمتکاران جلو آمدند. در نور ضعیف لامپ زرد رنگ بالکن آثار خراشیدگی روی صورتش کاملاً نمایان بود. با تلاش و تقلا بسیار می‌خواست از حلقه‌ی بازوهایم جدا شود. فکر نمی‌کردم آن جست‌های لاغر و نحیف آن همه قدرت و توان برای تقلا داشته باشد.

سرش را به طرز جنون‌آمیزی به چپ و راست تکان می‌داد. حکمت دستپاچه و هول به سمت خدمتکار که پشت سرش ایستاده بود چرخید.

- برو زنگ بزنی به دکترش یا لا چرا معطلی زود باش! بهش بگو چه اتفاقی افتاده....

تقلای سامان برای رهایی از بین حصار دست‌هایم داشت پایان می‌گرفت. با دیدن حالت صورت و سفیدی چشم‌هایم دستپاچه شدم. انگار داشت جان می‌داد. نیروی زیادی برای رهایی صرف کرده بود و حالا ناتوان و خسته شده بود.

حکمت جلو آمد و کنار پاهایش زانو زد. عرق کرده بود. آرام روی صورت خیس از عرق سامان دست کشید. صدایش دردمند بود.

- سامان... سامان جان... پسر...

۸۰ فصل چهارم

به چشمهایش که از جوشش اشک می‌درخشیدند خیره شدم. بلند شد و با قدمهای تند به داخل اتاق برگشت. صدای خشمگین فریادهایش را می‌شنیدم....

- اینجا هستند... اینجا هستند... لعنتی‌ها، عوضی‌ها مگه من نگفتم باید همین‌جا بمونین و مطمئن بشید که قرص‌ها رو می‌خوره ... نسرین ... نسرین کدوم گوری هستی؟! ...

سامان بیهوش شده بود و روی پاهایم بی‌حال افتاده بود. حکمت به سمت بالکن آمد.

- بیارش تو فرهاد... بیارش روی تخت....

بلند شدم و پیکر سبک و لاغر را روی دستم گرفتم و به سمت در ورودی اتاق رفتم. پرده پاره شده بود و چوپ پرده‌ی طلایی روی پنجره کج مانده بود. تکه‌های ریز ریز شده پارچه و پر تمام کف چوبی اتاق را پر کرده بودند. آرام روی تخت خواباندمش.

- قربان زنگ زدم دکتر، دارن آمبولانس می‌فرستن. دکتر گفتن باید انتقال‌شون بدین بیمارستان.

به ساعت دیواری ایستاده که کنار راهروی هال بود نگاه کردم. ساعت از شش گذشته بود و صبح روی موه‌های سیاه شهر نور می‌پاشید.

آمبولانس چند دقیقه قبل سامان را با خودش برده بود. خدمه هم هر کدام به اتاقهایشان برگشته بودند و جز صدای تیک تیک ساعت بزرگ صدایی نمی‌آمد.

کنار مبل نارنجی هال ایستادم و به حکمت که با مشتش گره کرده همچنان کنار در منتظر ایستاده بود خیره شدم. بدون اینکه برگردد آرام زمزمه کرد.

- نمی‌خواستم دوباره این اتفاق بیفته... نباید این طوری می‌شد مدت‌ها بود که دچار حمله نشده بود...

صدای ظریف و زنانه توجهم را جلب کرد.

- تو مقصر نبودی عزیزم.

برگشتم. پانته‌آ همسر حکمت در لباس خواب سفید پشت سرم ایستاده بود. به صورتش نگاه کردم. آرام و مرتب به نظر می‌رسید. در تمام این ساعت‌ها از اتاقش بیرون نیامده بود انگار که هیچ صدایی نشنیده. با قدمهای آرام و بی‌توجه به حضورم جلو رفت و کنار حکمت ایستاد.

- نباید خودت رو سرزنش کنی عشقم...

حکمت برگشت و به صورتش خیره شد.

- متأسفم پانی بخاطر حرفهای سامان.

دستهای سفید و ظریف دور شانه‌های حکمت حلقه شدند. حرکاتش در نهایت آرامش و لوندی بود درست مثل یک بازیگر خبره.

۸۲ فصل چهارم

نگاهش برای لحظه‌ی کوتاهی روی چشمانم ثابت شدند. چشمهای درشت و وحشی در تاریک و روشن هال می‌درخشیدند. صورت زیبا و جذابی داشت.

- درک می‌کنم عزیزم. سامان توی حال خودش نبود. نگران نباش چند روز یا شاید هم یک هفته بستری می‌شه، اونجا بیشتر و بهتر بهش رسیدگی می‌کنن، بعد که برگرده خونه همه چیز رو به راه می‌شه. حکمت نفس عمیقی کشید.

- امیدوارم، امیدوارم که همه چیز رو به راه بشه.

- بیا عزیزم، باید چند ساعتی استراحت کنی برو بالا منم میام پیشت. حکمت با قدمهای آرام به سمت پله‌ها آمد. قبل از رسیدن به پله اول ایستاد و به سمت برگشت.

- ازت ممنونم فرهاد نمی‌دونم اگه امشب تو نبودی چه اتفاقی رخ می‌داد.

به آرامی سر تکان دادم.

- انجام وظیفه بود جناب حکمت.

- تو هم برو بالا استراحت کن.

- چشم قربان.

بعد چرخید و با قدمهای سنگین از پله‌ها بالا رفت. بوی عطر گرم زنانه فضای هال را پر کرده بود.

پانته‌آ با آرامش جلو آمد و روی مبل تک نفره نارنجی نشست و پاهای بلندش را با ظرافت روی هم انداخت.

- پس قهرمان امشب شما بودین؟

سرفه‌ای کردم و به محوطه‌ی روشن باغ چشم دوختم.

- با اجازه‌تون منم می‌رم بالا خانم.

لبه‌پایش با لبخند کوچکی باز شدند.

- باشه برو، می‌دونم که دیشب و امشب برخلاف من شبهای خوبی نداشتی.

آرام سر تکان دادم و بدون اینکه پاسخی بدهم به سمت پله‌ها رفتم. عطر گرم و شیرین تا بالای راه‌پله هم امتداد پیدا کرده بود. دیروز دیده بودمش اما این اولین گفتگوی مشترک بین ما بود.

کنار در ورودی بیمارستان ماشین را پارک کردم و نگاهی به تابلوی بزرگ روبه‌رویم انداختم؛ مرکز درمان موقت بیماری‌های عصبی.

یک هفته از زمانی که سامان در اینجا بستری شده بود می‌گذشت. چند بار حکمت را برای ملاقاتش آورده بودم اما امروز پانته‌آ هم همراهش بود. منتظر ماندم و به مکالمه‌شان که از صندلی پشت ماشین به گوش می‌رسید گوش دادم.

- عزیزم من نمیام داخل، البته خیلی دوست دارم بیام اما نگرانم که نکنه سامان دوباره با دیدنم واکنش نشون بده.

۸۴ فصل چهارم

پانته‌آ بود که داشت با همسرش صحبت می‌کرد.

نیم نگاهی از آینه به حکمت انداختم چهره‌اش آرام و خونسرد بود.

- باشه، اما نگرانیت بی‌مورده پانی، چون وقتی سامان حالش خوب باشه با تو هیچ مشکلی نداره.

- می‌دونم عزیزم، راستی در مورد پرستارش چیکار کردی؟

- کارهایش رو انجام دادم تا چند روز دیگه که سامان کاملاً بهبود پیدا کنه پرستارش هم میاد خونه، فقط نمی‌خوام هیچ‌کس در مورد این قضیه و شوک‌های عصبی سامان باهاش صحبت کنه.

- باشه نگران نباش. من با همه‌ی خدمه در این مورد صحبت می‌کنم.

حکمت پیاده شد و به سمت در ورودی بیمارستان رفت. پانته‌آ پوزخندی زد و در حالیکه دستهایش را در هم قلاب کرده بود گفت:

- دختر بیچاره نمی‌دونه باید از چه هیولایی پرستاری کنه.

نیم نگاهی از آینه به صورتش انداختم. مژه‌هایش بلند و سیاه بودند و روی گونه‌های برجسته‌اش سایه می‌انداختند. انگار متوجه نگاهم شده بود که در آینه به چشمانم خیره شد.

- توی این مدت بخاطر وضعیت سامان، جابر از یه معامله‌ی پر سود صرف نظر کرده.

سکوت کردم. دلم نمی‌خواست با پانته‌آ همسر جوان حکمت هم صحبت شوم.

- شنیدم که شما قبل از اومدن به منزل ما، کنار فیروز بودین! به رفت و آمد عابرها نگاه کردم.
- بله خانم همینطوره.
- خوب چرا همونجا کنارش نمودی و کارت رو ادامه ندادی؟! نفس عمیقی کشیدم. از شخصیت زیرک و باهوشش خبر داشتم.
- من سه سال اونجا بودم و به پیشنهاد آقا فیروز برگشتم تهران.
- عجب! من اگه جای فیروز بودم هیچوقت تو رو از خودم دور نمی‌کردم.
- به طعنه‌ی نهفته در کلامش لبخند تلخی زدم و به بیرون خیره شدم.
- ادامه داد: توی این چند روز دیدم که برای ورزش می‌ری بیرون.
- بله خانم چند باری برای تمرین رفتم باشگاه نزدیک خونه.
- احتیاج نیست راه دوری بری، می‌تونی از سالن ورزشی زیرزمین استفاده کنی.
- از وجودش اطلاع نداشتم.
- خوب تو تازه واردی و حکمت هم بخاطر درگیری ذهنی که این چند وقته داره فراموش کرده بهت بگه، طبقه پائین خونه استخر و تجهیزات ورزشی هست. چند سال قبل، قبل از فوت مادر سامان جابر اونجا رو برای سامان ساخته بود. چند سالی هم فریبرز اونجا ورزش

۸۶ فصل چهارم

می‌کرد. منم هر از چند گاهی از استخر استفاده می‌کنم اگه تمایل داشته باشی می‌تونم از تجهیزات ورزشی استفاده کنی.

- خیلی از لطف‌تون ممنونم خانم حکمت.

خندید، ناخودآگاه به آینه نگاه کردم. چشم‌هایش می‌درخشیدند.

- منو پانته آ صدا کن.

به آرامی سر تکان دادم.

- چشم خانم.

- راستی فرهاد پدر و مادرت کجا هستند؟

نفس عمیقی کشیدم.

- هر دو فوت کردن، چند سال قبل توی یه سانحه تصادف.

- خیلی متأسفم.

و تو توی این چند سال کجا زندگی می‌کردی؟!

- چند سالی کنار عموم بودم اما بعد از اون تنها زندگی کردم و چند

سال بعد با یکی از افراد فیروزخان آشنا شدم و برای کار رفتم سیستان!

به آرامی سر تکان داد.

- تنهایی خیلی سخته!

- همین‌طور خانم.

به حکمت که با قدم‌های آرام از در بیمارستان خارج شد چشم

دوخته. داشت به سمت ماشین می‌آمد. پانته آ آرام زمزمه کرد.

- اما عشق معجزه می‌کند، بودن در کنار آدمی که با جون و دل تو رو بخواد و برای رضایت تو هر کاری کنه بهترین حال تو زندگی آدم.
خوشحال بودم که با بازگشت حکمت گفتگوی بین‌مان به اتمام می‌رسد. حکمت سوار شد.

- می‌تونی راه بیفتی فرهاد.

- برم سمت منزل؟!!

- نه برو شرکت باید به یک سری از کارها برسم. بعد هم پانته‌آ رو برسون خونه، بعد از یک هفته استرس و اضطراب امروز خبر خوبی شنیدم، فردا سامان مرخص می‌شه.

در آینه به صورت خندان حکمت نگاه کردم پانته‌آ سرش را روی شانه‌ی حکمت گذاشت و نیم‌نگاهی به آینه انداخت.

- چه خبر خوشحال‌کننده‌ای عزیزم.

چند دقیقه بعد حکمت جلوی در ساختمان بزرگی که نمای شیشه‌ای داشت پیاده شد.

- فرهاد به راننده بگو ساعت پنج بیاد دنبالم.

- چشم قربان.

برخلاف تصورم تا رسیدن به خانه پانته‌آ سکوت کرده بود و هیچ صحبت دیگری بین‌مان ردوبدل نشد.

۸۸ فصل چهارم

روی تخت نشستم و به ساعت دیواری چشم دوختم. صدای گفتگوی حکمت و سامان را می‌شنیدم. تعجب کردم چقدر زود آمده بودند. ساعت از نه هنوز نگذشته بود.

با خودم فکر کردم حتماً راننده برای آوردنشان رفته. بلند شدم و نیم نگاهی به محوطه‌ی باغ انداختم. برگهای سبز تک‌وتوک نارنجی شده بودند و پائیز نرم نرمک داشت به باغ سر می‌کشید.

چند روزی بود که هیچ تماسی نگرفته بودم. حاضر شدم. سلام و احوالپرسی مختصری با سامان و حکمت کردم و وارد باغ شدم. در این چند روز فرصت نکرده بودم چرخی در بین درختها بزنم.

فنجان قهوه را از آشپزخانه برداشتم. هوا هنوز لطافت صبحگاهی داشت. شروع کردم به قدم زدن. دو هفته‌ای از ورودم به خانه‌ی حکمت می‌گذشت اما هنوز هیچ صحبتی در مورد کار و جابه‌جایی محموله‌ها نشنیده بودم جز اشاره‌ی مختصر پانته‌آ.

برگهای خشک زیر قدمهایم خرد و نالان، صدا می‌کردند. مساحت باغ چیزی حدود دو هزار متر بود و درختان قطور و بلند دور تا دور دیوار باغ را احاطه کرده بودند. داخل محوطه هم پر بود از درختان مختلف میوه و بید و چنار.

در سمت راست خانه ویلای بزرگی قرار داشت که اکثر ماه‌های سال خالی از سکنه بود و سمت چپ زمینی خالی که چند درخت خشکیده و

ساختمانی متروکه که نشان از سالها دست نخورده بودن این زمین داشت. اینها همسایه‌های خانه‌ی حکمت بودند.

به سمت انتهای باغ رفتم مسیر سنگفرش تا انتهای باغ امتداد داشت. تاب بزرگ فلزی کنار استخر خالی در انتهای دیوار پشتی توجهم را جلب کرد. جلو رفتم و روی تاب سفید نشستم. درخت خرما لوی پُرباری با شاخه‌های خم شده روی تاب سایه انداخته بود. استخر تقریباً بزرگ و خالی از آب بود و کف آبی و نسبتاً عمیق پُر بود از برگهای خشک و شاخه‌های نازک خشکیده، کمی آن طرف‌تر دو صندلی کنار استخر قرار داشتند که مشخص بود سالها قبل برای آفتاب گرفتن از آنها استفاده می‌شد.

جلو رفتم و روی تاب نشستم. تاب با صدای اصطحکاک آهن به حرکت در آمد. معلوم بود که زمان زیادی از استفاده‌اش می‌گذرد. لولاها زنگ زده بودند و حرکت تاب باعث ایجاد صدای سایش آهن‌ها می‌شد.

آرام و بی‌حرکت روی تاب نشستم و به استخر خالی چشم دوختم. اینجا جای دنج و آرامی به نظر می‌رسید. از شلوغی و همهمه خانه به دور بود و می‌دانستم که حرکات با هیچ دوربینی کنترل نمی‌شود.

نگاه دقیق و موشکافانه‌ای به اطراف انداختم. هیچ حرکتی وجود نداشت. آرام کفشم را بیرون آوردم و نگاه دوباره‌ای به اطراف انداختم. صدای هیچ جنبه‌ای جز صدای پرندگان شنیده نمی‌شد.

۹۰ فصل چهارم

پاشنه کفش را با حرکت آرامی جابه‌جا کردم و کیت و سیم کارت را از فضای خالی بین پاشنه و کف کفش بیرون آوردم. سیم کارت را داخل گوشی قرار دادم. تمام کدها را از حفظ بودم هیچ کلمه‌ای لازم نبود اعداد رمز بین حروف بودند.

اعداد را وارد کردم. هنوز هیچ جابه‌جایی انجام نشده. از رسیدن پیام به مقصد مطمئن شدم. سیم کارت را بیرون آوردم و کیت و سیم کارت را داخل پاشنه کفش جاسازی کردم و بلند شدم. دلم نمی‌خواست غیبتم باعث جلب توجه شود.

دو هفته از اقامتم می‌گذشت اما هنوز خبری از مأموریت نبود. زمان به کندی می‌گذشت. ماندن در خانه برایم سخت و دشوار شده بود. به سمت پله‌های پشتی رفتم باید خودم را مشغول می‌کردم. به جستجوی زیرزمین محوطه دور ساختمان را پیمودم. در زیرزمین قسمت غربی ساختمان قرار داشت. از پله‌ها پائین رفتم می‌توانستم چند ساعتی خودم را با ورزش سرگرم کنم.

در شیشه‌ای باز بود. وارد شدم. استخر بزرگ و زیبا با کاشی‌های مربعی کوچک که رنگ‌بندی زیبا و جذابی داشت تزئین شده بود و روی دیوار هم پر بود از نقش گل و گیاهان مختلف که با خرده‌های کاشی به شکل اثر هنری روی دیوار نقش بسته بود.

چشمم را برای دیدن تجهیزات ورزشی دور سالن چرخاندم. در فضای کمی از استخر یک دستگاه تردمیل و چند وزنه و تخته بدنسازی گوشه‌ی دیوار چیده شده بود. بوی تند و تلخ سیگار توجهم را به سمت دیگر سالن جلب کرد. دود محوطه‌ی کنج سالن را که دو صندلی تخته‌خوابی سفید در آن سمت قرار داشتند پُر کرده بود.

- خوش اومدین!

صدای پانته‌آ بود. چشمانم را برای دیدنش به آن سمت چرخاندم. پشت به استخر و رو به آینه‌ی بزرگ قدی روی صندلی نشسته بود. نفس عمیقی کشیدم و با آرامش سلام کردم. انتظار دیدنش را در آنجا نداشتم. بلند شد سیگار بلند قهوه‌ای‌اش را روی زمین رها کرد و در حالیکه با کفش سیگار نیمه روشن را له می‌کرد با لبخند جلو آمد.

- انتظار دیدنم رو نداستی؟!

نگاهم را به آب زلال و شفاف استخر دوختم.

- راستش نه!

صورتش به نظر عصبی و غمگین می‌آمد و لبخند مصنوعی نمی‌توانست حال خرابش را پنهان کند.

- حتماً برای ورزش اومدی!

- بله همینطوره!

لبخند آرامی زد و به سمت در چرخید.

۹۲ فصل چهارم

- باشه منم داشتم می‌رفتم بالا!

منتظر پاسخم نشد. صدای پاشنه‌ی بلند و تیزش روی کاشی‌های کف طنین‌انداز شدند. با قدم‌های آرام و شمرده به سمت در رفت و بدون اینکه برگردد از سالن خارج شد. بوی عطر شیرین زنانه‌اش با بوی تند و تیز سیگار درهم آمیخته بود.

با صدای چند ضربه به در از خواب بیدار شدم. هنوز ساعت هفت نشده بود. با یک حرکت سریع از تخت بلند شدم و در اتاق را باز کردم. زن میانسالی که مسئول خدمه بود و نسرین صدایش می‌زدند پشت در ایستاده بود.

- آقای سازگار جناب حکمت فرمودند بعد از صرف صبحانه تشریف ببرید اتاق کار ایشان.

فنجان قهوه را سرکشیدم و نگاه دوباره‌ای به ظاهرم در آینه قدی کمد انداختم. در این دو هفته همیشه صبحانه را به تنهایی و در اتاقم می‌خوردم حتماً قضیه‌ی مهمی بود که در این ساعت صبح از طرف حکمت احضار شده بودم.

چند ضربه به در زدم و با صدای بفرمائید حکمت وارد شدم.

- درگهان!؟

حکمت با خونسردی نگاهم کرد.

- بله باید بری قشم و بعد درگهان!

کمی روی صندلی جابه‌جا شدم و منتظر ادامه‌ی صحبت‌هایش شدم.
- تو یه تاجری فرهاد و اونجا هم یه کانال ورود اجناس و وسایل هست
و بهترین جایی که می‌تونی خریدهای عالی داشته باشی، تا سه روز دیگه
می‌ری اونجا و رابط رو ملاقات می‌کنی. نمونه‌ی جنس رو هم با خودت
می‌بری و در مورد قیمت توافق می‌کنی. ساعت و روز تحویل اجناس رو
خودت تعیین می‌کنی. همه‌ی اطلاعات در مورد مقدار جنس و قیمت
اصلی رو برات توی این کارت حافظه ریختم. این اولین ماموریت تو
هست. آدرس و اسم رابط هم روی اس‌دی کارت هست. بلیط هواپیما
برای پس فردا رزرو شده و نمونه‌ی جنس هم توی کشوی کنار تخت
هست. سوالی نداری فرهاد؟!

بلند شدم سوالی نداشتیم همه چیز واضح و مشخص بود.

- نه قربان سوالی ندارم.

به آرامی لبخند زد.

- خیلی خوب! از آدم حرفه‌ای مثل تو هم همین انتظار رو داشتیم.

- با اجازه قربان!

قبل از اینکه دستگیره را لمس کنم صدایش را شنیدم.

- فرهاد یادت نره که تو یه تاجری و برای واردات قطعات کامپیوتر به

اون جزیره رفتی!

- بله حتماً!

لب تاب را بستم و روی تختم دراز کشیدم. تمامی اطلاعات حتی آن سوئیت کوچک که باید در آن اقامت می‌کردم در کارت کوچک حافظه ذکر شده بود. نقشه‌ی کامل جزیره پرینت شده و آماده کنار بقیه‌ی وسایل در کشوی کنار تختم قرار داشت. نفس عمیقی کشیدم و چشمهایم را بستم. پس بلاخره کارم شروع شده بود این اولین کارم بود و باید به نحو احسن به انجام می‌رساندمش.

بلند شدم آب سرد استخر تن خسته و فکر آشفته‌ام را آرام می‌کرد. به اتاقم که برگشتم بلیط آبی رنگ شرکت هواپیمایی با یک گوشی تلفن همراه سفید رنگ روی میز کنار لب تاب قرار داشتند.

با پوزخندی کلید را روی میز انداختم. در این خانه که هیچ جای خصوصی وجود نداشت این کلیدها به چه دردی می‌خوردند؟! در این چند هفته به وضوح متوجه رفتم و آمد به اتاقم شده بودم همیشه تحت نظر قرار داشتم و تمام کارها و رفتارهایم دیده می‌شدند. دوربین به طرز ماهرانه‌ای داخل ساعت دیواری بزرگ جاسازی شده بود. دقیقاً در دایره‌ی کوچک عدد شش لنز دوربین مداربسته قرار داشت. هر چند شخص عادی نمی‌توانست متوجه وجود دوربین باشد اما من در اولین شب اقامتم لنز دوربین را دیدم.

با آرامش لباسم را پوشیدم. چند ضربه به در خورد.

- بفرمائید.

در باز شد، نسرين بود همان سرخدمه ميانسال.

- آقای سازگار جناب حکمت فرمودن امشب شام رو طبقه اول و در کنار ايشون صرف کنين.

به آرامی سر تکان دادم.

- باشه حتماً.

- شام ساعت هشت سرو ميشه آقای سازگار.

- خیلی ممنون!

روی صندلی کنار تخت نشستم و لب تاپ را روشن کردم. در مدت اقامتم در این خانه سعی کرده بودم کمترین ارتباط را با خانواده حکمت برقرار کنم. جز شبی که بخاطر سامان مجبور شدم وارد عمل شوم بقیه شبها کمتر وارد جمع خانواده حکمت می شدم. معمولاً نهار و شام را تنها و در اتاقم می خوردم.

می دانستم تنها دلیل کشته شدن فریبرز پیشکار و خدمتکار قبلی حکمت، اختلافات کاری بین آنها نبوده. به یاد صورت آرام و خونسرد پانته آ افتادم، وقتی فردای مهمانی از مرگ فریبرز مطلع شد. چطور این زن می توانست این همه نقش بازی کند؟

با خودم فکر کردم. حتماً امشب حکمت می خواهد در مورد مأموریت صحبت کند. پانته آ از تمام تصمیمات حکمت خبر داشت اما در مورد سامان، مطمئناً حکمت برایش یک پدر خوب و آرام بود. حکمت هیچوقت

۹۶ فصل چهارم

برای سامان روشن نمی‌کرد که پشت ظاهر آرام و ساده‌اش چه هیولایی زندگی می‌کند. حکمت صاحب یک شرکت بزرگ قطعات کامپیوتری بود و همین برای سامان کافی بود.

نگاهی به ساعت انداختم. چند ساعتی تا زمان شام فرصت داشتم از پله‌های ورودی ساختمان پائین رفتم. خورشید داشت غروب می‌کرد و آفتاب بی‌رمق دنباله‌ی لباس نارنجی‌اش را روی تن کوهها می‌کشید. به سمت مسیر سنگفرش که به پشت ساختمان می‌رسید رفتم، استخر همچنان انباشته از برگهای زرد و نارنجی بود. آرام روی تاب نشستم. جابه‌جایی سیم کارت‌ها را به سرعت انجام دادم. عددها به حروف پیام را انتقال می‌دادند. "اولین مأموریت آغاز شده، فردا به سمت جزیره قشم و درگهان می‌روم".

گوش‌هایم را تیز کردم. صدای خش‌خش آرامی شنیدم. برگشتم و با دقت اطراف را زیر نظر گرفتم. پیچک‌های خشکیده یاس دیوار پشتی را پرکرده بودند. گربه سفید کوچکی با دیدنم با هراس از دیوار فاصله گرفت. سیم کارت را به جای اول بازگرداندم و نفس عمیقی کشیدم.

پلک‌هایم سنگین و خسته روی هم افتاده بودند. با صدای زنگ هشدار گوشی بیدار شدم. خودم تنظیمش کرده بودم. یک ربع به هشت بود بلند شدم و به سرعت حاضر شدم. کت و شلوار طوسی با پیراهن مشکی و

کراوات طوسی‌ام همخوانی داشت. شیشه سیاه و بلند عطر را برداشتم. می‌خواستم امشب کاملاً مرتب و آماده باشم.

از پله‌ها پائین رفتم. پانته‌آ و حکمت و سامان روی صندلی‌های میز بزرگ غذاخوری نشسته بودند.

- فرهاد جان خوش آمدی! بعد از این مدت اقامت توی خونه این اولین شامی هست که به اتفاق هم می‌خوریم.

لبخند آرامی زدم.

- باعث افتخاره قربان.

حکمت با لبخند به صندلی که کنار سامان بود اشاره کرد.

- بیا، بیا بشین فرهاد جان، تو اولین مهمان امشب.

صندلی را جلو کشیدم و با آرامش نشستم.

پس یک نفر دیگر قرار بود به جمع امشب اضافه شود. برای لحظه‌ای نگاهم با نگاه خندان پانته‌آ که به صورتم خیره شده بود گره خورد. در لباس مشکی بلندش که با بندی پر از نگین‌های نقره‌ای به سر شانه‌اش متصل می‌شد می‌درخشید. چشم‌هایش را با آرایش درخشانی زیباتر ساخته بود و لبخند مرموزی به لب داشت.

به ست زیبای قاشق و چنگال‌های طلایی که با بقیه‌ی ظروف هماهنگ بودند نگاه کردم.

- سلام.

با شنیدن صدای ظریف و آرام سرم را بلند کردم. در لحظه‌ی اول نشناختمش، فقط احساس آشنایی عجیبی کردم. اما چند لحظه بیشتر طول نکشید که تصویر شب مهمانی جلوی دیدگانم جان گرفت. خودش بود همان دخترک خدمتکار که در لحظه‌ی ورودم به مهمانی دیده بودم. پیراهن بلند سرمه‌ای که یقه‌ی بسته و آستین‌های بلندی داشت پوشیده بود و موهایش را به سادگی پشت سرش جمع کرده بود. صورتش آرایش ملایمی داشت. در کل چهره‌ای که امشب می‌دیدم تفاوت زیادی با صورت گیج و گنگ آن دخترک خدمتکار که دیده بودم داشت.

نفس عمیقی کشیدم نمی‌توانستم دلیل حضورش را در خانه‌ی حکمت درک کنم.

- سلام خانم نیکو، دختر عزیزم خیلی به خانه‌ی ما خوش آمدی، بفرمائید بنشینید.

برایم عجیب بود که حکمت آن طور صمیمی از آن دخترک خدمتکار پذیرایی می‌کند. برای لحظه‌ای از آینده‌ی تاریکی که در انتظار دخترک بود هراسیدم.

دخترک با قدمهای آرام به سمت صندلی خالی کنار پانته‌آ رفت و با آرامش روی صندلی نشست. زیر چشمی نگاهی به صورتش انداختم به نظر بیست و یکی دو ساله می‌آمد. پانته‌آ همچنان همان لبخند مرموز را به لب داشت.

- فرهاد جان ایشون خانم شمیم نیکو پرستار سامان هستن و از این به بعد با ما زندگی می‌کنن.

لبخند آرامی زدم نگاهش به چشمانم گره خورد برای لحظه‌ی کوتاهی دستپاچه لبخند زد و به آرامی سر تکان داد.

- خانم نیکو قبلاً با همسرم و سامان آشنا شدن. ایشون هم فرهاد پیشکار و دست راست من هستن.

پانته‌آ با آرامش قاشق‌اش را در بشقاب طلایی محتوی سوپ چرخاند.
- و صد البته آچار فرانسه خونه.

حکمت و سامان با صدای بلند به جمله‌ی پانته‌آ خندیدند. لبخند کم‌رنگی زدم و ملاقه‌ی کوچکی از سوپ را داخل بشقاب‌ام ریختم.

- شما لطف دارید سرکار خانم!

پانته‌آ به سمت دخترک چرخید.

- آقای سازگار توی مدت زمان کمی که اینجا بودن واقعاً توی دل تموم اهالی خونه جا باز کردن.

بدون اینکه به صورتش نگاه کنم خودم را با خوردن سوپ مشغول کردم.

- این نهایت بزرگواری شما رو می‌رسونه.

- خیلی خوب از تعارفات بگذریم، بهتره مشغول بشیم.

۱۰۰ فصل چهارم

زیرچشمی به دستهای سفید و لرزان دخترک که دقیقاً روبه‌رویم نشسته بود نگاه کردم. پس کسی که برای نگهداری و مراقبت از سامان در نظر گرفته بودند همین دخترک بود! برایم عجیب به نظر می‌رسید. این دخترک کم سن و خجالتی چطور می‌توانست از عهده پرستاری از سامان بربیاید. حتماً حکمت نقشه‌ای برای این دختر ساده داشت!

ترسیدم حکمت هیچ کاری را بی‌دلیل انجام نمی‌داد. در صورتیکه می‌توانست بهترین و زبده‌ترین پرستارها را برای مراقبت از پسرش به کار گیرد اما دست روی این دختر گذاشته بود و مسلماً هیچ تجربه و مهارتی در زمینه نگهداری از یک بیمار روانی نداشت. این پازل بهم ریخته هنوز زود بود که مرتب شود. هیچ کدام از قطعات در جای خود قرار نداشتند اما زمان می‌توانست همه چیز را روشن کند.

نفس عمیقی کشیدم و به صورت سفید و بیضی شکل‌اش نگاه کردم. چشمهای درشت و کشیده‌اش به دستانش خیره شده بودند.

فصل پنجم

شمیم

به آینه نگاه کردم: زن آرایشگر راضی و خندان به آینه نگاه کرد هر چند که راضی به این امر نبودم اما به گفته‌ی نسرین خانم من امشب مهمان شام خانواده‌ی حکمت بودم و باید در اولین برخورد ظاهر آراسته و مرتبی داشته باشم.

آرایشگر، با آرامش لوازم آرایشی را از جلوی آینه جمع کرد. نسرین خانم دکمه‌های ریز پشت لباسم را با حوصله بست. چقدر خوب بود که حداقل در انتخاب لباس آزاد بودم. این پیراهن بلند پوشیده‌ترین لباسی بود که در کمد پیدا کردم.

کمد دیواری سفید پر بود از پیراهن و بلوز و شلوار و هر چیز که مورد نیازم بود.

۱۰۲ فصل پنجم

آهی کشیدم و به یاد چشمان مشتاق شبنم افتادم. خواهرم هیچ وقت این همه لباس نداشت. باز همان حس تلخ و گزنده داشت وجودم را پر می‌کرد. روی آستین‌های بلند که مچ پهن و دکمه‌داری ختم می‌شدند دست کشیدم.

- تا پنج دقیقه دیگه تشریف بیارین پائین خانم!

برگشتم و آرام روی تخت نشستم. آرایشگر و نسرین هر دو رفته بودند و من تنها روی تخت نقره‌ای نشسته بودم و به کفش‌های پاشنه بلند آبی خیره شدم. جالب بود که همه چیز درست و اندازه تهیه شده بودند حتی اندازه‌ی کفشها هم دقیقاً مثل کفش‌های خودم بودند.

نفس عمیقی کشیدم. دستهایم یخ کرده بودند. با آرامش از پله‌ها پائین رفتم صدای خنده و صحبت‌هایشان از سالن پائین می‌آمد. با آرامش روی سنگ‌های سفید بزرگ قدم برداشتم. صدای کفش‌هایم روی سنگها طنین می‌انداخت. ضربان قلبم بیشتر شده بود. با آنکه صبح با پانته‌آ همسر آقای حکمت و سامان گفتگوی کوتاهی داشتم اما نمی‌دانستم این حس در اثر اضطراب و دلهره‌ی چیست که اینطور قلبم را به ضربان انداخته.

به آرامی سلام کردم نگاهها به سمتم چرخید.

- سلام خانم نیکو، دختر عزیزم خیلی به خانه ما خوش آمدی

بفرمائید.

شمیم ۱۰۳

لحن صمیمی و مهربان آقای حکمت کمی از استرس و دلهره‌ام کم کرد. در حالیکه به زحمت سعی می‌کردم آرام و خونسرد باشم به سمت صندلی خالی کنار همسر آقای حکمت رفتم.

- فرهاد جان ایشون خانم شمیم نیکو پرستار سامان هستن و از این به بعد با ما زندگی می‌کنن.

سرم را بلند کردم و با نگاهم دنبال مخاطب حکمت گشتم. تازه فهمیده بودم که غیر از حکمت و همسرش و سامان یک نفر دیگر هم در آن جمع حضور داشت.

نگاهم برای لحظه‌ای با نگاه سبز مرد جوانی که روبه‌رویم نشسته بود گره خورد. صورت برنزه و چشمان درشت سبز رنگ داشت. نگاهش سرد و صورتش به نظرم خشن می‌آمد.

دستپاچه لبخند زدم. با خودم فکر کردم که چطور این حجم وسیع عضله و یال و کوپال را در لحظه‌ی ورود ندیده‌ام. احتمال دادم از اقوام حکمت باشد. مغرور بود و نگاه نافذ و پر از اعتماد به نفس داشت. به نظرم آشنا می‌رسید انگار سالها قبل جایی ملاقاتش کرده بودم. جملات بعدی حکمت به سوالاتم پاسخ دادند.

- ایشون فرهاد، پیشکار و دست راست من هستن.

به آرامی سر تکان دادم. پس او هم مثل من در این خانواده غریبه بود. بقیه شام به تعارفات معمول گذشت. بعد از شام به درخواست آقای

۱۰۴ فصل پنجم

حکمت به اتاق کارش که در طبقه دوم بود رفتم. خدمتکار در حالیکه به سمت در می‌رفت گفت:

- چند لحظه منتظر باشید آقای حکمت می‌رسند.

روی صندلی چرمی سیاه رنگ نشستم و به طوطی بزرگ طوسی که در قفس بزرگ جست‌وخیز می‌کرد خیره شدم. همه چیز در این اتاق به رنگ مشکی و طلایی بود. پرده‌های مخمل بلند گلدوزی‌های طلایی داشتند. حتی قفس پرنده و پایه‌های کریستالی آباژور هم رنگ طلایی داشتند. این اتاق هم دقیقاً شبیه بقیه فضاهای خانه به طرز ماهرانه‌ای دکور شده بود.

نفس عمیقی کشیدم و به تابلو فرش بزرگ روبه‌رویم که تصویر آقای حکمت و همسرش بود خیره شدم. همه چیز عجیب بود. من پرستار بودم اما امشب با من مثل یکی از اعضای خانه رفتار کرده بودند. بهترین اتاق و لباسها و وسایل را در اختیار داشتم در حالیکه من هم جزء یکی از خدمه‌ی خانه محسوب می‌شدم. نمی‌توانستم به افکار آشفته‌ام سامان بدهم.

در به آرامی باز شد و آقای حکمت در حالیکه لبخند به لب داشت وارد شد. از صندلی بلند شدم، با آرامش به سمت میز کارش رفتم.

- راحت باشین خانم نیکو!

- خیلی ممنونم آقای حکمت.

شمیم ۱۰۵

مخاطبم با آرامش روی صندلی پشت بلند مدیریتی نشست و به صورتم خیره شد. معذب نگاهم را به زمین دوختم.

- خانم نیکو از اینکه اینجا هستین خیلی خوشحالم، شما از امشب پرستاری از پسر من رو به عهده دارین، دوست دارم غیر از اینکه اینکار رو به عنوان یک وظیفه قبول کردین و با احساس مسئولیت عالی به نحو احسن انجامش می‌دین با مهربانی و محبت که چاشنی زندگی هر انسانی هست کارتون رو کامل کنین.

به آرامی سرم را تکان دادم.

- حتماً همینطوره آقای حکمت، من نهایت تلاشم رو می‌کنم که بتونم وظیفه‌ام رو بهترین شکل به انجام برسونم.

- خیلی عالی، آفرین دخترم. همونطور که می‌دونی سامان مریض هست، قرص‌ها و داروهاش باید دقیقاً طبق دستور پزشک و در ساعات معین مصرف بشن قبل از این، متأسفانه چندین بار داروها درست استفاده نشدن و مشکلات زیادی رو برای ما و سامان ایجاد کردند.

- نگران نباشین.

- با وجود تو نگران نیستم دخترم.

کلامش آرامبخش و زیبا به نظر می‌رسید. اما حس دلهره‌ی عجیبی در قلبم داشت قدم می‌زد.

- غیر از این‌ها من دلم می‌خواد تو تنها پرستار سامان نباشی.

۱۰۶ فصل پنجم

گیج و گنگ نگاهش کردم. قلبم باز به طپش افتاده بود.

- متوجه منظورتون نشدم.

حکمت نفس عمیقی کشید و به پشتی تکیه زد.

- سامان تنه‌است، ساله‌است که دوست و غمخواری نداشته، من

می‌خوام تو غیر از یک پرستار برای سامان یک دوست و همدم هم باشی.

دهانم خشک شده بود.

- باشه تا جایی که امکان داشته باشه.

به آرامی سر تکان داد و به صورتم خیره شد.

- امروز اولین روز مدرسه خواهرت بود، می‌دونم که مدرسه جدید رو

خیلی دوست داشته.

جمله‌اش از حس‌وحال و تردیدی که داشت در جانم ریشه می‌دواند

رهایم کرد. به صورتش خیره شدم. دلم نمی‌خواست جوشش اشک را

درکاسه‌ی چشمانم ببیند.

- نباید نگران خانواده‌ات باشی، من مراقب اونها هستم.

کلامش قلبم را آرام کرد.

- خیلی ازتون ممنونم.

- همونطور که تو مراقب سامان من هستی.

جمله‌اش مرا به فکر فرو برد. انگار داشت از معامله‌ی پایاپایی صحبت

می‌کرد. دلم برای لحظه لرزید.

- همه چیز خوب پیش می‌ره. شمیم خانم، نگران نباش.
سکوت کردم.

- هر وقت دلتنگ خانواده شدی می‌تونی بری دیدنشون. الانم بعد از
اینکه قرص‌های سامان رو دادی می‌تونی بری استراحت کنی.
از صندلی بلند شدم. بغض چنگال تیزش را در گلویم فرو کرده بود.
- خیلی از لطف و محبتتون ممنونم.
آقای حکمت به آرامی سر تکان داد: شب بخیر.

شب بخیر آرامی گفتم و از اتاق خارج شدم. به لیست قرص‌ها و
زمان‌بندی داروها که نسرين روی ميز اتاقم گذاشته بود نگاه کردم. ساعت
نزدیک ده بود و باید قرص‌های این ساعت را به سامان می‌دادم. وظیفه‌ام
از امشب شروع می‌شد هر چند به نظر سخت و دشوار نمی‌رسید.
در اتاقم را باز کردم قرص‌ها و لیوان را در سینی نقره‌ای کوچک
گذاشتم و در اتاقم را باز کردم. اتاق خوابم روبه‌روی اتاق سامان بود. چند
ضربه به در زدم.
- بفرمائید.

صدای سامان بود. دستگیره را گرفتم اما قبل از اینکه در اتاق سامان
را باز کنم، در کنار اتاق خوابم که آخرین اتاق انتهایی راهرو بود باز شد.
همان مرد جوانی که سر میز دیده بودم با لباس ورزشی سیاه‌رنگ در

۱۰۸ فصل پنجم

حالی که هدفون قرمزی روی گوشه‌هایش گذاشته بود از اتاقش خارج شد. چشمهای سبزش زیر نور چراغ‌های لوستر راهرو می‌درخشیدند. برای لحظه‌ای کوتاه به صورتم خیره شد و بعد بدون هیچ کلامی به سمت پله رفت. صورتش سرد و نگاهش مغرور و بی‌اعتنا بود. دستگیره را پائین کشیدم و وارد اتاق سامان شدم. آنقدر ذهنم پر از فکرهای مختلف و سوالات گوناگون بود که دیگر نمی‌خواستم به این غریبه فکر کنم. روی تخت کنار پنجره نشسته بود و گیتار سیاه‌رنگی در دستش بود. با دیدنم دستپاچه جابه‌جا شد.

- قرص‌هاتون رو آوردم آقا سامان.

گیتار را روی تخت گذاشت و قرص‌ها و لیوان آب را برداشت. نگاهی به گیتار انداختم. سالها قبل خیلی دوست داشتم که توانایی و فرصت یادگیری موسیقی داشتم اما این آرزو همیشه در حد یک آرزو ماند. سامان لیوان خالی را روی سینی گذاشت.

- دوست داری صداشو بشنوی؟!

به صورتش نگاه کردم. ناخودآگاه لبخند کمرنگی روی صورتم نشست چقدر زود احساس راحتی و صمیمیتی می‌کرد. سینی را روی میز کنار تخت گذاشتم و به دیوار تکیه دادم.

- آره دوست دارم.

شمیم ۱۰۹

سامان گیتار را برداشت و شروع به نواختن آهنگ ملایمی کرد. با آنکه دستش کمی دچار لرزش بود اما با مهارت سیم‌های بلند و سفید را لمس می‌کرد و نت‌ها را بدون هیچ اشکالی اجرا می‌کرد.

چند دقیقه بعد آهنگ تمام شده بود و سامان با چشمهای مشتاق و منتظر به صورتم خیره شده بود. لبخند آرامی زدم و تشویقش کردم.
- خیلی عالی بود آقا سامان واقعاً لذت بردم.

خندید صورتش استخوانی و سفید بود و چشمهای سیاه زیر پیشانی بلند و ابروان مشکی فرو رفته بودند.

نفس عمیقی کشید.

- خیلی ممنونم.

هر دو در سکوت دنبال کلام دیگری می‌گشتیم. زیر نگاه درخشان‌اش معذب شده بودم.

- خوب با اجازه من می‌رم شما هم استراحت کنین.

سامان شب بخیر آرامی گفت و گیتار را روی پایه‌ی مخصوص کنار تخت‌اش گذاشت.

صبح با صدای صحبت که از راهرو به گوشم می‌رسید بیدار شدم. چشم‌هایم را باز کردم. فضای اتاق هنوز برایم غریبه و ناآشنا بود. دلم برای خانه‌مان تنگ شده بود.

۱۱۰ فصل پنجم

صدای آقای حکمت را شناختم که انگار داشت با کسی صحبت می‌کرد.

- فرهاد امروز سامان و پرستارش رو ببر پیش مادر سامان، چند وقتی هست که دلتنگ مادرش شده.

- چشم قربان.

- راستی فرهاد یه موضوعی هست که باید بدونی هر چند غیر از اتاق کارم مایل نیستم جای دیگه‌ای در مورد کار صحبت کنیم اما چون عجله دارم بهت می‌گم. یکی از مشتری‌ها خیلی خواهان محموله بود اما چون قیمتش خیلی کمتر از مشتری عرب بود معامله جوش نخورد. می‌دونی که از کدوم معامله صحبت می‌کنیم؟

- بله قربان قطعات کامپیوتری که از چین وارد کردین.

- آفرین پسر باهوش، امروز خیلی حواست به سامان باشه.

- خیالتون راحت باشه جناب حکمت.

از تخرم بلند شدم و روبه‌روی آینه ایستادم. موهای بلند و مشکی‌ام اطراف صورتم را پر کرده بودند. به چشم‌هایم خیره شدم. دلم برای شب‌نم و مادرم تنگ شده بود. اینجا همه چیز خوب و عالی بود و می‌دانستم که خانواده‌ام در بهترین شرایط قرار دارند، پس این حس دلشوره لعنتی چرا اینطور داشت جانم را می‌خورد؟

موهایم را جمع کردم. سرویس بهداشتی داخل اتاقم قرار داشت و لازم نبود از اتاق خارج شوم. شلوار جین سورمه‌ای را با یک بلوز سفید آستین بلند پوشیدم. قبل از اینکه از اتاق بیرون بروم نگاه گذرای به آینه انداختم همه چیز مرتب بود.

صبحانه را در آشپزخانه خوردم نسرين و یک خدمه دیگر داشتند تدارکات نهار را آماده می‌کردند. به دستهای ورزیده زن میانسال که آشپزی را به عهده داشت خیره شدم. تمام قطعات سیب‌زمینی را درست به یک اندازه برش می‌زد. با سرعت و مهارت تمام. سرش را برای لحظه‌ای از میز بزرگ وسط آشپزخانه بلند کرد و به صورتم نگاه کرد. لبخند زدم به آرامی لبخند زد و سر تکان داد.

- خانم چیزی احتیاج ندارید؟

فنجان کوچک چایم تمام شده بود و من که همیشه به خوردن چای در لیوان عادت داشتم دلم چای دوباره‌ای می‌خواست.
- من یه چای دیگه می‌خوام اما خودم می‌تونم بریزم.
قبل از اینکه از روی صندلی غذاخوری بلند شوم. دست نسرين فنجان کوچک را از میز برداشت.

- من براتون انجام میدم خانم نیکو!

با مهربانی گفتم: اما راضی به زحمت نیستم.

۱۱۲ فصل پنجم

- زحمتی نیست خانم نیکو! ما داریم وظیفه‌مون رو انجام می‌دیم و دستورات آقای حکمت رو اجرا می‌کنیم.

به صورتش که هیچ نشانی از مهر و لبخند نداشت نگاه کردم. چرا باید با من اینطور رفتار می‌کردند؟ مگر غیر از این بود که من هم یکی از خدمتکاران خانه محسوب می‌شدم. چای را داغ سرکشیدم و از آشپزخانه خارج شدم. باید به سراغ سامان می‌رفتم و قرص‌هایش را می‌دادم. به سمت پله‌ها رفتم. آینه‌های فرم‌دار تصویر صورتم را منعکس می‌کردند. آنقدر محو تماشای آینه‌ها در راه‌پله بودم که متوجه حضور کسی که از روبه‌رو می‌آمد نشدم.

با صدای سرفه‌ای حضورش را اعلام کرد. در چند سانتی‌اش متوقف شدم. کمی جا خوردم انتظار دیدنش را نداشتم. چشمهای سبزش به طرز عجیبی عمیق و درخشان بودند آنقدر که نمی‌توانستم بیشتر از چند لحظه به آنها نگاه کنم انگار یک جاذبه‌ی عجیب و نیرومند مرا به اعماق آن جنگل سبز می‌کشید.

زیر لب به آرامی سلام گفتم. شلوار جین و بلوز آستین کوتاه مشکی پوشیده بود. بازوهایش خیلی بزرگ و قطور بودند.

- روز بخیر خانم، آقای حکمت فرمودند امروز آقا سامان و شما رو ببرم آرامگاه خانوادگی شون.

شمیم ۱۱۳

سرم را بلند کردم یک پله از من بالاتر ایستاده بود اما اختلاف قدی مان بیشتر از چند پله بود.

- باشه من الان به آقا سامان اطلاع میدم و حاضر میشم.

با خونسردی به صورتم خیره شد. چشمهایش انگار داشتند تک تک اعضا صورتم را می کاویدند.

- داخل باغ منتظرتون هستم.

منتظر پاسخم نشد. با آرامش از پله ها پائین رفت. بوی عطر تند و تلخ در مسیری که آمده بود پراکنده بود. بی اعتنا بود و وقتی که صحبت می کرد انگار تحقیق خاصی در کلامش نهفته بود. دلم نمی خواست از همین اول در مقابل افراد خانه جبهه گیری کنم اما از این غول مغرور و از خود راضی خوشم نیامده بود.

از پله ها بالا رفتم چند ضربه به در اتاق سامان زدم و با شنیدن صدای بغرمائید وارد اتاقش شدم. برخلاف انتظارم بیدار بود و آماده روی صندلی راک کنار پنجره نشسته بود.

- صبح بخیر آقا سامان فکر نمی کردم بیدار باشین.

لبخند کمرنگی لبهای سفیدش را شکل داد. قرص ها را که آماده کرده بودم کنار لیوان روی سینی گذاشتم. با آرامش قرص ها را برداشت و لیوان آب را سر کشید.

- دلم خیلی براش تنگ شده.

۱۱۴ فصل پنجم

با تعجب نگاهش کردم داشت محوطه‌ی باغ را نگاه می‌کرد.

- برای مامانم!

نفس عمیقی کشیدم.

- درک می‌کنم!

نگاه متعجب‌اش را به صورتم دوخت.

ادامه دادم:

- من هم خیلی وقت‌ها دچار این دلتنگی می‌شم.

- تو هم کسی رو از دست دادی؟!

نگاهم را به کف چوبی اتاق دوختم.

- بله، پدرم! متأسفانه سالها قبل از دنیا رفت، هنوز خیلی براش

احساس دلتنگی دارم و کمبودش رو توی زندگی حس می‌کنم.

سامان از روی صندلی بلند شد و روبه‌رویم ایستاد.

- خیلی متأسفم.

لبخند آرامی زدم.

- ممنونم.

- اگه مایل باشی می‌تونیم برای دیدنش بریم.

نفس عمیقی کشیدم.

- فکر نمی‌کنم امروز روز مناسبی باشه در ضمن مسیرها خیلی از هم

دورن.

- عیبی نداره فرهاد می‌تونه ما رو ببره.

لیوان و سینی را برداشتم.

- بهتره یه روز دیگه بریم.

- با اجازه من می‌رم حاضر بشم.

- باشه منم می‌رم پائین، منتظرت هستم.

به آرامی سر تکان دادم و از اتاق خارج شدم.

دکمه‌های مانتوی مشکی‌ام را بستم و به آینه خیره شدم چقدر دنیای عجیبی بود حتی بعد از مرگ هم ثروتمندان و فقرا از هم جدا می‌شدند. یکی در یک مقبره زیبای خانوادگی و دیگری در قبرستانی دور با سنگی ساده.....

شال ساده مشکی‌ام را به سر کشیدم و به سمت باغ رفتم. روی صندلی عقب نشستم و به درختان بلند و کهنسال خیره شدم با خودم فکر می‌کردم این باغ چند سال عمر کرده! در این همه سال چه افراد و اتفاقاتی را دیده و چه کشیده درختان هم مثل انسانها جان‌دار بودند.

کسی چه می‌دانست شاید پشت آن همه برگ و شاخه و چوب، قلبی می‌تپید. قلب درخت در بهار می‌شکفت و در پائیز عاشق می‌شد. در تابستان ثمره‌ی عشق بر تن شاخه‌ها می‌نشست و در زمستان غم فراق گیسوان سبزش را سفید می‌ساخت.

سامان هم روی صندلی عقب نشسته بود و به بیرون خیره بود. به نیمرخ استخوانی‌اش خیره شدم نمی‌دانستم چند ساله است اما به نظر چند سالی کوچکتر از خودم بود.

نگاهم ناخودآگاه به آینه ماشین کشیده شد ابروان مشکی و پهن با آنهمه مژه‌ی سیاه و بلند چشمان سبز را قاب گرفته بودند غیر از غرور بیش از حدی که داشت به نظر جذاب و مردانه می‌آمد.

برای لحظه‌ی کوتاهی نگاهش به نگاهم گره خورد. اما او بود که در کسری از ثانیه نگاهش را دزدید. به خودم لعنت فرستادم. دوست نداشتم فکر کند محو تماشایش شده‌ام. هر چند که آن همه نخوت و غرور نشان از توجه افراد بسیاری به او داشت.

نفس عمیقی کشیدم و به منظره‌های بیرون ماشین نگاه کردم. تا رسیدن به مقصد تمام تلاشم را کردم که هیچ توجهی به او نداشته باشم. سامان سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود. می‌دانستم اثر داروهاست که بی‌حال و خواب‌آلودش ساخته. ماشین سیاه رنگ کنار مقبره خانوادگی متوقف شد. سامان به آرامی چشمهایش را باز کرد و از ماشین پیاده شد. در ماشین را باز کردم و خواستم به سمت مقبره بروم که سامان در چند قدمی ماشین برگشت و ایستاد.

- خانم نیکو اگر اشکالی نداره می‌خوام چند دقیقه با مامانم تنها باشم.

خیلی حرفها توی دلم دارم که می‌خوام بهش بزنم.

به چشمان غمگین‌اش خیره شدم.

- باشه، خواهش می‌کنم هیچ اشکالی نداره، من همین‌جا منتظر می‌مونم.

لبخند کمرنگی زد و کلید در را چرخاند و وارد اتاق بزرگ مقبره شد. چند لحظه ایستادم. نگاه سنگین و ثابت فرهاد معذبم می‌کرد. شروع کردم به راه رفتن بین قبرها، دلم نمی‌خواست آنجا زیر آن نگاه سنگین منتظر بمانم.

نفس عمیقی کشیدم. هوا بوی برگهای خشک پائیزی را داشت و آسمان گرفته و ابری بود، درست مثل قلب خودم.

به سنگهای سفید و سیاه چشم دوختم، پدري فداکار و همسری مهربان، جوانی ناکام و کودکی خردسال. با خودم فکر کردم هر کدام از این افراد زندگی‌های متفاوتی داشتند و خانواده‌های مختلف. چقدر سخت بود جدا شدن از عشق‌ها، وابستگی‌ها و تعلقات...

چند دور که بین قبرها چرخیدم روی نیمکت فلزی که زیر درخت کاجی قرار داشت نشستم. ناخودآگاه به یاد شبنم و مادرم افتادم دلم گرفته بود آسمان تیره بود و فضای سرد و ساکت قبرستان بیشتر به قلبم فشار می‌آورد.

کمی از روی صندلی خم شدم و صورتم را بین دستهایم گرفتم و به سنگ سفید روبه‌رویم زل زدم. روی سنگ عکس زن جوانی حکاکی شده

۱۱۸ فصل پنجم

بود و چند بیت شعر زیر عکس نوشته شده بود. نگاهم چرخید و روی چشمهای عکس ثابت شد. جوان بود شاید چند سالی از من بیشتر عمر کرده بود، اما دنیا چه زود دفتر عمرش را بسته بود. با خودم زمزمه کردم دنیا چه بی وفاست!

- دنیا بی وفا نیست خانم، ما فراموشکاریم فراموش می کنیم که اینجا فقط مسافر هستیم، مقصد نهایی ما جای دیگری هست.

سرم را بلند کردم. انتظارش را نداشتم آنجا ایستاده باشد و با آن کلمات پاسخ زمزمه های آرامم را بدهد. عینک دودی اش را برداشته بود و به سنگ سفید نگاه می کرد.

آرام از روی نیمکت بلند شدم. باد سردی وزید. دستهایم را در جیبم فرو کردم و آرام گفتم: کاش حق انتخاب داشتیم.

با تعجب نگاهم کرد صورتش در آن لحظه آرام و مهربان به نظر می رسید.

- حق انتخاب؟

- بله، ای کاش می شد انتخاب کنیم که به دنیا بیاییم یا نه؟ یا حداقل می شد زمان از دنیا رفتن رو انتخاب کنیم. با این همه تعلق و وابستگی...

صورتش برای اولین بار به لبخند گشوده شد. به آرامی سر تکان داد.

- از وابستگی بیزارم!

نگاهش کردم باز همان نگاه سرد و مغرور در چشمانش نشسته بود.

- با نظرتون مخالفم، اگر وابستگی وجود نداشت عشق هم نبود، حتی مهر و محبت بین پدر و مادر و فرزندان هم نبود.... دنیا خالی از احساس می‌شد.

با پوزخند آرامی به صورتم خیره شد. حس کردم که می‌خواهد جمله‌ای بگوید اما سکوت کرد. نفس عمیقی کشید و گفت: آقا سامان گفت که می‌تونین برین داخل، مثل اینکه صحبت‌های خصوصی‌اش تموم شده.

سر تکان دادم و با قدمهای آرام به سمت آرامگاه خانوادگی رفتم. در قلب این مرد چه می‌گذشت؟! چقدر برایم عجیب و ناشناخته بود. چشمهایش گاهی مهربان و آرام می‌شدند و گاهی سرد و مغرور. تضاد عجیبی داشتند.

وارد آرامگاه شدم سامان روی صندلی روبه‌روی در نشسته بود. با دیدنم لبخند کم‌رنگی زد.

- خوش اومدی!

جلو رفتم و کنار سنگ سیاه بلند ایستادم.

- خدا رحمتشون کنه.

سه سنگ قبر کنار هم روی زمین قرار داشتند. که از رنگ و ترک‌های روی دو سنگ دیگر می‌شد متوجه شد که متعلق به سالها قبل هستند. اما سنگ قبر سیاه جدیدتر بود. روی دیوار قاب عکس بزرگ تصویر

۱۲۰ فصل پنجم

صورت زنی جوان و زیبا را که حدس می‌زدم باید مادر سامان باشد منعکس می‌کرد. کمی آن طرف‌تر دو چلچراغ کریستال با لاله‌های کوچک و پایه‌های بلند نقره‌ای محیط را روشن می‌کردند.

سامان از روی صندلی بلند شد و جلو آمد.

- اینها پدربزرگ و مادربرگم هستند سالها قبل از دنیا رفتن. اینجا

هم مادرم خوابیده، مادر عزیز من!

جلو رفتم و آرام کنار سنگ زانو زدم. روی سنگ سیاه تنها نام و

تاریخ‌ها ذکر شده بود.

- پریزاد حکمت...

- مامان خوشحاله که تو اومدی.

نگاهم را از سنگ سیاه برداشتم و لبخند آرامی زدم.

- بهش گفتم که تو خیلی خوب و مهربونی.

نگاهش کردم. صورتش پر از اندوه و درد بود. حالش را درک می‌کردم.

سالها قبل این روزها را گذرانده بودم.

- مامان گفت خودش می‌دونه که تو خیلی آدم خوبی هستی!

برای یک لحظه ترسیدم. سامان داشت جدی صحبت می‌کرد آنقدر

تخیلاتش را عادی بیان می‌کرد که انگار واقعاً رخ داده‌اند. صدای رعد و

برق به گوش رسید بلند شدم. فضای کوچک اتاق برایم سنگین شده بود.

- آقا سامان باید برگردیم منزل!

شمیم ۱۲۱

به سمت صدا برگشتم. فرهاد بود که کنار در ورودی منتظر ایستاده بود. از دیدنش خوشحال شدم انگار فرشته‌ی نجاتم را دیده بودم برای لحظه‌ی کوتاهی نگاهم با نگاهش گره خورد. باز همان نگاه مغرور و سرد را داشت.

- لطفاً من و مامانم رو با هم تنها بذار می‌خوام باهاس خداحافظی کنم.

آرام سر تکان دادم و به سمت در رفتم. دختر ترسویی نبودم اما رفتار و گفتار سامان داشت کم‌کم به قلبم هراس می‌انداخت. فرهاد که کنار در منتظر ایستاده بود با دیدنم ریموت دزدگیر ماشین را زد.

- برین داخل ماشین خانم، داره بارون می‌گیره.

به سمت ماشین سیاه رنگ رفتم و روی صندلی عقب نشستم. چند دقیقه بعد سامان و فرهاد هم آمدند. در آن ساعت از صبح خیابان‌ها تقریباً خلوت و آرام بودند. ماشین وارد خیابان فرعی شد و بعد از آن به اتوبان وارد شدیم. پلکهایم را روی هم گذاشتم. با آنکه زمان زیادی از صبح نگذشته بود احساس خستگی و سنگینی می‌کردم.

با صدای بوق پلکهای سنگینم را از هم باز کردم. اتوموبیل سفید رنگ شاسی بلند با فاصله بسیار کم کنار ماشین ما می‌راند. از شیشه‌های سیاه و دودی نمی‌شد راننده را دید. فرهاد با سرعت بیشتری گاز داد و از لابه‌لای چند ماشین عبور کرد.

نفس راحتی کشیدم. اما چند ثانیه بعد دوباره اتوموبیل سفید با فاصله کم کنار ماشین ما قرار گرفت. نمی‌دانستم به چه دلیل با آن فاصله کنار ما می‌راند. تعقیب و گریز از لابه‌لای ماشین‌های اتوبان برایم دلهره‌آور بود. برایم عجیب بود که چرا دنبال ماست و باعث مزاحمت برایمان شده، اما هر چه بود فرهاد تلاش می‌کرد با پیچیدن از لابه‌لای بقیه ماشین‌ها از آن اتوموبیل سفید فاصله بگیرد. سامان کمر بند صندلی‌اش را بست و با هراس به خیابان شلوغ خیره شد. قبل از رسیدن به سه راهی رو به فرهاد گفت:

- بیچ تو ای خیابون!

با هراس به صورت سامان خیره شدم چه خبر بود؟ چرا باید فرار می‌کردیم، چه کسانی دنبال ماشین ما بودند؟ فرهاد با سرعت و مهارت وارد خیابان فرعی سمت راست شد برای یک لحظه عابری از وسط خیابان عبور کرد و فرهاد برای اجتناب از برخورد با عابر به شدت روی ترمز کوبید. ماشین که سرعت بالایی داشت ناگهان متوقف شد نفهمیدم که چطور صورتم با مانیتور پشت صندلی راننده برخورد کرد. درد تیزی در تیغه‌ی بینی‌ام پیچید که اشک را در چشمانم پر کرد. قطرات خون چکه‌چکه روی شال سیاه رنگم فرود آمدند. کمر بندم را نبسته بودم و ترمز ناگهانی ماشین باعث شد بود به شدت به صندلی جلو برخورد کنم. با صدای بلند سامان به خودم آمدم.

شمیم ۱۲۳

- شمیم.... شمیم خانم حالتون خوبه؟! بینی تون داره خونریزی میکنه. دستم را جلوی صورتم گرفتم. قطرات خون انگشتهایم را سرخ کرده بود. ماشین با سرعت آرامی به حرکت درآمد سامان جعبه‌ی دستمال کاغذی را به سمتم گرفت. چند دستمال برداشتم و به مانیتور شکسته خیره شدم. ماشین وارد کوچه خلوتی شد و متوقف شد. فرهاد برگشت و به صورتم نگاه کرد.

- حالتون خوبه خانم نیکو؟

دستمال‌ها که از شدت خونریزی کاملاً قرمز شده بودند را بیشتر به بینی‌ام فشار دادم. آنقدر شوکه شده بودم که درد بینی‌ام را فراموش کردم.

- بله.... بله

- مانیتور مانیتور شکست.

فرهاد از ماشین پیاده شد و در سمت عقب را باز کرد. به صورتم خیره شد.

- چرا کمربندتون را نبستین؟!

اشک در چشمهایم پر شده بود. مثل کودکی خطاکار به چشمهایش خیره شدم.

- واقعاً بابت مانیتور متأسفم.

با حرص مشت محکمی به پشتی صندلی زد.

- مانیتور چه اهمیتی داره؟

- فرهاد یه کاری بکن خونریزش بیشتر شده نکنه دماغش شکسته

باشه؟ باید ببریمش بیمارستان!

دستمال را بیشتر به بینی‌ام فشار دادم.

- نگران نباشین آقا سامان من خوبم.

فرهاد جلو آمد با آرامش دستمال کاغذی‌های مچاله شده و خونی را برداشت. خجالت می‌کشیدم کمی خودم را جمع کردم. چند ثانیه کوتاه به چشمهایش خیره شدم. حالتی در چشمهایش بود که تا آن لحظه ندیده بودم. مثل پدری مهربان چند دستمال تمیز را تا کرد و زیر بینی‌ام گرفت. خونریزی کمتر شده بود آرام با انگشت روی تیغه بینی‌ام دست کشید.

- درد ندارید؟!

سرم را به علامت منفی تکان دادم. درد می‌کرد اما نه آنقدر که شکسته باشد. اشک از چشمم چکه کرد و پشت دستش افتاد. نفس عمیقی کشید و به صورتم خیره شد. دستمال‌ها را برداشت و با انگشت چند ثانیه فاصله‌ی بین بینی و لبم را فشار داد. آرام سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم.

سامان با تعجب پرسید: چیکار می‌کنی؟! با آرامش به صورتم نگاه

کرد.

- اینکار باعث قطع خونریزی می‌شه.

- نباید بیریمش بیمارستان؟!

سرم را به جلو آوردم. خونریزی قطع شده بود.

- من حالم خوبه آقا سامان، واقعاً متأسفم.

فرهاد با آرامش خون‌های روی دستش را پاک کرد.

- همیشه باید حواستون به کمربند باشه خانم.

لحن‌اش شماتت بار بود درست مثل پدري عصبانی که از دیدن خطای

فرزندش عصبی شده و با کلام تندش قصد تنبیه‌اش را دارد. به دستهایم

نگاه کردم. خون روی انگشتهایم خشکیده بود.

- حالت خوبه شمیم؟

به سمت سامان چرخیدم.

- من خوبم آقا سامان.

فرهاد در ماشین را بست و روی صندلی راننده نشست. از آینه نگاه

دوباره‌ای به صورتم انداخت.

- سرتون رو به صندلی تکیه بدین خانم!

مطیع و آرام سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. سامان جلو آمد و

کمربند سیاه را از پشت شانهام کشید و از روی بدنم رد کرد و بست.

لبخند آرامی زدم و تشکر کردم. فرهاد با نگاه شماتت بار سر تکان داد و

ماشین را روشن کرد.

روی تخت نشستم یک ساعتی تا زمان نهار فرصت داشتم. نمی دانستم چرا از زمانی که بازگشته بودیم دایم تصویر چشمان سبز که با ترس و مهربانی به صورتم خیره شده بودند، جلوی دیدگان می آمدند. از خودم که درباره شخصیت اش زود قضاوت کرده بودم خجالت می کشیدم.

- جناب حکمت من تا دو ساعت دیگه پرواز دارم.

صدای گفتگو از بالکن مشترک پشت اتاقم به گوش می رسید. فرهاد بود که داشت تلفنی صحبت می کرد.

- بله قربان یه سانتافه سفید با شیشه های دودی متأسفانه نتوستم راننده و سرنشین رو ببینم اما پشت شیشه یه برچسب با نشان بوفالو داشت.

- نه خوشبختانه!

گوشه هایم را تیز کردم، داشت راجع به اتفاق امروز صحبت می کرد.
- بله هر دو خوبن، آقا سامان هم داخل اتاقشون هستن فکر می کنم معلم موسیقی شون اومده.

هر چند صدای مخاطب فرهاد را نمی شنیدم اما از لابه لای صحبت هایش فهمیدم با آقای حکمت صحبت می کند.

- باشه چشم به محض اینکه با رابط صحبت کردم با شما تماس می گیرم.

گفتگو به پایان رسید. بلند شدم از وقتی رسیده بودم داخل اتاقم بودم می‌خواستم قدمی در فضای باغ بزنم. در اتاقم که باز شد، فرهاد داشت در اتاقش را می‌بست. کت و شلوار مشکی پوشیده بود. کیف سیاه‌رنگی در دست داشت. قلبم داشت تندتر می‌تپید نمی‌دانم چرا نافرمان شده بود. در را بستم و با قدمهای تند به سمت پله‌ها رفتم قبل از اینکه به پاگرد پله‌ها برسم کنارم قرار گرفت.

- حالتون خوبه خانم نیکو؟!

با خجالت سر بلند کردم. عطر تند و تلخش در فضای ذهنم پیچید.

- خیلی ممنون، خوبم!

کنارم ایستاد هیچ کلامی نمی‌گفت فقط به صورتم خیره شده بود. معذب نگاهم را به پله‌ها دوختم.

- من چند روزی نیستم.

سرم را بلند کردم. ادامه داد:

- مراقب خودتون باشین.

و با قدمهای تند از پله‌ها پائین رفت. همانجا ایستادم و عطر تند را با تمام وجود بلعیدم. چرا قلبم باز نافرمان شده بود؟ انگار حسی ناشناخته و خوشایند داشت در قلبم جولان می‌داد.

نفس عمیقی کشیدم و به خودم نهیب زدم. فرهاد تنها به وظیفه‌اش

عمل می‌کرد باید مراقب من و سامان بود و هیچ حس دیگری پشت

۱۲۸ فصل پنجم

حرکات و کلامش نبود. نباید می‌گذاشتم بی‌دلیل به رفتار و کردارش حساس شوم. قلب نازک و احساساتی‌ام نباید بازیچه می‌شد. وظیفه من در این خانه تنها مراقبت و نگهداری از سامان بود و بس!

فصل ششم

فرهاد

سرم را به پستی صندلی تکیه دادم و به منظره صخره‌های بزرگ سفید نگاه کردم. یک روز بود که وارد جزیره شده بودم و امروز روزی بود که قرار بود با رابط ملاقات کنم.

کولر ماشین کرایه‌ای هوای گرم و دم‌دار جزیره را قابل تحمل می‌کرد. تنها چند ساعت پرواز فاصله زمانی بین تهران و این جزیره در جنوبی‌ترین نقطه ایران بود اما انگار به کشوری دیگر سفر کرده بودم همه چیز از طبیعت گرفته تا آب‌وهوا و پوشش مردم با پایتخت متفاوت بود.

ماشین را کنار کوه نمکی که به شکل مخروط بزرگی بود متوقف کردم. چند نفر از گردشگران و ساکنان جزیره در رفت‌وآمد بودند.

۱۳۰ فصل ششم

همین جا جایی بود که باید مُسیب را ملاقات می‌کردم. حدس می‌زدم که جای پرترددی را برای ملاقات انتخاب کند.

پیاده شدم و شروع کردم به قدم زدن در محوطه‌ی کوه نمکی. نفس عمیقی کشیدم و عینک دودی‌ام را جابه‌جا کردم.

تصویر چشمان هراسان و نگاه ترسیده‌اش دوباره جلوی دیدگانم جان گرفت. بیشتر از اینکه نگران آسیبی که به صورت و بینی‌اش وارد آمده باشد نگران آن مانیتور لعنتی پشت صندلی بود. حکمت این دختر را از کجا آورده بود؟!

فکرم دوباره به چند روز قبل سفر کرد. نمی‌خواستم آن اتفاق رخ بدهد. از قبل ورود به قبرستان متوجه آن سانتافه سفید با شیشه‌های دودی شده بودم، قصدش از آن تعقیب و گریز هرچه که بود برایم اهمیت نداشت. باید سامان و پرستارش را به سلامت به خانه بازمی‌گرداندم.

اما چرا از دیروز دایم داشتم با خودم آن نگاه ترسیده و معصومانه را مرور می‌کردم؟! انگار حسی آشنا و با جاذبه‌ی غریبی در آن چشمان وحشی نهفته بود. اما هرچه که بود باید از آن دور می‌شدم آنقدر دور که محو شود.

- مُسیب گفت بهاره جزیره خیلی قشنگه!

جمله‌ی رمز را گفته بود. برای دیدن مخاطبم سر بلند کردم و با دیدن زنی لاغر اندام و قد بلند که لباس ساکنان جزیره را پوشیده بود و روی

چشمه‌هایش نقاب سوزن‌دوزی قرمزی داشت، با تعجب در جایم ایستادم. سکوت کردم و به کودک خردسالی که در بغل داشت خیره شدم.

- بازار پشت جواهری صهیب یه کافه است مسیب اونجا منتظرته!
منتظر جوابم نماند. با قدمهای تند همانطور که یک دفعه ظاهر شده بود پشت قله‌های سفید ناپدید شد.

به سمت ماشین رفتم. هیچ چیز طبق قرار قبلی پیش نمی‌رفت و این باعث تردید و شکم می‌شد. قرار بود مسیب را در اینجا ملاقات کنم اما در آخرین لحظه مکان قرار را تغییر داده بود.

بازار پر بود از رفت‌وآمد. گاری‌های حمل بار از مسیرهای کوچک رفت‌وآمد عابران عبور می‌کردند. صدای صحبت و چانه‌زدن مشتریان بر سر قیمت اجناس مختلف دالان سرپوشیده بازار را پر کرده بود.

جواهری و بعد کافه را پیدا کردم و وارد شدم. صدای صحبت به زبان عربی و قُلُّ قُلِّ قلیان و جیرینگ جیرینگ استکان‌های چای فضای دوداندود و کوچک کافه را پر کرده بود.

جلوی در ورودی ایستادم و سعی کردم از بین افراد حاضر در کافه رابط را شناسایی کنم.

- مهمانِ مُسِیبی؟! -

سرم را چرخاندم و به صاحب کافه که کنار ورودی پشت میز چوبی نشسته بود نگاه کردم.

- بله!

- برو اون ته اونجا منتظرته! دشداشه سفید تنشه با یه شال قرمز.
لبخند زدم و وارد شدم. آخرین میز یک میز دو نفره دایره‌ی کوچک
بود که کنار پنجره قرار داشت. دود سفید و غلیظ دیدم را کم کرده بود.
- خوش آمدی!

از پشت حجم وسیع دود صورت چاق و سیاه مردی را که پشت میز
نشسته بود دیدم. خودش بود رابطی که قرار بود ببینمش. صندلی چوبی
لهستانی را کشیدم و نشستم. صحبت بر سر قیمت و نحوه‌ی ردوبدل
کردن اجناس یک ساعتی به طول انجامید. کارت عابر بانک را روی میز
گذاشتم و به اسم حک شده روی کارت خیره شدم. دیگر به این نام عادت
کرده بودم سه سال بود که با این هویت زندگی می‌کردم و شاید اگر
روزی کسی به نام اصلی خودم صدایم می‌زد دیگر بر نمی‌گشتم.
- قبل از ساعت دوازده امشب نصف مبلغ رو انتقال میدم باقی هم
نقدی و در زمان تحویل جنس‌ها.

لبخند کم‌رنگی زدم و به صورت گوشتالودش خیره شدم.

- باشه خیلی خوب من باید برگردم.

- به آقا حکمت بگو از معامله با ما سود زیادی نصیبش می‌شه.

لبخند کجی زدم.

- شما هم همینطور.

خندید. دندانهای درشت‌اش سفید و مرتب بودند.

- ها مرحبا، احسنت! بعد از فریبرز خوب آدمی را انتخاب کرده
حکمت!

سر تکان دادم و کارت را از روی میز برداشتم.

باید منتظر می‌ماندم تا محموله به سلامت و با امنیت به جزیره برسد.
تمام جوانب کار را سنجیده بودم. اجناس با سه ترانزیت به قشم حمل
می‌شد. مطمئن بودم در مسیر هیچ اتفاقی برای محموله‌ها نمی‌افتد.
همه‌ی هماهنگی‌ها را انجام داده بودم. محموله را تحویل دادم و با پول به
تهران برگشتم.

سامسونت سیاه رنگ را بستم. طبق قرار همه کارها به خوبی انجام
شده بود. در این چند روز چند بار با حکمت تماس گرفتم. راضی و
خوشنود از انجام موفق معامله راننده‌اش را برای بازگرداندنم به فرودگاه
فرستاده بود.

روی صندلی چرمی اتاق کار حکمت نشستم و به پنجره خیره شدم
خورشید داشت غروب می‌کرد و نور نارنجی با آخرین توان روی شیشه
چنگ می‌انداخت.

- فرهاد کارت خیلی عالی بود، من خیلی راضی‌ام، تمام کارها
همونطور که مایل بودم انجام شد، هماهنگی برای حمل جنس و معامله!
- خیلی ممنونم جناب حکمت.

- طبق توافق اولیه که با هم داشتیم که یک پنجم کل مبلغ معامله به تو تعلق می‌گیره.

- به آرامی سر تکان دادم.

همین قدر که حکمت از من راضی بود و توانسته بودم اعتمادش را جلب کنم برایم کافی بود. هر چند هیچوقت نمی‌شد فهمید در پشت آن صورت مربعی آرام چه فکری در حال جریان است.

از روی صندلی بلند شدم.

- از لطف شما ممنونم جناب حکمت، این مبلغ خیلی عالیه!

لبخند آرامی زد.

- هر چند در مقابل زحمات تو خیلی هم زیاد نیست اما توی کارهای آینده سود بیشتری نصیب می‌شه فرهاد.

- بله همینطوره!

- خیلی خوب حتماً خسته‌ای می‌تونی بری و استراحت کنی.

با اجازه آرامی گفتم و از اتاق خارج شدم. نفس راحتی کشیدم. هر چند هماهنگی کارها سخت و زمان‌بر بود اما همه چیز به صورت عالی انجام شده بود. محموله بدون لو رفتن جابه‌جا شده بود و معامله با سود بسیار عالی به پایان رسیده بود.

از پله‌ها پائین رفتم. نمی‌دانستم چرا از زمانی که به خانه بازگشتم اینطور منتظر دیدن آن پرستار جوان هستم. در این چند روز بیشتر از

چند بار به خاطر آمدن بود و هر بار با خیال چشم‌های سیاه و حیران‌ش می‌جنگیدم و فراری‌شان می‌دادم. قلب و عقلم در برابر هم لشکرکشی کرده بودند. سعی می‌کردم به محض یادآوری‌اش حواسم را با افکار دیگر پرت کنم.

در شیشه‌ای بزرگ سالن را باز کردم. آفتاب کاملاً غروب کرده بود و لامپ‌های پایه بلند که در فاصله‌های کم با هم نصب شده بودند فضای باغ را مثل روز روشن می‌کردند.

چند قدم جلو رفتم. حرکت روی تاب بزرگ بامبو که در سمت راست بالکن نیم دایره طبقه اول بود توجهم را جلب کرد. جلوتر رفتم. صدای خنده و صحبت می‌آمد. با دیدن صحنه‌ی روبه‌رویم چند ثانیه مبهوت ایستادم. انتظار دیدنشان را در آن وضعیت نداشتیم. سامان و پرستارش روی تاب نشسته بودند و سامان گیتار سیاه رنگ را در دست داشت و می‌خندیدند.

- مثل دوتا کیوتر عاشق می‌مونن.

با لحن تمسخرآمیز و صدای پر از عشوه پانته‌آ برگشتم. دقیقاً پشت سرم ایستاده بود و با لبخند به تاب خیره بود.

نفس عیقی کشیدم. عطر گرم و شیرین زنانه فضای ریه‌ام را پر کرد. بلوز ساده نارنجی و شلوار جین سفیدی پوشیده بود. یک قدم جلو آمد قدش با آن کفش پاشنه‌دار نارنجی چند سانتیمتر از من کوتاهتر بود.

سرم را چرخاندم. نمی‌دانم سامان چه گفت که صدای خنده پرستار
 بالکن را پر کرد. بی‌توجه به پانته‌آ نگاه کردم.
 - جابر خیلی خوشحاله که تو تونسستی معامله رو به این خوبی جوش
 بدی.

هرم نفس‌هایش به پشت گردنم می‌خوردند. نفس عمیقی کشیدم و
 کاملاً به سمتش چرخیدم.

- منم همینطور خانم!

- اما حالت صورتت این رو نشون نمیده.

لبخند مصنوعی را به زور مهمان چهره‌ام کردم. لبخند زد.

- توی پنهون کردن احساسات هنوز حرفه‌ای نشدی!

- متوجه منظورتون نمی‌شم.

- بگذریم! موافقی توی محوطه باغ با هم پیاده‌روی کنیم!؟

در همین لحظه سامان و پرستارش از تاب پائین آمدند و با فاصله کم

از یکدیگر به سمت در شیشه‌ای آمدند. اول سامان متوجه حضورم شد.

- فرهاد! حالت چطوره، خوشحالم که برگشتی.

گردنم را چرخاندم. نمی‌دانستم چرا نگاهم به جای صورت سامان

دنبال آن چشمها می‌گردد. پشت سامان ایستاده بود و با خجالت به زمین

خیره شده بود. برای لحظه‌ی کوتاهی سر بلند کرد. نگاهش به نگاهم گره

خورد.

- سلام.

بدون اینکه دوباره نگاهش کنم به سامان خیره شدم.

- سلام، خیلی ممنون آقا سامان حالتون چطوره؟!

لبخند سراسر صورتش را پُر کرد.

- حالم خیلی عالی‌ه فرهاد، حسی که توی این پائیز دارم توی هیچ

کدوم از سالهای گذشته زندگیم نداشتم. واقعاً راست گفتن که پائیز فصل

عاشق‌هاست.

پانته‌آ خندید.

- پس بلاخره جادوی پائیز تو رو هم عاشق کرد!

دخترک کمی جلوتر آمد و با اجازه آرامی گفت و وارد سالن شد. دلم

نمی‌خواست دیگر نگاهش کنم. اما چشم‌هایم ناخودآگاه روی اندام لاغر و

نحیف‌اش چرخید.

پانته‌آ به سمت سامان برگشت.

- خوب سامان من و فرهاد می‌خوایم چند دقیقه‌ای توی باغ پیاده‌روی

کنیم.

- باشه منم می‌رم برای کلاس گیتارم آماده بشم.

نگاهم را به کفش‌های نارنجی که پاشنه‌های بلند داشتند دوختم

می‌دانستم، با آن کفش‌ها پیاده‌روی‌مان زیاد طولانی نخواهد شد. هر چند

که خودم هم بسیار احساس خستگی و سنگینی می‌کردم.

۱۳۸ فصل ششم

از پله‌ها پائین رفتیم. راهروی سنگفرش از کنار باغچه‌های پر از داوودی رد می‌شد و به در ورودی بزرگ باغ ختم می‌شدند. مسیر کوتاه‌تری از پشت ساختمان بود و حدس زدم پانته‌آ به سمت پشت ساختمان برود. انگار فکرم را خوانده بود که گفت:

- من اون طرف رو دوست ندارم.

با تعجب نگاهش کردم.

- منظورم اون مسیری هست که به پشت ساختمون منتهی می‌شه!

به آرامی سر تکان دادم.

- راستش از اون طرف خاطره‌ی خوبی ندارم.

دلیم نمی‌خواست سوال بپرسم و گفتگو را طولانی کنم. همین‌قدر که

مجبور بود علی‌رغم میلم همراهیش کنم کافی بود.

- از وقتی پریزاد مُرد من دیگه اونجا نرفتم.

ادامه داد:

- اتاق خواب تو و اون پرستارِ سامان قبلاً متعلق به پریزاد و جابر بود.

بعد از مرگش جابر اون اتاق رو که خیلی بزرگ بود به دو تا اتاق مجزا

تبدیل کرد و کل دکوراسیون اونجا رو تغییر داد.

با تعجب پرسیدم:

- واقعاً؟!

فرهاد ۱۳۹

- بله همینطور. پریزاد از بالکن همون اتاق خودش رو پرت کرد و مُرد.

در هنگام گفتن آخرین جمله‌اش هیچ نشانی از ناراحتی و تأسف در صورتش نبود.

نفس عمیقی کشیدم و به آرامی سر تکان دادم چه خوب بود که حداقل راهروی سنگفرش پشت ساختمان کمترین تردد را داشت.

- خیلی متأسفم خانم!

لبخند زد.

- بگذریم، بیا در مورد کارت صحبت کنیم. خاطرات تلخ ذهن آدمو تلخ می‌کنن.

- بله همینطور.

پانته‌آ با قدمهای آرام به سمت نیمکت سفید چوبی که کنار باغچه قرار داشت رفت و روی صندلی چوبی نشست.

- تو توی کارت خیلی حرفه‌ای هستی فرهاد!

آرام کنار باغچه ایستادم و به داوودی‌های سفید و زرد و بنفش که به زیبایی کنار هم پیچیده شده بودند خیره شدم.

- خیلی ممنونم خانم.

- این فقط به تعارف نیست، تو واقعاً منو شگفت زده کردی، جابه جایی اون حجم از جنس تا اون فاصله‌ی دور بدون اینکه لو بری و گیر پلیس‌ها بیفتی کار هر کسی نیست.

سکوت کردم و در آرامش به گلها خیره شدم.

پانته‌آ ادامه داد: یا باید خیلی حرفه‌ای باشی یا اینکه دستت با پلیس‌ها تو یه کاسه باشه. بی خود نیست که بهت لقب جادوگر دادن، هیچ محموله‌ای از زیر دست تو تا حالا گیر پلیس نیفتاده.

سعی کردم حالت صورتم هیچ تغییری نکند. حتی نگاهم را هم تغییر ندادم اما ضربان قلبم به طور چشم‌گیری بالا رفته بود. زن فوق‌العاده باهوش و زیرکی بود.

- توی کار ما فقط پول لازم نیست باید هوش و دقت عمل بالایی هم داشته باشی.

پانته‌آ از روی نیمکت بلند شد.

- راستش رو بگم فکر نمی‌کردم بتونی کار به این بزرگی رو بدون مشکل به پایان برسونی.

لبخند آرامی زدم.

- از لطف شما ممنونم خانم.

خندید.

- همون قدر که در کارتِ تبحر داری در جواب دادن با جمله‌های کوتاه هم مهارت زیادی داری. خوب بهتره برگردیم فکر کنم هوا خیلی سرد شده.

روی تخت اتاقم دراز کشیدم و به سقف بلند سفید خیره شدم. صدای خنده‌های بلندش در گوشم می‌پیچید. سامان هم راضی و خوشحال بود پس من به چه فکر می‌کردم؟ کار من چیز دیگری بود و برای هدفم به این خانه پا گذاشته بودم.

چند ضربه به در خورد. روی تختم نیم‌خیز شدم.

- بفرمائید.

در به آرامی باز شد. نسرین سرپرست خدمتکاران بود به آرامی بلند شدم و به سمت در رفتم.

- قربان جناب حکمت فرمودند از امشب همگی شام رو پائین و به اتفاق هم میل می‌کنید.

به آرامی سر تکان دادم.

به میز بزرگ غذاخوری نگاه کردم. سامان کنارم و پرستارش و پانته‌آ روبه‌روی ما نشسته بودند. حکمت هم بعد از چند دقیقه تأخیر به جمعمان پیوست.

- امشب به نسرین گفتم لازانیا درست کنه.

پانته‌آ با تعجب به صورت خندان سامان نگاه کرد.

- لازیانیا؟ تو که قبلاً از ماکارونی و لازانیا و اینطور غذاها خوشت نمی‌آمد.

سامان خندید.

- اون برای قبلاً بود.

با خونسردی نگاهم را به صورت مهتابی و آرامش دوختم. برای لحظه‌ای نگاهمان با هم تلاقی کرد با شرمندگی نگاهش را به زمین دوخت. در دلم پوزخند زدم برای چه شرمنده بود؟! در چند روزی که نبودم انگار روابطش با سامان صمیمی‌تر شده بود اما به من چه ارتباطی پیدا می‌کرد؟ سعی می‌کردم به خودم تلقین کنم او هم برایم مثل یکی دیگر از افراد خانه بود. خودم را با خوردن غذا سرگرم کردم - راستی فرهاد، فردا شمیم خانم رو برای دیدن خانواده‌شون همراهی کن.

به حکمت که دستمال سفید ابریشمی را به آرامی دور لبه‌هایش می‌کشید نگاه کردم. با خودم فکر کردم چرا راننده اینکار را انجام نمی‌دهد. سامان خیلی زود پاسخم را داد.

- خیلی دلم می‌خواست باهات می‌اومدم شمیم خانم اما فردا باید برای چکاب و آزمایش به مطب دکترم برم.

پس راننده در اختیار سامان و حکمت بود و من مجبور بودم او را برسانم. کارد و چنگال نقره‌ای را روی بشقابم گذاشتم.

- چشم هر چه شما امر کنید جناب حکمت.
پانته آ خندید.

- وای فرهاد چقدر تو کتابی صحبت می کنی!

سعی کردم با لبخند مصنوعی حس درونی ام را پنهان کنم. حکمت در حالیکه از صندلی اش بلند می شد گفت: راست می گه راحت باش احتیاج نیست دائم منو قربان صدا بزنی تو هم عضوی از این خانه هستی فرهاد جان.

به آرامی لبخند زدم.

- این لطف شما رو می رسونه.

دوباره نگاهم به نگاهش گره خورد. به خودم لعنت فرستادم دلم نمی خواست گیر آن جاذبه سیاه وحشی بیفتم.

با دستمال بزرگ روی شیشه جلوی ماشین را تمیز کردم. در این چند وقتی که از ماشین خودم استفاده نکرده بودم باران و باد پوشش نازکی از خاک و گل روی بدنه ماشین به وجود آورده بودند.

هنوز کامل کارم تمام نشده بود که از پله ها پائین آمد. زیر چشمی نگاهش کردم. بدون اینکه مستقیم به صورتش نگاه کنم سلامش را به آرامی پاسخ دادم و سوار ماشین شدم.

روی صندلی عقب نشست. از کوچه که بیرون آمدم با سوال کوتاهی مسیر را جویا شدم. برایم جالب بود که نشانی که می‌داد فاصله‌ی کمی با خانه‌ی پدری‌ام داشت.

از آینه نگاهش کردم. چشمانش غمگین و صورتش گرفته بود تعجب کردم. حالا که داشت به دیدن خانواده‌اش می‌رفت چرا اینطور غمگین بود؟! با خودم فکر کردم حتماً دوری چند ساعته‌اش از سامان و آن عمارت مجلل اینطور ناراحتش ساخته.

به خودم نهیب زدم. هیچوقت سعی نمی‌کردم دیگران را قضاوت کنم و از این عادت بیزار بودم اما حالا در ذهنم این دخترک مستأصل و درمانده را به بدترین شکل محکوم می‌کردم.

یکبار دیگر نشانی را پرسیدم و به خیابانی که گفته بود وارد شدم. برخلاف قبل، خیابان یک طرفه شده بود و درست در وسط خیابان با چند ماشین که با سرعت از روبه‌رو می‌آمدند مواجهه شدم. مجبور شدم چند متر را به صورت دنده عقب از خیابان خارج شوم. سالها قبل این خیابان یک طرفه نبود و من از تغییرات جدید بی‌اطلاع بودم با خشم و پوزخند به صورت آرامش نگاه کردم.

- سرکار خانم نشانی منزلتون رو فراموش کردین؟! این خیابان یک طرفه است!

نمی‌دانم چرا آن جمله با آن لحن تلخ بر زبانم جاری شد.

- واقعاً معذرت می‌خوام، راستش ما مدت زمان زیادی نیست که اومدیم توی این محله، آقای حکمت لطف کردن و اینجا رو برای خانواده من تهیه کردن، من هنوز به آدرس‌ها و خیابون‌ها وارد نیستم. پس این خانه در این محله آرام متعلق به خانواده‌اش نبود. باید زودتر حدس می‌زدم انگار قطعه‌ی بزرگی از پازل درهم و برهم ذهنم جای خودش را پیدا کرده بود.

حکمت که می‌توانست بهترین و زبده‌ترین پرستارها را برای سامان انتخاب کند با انتخاب این دخترک با یک تیر دوشن می‌زد. با وسوسه‌ی پول و دارایی دخترک را به آن خانه کشیده بود و احتمالاً در آینده قصد داشت او را به همسری پسر مجنونش درآورد و این دختر، چقدر مستأصل و درمانده شده بود که به حکمت پناه آورده؟!

چند لحظه در سکوت به صورت آرام و ظریفش خیره شدم. با خودم تکرار کردم به من چه ارتباطی دارد؟! تا جایی که به مسائل کاری‌ام مربوط نمی‌شد دلم نمی‌خواست از هیچ کار دیگری سر در بیاورم. من هدف دیگری داشتم و نجات این دخترک هیچ جایی در برنامه‌هایم نداشت. نهایتاً به عقد سامان در می‌آمد و چند صباح بعد با فهمیدن اوضاع روحی سامان با گرفتن مبلغی از حکمت از آن خانه می‌رفت. با صدای بوق ماشین‌ها به خودم آمدم. نگاهم را از روی صورتش برداشتم و به ساختمان سفید که نمای سیمانی داشت خیره شدم.

- همین جاست!؟

- بله، خیلی ممنون!

به کوچهی آرام و ساکت نگاه کردم.

- من ماشین رو کمی جلوتر پارک می‌کنم و منتظرتون می‌مونم.

- باشه ممنونم آقا فرهاد!

اولین بار بود که با نام خودم صدایم می‌زد. به ساعتم نگاه کردم. نیم ساعتی از رفتن‌اش می‌گذشت. رفته بود اما خیالش با خیال راحت روی ذهنم جا خوش کرده بود با خودم فکر کردم این راهی هست که خودش با میل و دلخواه خود انتخاب کرده و هیچ اجباری در کارش نبوده و نیست پس فکر کردن و دنبال راه نجات بودن برایش معنایی نداشت.

غرق در افکارم بودم که چند ضربه به شیشه خورد. خانم میانسالی که صورت سفید و مهتابی و نگاه مهربانی داشت با لیوان شربت کنار در ایستاده بود. شیشه را پائین کشیدم و با تعجب به صورتش که آشنا به نظر می‌رسید خیره شدم. برای لحظه‌ای با خودم فکر کردم شاید یکی از همسایه‌ها یا آشناهای قدیمی خانواده‌ام باشد که مرا شناخته، درست در جایی که باید ناشناس باقی می‌ماندم دیدن یک آشنا بدترین اتفاق ممکن بود.

- سلام پسرم خسته نباشی خیلی لطف کردی شمیم منو رسوندی، به

آقا حکمت خیلی سلام برسون.

جمله‌اش خط بطلان بر حدس‌ها و تردیدم کشید. شمیم و دختر بچه کوچکی که فوق‌العاده به او شباهت داشت پشت زن ایستاده بودند. پس این خانم، حتماً مادر شمیم بود و آن دخترک خواهرش.
- بفرمائید براتون شربت آوردم.

برای اولین بار در این مدت صورتم با لبخند طبیعی از هم گشوده شد. با آرامش از ماشین پیاده شدم و با احترام سلام و احوالپرسی کردم. خانم محترم و مهربانی بود شاید اگر مادرم زنده بود این روزها همین سن و سال را داشت. لیوان شربت را برداشتم.

- پسرم خیلی به آقای حکمت سلام برسون بگو هر شب سر نمازم دعاگوشون هستم.

چند جرعه از شربت آلبالو را سر کشیدم و به چشمهای خسته و مهربانش چشم دوختم.
- چشم حتماً.

با لبخند نگاهم کرد. چه می‌دانست از ذات واقعی حکمت؟!
- خدا پشت و پناهتون باشه توی این دوره و زمونه آدم به این خوبی حکم کیمیا رو داره.

به آرامی سر تکان دادم و در دلم به ساده لوحی‌اش پوزخندی زدم. کاش نیت انسانها از پشت چهره‌های مهربان و خندانشان پیدا بود. لیوان خالی را درون سینی گذاشتم.

- وای شمیم نگاه کن بازوهای این آقا چقدر بزرگه.

شمیم دستپاچه لبخند آرامی به دخترکی که کنارش ایستاده بود زد.

- فیزیوتراپی تموم شد؟!

به جای دخترک مادرش پاسخ داد: گفتم که چند جلسه دیگه مونده شمیم جان، آقای حکمت لطف کردن برای من هم وقت لیزر برای چشمهایم گرفتن.

نمی دانم چرا آنقدر غمگین شدم. حکمت شطرنج باز ماهری بود. هر حرکتی که انجام می داد آینده نگری حرکت بعدی رقیبش بود. خوب دخترک را اسیر کرده بود و با هر حرکت بیشتر در دام می انداختش طوری که هیچ راه فراری باقی نماند.

شمیم که انگار دوست نداشت بیشتر از لطفهای حکمت بشنود با بوسه ای کوتاه از مادر و خواهرش خداحافظی کرد و سوار ماشین شد. تشکر کردم و سوار شدم.

- راستی شمیم جان استادت آقای صارمی هم تماس گرفت.

شمیم با تعجب به جلو خم شد و شیشه را پائین کشید.

- چی؟! تماس گرفت؟! اما اون خط قبلی من که خاموش شماره خونه رو هم که نداشت.

- از طرف مدرسه شبنم شماره خونه رو گرفته بود. مثل اینکه بچه ی خواهرش با شبنم همکلاس هستن.

شمیم به آرامی سر تکان داد و با نگاه غمگین به مادرش خیره شد.

- چی می‌خواست؟!

- در مورد پایان‌نامه‌ات می‌خواست با خودت صحبت کنه، منم چون

تو قبلاً بهم گفته بودی گفتم رفتی سفر و تلفنات هم خاموش.

- کار خوبی کردین مامان!

- شمیم جان گفت به محض اینکه برگشتی باهاش تماس بگیری مثل

اینکه کار مهمی داشت.

- باشه مامان خودم باهاش تماس می‌گیرم، شما هم برگردین خونه

می‌خواد بارون بگیره.

- دخترم مواظب خودت باش ما رو بی‌خبر از حالت نگذار.

- خداحافظ آجی شمیم دلم خیلی برات تنگ می‌شه.

از انتهای کوچه بن‌بست دور زدم و زیر نگاههای مشتاق و منتظر مادر

و خواهرش که همچنان ایستاده بودند از کوچه خارج شدم. باران نم‌نم

شیشه ماشین را نوازش می‌داد و قطره‌های ریز روی تن صیقلی شیشه سُر

می‌خوردند.

دکمه پخش را زدم و موسیقی سنتی مورد علاقه‌ام را انتخاب کردم.

در اوج و فرودهای آهنگ دلتنگی موج می‌زد. از آینه به صندلی پشت

نگاه کردم سرش را به شیشه تکیه داده بود و رد نازکی از اشک روی

گونه‌اش جاری بود.

تا چند ساعت پیش دلم نمی‌خواست حتی لحظه‌ای به آن چشمان غمگین فکر کنم اما الان با دیدن آن قطره‌های شفاف اشک روی صورتش، قلبم سنگین شده بود. پس درس خوانده بود! شاید می‌توانست کاری پیدا کند شاید اگر فقط کمی تقدیر مهربان‌تر با او تا می‌کرد الان کنار مرد جوانی نشسته بود و داشت در مورد چیدمان جهیزیه‌اش نظر می‌داد.

اول کوچهی پر از درخت توقف کردم و به تابلوی کوچک و آبی رنگ که نام کوچه را در زمینه‌اش داشت خیره شدم.

- کوچه سروستان! چه اسم بامسمایی! با وجود این همه درخت بلند کهنسال نام برازنده‌ای برای این کوچه انتخاب شده بود. از آینه نیم‌نگاهی به صورتش انداختم اشک تمام پهنای صورتش را پُر کرده بود.
برگشتم.

- خانوم شما حالتون خوبه!؟

به خودم لعنت فرستادم. فرهاد لعنتی چه می‌کنی؟ قلب نافرمانم اراده‌ی حرکاتم را گرفته بود. من که همیشه در تمام سالهای عمرم از عشق و جنس مخالف هراس و نفرت داشتم حالا چه شده بود که قلبم برای این دخترک غمگین می‌تپید؟! در تمام سالهای زندگی سعی کرده بودم از تماس و ارتباط با جنس مخالف پرهیز کنم به شدت از وابستگی و احساس تعلق هراس داشتم. زندگی پدرم و جدا شدن ناخواسته‌اش از

عشق زندگی‌اش و بعد از آن زندگی عابدوار و تنه‌ایش قلبم را از هر چه دوست داشتن و احساس خالی کرده بود.

به آرامی نگاهش را به چشمانم دوخت. چه جادویی در این چشمان سیاه موج می‌زد که اینطور ضربان قلبم را بالا می‌برد؟
- حالم خوبه فقط کمی دلتنگ خانواده‌ام شدم.

بدون هیچ کلامی برگشتم و به مسیرم ادامه دادم. دستهایم را دور فرمان قلاب کردم. به خودم لعنت می‌فرستادم. این چشمها برای من حکم آتش را داشتند شاید اگر روزی و در جای دیگری می‌دیدمش این همه، با خودم کلنجار نمی‌رفتم اما حالا تنها راهی که داشتم دوری و چشم بستن بر اتفاقاتی بود که می‌افتاد.

من سالها برای رسیدن به این نقطه تلاش کرده بودم و حالا که در یک قدمی رسیدن بودم نباید می‌گذاشتم قلبم مانع رسیدن به هدفم شود. ماشین را کنار در ورودی پارک کردم.

- خیلی ممنونم.

صدایش را شنیدم.

- انجام وظیفه بود خانم.

آرام در را باز کرد و پیاده شد. قطرات ریز باران شیشه را مات کرده بودند. با قدمهای آرام و شانه‌های افتاده به سمت ورودی ساختمان قدم برداشت. همانجا نشستم و به رفتن‌اش خیره شدم. شانه‌های ظریف و کوچکش انگار زیر بار اندوهی سنگین خم شده بود.

۱۵۲ فصل ششم

نفس عمیقی کشیدم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. باران روی سقف ماشین ملودی زیبایی می‌نواخت.

فصل هفتم

شمیم

- آجی شمیم بین این از همون کیفهاست که از کلاس اول قرار بود
برام بخری، آقا حکمت با کلی لوازم تحریر دیگه برام فرستاده.
به کیف صورتی که عکس ملکه‌ی برفی را داشت خیره شدم.
- خیلی قشنگه شب‌نم جان مبارکت باشه!
دستهای سفید و کوچکش را دور گردنم حلقه کرد.
- تو بهترین آجی دنیایی شمیم جونم.
با لبخند آرامی به صورتش خیره شدم. چقدر حس خوبی بود دیدن
خوشحالی چشمهای معصومش. سرم را بلند کردم و به اثاثیه خانه نگاه
کردم.

مبلمان راحتی سفید و آبی با کاغذ دیواری‌های قهوه‌ای و پرده‌های
آبی فضای کوچک حال را به خوبی زینت بخشیده بودند. خانه با آنکه

کوچک بود اما در مقابل خانه‌ی قبلی‌مان در آن محله قدیمی بسیار بزرگتر و زیباتر بود. به فنجان زیبای کریستال که مادر پر از چای کرده بود خیره شدم.

- شمیم جان مادر از کارتِ برامون بگو! توی خونه‌ی آقای حکمت راحتی؟! کارت که سخت نیست؟!

سرم را بلند کردم و لبخند زدم. باید ظاهرَم را حفظ می‌کردم هر چند قلبم پر از درد و اندوه بود.

- مامان جان همه چیز خوبه، بهم توی خونه یه اتاق مجزا دادند که اونجا استراحت می‌کنم.

- آقا سامان چطوره؟

- پسر خوبیه مامان. فقط یه ذره مریض احوالِ من داروهاش رو بهش می‌دم و توی روز ازش مراقبت می‌کنم.

مادر دستهایش را به آسمان بلند کرد.

- خدایا شُکرت خیلی خوشحالم شمیم جان خدا به آقای حکمت و خانواده‌اش سلامتی بده، بلاخره خدا جواب دعاها‌ی منو داد....

به آرامی سر تکان دادم. چه می‌توانستم بگویم؟! نباید هم می‌گفتم اگر لب باز می‌کردم تمام اندوه و دردها مثل یک آتشفشان فوران می‌کردند و بیرون می‌ریختند.

یاد آن شب افتادم چند ساعتی از رفتن فرهاد، پیشکار حکمت نگذشته بود. سرم درد می‌کرد می‌خواستم زودتر استراحت کنم. نمی‌دانم چه شد که قرص‌های سامان را فراموش کردم. روی تختم که دراز کشیدم خیلی زود خوابم برد.

- بیدار شو...

- بیدار شو قاتل....

نه کابوس نمی‌دیدم، صدا خیلی واضح و نزدیک بود. چشمهایم را باز کردم و با دیدن صورت سفید و بی‌روح سامان که در فاصله‌ی کمی از تختم نشسته بود، وحشترده در جایم می‌خکوب شدم.

- تو مادرمو هل دادی.... تو هلش دادی، تو قاتلی، توی عفریته.

قلبم داشت از حرکت می‌ایستاد. به عقربه‌های ساعت که عدد چهار را نشان می‌دادند نگاه کردم یک قدم جلوتر آمد. چشمهایم سرخ و پُر از خون بودند و نگاهش حالت طبیعی نداشت.

با لکنت و در حالیکه سعی می‌کردم خودم را از دسترس‌اش دور کنم

گفتم: آ...آ...آ...آقا سامان.... شما حالتون خوب نیست!

دسته‌هایم را با خشم به هم کوبیدم.

- خفه شو عفریته.

فریاد زد.....

- خفه شو عفریته مادرم خودش امروز بهم گفت تو هلش دادی.....

وحشتزده نگاهش کردم.

- آقا سامان خواهش می‌کنم جلو نیاین من که اصلاً مادر شما رو ندیدم..... فقط امروز با هم رفتیم سر قبرشون....

سامان آرام و مطیع کنار تخت ایستاد و به صورتم خیره شد.

- ندیدی؟! یعنی تو هیچوقت مادرم رو ندیدی؟! پس هُلش ندادی؟! اشکهایم تندتند از گونه‌هایم قِل می‌خوردند. مثل پرنده‌ای که اسیر شده باشد و هیچ راه فراری نداشته باشد در مانده شده بودم. فریاد زد:

- دروغ نگو..... دروغ نگو عفریته. امشب شب مرگته....

با وحشت جیغ کشیدم....

- به من دست نزن....

انگشتان استخوانی‌اش دور گردنم حلقه شدند. چشمهایم را بستم... در با صدای بلندی باز شد.

- سامان... داری چیکار می‌کنی پسرم!؟

با شنیدن صدای حکمت حلقه‌ی دستهایم از گردنم شُل شدند.

- بیا اینجا... بیا سامان جان...

سامان مطیع و آرام به سمت پدرش رفت. آنقدر وحشت کرده بودم که اگر حکمت نمی‌رسید قبل از خفه شدن توسط سامان روحم از ترس از بدنم جدا می‌شد.

- بیا پسرم بیا، اینجا اتاق پرستارت هست، بیا بریم بخواب...

نگاه هراسانم برای لحظه‌ای با نگاه حکمت گره خورد.

- سامان خواب گردی کرده

با خودم زمزمه کردم: خواب گردی! احمقانه‌ترین اسمی که برای کار جنون‌آمیز سامان می‌شد به کار برد! شاید اگر حکمت از صدای جیغ و فریادهایم بیدار نمی‌شد الان من زیر دستهای استخوانی پسرش جان داده بودم.

سامان و حکمت به آرامی به سمت در رفتند. صدای آرام سامان را

شنیدم:

- بابا مگه این قاتل مامان نیست؟!!

- نه پسرم اینجا اتاق پرستارته و این خانم هم پرستار تو هستند.

حکمت آرام در اتاق را باز کرد و در لحظه‌ی آخر قبل از خارج شدن

برگشت.

- همیشه در اتاق رو قفل کن.

آرام از تخت بلند شدم. ملافه‌ی سفید همچنان در دستهایم بود. به

آرامی سر تکان دادم.

- بخواب، فردا با هم صحبت می‌کنیم.

به سمت در رفتم و کلید طلایی را دو بار در قفل چرخاندم صدای باز

و بسته شدن در اتاق سامان را شنیدم. هنوز نمی‌توانستم باور کنم که این

اتفاق رخ داده. آباژور کوچک کنار تخت را روشن کردم. بسته‌ی

۱۵۸ فصل هفتم

پلاستیکی قرص‌های سامان را که درون خانه‌های زمان‌بندی شده قرار داده بودم برداشتم. به قرص‌های نارنجی و سفید که دیشب فراموششان کرده بودم خیره شدم. قلبم هنوز آرام نگرفته بود. تا صبح روی تختم نشستم و به دیوار روبه‌رویم خیره شدم. کوچکترین صدایی دوباره قلبم را به طپش می‌انداخت.

- شمیم جان چائیت سرد شد مادرا!

صدای مهربان مادرم از خاطره‌ی وحشتناک آن شب جدایم کرد. به صورت زیبا و رنج کشیده‌اش خیره شدم. احساس آرامش و امنیت را بعد از سالها در چشمانش می‌دیدم. شب‌نم هم شاد و راضی بود.

خانه‌ی زیبا و راحت، مخارج تحصیل و درمان شب‌نم هم به راحتی در اختیار خانواده‌ام قرار گرفته بود. باید زودتر می‌فهمیدم که تمام این امکانات و مزایا فقط برای پرستاری از یک انسان معمولی در اختیارم قرار نگرفته، هر چند بخاطر آن اتفاق به حد مرگ ترسیده و نگران بودم اما نمی‌توانستم به راحتی از کارم دست بکشم مخصوصاً حالا که بعد از مدتها خانواده‌ی کوچک و دوست داشتنی‌ام را شاد و راضی می‌دیدم.

کیف کوچک مشک‌ی‌ام را برداشتم و بلند شدم. پاکت سفید پول را روی کانتر آشپزخانه گذاشتم.

- شمیم جان اینها باشه پیش خودت مادرا!

به آرامی روی بازوهای لاغرش دست کشیدم.

- حقوق این ماهه منه مامان!

- بردار برای خودت لازمت میشه!

به آرامی لبخند زدم.

- یه مقداری برداشتم، اما توی خونه احتیاج به پول ندارم، آقای

حکمت همه چیز برام تهیه کردن!

- خدا خیرش بده.

- مامان من دیگه باید برم، همکار آقای حکمت منتظرم هست.

نمی‌دانم چرا دلم نیامد لفظ راننده را برایش به کار ببرم آخر به آن

صورت مغرور و چشمهای سبز نمی‌آمد راننده شخصی کسی باشد.

- پس صبر کن یه شربت برایش بیارم بنده‌ی خدا یک ساعت

منتظرته!

با دیدن مادرم با احترام از ماشین پیاده شد. لبخند مهربانی روی

صورتش نقش بسته بود. اولین بار بود که آن نگاه مغرور و سرد را روی

صورتش نمی‌دیدم. انگار آن نقاب آهنین نخوت را کنار زده بود و ذات

واقعی‌اش را نمایان می‌کرد. صورتش با لبخند زیباتر و جذاب‌تر شده بود.

برای اولین بار وقتی مشغول تعارف با مادر بود به چهره‌اش دقت کردم

پیشانی بلند و ابروهای پُرپشت مشکی ترکیب جذاب و جالبی با آن

چشمهای سبز درشت تشکیل داده بودند. حالا که حواسش نبود و

صورتش آنقدر آرام و مهربان بود دلم می‌خواست با خیال راحت تمام

۱۶۰ فصل هفتم

اجزای چهره‌اش را از نظر بگذرانم. به نظر سی ساله یا چند سال بزرگتر به نظر می‌رسید. بعید بود که این همه جذابیت و غرور و مردانگی از دسترس دختران در آمان مانده باشد. با خودم فکر کردم حتماً در جایی عشقی دارد و این صورت و نگاه مهربان را فقط برای عشقش نمایان می‌کند. اما در خانه‌ی حکمت جز سکوت و سردی و به ندرت چند کلمه‌ی کوتاه چیز بیشتری از او ندیده بودم.

با شنیدن لطف‌های حکمت در مورد خانواده‌ام می‌دانستم هر روز زنجیرهای بیشتری به دست و پایم بسته می‌شوند و سنگین‌تر از قبل گوی‌های آهنی تعهد و منت را حمل خواهیم کردم. به آرامی سر تکان دادم و سوار ماشین شدم. دلم نمی‌خواست جلوی این مرد مغرور بیشتر خرد شوم همین قدر بس بود.

روی صندلی نشستیم. از کوچه که بیرون رفتیم آسمان هم بغض‌اش ترکیده بود و قطره‌های باران بی‌هراس تن نازک و نرم‌شان را روی شیشه ماشین می‌کوبیدند. احساس درد و دلتنگی و اندوه عجیبی داشتم.

چه خوب بود که آن شب فرهاد در خانه نبود. نمی‌دانم چرا جلوی این چشمان سبز که مثل گردابی وحشی نگاهم را جذب می‌کرد این همه احساس خجالت می‌کردم. سرم را به شیشه تکیه دادم قلبم داشت می‌ترکید.

شمیم ۱۶۱

اشکها ناخودآگاه در کاسه‌ی چشمانم می‌جوشیدند و پائین می‌افتادند. بی‌صدا اشک می‌ریختم و به آهنگ زیبای سنتی که پر از سوز و اندوه فراق بود گوش می‌دادم.

آنقدر غرق در افکارم بودم که گذشت زمان را حس نکردم. به کوچه که رسیدیم ترمز کرد. کوچه پر بود از برگهای خشک و زرد که تن باران خورده و خیس نشان جاده را پوشانده بودند.

- خانم شما حالتون خوبه؟

در آینه به چشمهای سبزش خیره شدم. چه می‌دیدم؟! نگاهش نگران و مهربان بود و حسی داشت که قبلاً هیچوقت ندیده بودم. آرام گفتم: حالم خوبه فقط کمی دل‌تنگ خانواده‌ام شدم.

دروغ می‌گفتم فقط همین نبود. آنقدر بهانه برای اشک و گریه داشتم که بی‌شمار بودند. اصلاً چرا حال من برایش اهمیت داشت؟!

به آرامی ماشین را به حرکت درآورد. روی صورتم دست کشیدم و اشکهایم را پاک کردم. قلبم به طپش افتاده بود. چرا برایش مهم بودم؟! چرا با دیدن صورت اشکبارم حالم را پرسید؟! حسی درخشان و ناب از قلبم جاری شد.

وارد خانه شدیم. به رسم ادب تشکر کردم اما باز همان ماسک غرور و بی‌تفاوتی را به صورت کشیده بود. لحنش سرد و بی‌اعتنا بود.

- انجام وظیفه بود خانم!

باز همان فرهاد خشک و سرد شده بود. راست می‌گفت انجام وظیفه بود. حتماً حکمت سفارش احوالم را کرده بود و اگر نه پشت این نگاه پر از نفرت و بی‌اعتنایی هیچ احساسی وجود نداشت.

خودم را شماتت کردم. تو کجا و این مرد مغرور کجا! تو فقط اینجا یک خدمتکاری مثل بقیه

از ماشین پیاده شدم و با قدمهای آرام به سمت عمارت رفتم. گذاشتم قطره‌های ریز باران پوستم را نوازش کنند. دلم دستهای گرم و آغوش مهربان مادرم را می‌خواست. این عمارت زیبا و وسیع هر روز بیشتر داشت برایم حکم زندانی تنگ و تاریک را پیدا می‌کرد.

جلوی آینه اتاقم ایستادم و به تصویر خودم خیره شدم. اینجا چه می‌کردم!؟

دومین ماه پائیز داشت به پایان می‌رسید و هوا سرد شده بود. از اتاقم بیرون رفتم. راهرو آرام و ساکت بود. از صبح که از ملاقات خانواده‌ام برگشته بودم سردرد داشتم. از پله‌ها پائین رفتم. دلم یک لیوان چای داغ می‌خواست. شاید سردردم را تسکین می‌داد.

پانته‌آ و سامان روبه‌روی تلویزیون روی مبل‌های نارنجی نشسته بودند و برنامه‌ی مورد علاقه‌شان که یک مسابقه خوانندگی بود نگاه می‌کردند. کمی آن طرف‌تر و در آن سمت هال حکمت و فرهاد به آرامی مشغول صحبت بودند.

سامان با دیدنم لبخندی زد.

- شمیم بیا با هم این برنامه رو نگاه کنیم.

به زحمت لبخندی زدم. انگار نه انگار که چند شب پیش قصد جانم را کرده بود. انگار همه چیز را فراموش کرده بود. از آن شب به بعد نه من اشاره‌ای به آن اتفاق داشتم نه سامان و حکمت کوچکترین صحبتی در آن مورد داشتند.

- خیلی ممنون آقا سامان کمی سرم درد می‌کنه ترجیح می‌دم توی اتاقم استراحت کنم.

سامان نیم نگاهی به پانته‌آ که بی تفاوت به تلویزیون خیره شده بود انداخت. خم شد و از میز سفید کنار مبل جعبه‌ی چرمی کوچکی را برداشت و به سمتم گرفت.

- این برای شماست شمیم خانم!

با تعجب به جعبه خیره شدم.

- برای منه؟!

- آره، راستش قرار بود بعد از شام اینو بهت بدم اما طاقت نیاوردم. همانجا ایستادم. هنوز آن چهره وحشتناک چند شب قبلش جلوی چشمانم بود.

پانته‌آ سرش را چرخاند و پوزخند زد.

- بیا جلو دیگه، کادو گرفتن که این همه ناز و اطوار نداره.

چند لحظه به صورتش خیره شدم. لحن تحقیرآمیز کلامش را نادیده گرفتم و رو به سامان گفتم: کادو به چه مناسبتی؟!

سامان چند قدم جلو آمد و روبه‌رویم ایستاد صدایش را آرام‌تر کرد.
- بخاطر اتفاقی که چند شب قبل افتاده راستش من که چیزی رو بخاطر نمی‌ارم اما فکر کنم کمی ترسونده باشم.

دندان‌هایم را بهم فشار دادم و در دلم پوزخندی زدم. کمی ترسانده باشم؟! فقط همین!؟

به چشم‌های سیاهش که در حفره استخوانی جمجمه‌اش فرو رفته بودند خیره شدم. همه سکوت کرده بودند و فقط صدای موسیقی ملایمی که از تلویزیون پخش می‌شد می‌آمد. انگار به دستم وزنه‌ی سنگینی بسته بودند. به زحمت دستم را بالا آوردم و جعبه را گرفتم. لبخند روی لب‌های سفید سامان نشست.

- خیلی ممنون، اما واقعاً احتیاجی به این نبود.
- بازش کن.

به پانته‌آ که لبخند مرموزی روی لب‌هایش بود خیره شدم چقدر از این عروسک بزرگ شده بیزار بودم. تمام حرکات و گفتارش تحقیرآمیز بودند. آرام در جعبه را باز کردم. سه رشته مروارید درشت سفید که به یک پایپون نقره‌ای پرنگین متصل بودند درون جعبه قرار داشتند. نگین‌های

شمیم ۱۶۵

سفید زیر نور چراغ‌ها می‌درخشیدند. سامان یک قدم دیگر جلو آمد و گردنبند مروارید را از جعبه برداشت.

- بزار ببینم بهت میاد؟!

معذب یک قدم به عقب برداشتم حکمت و فرهاد پشت سرم قرار داشتند.

- خیلی زیباست آقا سامان اما فکر کنم بهتره بعداً امتحانش کنم.

سامان مثل بچه‌ای لجوج قدم دیگری به جلو برداشت.

- نه بزار الان امتحانش کنم، بچرخ که قفلش را بتونم ببندم.

چرخیدم. زیر نگاه سنگین فرهاد و حکمت معذب شده بودم و دلم می‌خواست این نمایش مضحک زودتر تمام شود. سامان جلو آمد و رشته‌های مروارید را دور گردنم قرار داد. از دستهای استخوانی‌اش می‌ترسیدم.

برای لحظه‌ی کوتاهی نگاهم با چشمهای سبز گره خورد. خیلی زود مسیر نگاهش را عوض کرد و به نقطه‌ی دیگری خیره شد. صدای دست زدن پانته‌آ سکوت هال را شکست.

سامان با رضایت نگاهم کرد. حس می‌کردم مثل عروسک خیمه شب بازی بازیچه دست خانواده حکمت شده‌ام و از خودم هیچ اختیاری ندارم. به آرامی با انگشتانم مرواریده‌های درشت را لمس کردم. سرم داشت منفجر می‌شد. سامان برگشت و روی مبل نشست.

- خیلی بهت میاد.

زیر لب زمزمه کردم.

- ممنونم.

دیگر منتظر نشدم با اجازه‌ی آرامی گفتم و با قدمهای تند به سمت آشپزخانه رفتم. هنوز چند ساعتی تا شام باقی مانده بود. آشپزخانه خالی و ساکت بود. لیوان چای را پر کردم و روی میز چوبی کنار پنجره نشستم. باران همچنان در حال باریدن بود. دستهایم را دور لیوان شیشه‌ای قلاب کردم و به محوطه‌ی باغ خیره شدم. معلوم نبود چه سرنوشتی در این عمارت انتظارم را می‌کشید. اینجا هیچ کاری به میل و اراده خودم انجام نمی‌شد.

نفس عمیقی کشیدم. آنقدر غرق در افکارم بودم که آمدن حکمت را حس نکردم.

- خانم نیکو بعد از شام بیائید به اتاقم می‌خوام باهاتون صحبت کنم.
سرم را بلند کردم. بالای سرم کنار میز ایستاده بود. صورتش آرام و خونسرد بود و از حالت چهره‌اش نمی‌توانستم حدس بزنم در چه موردی می‌خواهد صحبت کند اما حس می‌کردم صحبت‌اش در زمینه اتفاق چند شب گذشته است.

با قدمهای آرام از آشپزخانه خارج شد. بعد از شام قرص‌های سامان را دادم و به اتاق حکمت رفتم. روی صندلی چرمی نشستم و به طوطی که

شمیم ۱۶۷

روی قفس نشسته بود خیره شدم. از وقتی وارد اتاق شدم داشت همان دو کلمه را تکرار می کرد.

- بیا تو... بیا تو...

حکمت خندان از روی صندلی اش بلند شد و روی سر طوطی به آرامی دست کشید.

- دیگه کافیه تئودور.

و بعد آرام طوطی را داخل قفس بزرگش گذاشت.

- خوب شمیم خانم احوال خانواده تون چطور بود؟ همه چیز رو به راه بود؟

به آرامی لبخند زدم.

- خیلی ممنونم آقای حکمت به لطف شما همه چیز خیلی خوب و عالی بود.

حکمت روی صندلی بزرگ پشت میزش نشست و نگاه دقیقی به صورتم انداخت.

- با یک دکتر خیلی خوب در مورد عمل جراحی پای شبنم صحبت کردم.

سکوت کردم. ادامه داد: چند جلسه ی دیگه که فیزیوتراپی تموم میشه برای مشاوره و آزمایشات قبل از عمل باید آماده بشه.

نفس عمیقی کشیدم.

- اما آقای حکمت من فعلاً آمادگی برای هزینه‌ی عمل جراحی رو ندارم.

دسته‌هایش را در هم قلاب کرد.

- نگران نباش.

دلَم را به دریا زدم و حرفم را رُک گفتم: چطور نگران نباشم. هزینه‌ی عمل پای شب‌نم شاید اندازه دو سال حقوق من بشه، اما من هنوز دو ماه نیست که او مدم اینجا!!

سکوت کرد و با دقت به چشمانم نگاه کرد.

- خیلی خوبه که اینقدر رُک و باهوشی!

- متوجه منظورتون نمی‌شم.

خندید.

- چرا من فکر می‌کنم تو کاملاً متوجه منظورم هستی!

ضربان قلبم دوباره بالا رفته بود. خدایا یعنی می‌خواست چه خواسته‌ای مطرح کند؟ در برزخ بدی گرفتار شده بودم. از طرفی سلامتی و آینده‌ی زندگی خواهرم و از طرف دیگر وجدان و چهارچوب‌هایی که برای زندگی سالم خودمم تعیین کرده بودم. اگر حکمت می‌خواست از خط قرمزهای زندگی من عبور کند چطور می‌توانستم طاقت بیاورم؟!

از روی صندلی بلند شدم. حکمت با تعجب به صورتم نگاه کرد. با صدایی که از هیجان و ترس می‌لرزید گفتم: آقای حکمت من قبلاً با شما

شمیم ۱۶۹

صحبت کردم من برای خودم خط قرمزهایی دارم که دلم نمی‌خواد به هیچ قیمتی هیچ کس ازشون عبور کنه من متوجه دلیل این همه لطف و مهربانی شما نمی‌شم!

- بشین!

لحن‌اش تند و تحکم‌آمیز بود. چند لحظه مردد ایستادم. نگاهش سرد و عصبانی بود. آرام روی صندلی نشستم.

- نمی‌دونم که تو راجع به من و شخصیتم چه برداشتی داری یا اینکه چقدر داستانه‌های هولناک دزدیدن دختران و سوءاستفاده از اونها رو خوندی اما بهت هشدار می‌دم که این آخرین بارت باشه که در مورد پیش‌داوری می‌کنی، من عاشق همسرم و پسرم هستم و اگر تو الان اینجا هستی فقط بخاطر پسرم سامان.

نفس عمیقی کشید و بلند شد و شروع به راه رفتن کرد. به دستهایم که یخ کرده بود خیره شدم.

- حالا که اینقدر اصرار داری دلیل لطف و مهربانی‌های من رو بدونی و در مورد نیت‌ام برداشت منفی نکنی بگذار بهت بگم، من تو رو استخدام کردم که به پسرم آرامش بدی تو باید توی هر شرایطی کنارش باشی و خواسته‌هاش رو بپذیری قرار نیست تو فقط برای سامان یک پرستار باشی با صدای لرزان پرسیدم:

- یعنی چی؟!

برگشت و روی صندلی‌اش نشست.

- سامان بیمار، سالهاست که از بیماری عصبی رنج می‌برد. بارها خواسته که با افرادی از جنس مخالف ارتباط برقرار کند اما به خاطر اعتماد به نفس کمی که دارد یا بخاطر مشکلات عصبی هیچ رابطه‌ی پایدار عاطفی تا حالا نداشته، من هم به دلیل کارم نمی‌تونم وقت زیادی صرفش کنم، پاتنه‌آ از نظر سامان هنوز یک غریبه است که جای مادرش رو گرفته. تنها راه بهبودش داشتن یک پناهگاه عاطفی و یک رابطه‌ی پایدار و طولانی و هدفدار، چیزی که دکترش و دکترهای دیگه بارها بهش تأکید داشتن. با شناختی که از تو و شخصیت توی این مدت پیدا کردم فکر می‌کنم تو بتونی فردی باشی که کنار سامان موندگار باشه و بهش آرامش بده.

با تردید نگاهش کردم انگار ذهنم را از دریچه‌ی چشمهایم خواند.

- اگر خواسته‌ی منو بپذیری، خانواده‌ات توی بهترین شرایط زندگی می‌کنن، خواهرت عمل میشه و سالهای بقیه عمرش رو مثل یه انسان عادی زندگی می‌کنه، مادرت هم دیگه مجبور نیست برای گذران زندگی اونقدر تلاش کنه، خودت هم برای همیشه توی رفاه و آسایش زندگی می‌کنی.

زیر لب زمزمه کردم: رفاه و آسایش؟! با سامان!؟

- می‌دونم از اتفاقی که چند شب قبل افتاد ناراحتی و ترسیدی اما اون اتفاق خیلی به ندرت پیش میاد و سامان اگر از لحاظ روحی روز سختی نداشته بشه اصلاً دچار حمله نمی‌شه.

به دیوار روبه‌رویم خیره شدم. صورت پانته‌آ از درون تابلو فرش روبه‌رویم داشت به صورتم پوزخند می‌زد.

- نمی‌خوام زود تصمیم‌گیری تا آخر هفته وقت داری.

سکوت کرد و به صورتم خیره شد. چه می‌گفتم..... بلند شدم. تنم خسته و روحم سنگین و داغان بود.

نفس عمیقی کشیدم و با اجازه‌ی آرامی گفتم و به سمت در رفتم. صدایش در مغزم می‌کوبید.....

رفاه و آسایش... زندگی راحت... عمل شبنم... با قدمهای لرزان به سمت اتاقم رفتم. در اتاقم را باز کردم و داخل شدم. همانجا پشت در نشستم. چه می‌شد اگر می‌توانستم همین الان از این خانه فرار کنم. کاش می‌شد. کاش جایی بود که راحت می‌شد زندگی کنیم. اما اگر باز می‌گشتم دیگر حتی پولی برای اجاره و رهن خانه نداشتیم. درمان شبنم متوقف می‌شد، مادرم باز باید با همان چشمها پشت چرخ می‌نشست و من روزها خیابان سعدی را برای پیدا کردن سفارش تاج و گل‌سر زیر و رو می‌کردم. حاضر بودم تمام خیابان‌های دنیا را پیاده طی کنم آنقدر که روی سنگفرش یکی از همان خیابان‌ها جان بدهم. اما شبنم چه می‌شد.

آینده اش.... تمام زندگی اش راه رفتن و لنگیدنش همه چیز را تحت شعاع قرار می داد.

سرم را روی زانوهایم گذاشتم. دانه های اشک یکی یکی روی کفپوش فرود می آمدند. خسته و بی تاب بودم اما هیچ راه گریزی برایم وجود نداشت. کجا می رفتم؟! به جز اینجا؟!

احساس تنگی نفس می کردم. دیوارهای اتاقم انگار هر لحظه بیشتر به هم نزدیک می شدند و تن خسته ام را له می کردند.

بلند شدم و به سمت بالکن رفتم باران داشت تن شیشه را نوازش می داد. در را باز کردم قطره های باران با اشکهای صورتم مخلوط می شدند و به پائین سُر می خوردند.

کنار زنده های آهنی ایستادم و سرم را به آسمان بلند کردم. خدایا پس تو کجا هستی؟! چرا اینقدر تنهام گذاشتی چرا نمی بینی منو.... گوشه ی تیز قفل گردنبند مروارید گردنم را خراشید. با حرص گردنبند را گرفتم و محکم کشیدم. دانه های سفید درشت روی سنگهای سفید بالکن بالا و پائین می شدند و سُر می خوردند. صورتم را بین دستهایم گرفتم و گریه می کردم. در آن لحظه شدیداً احساس تنهایی و اندوه داشتم. از خودم و تمام زندگی ام خسته و بیزار بودم و هیچ پناهی نداشتم.

- خانم!

شمیم ۱۷۳

با ترس دستم را از جلوی صورتم پائین آوردم. انتظار دیدنش را در آنجا نداشتم اما آنجا بود. فراموش کرده بودم که بالکن نیم‌دایره به هر دو اتاق راه دارد. با حرص نگاهش کردم عصبانی از اینکه بدون اجازه وارد خلوت‌م شده و احتمالاً صدای گلایه‌هایم با خدا و گریه‌هایم را شنیده. به صورت آرامش خیره شدم.

- حالتون خوبه؟!

نفس عمیقی کشیدم. و تلاش کردم خودم را کنترل کنم.

سکوت کردم و به سمت در ورودی اتاقم چرخیدم. چند قدم جلو آمد و دستش را که مشت کرده بود جلو آورد. با تردید نگاهش کردم.

- برای شماست.

دستم را بالا آوردم مشت‌اش را در چند سانتی دستم باز کرد. دانه‌های درشت و خیس مروارید روی دستم فرود آمدند. لعنتی یعنی از چه زمانی اینجا بوده؟! چقدر از همه چیز اینجا نفرت داشتم. حالا می‌فهمیدم چرا اتاقم دقیقاً کنار اتاق او انتخاب شده بود. با حرص مرواریدها را از بالکن پائین انداختم و به سمت اتاقم رفتم. بدون هیچ کلامی در را بستم و پرده‌ی سفید را کشیدم.

فصل هشتم

فرهاد

لیوان چای را برداشتم و به سمت بالکن رفتم و قطرات باران شیشه بزرگ را مات کرده بودند. روی صندلی میزگرد که سایه بان نارنجی برزنتی داشته نشستم. برخلاف قسمت جلوی باغ که با لامپهای حبابی بزرگ نورپردازی شده بود. این قسمت که نمای پشتی ساختمان بود کاملاً تاریک و نور ضعیف چراغ برق کوچه پشتی روشنایی کمی به فضا می داد.

لیوان چای را برداشتم اما قبل از اینکه لیوان را به دهانم نزدیک کنم در شیشه‌ای اتاق مجاور که به بالکن راه داشت باز شد. فکرش را نمی کردم که در این هوا به بالکن بیاید اما آمد. چند دقیقه کنار در ایستاد و بی توجه به حضورم کنار نرده‌ها ایستاد. باران صورتش را خیس کرده بود.

- خدایا کجایی... چرا نمی بینی منو....

لحنش آنقدر دردمند و خسته بود که قلبم را می لرزاند. مبهوت به صورت خیس از اشکاش خیره شدم. انگار متوجه حضورم در بالکن نبود. ناگهان ساکت شد و گردنبنند مروارید را که در گردن داشت کشید. دانه‌های درشت روی سنگ افتادند و مثل گوی‌های کوچک بالا پائین شدند.

جلو رفتم و آرام چند دانه مروارید را که جلوی پایم افتاده بودند برداشتم. نفس عمیقی کشیدم. نمی دانستم چه بگویم نمی خواستم از حضورم در بالکن احساس ترس کند. آرام صدایش کردم.

- خانم!

با هراس برگشت و به صورتم خیره شد. انگار انتظار دیدنم را نداشت.

آرام گفتم: حالتون خوبه؟!

نمی دانم چرا اما نگاه دردمندش یک باره رنگ خشم و عصبانیت گرفت. به سمت در بالکن چرخید دانه‌های مروارید را که در دستم داشتم روبه رویش گرفتم.

- برای شماست.

با تردید دستش را جلو آورد. دانه‌های مروارید را بین انگشتان بلند و ظریفش رها کردم. مرواریدها را گرفت و با خشم از بالکن پائین ریخت و بی هیچ کلامی به سمت اتاقش رفت.

به در بسته خیره شدم. تمام این اتفاقات کمتر از چند دقیقه طول کشید. میهوت ایستادم و به آسمان خیره شدم. باران صورتم را می‌شست. سرگردان و بی‌تاب حسی را تجربه می‌کردم که هیچوقت قبل از آن حس نکرده بودم. با قدمهای آرام به اتاقم برگشتم و تن خیس و روح آشفته‌ام را روی تخت رها کردم.

- فرهاد باید بری سیستان این بار به معامله است که به همکاری فیروز و افرادی نیاز دارم و چون تو چند سال بین اونها بودی و باهاشون کار کردی بهترین گزینه برای این کاری.

روی صندلی چرمی اتاق کار حکمت کمی جابه‌جا شدم. صبح بود و حدس می‌زدم که حکمت کار مهمی دارد که در این ساعت احضارم کرد. نفس عمیقی کشیدم.

- باشه، هر طور شما امر کنین اما من فکر کردم بعد از کار با مُسِیب نوبت به تسویه حساب با آقا یاوره.

خندید دندان‌هایش مرتب و سفید بودند.

- نگران نباش نوبت به آقا یاور هم می‌رسه، بعد از اون هم نوبت به معامله‌ی بزرگه! بوفالوی سفید به زودی به حقش می‌رسه!

با تعجب نگاهش کردم هر چند می‌دانستم از چه صحبت می‌کند. باید خودم را بی‌اطلاع می‌زدم. سالها زمان صرف شده بود تا به اینجا رسیده بودم.

- تعجب نکن بگذار بعد از برگشتن از سیستان باهات در موردش صحبت می‌کنم.
- چشم، من منتظر اوامر شما هستم.
- لبخند زد.
- آماده شو فردا صبح باید با ماشین خودت راه بیفتی، ضمناً باید نمونه جنس رو با خودت ببری. کیفیت اجناس ما با هیچکدوم از رقیب‌هامون قابل مقایسه نیست.
- همینطوره جناب حکمت!
- بلند شدم.
- همه چیز مثل دفعه‌ی قبل داخل لبتاب قرار داره. دقیقاً طبق دستور رفتار کن، نمی‌خوام هیچ مشکلی به وجود بیاد.
- به آرامی سر تکان دادم.
- مطمئن باشین جناب حکمت.
- از تو مطمئنم.
- به سمت در رفتم. قبل از اینکه در را باز کنم گفتم:
- راستی می‌خوام امروز با پرستار سامان باشی.
- با تعجب نگاهش کردم. لبخند زد.
- باید ببریش که خواهرشو بیره بیمارستان.
- سر تکان دادم.

- چشم بنده در خدمتم.

از آینه نیم نگاهی به صورتش انداختم. پلکهایش ورم کرده و صورتش زرد بود. شال مشکی و پالتو ساده‌ی مشکی پوشیده بود. با آنکه مقصد را می‌دانستم برای اینکه سر صحبت را باز کنم پرسیدم:

- خانم نیکو مقصد رو می‌فرمائید.

به آینه خیره شد. دوباره چشمهایش خشمگین و عصبی شده بودند.

- هر جایی که آقای حکمت فرمودند!

لحن‌اش تند و عصبی بود. سکوت کردم. نمی‌دانستم چرا این چشمها

مثل دو گوی آتش وجودم را ذوب می‌کردند؟!

ماشین را روشن کردم. مسیر خانه‌شان را بلد بودم.

- آقای سازگار همیشه لطفاً قبل از رفتن به خونه منو به این آدرس

ببرید.

برگشتم و تکه کاغذ کوچک را گرفتم. چند لحظه به صورت زرد و

بی‌حالش نگاه کردم.

- باشه چشم.

کنار مغازه‌ی کوچکی که پشت ویتترین‌اش پر از تاج و گل و تور و

گل‌سرهای مختلف بود پارک کردم. چند دقیقه بود که وارد مغازه شده

بود و داشت با پیرمردی که پشت ویتترین نشسته بود صحبت می‌کرد.

نمی‌دانستم با آن پیرمرد چه نسبتی دارد فقط از چهره‌ی غمگین و

۱۸۰ فصل هشتم

دردمندش می‌توانستم حدس بزنم که برای خواسته‌ای قدم به آن مغازه گذاشته اما از مخاطبش پاسخ منفی شنیده. از مغازه بیرون آمد و سوار ماشین شد.

ماشین را روشن کردم. کاش می‌توانستم حرف بزنم. کاش می‌شد با کلامی حجم این درد و اندوه را از چشمهای زیبایش دور کنم. اما نمی‌شد. اگر حرفی می‌زدم نمی‌دانستم که بعد چه می‌شود... حاصل زحمات چند ساله‌مان می‌توانست به راحتی بر باد برود.

باید تمام احتمالات را در نظر می‌گرفتم هر چند آرام و زیبا و قابل اعتماد به نظر می‌رسید. اما به دور از عقل و منطق بود اگر حرفی می‌زدم نه نمی‌شد دلداری‌اش بدهم... نمی‌توانستم زبان باز کنم باید می‌گذاشتم زمان می‌گذشت... شاید بعدتر می‌شد اما الان نه

خواهر و مادرش کنار در ورودی ساختمان منتظرمان بودند. با دیدنمان جلو آمدند. مادرش خاطره‌ی مادرم را زنده می‌کرد. همان قدر گرم و مهربان و روشن بود.

- شمیم جان مواظب شبنم باش. من امروز نمی‌تونم پیام.

شبنم کوچولو لنگان جلو آمد و سوار ماشین شد. صورتش فوق‌العاده زیبا بود و حیف بود که اینطور قدم بردارد.

- باشه مامان نگران نباش، بعد از اینکه کارمون تموم شد میام خونه تا

وقتی برگردی پیش شبنم می‌مونم.

- خدا به همراهتون دخترم.

از انتهای کوچه دور زدم و از کوچه خارج شدم. صدای صحبت کردن شمیم و خواهرش را می‌شنیدم.

- وای آبجی اینجارو نگاه کن چقدر این ماشین قشنگه.

شمیم با مهربانی در آغوشش کشید.

- آره خیلی قشنگه، شبنم از مدرسه جدیدت راضی هستی؟!

- اره آبجی خیلی خوبه، بهمون ناهار هم میدن. راستی خانم توکلی ناظم‌مون ازم پرسید کدوم مزون مانتو و شلوارمو دوخته. منم گفتم آبجی شمیم‌ام. همه گفتن خوش به حالت که آبجیت این‌قدر هنرمنده، تازه بهشون گفتم تو چه گل‌سرها و تاج‌های عروسی بلدی درست کنی.

باز صورتش غمگین و چشمانش بارانی شده بود. نفس عمیقی کشیدم و دستهایم را محکمتر دور فرمان حلقه کردم. نه نباید هیچ کلامی می‌گفتم. کنار در ورودی بیمارستان ماشین را متوقف کردم. تشکر آرامی کرد و به همراه خواهرش پیاده شدند.

به راه رفتن لنگ لنگان دخترک که دست شمیم را گرفته بود خیره شدم. با کمک شمیم از پله‌ها بالا رفت و وارد بیمارستان شدند. سرم را روی فرمان گذاشتم انگار کوله‌بار دردش را روی قلبم جا گذاشته بود. برزخ بدی بود. اما باید تصمیمم را می‌گرفتم.

یک ساعتی طول کشید که برگشتند. شب‌نم می‌خندید و چهره غمگین شمیم بهتر از صبح بود انگار که خبر خوبی شنیده بود.
- ببخشید که خیلی طول کشید.

سوئیچ را چرخاندم و در آینه به چشم‌هایم خیره شدم.
- خواهش می‌کنم سرکار خانم اشکالی نداره من هم استراحت کردم.
لبخند آرامی زد و شانه‌های ظریف خواهرش را که کنارش روی صندلی نشسته بود در بغل گرفت.

- راستی آبجی عموی سارینا چند بار که اومده بود مدرسه حال تو رو از من پرسید.

- عموی سارینا؟!

- آره هم‌کلاسیم سارینا صارمی. سارینا می‌گفت عموش توی همون دانشگاه شما استاده.

صدایش را می‌شنیدم:

- آهان متوجه شدم استاد صارمی رو می‌گی.

- آره آبجی ازم پرسید تو چیکار می‌کنی؟

- تو چی گفتی؟!

از لحن تند و شتاب‌زده‌ی شمیم متوجه شدم شخصی که شب‌نم داشت از او تعریف می‌کرد اهمیت زیادی برایش دارد.

- هیچی آبجی بخدا من نگفتم رفتی خونه‌ی آقای حکمت فقط گفتم
آبجیم رفته مسافرت، اونم گفت کجا رفته؟ منم گفتم نمی‌دونم.

- باشه آفرین دختر خوب.

- آخه خودت و مامان چند بار بهم گفته بودین به هیچکس نگم...

شمیم نیم نگاهی به آینه انداخت.

- باشه عزیز دلم، ول کن عمومی سارینا و حرفهای مدرسه رو! دیدی

آقای دکتر گفت باید این یک هفته حسابی خودت را تقویت کنی و آماده
عمل بشی.

- آبجی من می‌ترسم.

- عزیزم از چی می‌ترسی؟ چند ماه بعد از عمل مثل بچه‌های دیگه

می‌تونی راه بری و بازی کنی.

صدایش دوباره غمگین و بغض‌دار شده بود. از آینه به شبنم که

چشمهایش را بسته بود و به بازوی خواهرش تکیه داده بود نگاه کردم.

صدای پخش را کم کردم و به آسمان تیره نگاه کردم. این چه بازی

سختی بود که در آن رها شده بودم؟ کنار ساختمان سفید ترمز کردم.

- آقای سازگار شبنم خوابیده، من می‌رم در ورودی رو باز کنم بعد

میام می‌برمش بالا.

برگشتم و به صورت زیبای شبنم که در خواب مثل فرشته‌ها زیبا و معصوم بود نگاه کردم. شمیم از ماشین پیاده شد و با دسته کلید قفل در ورودی آپارتمان را باز کرد و از پله‌ها بالا رفت.

پیاده شدم و به آرامی شبنم را بغل کردم سبک و ظریف بود. به سمت در ورودی آپارتمان رفتم. شمیم از پله‌ها پائین آمده بود. با دیدنم که شبنم را روی دستهایم حمل می‌کردم جلو آمد.

- خیلی ممنون.

به آرامی لبخند زد و از پله‌ها با رفت و در سفید چوبی واحد شماره ۳ را باز کرد. آپارتمان کوچک و نقلی بود و با مبلمان ساده‌ای تزئین شده بود.

به سمت اتاق کوچکی که بین راهرو بود اشاره کرد. آرام دخترک را روی تخت فلزی دو نفره خواباندم و از اتاق خارج شدم.

- خانم نیکو من داخل ماشین منتظرتون هستم.

- آقای سازگار لطفاً بفرمائید بنشینید تا براتون چای بیارم، شاید تا برگشتن مادرم طول بکشد، شما هم خسته هستید.

مزاحمتون نمی‌شم.

- مزاحم نیستید.

به سمت آشپزخانه کوچک رفت. روی مبل راحتی کنار در نشستیم و به کاغذ دیواری‌های ساده قهوه‌ای خیره شدم. استکان چای را روی میز شیشه‌ای روبه‌رویم گذاشت.

چای را با آنکه داغ بود به سرعت سرکشیدم معذب بودم و دلم نمی‌خواست او هم همین حس را داشته باشد. از روی مبل بلند شدم.

- خیلی ممنون خانم با اجازه‌تون من پائین منتظر می‌شم.

- آقای سازگار؟

نگاهش کردم. صورتش ساده و بی‌هیچ آرایشی زیبا بود.

با لحن آرامی گفت: بابت دیشب و رفتارم باید ازتون عذرخواهی کنم. واقعاً توی شرایط روحی خوبی نبودم و ناخواسته اون رفتار رو انجام دادم، راستش انتظار دیدن شما رو توی اون حال نداشتم.

تعلل را بیشتر جایز نمی‌دیدم باید زودتر از این خانه می‌رفتم.

- می‌فهمم، من هم واقعاً قصد ترسوندن شما رو نداشتم. با اجازه.

همین جمله‌ی کوتاه را گفتم و به سمت در رفتم. قلبم در حسی عمیق و ناشناخته غوطه‌ور شده بود.

لب‌تاب را بستم و در کیف دستی‌ام گذاشتم. از صبح چند بار کارم را مرور کرده بودم اما باز نمی‌دانستم دنبال چه می‌گردم که پای رفتن‌ام اینگونه سست شده!

برای آخرین بار همه چیز را چک کردم اگر دیرتر می‌رفتم مطمئناً حکمت شک می‌کرد. از پله‌ها پائین رفتم. از دیروز که رسانده بودمش دیگر ندیده بودمش. دلم نمی‌خواست از این خانه دور شوم. انگار زنجیر نامرئی از جایی در حوالی همین خانه به قلبم بسته شده بود. در اتاقم را باز کردم.

- شمیم به نظرت این کت قهوه‌ای با این شلوار می‌آید؟!

از لای در نیمه باز اتاق سامان صدایشان را می‌شنیدم. کلید را در قفل طلایی دستگیره اتاقم چرخاندم و به خودم نهیب زدم. به من چه ارتباطی داشت؟ هر روز بیشتر داشتم به هدفم نزدیک می‌شدم، تا امروز دو سرشاخه‌ی مهم را پیدا کرده بودم و اگر اوضاع همین‌طور مساعد پیش می‌رفت می‌توانستم به شخص اصلی برسم فقط نباید احساساتم را وارد بازی می‌کردم. همه چیز باید طبق برنامه و اصولی پیش می‌رفت. کوچکترین لغزشی تلاش شبانه‌روزی و چند ساله چندین نفر را هدر می‌داد. باید احساساتم را کنترل می‌کردم.

...

- سلام جادوگر!

خندیدم. این مرد کوچک ریزه میزه و خوش‌رو شبیه هر کسی بود جز یک قاچاقچی بزرگ مواد مخدر، در این چند ماه که ندیده بودمش دلتنگش شده بودم. خندیدم.

- چطوری فیروز؟! خوش می‌گذره!؟

- چه خوشی از وقتی تو رفتی تا حالا سه تا محموله‌ام لو رفتن کلی ضرر دیدم.

روی جعبه‌ی مهمات چوبی نشستم. فیروز چند شاخه‌ی نازک چوب در آتش درون حلب روغن انداخت.

- سرما امسال خیلی زود شروع شده فیروز خان؟!
روبه‌رویم نشست.

- ها، سرد شده، از خودت بگو شنیدم حکمت خیلی از کارت راضیه!

- میشه جادوگر کنار کسی باشه و ازش راضی نباشه!

- ها اونجا جات خوبه فرهاد با کله گنده‌ها معامله می‌کنی.
به صورتش لبخند زدم.

- آره اونجا جام خوبه اما هیچ‌کس مثل فیروز خان بامرام و معرفت نیست.

خندیدم.

- خوب بگو تعریف کن برای چی اومدی؟

به آتش خیره شدم.

- خودت که خوب می‌دونی برای جوش دادن یه معامله دیگه اومدم.

- شنیدم یاور خیلی رو داری می‌کنه، هار شده سگ پیر.

به آرامی سر تکان دادم.

- آره جدیداً توی چند تا از معامله‌های آقا حکمت سنگ‌اندازی کرده.
- وقت مُردنشه پیر سگ، خبر داری که پسرش حبس ابد خورده!
- آره می‌دونم از اینجا که برگردم وقت تسویه حساب با یاوره.
- خندید یکی از دندان‌های جلویی فک بالایش افتاده بود.
- بیا امشب رو استراحت کن فردا می‌برمت پیش آقا تیمور.
- از کنار آتش بلند شدم. ساعتها رانندگی در جاده‌های خشک و کویری حسابی خسته و داغانم کرده بود.
- روی تخت فلزی فیروز زیر پنجره دراز کشیدم. رختخوابش را که یک پتوی پاره سبز و یک کیسه سیاه پر از پروبال مرغ بود روی زمین پهن کرد. نگاهش کردم. شاید هنوز چهل سالش هم نشده بود. در تمام مدتی که سیستان بودم کنارش زندگی می‌کردم در همین گاراژ دور افتاده کنار جاده.
- سرش را روی خورجین سیاه رنگش گذاشت. نفس عمیقی کشیدم و به آسمان که انگار تا زمین فاصله‌ای نداشت خیره شدم.
- فیروز هیچ فکر کردی یه روز دست از اینکار برداری؟
- در میان سرفه خندید.
- از این کار دست بردارم؟ که چه کنم؟ شکم زن و بچه و پدر و مادرم
- چطور سیر بشه؟!

به لهجه شیرین سیستانی‌اش لبخند زد. دستش را زیر سرش گذاشت.

- کاش می‌شد فرهاد خان کاش می‌شد. اما دیگه نمی‌شه اینجا چه کاری برای ما بدبخت و بیچاره‌ها بهتر از قاچاق وجود داره؟! یه سری مواد و جنس قاچاق می‌کنن یه سری کالا و وسیله خونه و لباس و آت و آشغال‌های اینطوری! اینجا توی این برهوت هیچ کاری پر سودتر از قاچاق نیست.

- خیلی‌ها دارن توی همین برهوت درست و حسابی کاسبی می‌کنن و نون حلال می‌برن به سفره زن و بچه!
به سمتم چرخید و به صورتم خیره شد.
- تو دیگه چرا این حرفا رو می‌زنی تو که خودت یکی از ما هستی!
نفس عمیقی کشیدم.

- راست می‌گی اما منم خسته شدم از اینکار از این همه تعقیب و گریز تموم نشدن، همیشه نگران گیر افتادنی، هر روز مرگ رو جلوی چشمات می‌بینی.

- راست می‌گی اما تقدیر ماها همینه داداش فرهاد جاده‌ای جز این جلوی پای ما نیست. بعضی وقتها تقدیر هُلت می‌ده توی یه راهی که نه راه برگشتی داری نه هیچ چاره‌ای برای خروج.
- راست می‌گی فیروز...

پلکهایم روی هم افتادند. راست می‌گفت... راست می‌گفت... آنقدر خسته بودم که نفهمیدم چه زمانی خوابم برد. میان خواب و بیداری صدایش را می‌شنیدم...

- آقا فرهاد... آقا فرهاد... در رو بازکنین براتون گل آوردم...

در اتاقم خوابیده بودم، بلند شدم و در را باز کردم، پشت در ایستاده بود. از همیشه زیباتر در لباس عروس می‌درخشید، خندید و دسته گل بزرگ قرمز را جلو آورد.

- بفرمائید این گلها برای شماست.

دستم را بلند کردم که گلها را بگیرم اما ناگهان صدای سامان را

شنیدم....

- عفریته... عفریته‌ی خیانتکار...

موهایش را از پشت می‌کشید و به سمت بالکن اتاقم می‌کشاندش، گلها زیر پای سامان له شدند. شمیم گریه می‌کرد... فرهاد... آقا فرهاد کمکم کنین تورو خدا نگذارین منو بیره... آقا فرهاد...

پاهایم به زمین چسبیده بودند. بی‌حرکت ایستادم و تماشا کردم. سامان کشیدش لبه بالکن و هُلش داد پائین... صدای خنده‌های سامان می‌آمد... با قدمهای لرزان به سمت بالکن رفتم افتاده بود پائین نزدیک استخر، لباس سفیدش پر از خون شده بود... درست شبیه صحنه‌ی مرگ

پریزاد حکمت!

وحشت‌زده چشم باز کردم. نفس‌هایم به شماره افتاده بود و تمام تنم خیس و لرزان شده بود.

خواب دیده بودم... یک خواب لعنتی... کابوس بود، کابوس. به اطرافم نگاه کردم. فیروز به خواب عمیقی فرو رفته بود و جز صدای ناله‌ی باد صدایی نمی‌آمد. از پنجره به بیرون نگاه کردم. دانه‌های شن در نور زرد رنگ تیر برق کنار گاراژ می‌رقصیدند....

دوباره دراز کشیدم و پلک‌هایم را روی هم گذاشتم. چطور به خوابم قدم گذاشته بود؟! لعنتی! هر کار که می‌کردم فکر و خیالش دست از سرم بر نمی‌داشت.

کت و شلوار مشکی‌ام را پوشیدم و روی صندلی فلزی روبه‌روی تیمور کسی که قرار بود واسطه قاچاق باشد نشستم.

- ببین فرهاد تو چند سال اینجا کنار ما بودی و اگه حکمت کسی غیر از تو رو اینجا می‌فرستاد محال بود زنده برگرده.

به سبیل‌های زرد و بلندش خیره شدم. می‌دانستم که حرف‌هایش عین حقیقت است. از خشونت و سنگدلی‌اش خبر داشتم. سکوت کردم و به چشمان پر خونش خیره شدم صورتش اُبَهِت خاصی داشت.

- حالا هم فقط برا خاطر اون چند سال هم سفره بودنمان و چند تا کار شریکی که انجام دادیم حرف‌هاش رو نادیده می‌گیرم.
با سرفه‌ای کوتاه صدایم را صاف کردم.

۱۹۲ فصل هشتم

- آقا تیمور می‌دونم کل نقل و انتقالات این منطقه زیر نظر شما انجام می‌شه. اما این معامله برای شما هم بی‌سود نیست. آقا حکمت هم به این مسأله واقفه.

خندید.

- ها از سودش بگو؟!!

- حکمت فرمودند سی درصد سود حاصل از معامله به شرط رد کردن جنس‌ها از مرز به شما تعلق بگیرد.

پک محکمی به سیگارش زد و دستی به سیبل‌هایش کشید و پوزخندی زد و گفت:

- حکمت خیلی بخشنده شده!

فیروز به آرامی زیر گوشش زمزمه کرد.

- معامله پرسودیه تیمور.

- خفه شو فیروز کوتوله تو دخالت نکن.

به صورت سرخ فیروز چشم دوختم. تیمور غرآن به سمتش چرخید.

- نکنه دلت می‌خواد دست و پاهاتو توی بشکه واسه زن و بچه‌ات

بفرستم.

- فیروز با لکنت گفت: نه تیمور خان من غلط کردم.

فرهاد ۱۹۳

برای لحظه‌ای ترسیدم. یاد چند سال قبل که جنازه‌ی مُثله شده‌ی یکی از افراد گروه رقیب‌اش را درون بشکه برای رقیب‌اش فرستاده بود افتادم. از این مرد هر کاری بَرمی‌آمد. به چشم‌هایم خیره شد.

- پنجاه پنجاه! رد کردن جنس‌ها از مرز با من، اما به حکمت بگو خیال لایبی کشیدن هم به سرش نزنه به محض اینکه جنس‌ها رد شدند من پولمو می‌گیرم.

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم.

- چشم تیمور خان.

جنس‌ها را مثل دفعات قبل، با چند دستگاه ترانزیتِ حمل گوشت منجمد تا مرز آوردم. همه چیز به خوبی انجام شد. همه‌ی هماهنگی‌ها به لطف عمو و افرادش به خوبی انجام گرفت. در طی ده روز همانطور که تیمور وعده داده بود اجناس به سلامت از مرز رد شدند و پولها رد و بدل شدند.

وقت بازگشت بود. در این چند روز با وجود استرس و اضطراب زیادی که داشتم روزی نبود که از چشم‌های بارانی‌اش غافل باشم. می‌دیدمش... هر لحظه و هر جا که بودم در خاطرم بود هر چند هنوز هیچ تصمیمی نگرفته بودم اما بودنم در آن خانه و نزدیکی‌ام برایش امنیت ایجاد می‌کرد. هرچند نمی‌توانستم با کلام و رفتارم احساساتم را منتقل کنم اما دورا دور مراقب‌اش بودم.

در آهنی سفید باز شد. در نبودم حکمت بادیگاردها را دوباره آورده بود. وارد خانه شدم. می‌دانستم حکمت منتظرم است. هال خلوت بود و خدمه مشغول نظافت بودند.

سلام آرامی گفتم و از پله‌ها بالا رفتم. دلم برای دیدنش بی‌تاب شده بود حدس می‌زدم در این ساعت در اتاقش باشد. صدای معلم موسیقی و سامان از اتاق روبه‌رویی می‌آمد.

وارد اتاقم شدم هنوز لباسهایم را بیرون نیاورده بودم که چند ضربه به در خورد. سر خدمه بود.

- آقای سازگار جناب حکمت توی اتاقشون منتظرتون هستن.

- باشه تا چند دقیقه دیگه میرم پیششون.

کیف دستی و کتم را روی تخت انداختم و نیم‌نگاهی به خودم در آینه انداختم. لباسم رسمی نبود اما حوصله تعویض لباسهایم را نداشتم. به سمت اتاق حکمت رفتم. یکی از بادیگاردها بیرون اتاقش ایستاده بود. با دیدنم در را با احترام باز کرد.

- جناب حکمت منتظرتون هستن.

وارد اتاق شدم. مرد میانسالی کنار میز تحریر ایستاده بود و کمی آن طرف‌تر شمیم و حکمت منتظر ایستاده بودند. حکمت با دیدنم سر بلند کرد.

- فرهاد خوش اومدی بیا بشین کار ما هم دیگه داره تموم می‌شه.

نگاهم با نگاه منتظر شمیم گره خورد. جلو رفتم و روی صندلی چرمی نشستم. مرد میانسال در حالیکه خودکار طلایی را به سمت شمیم گرفته بود گفت: بفرمائید خانم نیکو لطفا اینجا رو امضاء کنین.

قلبم برای لحظه‌ای از حرکت ایستاد خدایا این برگه چه بود؟! یعنی در این دو هفته که نبودم تسلیم شده بود! به همین زودی؟! حکمت با اشاره دست محل امضاء را نشان داد. به صورت لاغر و استخوانی شمیم خیره شدم انگار در این دو هفته لاغرتر شده بود. دور چشمهایش را هاله‌ای تیره و فرو رفته فراگرفته بودند.

جلو رفت. چند لحظه مردّد ایستاد و نگاه گذرایی به چشمهایم انداخت. در آن فاصله هم می‌توانستم لرزش دستش را ببینم. چند برگه را امضاء کرد. مرد میانسال که بعداً فهمیدم وکیل حکمت است، برگه‌های امضاء شده را برداشت و داخل کیف چرمی‌اش گذاشت.

- تبریک می‌گم مبارک باشه خانم نیکو. به شما هم تبریک عرض می‌کنم جناب حکمت!

نفسم در سینه حبس شده بود. حکمت با لبخند به صورت شمیم خیره شده بود.

شمیم به آرامی زمزمه کرد: خیلی از لطف شما ممنونم.
حکمت رو به وکیل‌اش کرد و گفت: خوب توکلی من دیگه با تو کاری ندارم.

وکیل کیف دستی‌اش را برداشت.

- جناب حکمت من کلیه کارهای نقل و انتقال اسناد رو انجام می‌دم.

- بسیار خوب بعداً می‌بینمت.

- با اجازه جناب حکمت.

نقل و انتقال اسناد؟! داشتند در چه موردی صحبت می‌کردند. به صورت خندان حکمت خیره شدم. به نظر راضی و خوشحال می‌آمد. شمیم بعد از خارج شدن وکیل، با اجازه‌ی آرامی گفت و از اتاق خارج شد چهره‌اش آرام به نظر می‌رسید.

- خوب جناب جادوگر این دفعه هم سربلند بیرون اومدی؟

نگاهم چرخید و روی صورت خندان حکمت فرود آمد. لبخند زدم.

- تو همون کسی هستی که من سالها دنبالش بودم. با سن کمی که داری از هوش و ذکاوت بالایی برخورداری و سختترین کارها رو با فکر و برنامه‌ریزی به بهترین شکل به انجام می‌رسی. خوشحالم که در انتخاب تو اشتباه نکردم.

- خیلی از لطفتون ممنون و سپاسگزارم جناب حکمت.

روی صندلی بزرگ مدیریتی‌اش نشست.

- تو خیلی باهوشی فرهاد! این تنها یک تعارف نیست.

با لبخند متواضعانه سر خم کردم.

- این معامله از بهترین و پرسودترین معاملاتی بود که تا الان داشتم. حتی با وجود مبلغی که به تیمور دادم باز هم سود سرشاری نصیبمون شد. طبق قرار قبلی حق تو هم از معامله محفوظه و چند روز دیگه به حسابت واریز می‌شه. این هفته خیلی هفته‌ی خوبی برای من بود، خبرهای عالی توی این هفته شنیدم. موفقیت تو، نامزدی سامان، رد شدن بی‌دردسر جنس‌ها از مرز و سود عالی که داشتم واقعاً شارژم کرد.

- آب دهانم را قورت دادم.

- نامزدی سامان!؟

- بله، البته حق داری بی‌خبر باشی توی این دو هفته که نبودی اتفاقات زیادی توی این خونه رخ داده، پسر من از پرستارش تقاضای ازدواج کرده و قرار شده تا یه مدت به عنوان نامزد با هم در ارتباط باشن.

به زحمت ماهیچه‌های صورتت را حرکت دادم و لبخند زدم.

- تبریک می‌گم جناب حکمت.

چند برگه روی میزش را جابه‌جا کرد.

- شمیم دختر خوب و صبوری و خانواده خوبی داره.

به آرامی سر تکان دادم، ادامه داد.

- می‌خوام تا چند هفته دیگه یه جشن نامزدی باشکوه براشون بگیرم.

- خیلی عالی جناب حکمت!

- این جشن هم جشن نامزدی سامان، هم جشن پیروزی ما اما قبلش
یه تسویه حساب کوچیک با یاور هست که باید پاک شه.

- هر طور شما امر بفرمائید جناب حکمت.

- فکر می‌کنم غم زندانی شدن پسرهایش بدجوری دیوونش کرده، از
وقت بازنشستگی یاور هم خیلی گذشته به یه استراحت درست حسابی
احتیاج داره. باید ترتیباش رو بدی فرهاد، بوفالوی پیر خیلی خسته
است.

از روی صندلی بلند شدم. قلبم سنگین شده بود. دیگر حرفهایش را
نمی‌شنیدم فقط سر تکان می‌دادم و با جمله‌های کوتاه تائید می‌کردم.
بعد از اتمام صحبت‌هایش به سمت در رفتم قبل از اینکه دستگیره را
لمس کنم صدایش را شنیدم.

- راستی چند روز دیگه با پانی و عروسم برای خرید لباس و وسایل
مورد نیازشون برو حالا که یاور مثل مار زخم خورده منتظره نیش زدنه
دل‌م نمی‌خواد هیچی خوشحالی پسر و خانواده‌ام رو از بین ببره.

- چشم جناب حکمت خیالتون راحت باشه تمام اوامرتون به بهترین
شکل انجام میشه.

از اتاق خارج شدم. راهرو هنوز بوی عطرش را می‌داد.

فصل نهم

شمیم

لباس بلند و نقره‌ای را پوشیدم و به تصویر خودم در آینه بزرگ و قدی اتاق پرو خیره شدم. لباس در قسمت سر شانه و کمر تور رنگ بدن داشت و بقیه‌ی لباس با پارچه‌ی زیبایی درخشانی که نگین‌های زیبای نقره‌ای داشتند تزئین شده بود. با خجالت چرخیدم. این لباس انتخاب پانته‌آ بود و حالا در اتاق پرو گرانترین مزون تهران روی صندلی سلطنتی سفید کم داده بود و منتظر دیدن انتخابش بر تنم بود.

شاید اگر پانته‌آ تنها بود می‌توانستم از این اتاقک چوبی بیرون بیایم اما تصور دیده شدنم با آن چشمهای سبز لرزه بر اندامم انداخت.

تصمیم را گرفتم. زیپ کنار پهلو‌ی لباس را پائین کشیدم و لباس را بیرون آوردم. پیراهن سبز بلندی که انتخاب خودم بود را برداشتم. ساده و

۲۰۰ فصل نهم

بلند بود و یقه‌ی پوشیده‌ای داشت. روی قسمت‌های پائین آستین و یقه با سنگ‌های زیبا تزئین شده بود و پوشیده‌تر از لباس انتخابی پانته‌آ بود. از صبح که برای رسانده‌مان آمده بود حتی یکبار هم نگاهم نکرده بود. لباس سبزم را پوشیدم و با خودم فکر کردم چه خوب که الان هم نگاهم نکند. از اتاقک کوچک به آرامی خارج شدم، با فاصله چند صندلی از پانته‌آ نشسته بود و مجله‌ی مدل لباس مردانه را ورق می‌زد.

- فوق‌العاده است تا حالا ندیده بودم که این لباس اینقدر به تن کسی بشینه و بهش بیاد.

با خجالت به خانم مسن صاحب مزون که کنار پانته‌آ نشسته بود نگاه کردم. پانته‌آ با ناز از روی صندلی بلند شد. صدای تغ‌تغ چکمه‌های پاشنه بلندش روی سنگ‌های سفید و بزرگ کف سالن طنین‌انداز شد. معذب ایستادم. حتی سرش را بلند نکرد. پانته‌آ دور تا دور لباس را با دقت نگاه می‌کرد.

- خیلی خوبه فقط به نظرم بیش از حد پوشیده است.

خانم صاحب مزون بلند شد و به سمتم آمد.

- این لباس از طراحی‌های بی‌نظیر یکی از طراحان برند معروفی هست، خانم حکمت این لباس توسط یکی از بهترین بازیگران زن آمریکایی امسال توی مراسم اسکار پوشیده شده.

پانته‌آ قدمی به جلو آمد.

- شمیم چرا لباس نقره‌ای را نپوشیدی؟!

آرام سر بلند کردم.

- راستش اون رو هم پوشیدم اما با این لباس راحت‌تر بودم.

- با توجه به قد و فرم اندام عروس جوانتون، من فکر می‌کنم این

لباس بیشتر برازنده‌ی ایشون باشه.

با لبخند صورت صاحب مزون خیره شدم. چه خوب بود که نجاتم

می‌داد. پانته‌آ سکوت کرد.

- لباسی که برای ایشون انتخاب کردید بسیار مناسب خود شماست

خانم حکمت نظرتون چیه که امتحانش کنید؟!

پانته‌آ خندید. انگار جمله‌ی آخر صاحب مزون به مذاقش خوش‌تر

آمده بود.

- پیشنهاد خوبیه! هر چند امروز تصمیم به خرید نداشتم اما از

پیشنهادتون استقبال می‌کنم.

- شمیم تو این لباس رو انتخاب کردی؟!

به آرامی سر تکان دادم.

- باشه خیلی خوب، هر چند که اگر سامان همراهمون بود انتخاب

دیگه‌ای می‌کردی اما در هر صورت انتخاب تو اینه. صبر کن تا منم لباس

نقره‌ای رو امتحان کنم.

۲۰۲ فصل نهم

چشم آرامی گفتم و به سمت اتاقک چوبی رفتم. هنوز سرش میان آن مجله مد بود و بی تفاوت صفحه‌ها را ورق می‌زد حتی نیم نگاهی هم به سمتم نینداخت.

لباس را بیرون آوردم و از اتاق پرو خارج شدم و روی صندلی که قبلاً پانته‌آ نشسته بود نشستم بلند شد و قدم زنان به سمت پنجره بزرگ قدی رفت و مشغول تماشای خیابان شد.

چند دقیقه بعد پانته‌آ در حالیکه لباس نقره را پوشیده بود از اتاق پرو خارج شد. جلوی آینه قدی چرخید.

صاحب مزون از صندلی بلند شد و با چرب زبانی شروع به تعریف از پانته‌آ کرد:

- خانم حکمت جداً این لباس انگار تنها برای شما دوخته شده واقعاً

توی تنتون بی‌نهایت خودش رو نشون میده و زیباست.

پانته‌آ چرخید و نگاهش به نگاهم گره خورد.

- نظرت چیه شمیم؟

- خیلی قشنگه پانته‌آ خانوم.

بدون اینکه جوابی بدهد به سمت پنجره قدم برداشت.

- نظرت چیه فرهاد؟!

فرهاد که بی‌توجه به گفتگوهای ما مشغول تماشای خیابان بود

چرخید و نگاه گذرایی به پانته‌آ انداخت.

- بهتون میادا!

پانته آ خندید.

- خوبه پس می خرمش. وقتی تو چیزی پسند کنی حتماً فوق العاده است.

پوزخند آرامی روی لبهای فرهاد نقش بست.

- خانم حکمت من با اجازه می رم داخل ماشین منتظر تون می شم.

پانته آ با لوندی به ستون کنار پنجره تکیه کرد.

- چرا صبر نمی کنی چند تای دیگه هم امتحان کنم؟

- ماشین رو جای بدی پارک کردم.

- باشه پس ما هم الان میایم.

سرم را به شیشه تکیه دادم و به رفت و آمد آدمها خیره شدم. دلم برای شبنم تنگ شده بود. یک هفته از عمل جراحی اش می گذشت. صدای موسیقی غمگین که از ضبط پخش می شد دلتنگ ترم کرده بود. در دو هفته ای که فرهاد برای انجام کارهای آقای حکمت رفته بود اتفاقات زیادی رخ داده بود.

چشمهایم را بستم و روزهایم را مرور کردم. آن روز عصر تنها روی بالکن پائین روی تاب حصیری نشسته بودم که سامان وارد بالکن شد. از صبح ندیده بودمش با لبخند سلام کردم. آمد و روی تاب کنارم نشست صورتش خوشحال بود و چشمهایش می درخشیدند.

- اینجا چیکار می‌کنی نیم ساعته که تنها نشستی روی تاب؟!!

لبخند کمرنگی زدم.

- داشتم فکر می‌کردم.

- به چی؟!!

- به خواهرم شب‌نم.

- بابا می‌گفت دکترش گفته عملش موفقیت‌آمیز بود و چند ماه دیگه

کاملاً خوب میشه و می‌تونه مثل بقیه راه بره.

به چشمانش خیره شدم. چه می‌دانست پدرش این لطف و مهربانی را

در ازای چه به من هدیه کرده!

- هوا سرد شده نمی‌خواهی بیای داخل؟!!

- سردم نیست.

به باغ خشکیده خیره شدم. چقدر شبیه من بود. نفهمیدم کی کت

چرمی‌اش را بیرون آورد و روی شانم‌هایم گذاشت. معذب به صورتش نگاه

کردم و آرام تشکر کردم.

- این... این مال توست اگه قبول کنی.

نگاهم از صورتش چرخید و روی انگشتان بلند استخوانی فرود آمد.

جعبه‌ی مخملی کوچک مشکی را به سمتم گرفته بود. آرام لبخند زدم.

انتخابی نداشتم می‌دانستم همین الان حکمت از پشت پنجره اتاقش به

شمیم ۲۰۵

این تاب حصیری چشم دوخته. همه چیز از پیش تعیین شده بود باید قبول می‌کردم.

لبخند می‌زدم و شگفت‌زده می‌شدم. بین دیوارهای سنگی منت فقط یک جاده بود هیچ راه دیگری وجود نداشت. شمیم باید قربانی می‌شد. اما خواهرکم زندگی می‌کرد و مادرم بعد از سالها رنج نفس می‌کشید. لبهای خشکم به زحمت از هم باز شدند.

- این چیه؟!

- بازش کن.

آرام جعبه را گرفتم و باز کردم. حلقه‌ی درشت جواهر در بین مخمل سیاه می‌درخشید. نمی‌توانستم به چشمهایش نگاه کنم. می‌ترسیدم ترحم و نفرت را از پشت مردمک‌هایم ببیند. به انگشتر خیره شدم.

- شمیم... تو... تو اولین و تنها کسی هستی که قلب منو لرزونده، تو... تو فوق‌العاده‌ای و مهربان، تو شبیه هیچکدوم از دخترهایی که می‌شناختم نبودی... می‌خوام همیشه کنارم بمونی، قبول می‌کنی؟

نفسهایش از هیجان و اضطراب به شماره افتاده بودند به دستهای لرزانش خیره شدم. قبول کرده بودم. از خیلی وقت قبل... همان روز قبل از عمل شبنم... وقتی آن کاغذها را امضاء کردم.

حکمت می‌دانست و می‌فهمید که سامان چقدر زود و کم حوصله خواسته‌اش را مطرح می‌کند. سامان تشنه‌ی محبت بود و طبق قرارداد

۲۰۶ فصل نهم

من سیرایش می‌کردم و حکمت در افزایش آسایش و امنیت خانواده‌ام را تأمین می‌کرد.

خواهرم عمل می‌شد و آن خانه کوچک به نام من می‌شد. از خیلی روزها قبل بله را گفته بودم قبل از اینکه حتی سامان به فکر خرید این انگشتر بیفتد.

آرام سرم را بلند کردم و انگشتر را برداشتم.

- خیلی زیباست.

لبخند زد.

- نه به زیبایی تو!

بعد جلو آمد. انگار جریان برق از مغزم عبور کرده خدایا چطور می‌توانستم تحمل کنم... چطور؟!

حلقه را برداشت و در انگشتم فرو کرد. به چشم‌هایش خیره شدم. وجودم لبریز از درد بود.

با ترمز ماشین از فکر و خیال جدا شدم. برای اولین بار بعد از روزها از آینه به صورتم نگاه کرد. در بدبختی مطلقى که دست و پا می‌زدم تنها به همین نگاه دلخوش بودم. هرچند که می‌دانستم او هم یکی از افراد حکمت است اما نسبت به حضورش حس عجیبی داشتم. نمی‌فهمیدم چرا اما در روزهایی که در خانه بود احساس امنیت می‌کردم و انگار

شمیم ۲۰۷

همیشه مراقبم بود حتی همین حالا. هر چند از پشت ظاهر بی تفاوت و سردش هیچ حسی هویدا نبود!

روز جشن رسید. دلم نمیخواست شبنم و مادرم از موضوع نامزدی مطلع شوند. در خیال خام مادرم من هنوز همان پرستار ساده خانه حکمت بودم.

قلبم از صبح که از خوب بیدار شده بودم سنگین و دردناک بود. شب قبل را راحت نخوابیده بودم و تمام شب را در اضطراب و کابوس روزهای بعد گذرانده بودم.

از صبح زود تشریفات مجالس وارد خانه شده بودند و طبقه پائین را به زیبایی و با تزئینات ویژه‌ای آراسته بودند. باغ هم چراغانی شده بود و صندلی‌های طلایی در سالن پائین چیده شده بودند. همه‌ی اینها برای من بودند.

من! کسی که هیچوقت در خیالاتش هم خواب چنین زندگی رویایی را نمی‌دید. اولین روز خودم به عنوان یکی از خدمه تشریفات پا به این عمارت گذاشتم. حالا چه شده بودم که اینطور بی تاب بودم؟ دیگر تحمل این خانه و این همه زرق و برق را نداشتم. همه چیز برایم آزاردهنده و سخت شده بود.

آرایشگر با لبخند به صورتم در آینه خیره شد.

- خانم حکمت شما از زیباترین عروس‌هایی هستید که تا حالا داشتم.

خانم حکمت! با که بود؟! حتماً پانته آ را می گفت. به اطرافم نگاهی انداختم. اتاق خوابم خالی بود و جز من و آرایشگر و یکی از خدمه کسی در اتاق نبود.

خانم حکمت! از این به بعد به این نام خوانده می شدم. به تصویر صورت غمگینم در آینه خیره شدم. آرایشگر در کارش خیره بود. به زحمت می شد از پشت آنهمه رنگ و مو و نقاشی چهره‌ی غمگین و مستأصلم را تشخیص داد.

با آن تاج بلند زیبا که پر از نگین‌های سبز بود مثل ملکه‌ها شده بودم. ملکه‌ای غرق در بدبختی اما ماسک شادی به چهره داشتم.

- خوب با اجازه من باید برم پیش پانته آ خانم و کار میکاپ‌شون رو انجام بدم با من امری ندارین خانم؟

در آینه نگاهش کردم. همه چیز عالی بود. جای هیچ حرفی نبود. هرچند اگر زشت‌ترین عروس دنیا هم می شدم باز هم اعتراضی نداشتم.

- خیلی ممنون.

آرایشگر در عرض چند دقیقه باقیمانده لوازم آرایشی را از روی میز جلوی آینه جمع کرد و از اتاق خارج شد. بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن هنوز چند ساعتی تا آغاز مراسم مانده بود... احساس می کردم هر لحظه استرس و اضطراب و اندوه از پا می اندازدم.

شمیم ۲۰۹

روزها بود که فکر می‌کردم... اما امروز دیگر انگار طاقتم به پایان رسیده بود وای نه... نمی‌شد... چطور می‌توانستم قبول کنم. شب‌نم عمل شده بود. برای لحظه‌ای نوری در قلبم روشن شد. می‌توانستم قبول نکنم. می‌رفتم... قبول نمی‌کردم حکمت می‌خواست چه بلایی به سرم بیاورد؟ نه نمی‌شد... نمی‌شد... قبول کرده بودم...

نفس عمیقی کشیدم. افکار پنجه‌های تیز و بلندشان را روی قلبم می‌کشیدند... دیگر تحمل فضای اتاقم را نداشتم. وقت نهار بود و خدمه و تشریفات مجالسی‌ها برای نهار به ساختمان آجری که جلوی ساختمان بود رفته بودند.

آرام از پله‌ها پائین رفتم. پانته‌آ در اتاقش بود و سامان و حکمت هنوز بازنگشته بودند. به سمت آشپزخانه رفتم. خلوت بود. آرام در پشتی را باز کردم. خودم هم نمی‌دانستم کجا می‌خواهم بروم هر جا جز فضای این خانه... شاید بهتر نفس می‌کشیدم. فقط می‌خواستم از خانه دور باشم....

آسمان برخلاف روزهای گذشته آفتابی و روشن بود. دنباله‌ی لباس سبزم روی برگه‌های خشک حیاط پشتی کشیده می‌شد. آرام به سمت تاب فلزی رفتم و روی تاب نشستم. صدلی فلزی با صدای جیرجیر بلندی ناله کرد. انگار سالها بود کسی از این تاب استفاده نکرده بود. لولاهایش زنگ زده بودند.

۲۱۰ فصل نهم

از روی تاب بلند شدم. کنار دیوار نیمکت چوبی رنگ و رو رفته‌ای زیر شاخه‌های بلند و خشک مخفی شده بود. بلند شدم و آرام روی نیمکت نشستم.

شاخه‌ها و برگها محوطه‌ی جلوی نیمکت را استتار کرده بودند و از جایی که نشسته بودم دیده نمی‌شدم. نفس راحتی کشیدم. اینجا جای امنی بود. می‌توانستم با خیال راحت اینجا بنشینم و فکر کنم. شاید چاره‌ای پیدا می‌کردم. شاید راه فراری بود و من نمی‌شناختم.

کاش می‌شد برای همیشه اینجا بمانم. دلم گرفته بود و می‌دانستم تا چند ساعت دیگر که خطبه‌ی عقد من و سامان خوانده شود هیچ راه گریزی نخواهم داشت. با دل گرفته و قلب اندوهگین به آسمان تیره خیره شدم. خدایا کجا هستی!؟

باد آرامی وزید و برگهای خشک را لرزاند. ناخودآگاه قطعه شعری را که پیشتر شنیده بودم در ذهنم تکرار شد:

من تکیه‌گاهم باده که افتادم از پا
که گیر کردم توی این حل معما
من زندگیمو تو مسیر هیچ بستم
از این مسیر سنگی پرپیچ خستم
قبل تو من از خاطراتم دل بریدم

دارم تقاص پوچی دنیا رو می‌دم*

قبلاً بارها این ترانه را شنیده بودم و بی‌نهایت عاشق این شعر بودم اما هیچوقت تصورش را هم نمی‌کردم که روزی این شعر وصف حال خودم باشد... اما شد.....

من تکیه‌گاهم باد بود و بس هیچ کس را نداشتم و هیچ دستی نبود که دستهای سرد و خسته‌ام را بگیرد. سرم را به دیوار آجری تکیه دادم و پلکهایم را روی هم گذاشتم. انگار خدا هم فراموشم کرده بود.

- جناب سرگرد، یاور فعلاً نباید از مرکز منتقل بشه ممکنه توسط خبرچین‌ها خبر زنده بودنش به حکمت برسه من طبق قرار به حکمت گفتم که یاور کشته شده.

چشمهایم را با هراس باز کردم. صدا نزدیک و آشنا بود.

- قربان من تا رسیدن به سرشاخه‌های اصلی فاصله‌ای ندارم و در این مدت باید خیلی حواسم جمع کنم کوچکترین حرکت اشتباهی حکمت رو مشکوک می‌کنه و حاصل زحماتمون هدر می‌ره.

بلند شدم. صدای فرهاد بود. بارها این صدا را شنیده بودم چه گفت؟! داشت از چه موضوعی صحبت می‌کرد. پلیس؟! مگر حکمت چه خطایی کرده بود؟ اصلاً مگر فرهاد دستیار حکمت نبود؟! مشاورش بود؟! حکمت تمام کارهایش را به او می‌سپرد. خدای من چه می‌شنیدم؟...

* تیتراژ میانی سریال برادر خواننده محمد علیزاده

وحشت‌زده و دستپاچه شاخه‌های خشکیده را کنار زد. با صدای خش‌خش برگ‌ها صدای فرهاد قطع شد. دنباله‌ی لباسم به شاخه گیر کرده بود. هراسان دنباله لباس را کشیدم هنوز ندیده بودم.

پارچه‌ی حریر و نازک تیزی شاخه‌ی خشکیده را تاب نیاورد و پاره شد. اما رها شدم و خواستم به سمت خانه برگردم حتماً مرا ندیده بود. سرم را بلند کردم. با دیدن چشم‌های سبز و درشت که در فاصله‌ی چند سانتی صورتم ایستاده بود ناخودآگاه جیغ کوتاهی کشیدم. قلبم مثل پرنده‌ای اسیر خودش را به استخوان‌های سینه‌ام می‌کوبید. دست‌هایم یخ زده بودند و زانوهایم می‌لرزیدند.

نفس عمیقی کشید. خشم و هراس هر دو در چشم‌هایم پیدا بود. بدون اینکه پلک بزند به چشم‌هایم خیره شد. دستپاچه و با لکنت سعی کردم با جمله‌ای کوتاه خودم را آزاد کنم.

- من من آمده بودم اینجا من چیزی نشنیدم...

خودم را لو داده بودم. با قدمی تند و بلند سعی کردم از حصار دست‌هایم رها شوم. قبل از اینکه اولین قدم را به پایان برسانم انگشتان‌ام محکم دور بازوانم حلقه شدند. هراسان به چشم‌هایم خیره شدم. دیگر چاره‌ای نداشتم با حرکت تندی سعی کردم بازوهایم را جدا کنم و به سمت خانه بدم اما تقلایم جز باز شدن رشته‌های مجعد موهایم از بالای سرم نتیجه دیگری نداشتند. مستأصل نگاهش کردم.

- ولم کن....

دستهایش شل شدند اما هنوز نگهم داشته بود. با خشم نفسش را از بینی بیرون فرستاد.

- لعنتی... تو اینجا چه کار می کردی؟!

لحن اش خشمگین و عصبانی بود.

- با لکنت گفتم: تو! ... تو پلیسی؟!

نگاهم کرد. ساکت و عصبانی.

- لعنتی! تو با این لباس و این سر و وضع اومدی اینجا چه کار کنی

دختر؟!

بی تفاوت سؤالم را تکرار کردم.

- تو پلیسی؟!

با دستهایش شانهایم را تکان داد.

- نباید در مورد چیزهایی که شنیدی با هیچکس صحبت کنی.

مثل مسخ شده‌ها دوباره تکرار کردم. تو پلیسی؟!

عصبی شانهایم را با فشار کمی به عقب هل داد.

- آره پلیسم.

چند قدم به عقب رفتم ناباور گفتم: پلیس!! برای چی... تو مگه دستیار

آقای حکمت نیستی؟!... اصلاً... اصلاً چرا باید پلیس اینجا باشه... اینجا!!

اینجا مگه چه خبره؟

۲۱۴ فصل نهم

نفس عمیقی کشید و برگشت و با احتیاط اطراف را نگاه کرد.

- ببین الان وقت ندارم که توضیحی بدم فقط باید بهم قول بدی که هیچ حرفی به کسی نزنی...

درمانده به دیوار تکیه زد....

- خدایا چقدر من احمقم... چطور می‌تونم به تو اطمینان کنم؟ چقدر من احمقم...

نگاهش کردم انگار نوری در قلبم تابیده بود... یک قدم جلو رفتم و کنارش ایستادم.

- بهم بگو اینجا چه خبره؟ این حرفها که زدی چه معنایی داشتند؟ تو اینجا چیکار می‌کنی؟

سکوت کرد و به چشمانم خیره شد. انگار داشت از عمق چشمهایم وجودم را می‌کاوید... گیج و گنگ نگاهش کردم. آرام لب باز کرد.

- ببین شمیم... شمیم خانم هر لحظه ممکنه از خدمه یا افراد داخل خونه ما رو اینجا با هم ببینن من وقت زیادی ندارم اما ازت می‌خوام... ازت خواهش می‌کنم که آرام باشی، من به تو اعتماد می‌کنم... چون هیچ چاره‌ی دیگه‌ای ندارم، اما در ازاش بهت قول می‌دم که هر کمکی خواستی دریغ نکنم. من بهت کمک می‌کنم به شرطی که آرام باشی.

به آرامی سرم را تکان دادم.

- قسم می‌خورم...

شمیم ۲۱۵

- بین اینجا و این خونه و حکمت... چطوری بهت بگم، حکمت یکی از قاچاقچی‌های بزرگ مواد مخدره که در پوشش شرکت صادرات و واردات قطعات کامپیوترش سالهاست که داره مواد مخدر صنعتی رو قاچاق و تولید و در سطح کشور توزیع می‌کنه.

با چشمهای گرد و هراسان به صورتش خیره شدم. جلو آمد و آرام روبه‌رویم خم شد.

- بعد از تلاش شبانه‌روزی یه تیم بزرگ من بعد از سالها تونستم برسم به این خونه

با لکنت گفتیم: خوب... پس چرا دستگیرش نمی‌کنین؟!

- ما از طریق حکمت می‌تونیم سرشاخه‌های بزرگتری رو دستگیر کنیم.

گیج و گنگ به صورتش زل زدم. آرام گفت:

- می‌دونم که تو هم از بودن توی این خونه راضی نیستی، من از همه چیز باخبرم شمیم خانم.

برای لحظه‌ای خجالت کشیدم. احساس خواری کردم. نگاهم را به برگهای خشک دوختم.

- ازت می‌خوام آرام باشی و بگذاری امشب خیلی عادی سپری بشه بهت قول می‌دم کمکت کنم فقط باید چند وقت دیگه دووم بیاری.

با چشمهای غمگین نگاهش کردم. جلو آمد رنگ نگاهش تغییر کرده بود. صدای صحبت دو نفر از خدمه که مشغول بردن وسایل تزئینات بودند آمد. هراسان برگشت.

- باید برگردی توی خونه بعداً باهات صحبت می‌کنم.

با قدمهای لرزان به راه افتادم، هنوز نمی‌توانستم باور کنم اتفاقاتی که رخ داده خواب نبوده. چند قدم دور نشده بودم که صدایش را شنیدم.

- شمیم خانم؟!

برگشتم.

- حالتون خوبه؟!

آرام سر تکان دادم و به سمت خانه رفتم. از میان میزها و صندلی‌های چیده شده کنار دیوار رد شدم و به اتاقم برگشتم. نبض سرم هنوز داشت تند می‌زد اما دستهایم منجمد و خشک شده بودند. روی تخت نشستم و زانوهایم را بغل کردم.

صدای خنده و صحبت سامان و حکمت را از راهرو می‌شنیدم حتماً از کلوپ آقایان که رفته بودند برگشته بودند. هنوز باورم نمی‌شد حرفهای فرهاد حقیقت باشد. لحظه‌ای با خودم فکر کردم شاید امتحانم می‌کرده، شاید حکمت می‌خواست امتحانم کند... اما نه... چطور می‌شد؟ فرهاد که اصلاً از بودن من در آنجا اطلاع نداشت...

شمیم ۲۱۷

گیج و گنگ به آینه چشم دوختم. چند تار مجعد از بالای سرم فرود آمده بود و کنار صورتم تاب می خورد. صدای چند ضربه که به در چوبی اتاق خورد از فکر و خیال جدایم کرد.

بفرمائید آرامی گفتم و منتظر شدم. در تا نیمه باز شد. صدای سامان را شنیدم:

- اجازه هست قبل از شروع مهمونی خانم زیبام رو ببینم؟

در به آرامی باز شد و سامان در حالیکه چهره اش با آرایش مو و دیزاین خاص کت و شلواری که پوشیده بود کاملاً تغییر کرده بود، با لبخند وارد شد.

آرام از روی تخت بلند شدم و روبرویش ایستادم. به زحمت سعی می کردم لبخند بزنم. سامان نگاه تحسین برانگیزی به صورت و لباسم انداخت.

- تو فوق العاده شدی شمیم.

نگاهم را به زمین دوختم. یک قدم جلوتر آمد.

- واقعاً تو بی نظیری دختر، همونی که می خواستم... فقط چرا حس

می کنم رنگت به نظر پریده!

با تعجب به صورتش نگاه کردم. چطور از پشت آنهمه رنگ و آرایش

توانسته بود رنگ پریده ام را ببیند.

- نه... من خوبم فقط شاید یکم خسته شدم آخه آماده شدنم چند ساعتی طول کشید.

- عزیزه دل من، بانوی بی نظیر من! من می‌رم تا تو یکم استراحت کنی دلم می‌خواد توی جشن سرحال باشی.
لبخند آرامی زدم و سر تکان دادم.
- خیلی ازت ممنونم.

سامان از اتاق خارج شد. دوباره روی تخت نشستم و به نقطه‌ی دوری روی دیوار خیره شدم. آنقدر غرق در افکارم بودم که گذشت زمان را حس نکردم. از صدای خنده و صحبت و موسیقی ملایم که از طبقه پائین به گوش می‌رسید متوجه حضور مهمانها و آغاز مهمانی شدم.
آفتاب کاملاً غروب کرده بود و من همچنان ساکت و آرام روی تخت در اتاق تاریک نشسته بودم و به آینده‌ی نامعلوم فکر می‌کردم. باز صدای ضربات متوالی که به در چوبی نواخته می‌شدند از اوهامی که ذهنم می‌ساخت رهایم کرد.

بلند شدم و کلید برق را زدم و در را باز کردم. نسرین بود.
- خانم جناب حکمت فرمودند حاضر باشین چند دقیقه دیگه میان دنبالتون تا با هم تشریف ببرین پائین توی مهمونی.

به آرامی سر تکان دادم. جلوی آینه ایستادم باز هیچ راهی نداشتم. باید به بازی ادامه می‌دادم. گرچه دانستن مجرم بودن حکمت هیچ

تاثیری در جریان نامزدی‌ام نداشت اما کورسوی امیدی برای رهایی از این خانه در دلم روشن می‌کرد.

حلقه‌های آویزان مو را با سنجاق پشت تاج محکم کردم. چند دقیقه بعد حکمت در حالیکه کت و شلوار مشکی و پاپیون زیبایی بسته بود به سراغم آمد. با دیدنم لبخندی از رضایت روی لبهایش نقش بست و در حالیکه آرنجش را برای همراهی در اختیارم می‌گذاشت گفت:

- تو هر لحظه منو در انتخابم مطمئن‌تر می‌کنی. اطمینان دارم که عروس خوبی برای خانواده حکمت خواهی شد.

آرام لبخند زدم. عضلات صورتم خشک و سرد شده بودند و می‌ترسیدم هر لحظه از حالت مصنوعی چهره‌ام حکمت پی به رازم ببرد اما در آن لحظات آنقدر در جو مهمانی نامزدی پسرش قرار داشت که متوجه غیرعادی بودن حالت چهره‌ام نشد.

در حالیکه دست دور بازویش گرفته بودم از پله‌ها پائین رفتیم. با صدای دست و سوت مهمانها وارد سالن مهمانی شدیم. سامان پائین پله‌ها منتظر بود و به محض ورودمان با حرکتی نمایشی تعظیم کوچکی کرد و دستم را گرفت.

رقص نور و صدای جیغ و خنده و سوت با ابرهای متراکم بخار فضای سالن را پر کرده بودند. با قدمهای آرام به سمت صندلی‌های سفید زیبا که مخصوص ما طراحی شده بود رفتیم. سالن پر بود از زنان و مردانی که

۲۲۰ فصل نهم

با صورتهای شاد و لباسهای فاخر در کنار هم به پایکوبی مشغول بودند. سامان برای چند لحظه از کنارم دور شد. صدای فرهاد را از پشت سرم شنیدم.

- لبخند بزن و طبیعی رفتار کن.

برگشتم کنارم ایستاده بود و دسته گل شیپوری سفید را به سمتم گرفته بود. به چشمهای سبزش خیره شدم.

- بفرمائید خانم گلهاتون رو فراموش کرده بودین!

آرام دستم را دراز کردم و دسته گل شیپوری سفید را که با ریشههای بلند مروارید تزئین شده بودند گرفتم. پانته‌آ داشت به ما نزدیک می‌شد و قبل از من فرهاد او را دیده بود. همان لباس نقره‌ای را پوشیده بود و موهای طلایی‌اش را بالای سرش جمع کرده بود. صورتش با آرایش نقره‌ای جذاب‌تر به نظر می‌رسید.

کنارم قرار گرفت و سر تا پایم را برانداز کرد.

- خیلی عالی مگه نه فرهاد؟

نگاه آرام و سرد فرهاد روی صورت پانته‌آ ثابت شد.

- کار آرایشگر رو می‌گم! اینکه تونسته شمیم رو مثل خانمهای طبقه

ما کنه!

با نفرت به صورتش چشم دوخت. با پوزخند گفت: البته نمی‌شه تأثیر لباس و نوع میکاپ‌اش رو نادیده گرفت، اما من که واقعاً شگفت‌زده شدم. نفس عمیقی کشیدم.

- چرا صورتت اینقدر عصبی و ناراحت‌ه عروس عزیزم امشب باید شاد باشی.

سکوت کردم و به سامان که داشت نزدیک می‌شد نگاه کردم. پانته‌آ به سمت فرهاد چرخید و در حالیکه دستهایش را دور بازوهای قطورش حلقه می‌کرد با ناز گفت: بیا فرهاد، بگذار سامان و عروسم تنها باشن امشب شب اونهاست.

چشمهای سبزش برای یکبار دیگر روی چشمهایم ثابت شدند. با لبخند به آرامی سر تکان داد و با پانته‌آ به سمت وسط سالن رفتند. به پانته‌آ نگاه کردم انگار ذات واقعی خودش را با آن خالکوبی به نمایش گذاشته بود.

گرمای دستان سامان که دستم را گرفته بود حواسم را از آنها پرت کرد. ناخودآگاه خواستم دستم را عقب بکشم.

- عزیزم چرا اینقدر دستت سرد هستن؟

به چشمهای مشتاقش چشم دوختم. با خودم فکر کردم یعنی سامان از کار حکمت باخبر است؟! شاید سامان هم در همان کار بود، اما نه ...

۲۲۲ فصل نهم

نمی‌شد... شاید هم می‌شد... جدال بی‌پایان افکارم با صدای سامان نیمه کاره ماند.

- عشقم بیا بریم امشب شب من و توئه.

مستأصل به چشمه‌هایش چشم دوختم و فکر کردم چه می‌شد اگر خدا دقایق امشب را روی دور تند می‌گذاشت. خواستم با لبخند اجباری از زیر بار خواسته‌اش شانه خالی کنم که صدای خواننده گروه موسیقی را شنیدم.

- خوب خانمها و آقایون این آهنگ رو فقط به افتخار عروس و داماد زیبای امشب اجرا می‌کنم.

با صدای دست و تشویق مهمانها مستأصل دست در دست سامان قدم به بالای سالن طراحی و نورپردازی شده بود گذاشتم. مثل عروسک خیمه شب‌بازی مجبور به اجرای خواسته‌های سامان بودم.

فصل دهم

فرهاد

یکبار دیگر گوشی را چک کردم. از صبح که برگشته بودم تا الان که چند ساعتی تا شروع مهمانی نامزدی مانده بود نتوانسته بودم تماسی با مرکز برقرار کنم. تمام فکر و حواسم یاور بود.

چند روز قبل که داشت از ملاقات پسرش برمی‌گشت دستگیرش کرده بودم. نمی‌دانم چطور اما خوب می‌شناختمش. چهره‌ی ترسیده و هراسانش هنوز جلوی چشم‌هایم بودند. از وقتی وارد زندان شد منتظرش بودم.

در ماشین را بی‌صدا باز کردم و روی صندلی عقب دراز کشیدم. وقتی سوار شد و از آینه صورتم را دید خیلی زودتر از آنچه فکر می‌کردم مرا شناخت.

– فرهاد!

۲۲۴ فصل دهم

هر چند هیچوقت از نزدیک مرا ندیده بود انگار انتظارم را می کشید.

- درست حدس زدی یاور خان!

چرخید. لبهایش از ترس سفید شده بودند.

- اومدم برای تسویه حساب.

دستهایش با حرکت آرام به سمت داشبورد حرکت کردند. حدس

می زدم دنبال چه می گردد.

با پوزخند گفتم: نگرد!

با تعجب به صورتم خیره شد. کلت سیاه را از جیبم بیرون کشیدم.

- دنبال این می گردی!؟

با خشم نگاهم کرد و با حرکت سریع در داشبورد را باز کرد. خندیدم.

- خیلی پیر شدی!

در تاریک و روشن ماشین برق چاقوی ضامن دار را دیدم حدس

می زدم. با حرکت سریع روی نقطه‌ی حساس مچش ضربه زدم. چاقو بین

صندلی‌ها فرود آمد.

دستهایم را دور گردنش حلقه کردم. با آنکه حلقه‌ی دستهایم شل

بودند اما مثل پرنده اسیر دست و پا می زد.

- ماشینو روشن کن.

با چشمهای از حدقه درآمده به آینه خیره شد. دستهایم را از دور گردنش باز کردم و لوله‌ی کلت را پشت گردنش گذاشتم ماشین را روشن کرد.

- راه بیفت، برو سمت اتوبان.

با صدای لرزان گفت:

- داری اشتباه می‌کنی!

- ساکت، فقط برو....

با سرعت به سمت اتوبان پیچید.

- حکمت به هیچکس وفا نمی‌کنه فرهاد!

خندیدم.

- دقیقاً مثل هم هستین.

- فریبرز چندین سال برایش کار کرد.

لوله کلت را بیشتر فشار دادم.

- خبر دارم.

- می‌دونی عاقبتش چی شد؟!!

لبخند زدم.

- آره خودم از زیرزمین خونه حکمت جنازشو بردم خاک کردم.

در آینه به صورتم خیره شد.

- هنوز خیلی جوونی

۲۲۶ فصل دهم

با خشم غریدم.

- گفتم ساکت شو و فقط رانندگی کن. باید از اولین خروجی به سمت

پارک جنگلی بییچی.

با ترس نگاهم کرد.

- می‌خواهی چیکار کنی؟

- خودت می‌دونی! دیگه آخره خطه!

لحنش آرامتر و ملتمسانه شد.

- گولِ حکمت رو نخور.

عصبی تفنگ را بیشتر فشار دادم.

- اشتباه کردی یاور خان نتیجه سنگ‌اندازی توی کار آقا حکمت برات

گرون تموم می‌شه.

غرید.

- تو داری اشتباه می‌کنی احمق!

- ساکت بییچ به راست...

جاده‌ی باریک پارک جنگلی خلوت و آرام بود. یاور که حس می‌کرد

به لحظات آخر زندگی‌اش نزدیک شده با لحن آرامی گفت: پنج سالشه!

به آینه خیره شدم. از که حرف می‌زد؟ عصبی غریدم: چی داری می‌گی؟

آرام گفت: نوه‌ام رو می‌گم، پسر خشایار رو می‌گم همون که زندانه!

- خوب به من چه ارتباطی داره؟!

حدس می‌زدم با تحریک احساساتم قصد فریبم را دارد.
- مادرش از پسرم جدا شده و من ازش نگهداری می‌کنم الانم مهده.
نفس عمیقی کشیدم.
- فکر کردی دلم برات می‌سوزه و با این حرفها بی‌خیالت می‌شم؟!
- نه اینا رو نگفتم که دلت برام بسوزه، بچه یک ساعت دیگه از مهد
برمی‌گرده خونه، تنهاست.
پوزخندی زدم و به آینه نگاه کردم.
- کاش پدر خوبی داشت یا لاقل تو براش پدربزرگ خوبی بودی.
محکم روی ترمز کوبید و با حرکت سریعی آرنجش را به سمت عقب
پرت کرد. سریع جا خالی دادم و مچش را پیچاندم.
- احمق! پیاده شو هیچ طوری نجات پیدا نمی‌کنی اینجا ایستگاه
آخره.
از درد تقلا کرد. دستگیره را گرفت و پیاده شد. موبایل را از جیب
پشتی بیرون آورد و در حالیکه کلت را روی صورتش نشانه گرفته بودم
دکمه اتصال را زدم و اسپیکر را روشن کردم. تماس برقرار شد. صدای
علی سرپرست عملیات را شناختم.
- عماد سه ما توی جایگاه قرار هستیم.
گوشی را جلوی دهانم گرفتم.
- مقداد من دو ایستگاه پائین‌تر از قرار بین درختها منتظر تون هستم.

یاور با چشمهای گشاد به صورتم خیره شد.

- زانو بزن.

وحشتزده نگاهم کرد.

- گفتم زانو بزن لعنتی.

زانو زد. جلو رفتم و با احتیاط دستهایم را از پشت به هم دستبند زدم. چند لحظه بعد خودروی سیاه شاسی بلند جلو ماشین متوقف شد. چند نفر که لباس سیاه فرم نیروهای ویژه پلیس به تن داشتند با ماسکهای سیاه از ماشین پیاده شدند و با احتیاط به سمتمان آمدند. چهره‌ی پیر و آفتاب سوخته‌اش در آن لحظات تماشایی بود.

- تو... تو پلیسی؟!!

صدای قهقهه‌اش در لابه‌لای درختان کاج پیچید.

- نه... باور نمی‌کنم... حکمتِ احمق... حکمتِ احمق...

صدای خنده‌هایم هر لحظه بلندتر می‌شدند.

- پس تو پلیسی، حکمت احمق گول خورده، پلیس تونسسته توی

خونه‌اش نفوذ کنه... کارش تمومه...

نیروها سریع به ماشین انتقالش دادند. صدایش هنوز در سرم تکرار

می‌شد.

- حکمت بیچاره کارت تمومه...

نفس عمیقی کشیدم.

- خسته نباشی امیرجان!
- با لبخند به چشمانش که از پشت نقاب پیدا بود چشم دوختم.
- خیلی ممنون.
- گل کاشتی امروز.
- به ساعت نگاه کردم. آفتاب داشت غروب می کرد باید برمی گشتم.
- آگه پشتیبانی شما نبود موفق نمی شدم.
- جناب سرگرد سلام ویژه رسوند.
- به عمو سلام برسون خیلی دلم براش تنگ شده.
- دستش را روی شانهام زد. علی از بچه های قدیمی تیم نیروهای ویژه بود.
- طاقت بیار دیگه آخراشه داریم یکی یکی می ندازیمشون توی تور.....
- خندیدم.
- آره اونم چه توره ریز بافتی!
- خندید و به بقیه چرخید.
- بچه ها یک نفر باید ماشین یاور رو بیاره. امیر تو ماشین یاور رو تا نزدیک محل پارک ماشین خودت بیار بعد از رفتنات یکی از بچه ها ماشین رو منتقل می کنه. همه چیز مفهومه!
- همه سر تکان دادند. به سمت ماشین رفتیم. اما لحظه ی آخر ایستادم.
- صدایش زدم علی؟! داشت سوار ماشین می شد. ایستاد و نگاهم کرد.

۲۳۰ فصل دهم

- جانم امیرا

- نوه‌اش تنه‌است چند نفر از بچه‌ها رو بفرست که منتقل‌اش کنن مرکز.

لبخند زد.

- نگران نباش برو خدا به هم‌رات.

- یا علی....

صدای بوق آزاد از خاطره‌ی آن روز جدایم کرد. کنار تاب فلزی در حیاط پشتی عمارت حکمت ایستادم و منتظر برقراری تماس بودم. با دقت اطراف را زیر نظر گرفتم. این نقطه از باغ خلوت‌ترین و دنج‌ترین نقطه بود. برگهای خشک را با پا به داخل استخر خالی هل دادم. تماس برقرار شد.

- جناب سرگرد، یاور فعلاً نباید از مرکز منتقل بشه...

شروع به صحبت کردم. نمی‌دانم چقدر گفته بودم که صدای خش خش شنیدم آرام گوشی را پائین آوردم و با دقت به صدا گوش دادم. فکر کردم شاید گربه یا پرنده‌ای باشد.

خش خش قطع شد اما چند لحظه بعد صدای کشیده شدن چیزی روی برگها به گوشم رسید. برگشتم. اول لباس سبز را دیدم بعد خودش را. همان لباسی بود که برای نامزدی گرفته بود. انتهای لباس به تیزی تکه خشکیده چوبی گیر کرده بود.

ناباورانه به صورتش چشم دوختم. متوجه حضورم نشده بودم. اینجا چه می‌کرد! با این لباس و این تاج سبز و این آرایش چه کاری داشت که آمده بود انتهای باغ! حتماً روی آن نیمکت رنگ و رو رفته زیر شاخه‌ها نشسته بود که ندیده بودمش.

نبض کنار شقیقه‌ام از هراس و عصبانیت تندتند می‌زد. با قدمی تند جلو رفتم و روبه‌رویش ایستادم. لباسش را آزاد کرد و سرش را بلند کرد. با دیدنم در آن فاصله جیغ کوتاهی کشید و قدمی به عقب رفت. به خودم لعنت می‌فرستادم چطور با این همه احتیاط و تجربه متوجه حضورش نشده بودم. فکر می‌کردم در اتاقش هنوز با آن آرایشگر مشغول است. وقتی از رفتن حکمت و سامان به کلوپ مطمئن شدم با دیدن آرایشگر و همراهی پانته‌آ تا اتاق شمیم خیالم راحت بود که هیچ‌کس در خانه نیست....

لعنتی کی آمده بود که ندیده بودمش؟! با حرص به صورتش زل زدم.

- من... من اومده بودم اینجا.... من چیزی نشنیدم....

با قدمی بلند سعی کرد به سمت خانه برگردد. چطور می‌گذاشتم برود اگر همین حالا می‌رفت و چیزهایی را که شنیده بود جار می‌زد چه می‌کردم!؟

با یک اشتباه خودم، حاصل تمامی زحمات یک تیم حرفه‌ای را بر باد می‌دادم. به خودم لعنت فرستادم. جلو رفتم و محکم بازوهایش را

۲۳۲ فصل دهم

چسبیدم. سعی کرد با تقلا خودش را رها کند. نگاهش برای لحظه‌ای رنگ ترس و اندوه گرفت.

- ولم کن ...

ناخودآگاه دستهایم را شل کردم اما هنوز نگاهش داشتم. تصور اینکه برود و همه چیز را فریاد بزند خشمگین و درمانده‌ام می‌کرد.

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم که آنجا چه می‌کند. در بین سوالاتم تنها یک جمله را تکرار می‌کرد.

- تو پلیسی؟... تو پلیسی؟... تو پلیسی!؟

عصبی شانه‌هایم را تکان دادم.

- آره پلیسم!

صورتش درمانده شد. چه می‌گفتم؟ چطور می‌توانستم برایش توضیح بدم، خودم هنوز شوکه بودم. سعی کردم با کوتاهترین جمله‌ها دلیل بودنم در آن خانه را برایش توضیح بدهم. چاره‌ای جز اطمینان نداشتیم.

باید می‌گذاشتم به خانه برگردد... اگر نمی‌رفت غیبت‌اش همه چیز را بهم می‌زد. لحظه‌ی آخر به صورتش نگاه کردم پشت آنهمه آرایش باز نگاه ترسیده و هراسانش هویدا بود.

برای لحظه‌ای به صورتش دقت کردم. هر چند ترسیده بود اما با آن لباس و آرایش فوق‌العاده به نظر می‌رسید. اسمش از لای لبهایم بیرون رفت.

- شمیم خانم؟!....

برگشت. دلم برای حال و هوایش سوخت. نمی‌خواستم این اتفاق بیفتد... اما رخ داده بود.

- حالتون خوبه؟

به آرامی سر تکان داد و مثل مسخ شده‌ها به سمت ساختمان رفت.... همانجا ایستادم و به اندام لاغر و استخوانی‌اش چشم دوختم. خدایا این دختر چطور میان روزهایم در این گرداب فرود آمده بود. چرا نگاهش قلبم را می‌لرزاند؟ چه بازی سختی بود....

- خانم من باید برگردم.

پانته‌آ با لبخند دلفریبی به صورتم خیره شد.

- صبر کن تا این آهنگ تموم بشه بعد هر جا دوست داشتی برو.

نفس عمیقی کشیدم. نمی‌دانم چرا اما دوست نداشتم در آن وضعیت و در آغوش سامان بینمش، اما باید صبر می‌کردم.

چهره‌اش از چند ساعت پیش بهتر به نظر می‌رسید. انگار از شوک دیدار چند ساعت قبلمان بیرون آمده بود.

بعد از اتمام آهنگ از پانته‌آ فاصله گرفتم. روی صندلی خالی کنار سالن نشستم و فندق طلایی‌ام را بیرون آوردم. بهترین موقعیت برای عکاسی از مدعوین بود. کسانی که نمی‌شناختمشان اما شاید آنها هم از شاخه‌های کاری حکمت به دور نبودند.

۲۳۴ فصل دهم

سیگار بلند و باریک را روشن کردم و فندک را روی میز گذاشتم. لنز عدسی بسیار ریز که داخل بدنه فندک جاسازی شده بود با هر تکان که به بدنه‌ی فلزی وارد می‌شد تصاویر را ثبت می‌کرد. با اینکه اهل سیگار کشیدن نبودم اما برای حفظ ظاهر و موقعیتم مجبور بودم. سیگار را روشن کردم و فندک را روی میز گذاشتم.

- فرهاد!

برگشتم حکمت بود که پشت سرم ایستاده بود. حلقه غلیظ دود را از بینی بیرون فرستادم و از صندلی بلند شدم.

- برو بالا و حلقه‌ها رو از اتاق شمیم بیار، پانته‌آ امروز اونها رو وقتی که آرایشگر مشغول آرایش شمیم بوده اونجا جا گذاشته.

نفس عمیقی کشیدم و سر تکان دادم.

- چشم جناب حکمت الساعه میارمشون.

با قدمهای بلند از میز فاصله گرفتم بهترین موقعیت برای شناسایی اتاقش بود. حتماً دوربینی برای کنترل اوضاع در آن اتاق قرار داده بودند و صد البته که شمیم هم هیچگاه متوجه دوربین نبوده، اما الان که شرایط فرق کرده بود و شمیم از همه چیز با خبر شده بود هر حرکت اشتباهی پایان کار هر دویمان تلقی می‌شد.

به اولین پله نرسیده بودم که در جایم میخکوب شدم. فندق را جا گذاشته بودم و اگر به صورت تصادفی حکمت آن را برمی داشت و متوجه دوربین می شد کارم تمام بود. قلبم داشت از حرکت می ایستاد. با قدمهای تند برگشتم. حکمت روی صندلی که قبلاً نشسته بودم نشسته بود و مشغول تماشای مهمانها بود.

نفس عمیقی کشیدم و جلوی میز ایستادم. با تعجب نگاهم کرد.

- به این سرعت آوردی حلقه ها رو؟!

به زحمت آب دهانم را قورت داد.

- قربان کلیدها رو فراموش کردین... کلید اتاق شمیم خانم رو....

از خدا می خواستم بهانه ای که آوردم مورد قبولش باشد و در اتاق شمیم واقعاً قفل باشد.

حکمت به آرامی لبخند زد.

- فراموش کرده بودم برو و دسته کلیدها رو از نسرين بگیر.

نگاهم روی فندق ثابت ماند. چاره ای نداشتم جز اینکه بی خیالش

شوم و برای گرفتن کلیدها به آشپزخانه بروم. مطمئناً اگر همین حالا

فندق را برمیداشتم صددرصد شک حکمت را برمی انگیختم.

چشم آرامی گفتم و از میز فاصله گرفتم. صدای خوش و بش چند زن

و مرد که از مهمانهای تازه وارد بودند را با حکمت شنیدم. نفس راحتی

کشیدم و به سمت آشپزخانه رفتم و کلیدها را گرفتم.

قبل از اینکه از پله‌ها بالا بروم نیم نگاهی به سن رقص انداختم. سامان و چند دختر جوان آنجا ایستاده بودند و نوشیدنی می‌خوردند اما اثری از شمیم نبود. سرم را برای دیدنش به سمت دیگر سالن چرخاندم. کنار حکمت ایستاده بود و با لبخند مصنوعی داشت با مهمانها صحبت می‌کرد.

برای لحظه‌ی کوتاهی انگار سنگینی نگاهم را حس کرد که سرش را به سمت پله‌ها چرخاند. برای چند ثانیه نگاهش روی صورتم ثابت شد. انگار داشت التماس می‌کرد که از آن وضعیت نجاتش بدهم.

با قدمهای تند از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاقش شدم.

تخت بزرگ سفید و میز آرایشی و صندلی و یک کمد سفید رنگ همه‌ی وسایل اتاق را تشکیل می‌دادند. همه چیز به رنگ سفید و نقره‌ای بود حتی پرده و کاغذ دیواری‌ها

در اولین لحظه بعد از ورودم جعبه‌ی حلقه‌ها را جلوی آینه دیدم اما دنبال چیز دیگری می‌گشتم. باید دوربین را پیدا می‌کردم با دقت همه جا را زیر نظر گرفتم اما طوری وانمود می‌کردم که دنبال حلقه‌ها می‌گردم. حکمت بسیار باهوش بود و کوچکترین حرکت اشتباه می‌توانست مشکوک‌اش کند. مخصوصاً حالا که خودش اینقدر به همه شک داشت در تمام اتاقها دوربین نصب کرده بود.

نگاهم چرخید و روی مانیتور مشکی کوچک که روی میز تحریر کنج اتاق قرار داشت ثابت شد. بودن این مانیتور بدون کیس و هیچ صفحه کلیدی شک برانگیز بود. جلوتر رفتم و با دیدن سیم نازک که با مهارت از کنج قرنیزها رد شده بود، چیزی را که می‌خواستم پیدا کردم. بی‌توجه به دوربین باز به جستجو پرداختم. دوربین دقیقاً در نقطه‌ای کوچک بالای مانیتور طوری نصب شده بود که به نظر از تجهیزات اصلی مانیتور می‌آمد.

حلقه‌ها را برداشتم و از اتاق خارج شدم. حکمت همچنان کنار همان میز ایستاده بود و با مهمانهایش گرم صحبت بود. با دیدنم عذرخواهی کرد و از جمع چند نفره‌ی زنان و مردان فاصله گرفت.

جعبه‌ی پر از نگین را به دستش دادم. با لبخند آرامی تشکر کرد و به سمت شمیم که تنها روی صندلی نشسته بود رفت. فندک هنوز روی میز بود با حرکتی سریع فندک را برداشتم و داخل جیبم گذاشتم. نفس راحتی کشیدم و روی صندلی نشستم.

- خوب خانمها و آقایون دوستان عزیز من. امشب شب نامزدی پسر عزیزم سامان و عروسم شمیم هست. خیلی خوشحالم و این شب از بهترین شبهای زندگی‌مه.

به لبخند مصنوعی که به زحمت ماهیچه‌های سرخ شمیم را بالا نگه داشته بود خیره شدم.

شب به پایان رسید. مهمانی تا نزدیکی صبح ادامه داشت. بعد از رفتن مهمانها دوباره توسط حکمت احضار شدم این بار گوشه‌ی سالن نشسته بود و به تنهایی مشغول کشیدن سیگار بود. از تن صدا و لحن صحبت کردنش متوجه شدم که چندان هوشیار نیست و در خوردن نوشیدنی افراط کرده.

- فرهاد امشب خیلی خوب بود مگه نه؟!

- بله جناب حکمت همینطوره!

- آره همینطوره... همینطوره... حالا برو بالا... بادیگاردها سامان رو

بردن به اتاقش از خوشی زیاد بیهوش شده....

با تعجب به صورتش خیره شدم اشاره کرد جلوتر بروم. جلو رفتم با صدای آرامی که سعی می‌کرد هیچکس متوجه آن نشود گفت: امشب باید مراقبش باشی هر چند خودم دو تا قرص مسکن توی نوشیدنی‌اش ریختم.

- برای چی اینکار و کردین؟

- احمق! مگه تو نمی‌دونی؟

از لحن عصبانی‌اش جا خوردم اما می‌دانستم در حال طبیعی نیست.

- می‌خواستی همین شب اول دخل دختره رو بیاره.

با وحشت نگاهش کردم.

- برو بالا هر چند كه با اون قرص‌ها تا فردا شب بیهوشه اما می‌خوام از این به بعد حواست بیهشون باشه....

به آرامی سر تكان دادم.

- برو به دختره بگو هر شب در اتاقش رو قفل كنه.... تا وقتیکه وقتش

بشه...

نبض شقیقه‌ام باز داشت دیوانه بازی راه می‌انداخت. این بازی هر روز داشت سخت‌تر می‌شد و هر مرحله بیشتر از توانم داشت نیرو می‌گرفت.

از پله‌ها بالا رفتم. در اتاق سامان نیمه‌باز بود. از لای در به داخل اتاق سرک کشیدم. با همان كت و شلوار گرانقیمت روی تخت دمر افتاده بود.

در را به آرامی بستم.

از زیر در اتاق شمیم روشنایی کمی به بیرون می‌تابید. پس هنوز بیدار بود. جلو رفتم و چند ضربه آرام به در زدم. چند دقیقه بعد در به آرامی

باز شد. هنوز همان لباس و آرایش را داشت اما صورتش با اشك شسته شده بود. خدایا چه بازی سختی را با قلبم آغاز کردی. نفسم را از بینی

بیرون دادم.

- حالتون خوبه؟! -

اشک‌هایش از زیر چانه‌اش سر خوردند و زیر پایم افتادند. خواست

حرفی بزند كه گفتم: باید در اتاقتون رو قفل كنید. به آرامی سر تكان داد.

- آقا فرهاد!

نگاهم را به زمین دوختم. می‌ترسیدم اگر چند ثانیه دیگر به آن صورت گریان نگاه کنم طاقتم تمام شود و قید همه چیز را بزنم.
- دلم خیلی برای شب‌نم و مامانم تنگ شده می‌شه فردا منو ببرین دیدنشون؟

به آرامی سر تکان دادم.

- باید با آقای حکمت صحبت کنم. صبح بهتون اطلاع میدم.
برای لحظه‌ای نگاهش باز رنگ خشم گرفت. اما خیلی زود به حالت قبل برگشت. بدون هیچ کلامی در را بست. صدای پیچیدن کلید در قفل فلزی در راهروی خلوت پیچید.

کنار ساختمان سفید پارک کردم یک ساعتی می‌شد که برای دیدن خانواده‌اش رفته بود. از وقتی سوار ماشین شده بود تا همین‌جا کوچکترین کلامی بین‌مان رد و بدل نشده بود. هر از چند گاهی که در آینه نگاهش می‌کردم با نگاه غمگین و خسته به خیابان خیره شده بود.
سرم را روی فرمان تکیه دادم. چه کاری می‌توانستم بکنم؟ در آن وضعیت هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد. تنها باید صبر می‌کردم و از خدا می‌خواستم یاری‌مان کند.

رسیدن به خانه حکمت حاصل تلاش شبانه‌روزی و چند ساله‌ی تیم قوی از نیروهای پلیس و پشتیبانی عملیات نوپو بود و حالا من تنها نوک پیکان حمله قرار داشتم و نباید می‌گذاشتم همه چیز با ورود احساساتم

دستخوش تغییر شود. از طرفی انگار نیروی نامرئی قلبم را هدایت می‌کرد.

با صدای باز شدن در ساختمان سرم را بلند کردم. خودش بود. ماشین را روشن کردم باید سکوت را می‌شکستم.

- خواهرتون حالش خوب بود؟

سکوت کرد و از آینه به صورتم خیره شد. ماشین را کنار پارک کوچکی که در آن نزدیکی قرار داشت متوقف کردم و با اشاره گفتم که پیاده شود. آرام از ماشین پیاده شد. پیاده شدم و به سمت اولین نیمکت خالی رفتم.

محوطه‌ی بازی بچه‌ها روبه‌روی نیمکت قرار داشت و چند بچه مشغول بازی بودند، بچه‌ها را نگاه کردم.

- برای چی از ماشین پیاده شدیم؟

لحنش سرد و عصبانی بود. به صورتش نگاه گذرای انداختم.

- چون ممکنه داخل ماشین شنود گذاشته باشن.

با حرص پوزخندی زد.

- اهمیتی داره.

نفس عمیقی کشیدم.

- ممکن برای شما مهم نباشه اما برای من خیلی مهمه.

- توی حال من هیچ تغییری ایجاد نمی‌کنه.

۲۴۲ فصل دهم

با حرص به صورتش خیره شدم. انتظارش را نداشتم.

- واقعاً برایت مهم نیست؟!

به صورتم خیره شد.

- شمیم خانم آقای حکمت اون آدم صاف و ساده‌ای که شما فکر می‌کنین نیست، اون تولیدکننده و قاچاقچی بزرگیه که سالها با هوش و ذکاوتی که داره از دست پلیس‌ها در آمون مونده.

به زمین بازی خیره شد.

- من وقتیکه پامو توی اون خونه لعنتی گذاشتم زندگیمو باختم، اینها هیچ تغییری توی حال من ایجاد نمی‌کنه.

بلند شدم دستهایم را در جیبم فرو کردم. سوز سرد غروب پائیزی صورتم را می‌سوزاند.

- من ازتون محافظت می‌کنم بهتون قول می‌دم.

سرش را بلند کرد. چشمهایش را لایه‌ی شفافی از اشک پر کرده بودند.

- فقط ازتون خواهش می‌کنم با من همکاری کنین... تا اینجا شما چیزی رو از دست ندادین. قول می‌دم از این به بعد هم تا لحظه‌ی آخر دستگیری حکمت ازتون محافظت کنم.

نگاهم کرد. آفتاب بی‌رمق دم غروب دست نارنجی‌اش را روی صورتم کشیده بود. دلم باز لرزید.

- باید چیکار کنم؟

روی صندلی نشستم.

- فعلاً لازم نیست کاری انجام بدین فقط سعی کنین رفتارهاتون با سامان و حکمت طبیعی باشه، خونه و اتاق خوابها با دوربین مدار بسته تحت کنترل حکمت هستن و کوچیکترین حرکت اشتباهی آخر راهه من محسوب میشه.

با هراس نگاهم کرد.

- دوربین؟! داخل اتاق خواب من؟!!

- بله داخل تمام اتاقها دوربین هست، توی اتاق شما دوربین داخل مانیتور که روی میز تحریر هست جاسازی شده، هر زمان که با من کار داشتین می‌تونین بیاین داخل بالکن مشترک اما قبلش باید طوری جلوی دید دوربین رو بگیرین مثلاً لباس یا روسری یا وسیله‌ای جلوی مانیتور قرار بدین و بعد بیاین داخل بالکن چون حکمت اصلاً نباید از ارتباط بین ما خبردار بشه یا شک کنه، ارتباط ما کنار بقیه مثل سابق باقی می‌مونه.

نگاه غمگینش را به چشمهایم دوخت.

- سعی‌ام رو می‌کنم.

با صدای داد و فریاد سامان پلکهای سنگینم را از هم باز کردم.

- تو حق نداری به وسایل من دست بزنی.

- من فقط خواستم اونها رو مرتب کنم، قاب عکسهاتون بهم ریخته بود.

- ابله! ابله! فکر کردی چیکاره‌ای؟

با حرکتی سریع از تخت بلند شدم و به ساعت نگاه کردم نزدیک به نه بود! چطور این همه خوابیده بودم؟!

صدای سامان هر لحظه بلندتر می‌شد و میان جملات بریده بریده‌ای که می‌گفت می‌شد حالت عصبی‌اش را درک کرد.

اولین پیراهنی را که به دستم رسید تن کردم و از اتاق خارج شدم. خوشبختانه در اتاقش باز بود.

قابهای چوبی کوچک و بزرگ که عکس سامان و مادرش و کودکی‌های سامان را داشتند کف اتاق پخش شده بودند.

به داستان لرزان سامان و چشمه‌هایش که حالت طبیعی نداشتند خیره شدم. چند روز بیشتر از نامزدی‌اش نمی‌گذشت اما بخاطر چند قاب عکس داشت با بدترین کلمه‌ها، با شمیم صحبت می‌کرد.

- گمشو... گفتم گمشو نمی‌خوام ببینمت.

به شمیم که مثل کودکی خطاکار کنار اتاق در خودش مچاله شده بود نگاه کردم. با دیدنم از اتاق خارج شد. قبل از اینکه وارد اتاقش شود به

آرامی گفتم: قرص‌هاش کجا هستن؟!

به چشمانم نگاه کرد. نگاهش دردمند و خسته بود.

- توی کشوی کنار تخت!

و بعد بدون هیچ کلام دیگری وارد اتاقش شد و در را بست. وارد اتاق سامان شدم و کنار تخت نشستم. سامان قابها را روی تخت چیده بود و روی یکی از آنها که شیشه‌ش شکسته بود دست می‌کشید.
- ابله! ابله! ماما ازش متنفره، بین بین چه به روز این قاب عکس آورده.

به شیشه قاب که در اثر افتادن شکسته بود نگاه کردم. پس تمام این داد و قال‌ها بخاطر همین شیشه بود؟ قرص مسکن را از داخل کشو بیرون آوردم و داخل لیوان نیمه‌پر که کنار تخت بود انداختم. با حرکتی چرخشی محتویات قرص را با آب داخل لیوان حل کردم.
- نگران نباشین آقا سامان فقط شیشه قاب شکسته به عکس داخل قاب آسیبی نرسیده.

پلکهایش می‌پريدند.

- ماما ازش متنفره.... ماما ازش متنفره....

لیوان را به سمتش گرفتم.

- اینو بخورید آرومتون می‌کنه.

لیوان را با دست لرزان گرفت و محتویاتش را در یک حرکت سرکشید. با آرامش قاب‌ها را جمع کردم و روی میز بزرگ کنار تخت گذاشتم. هنوز همان قاب شکسته را در آغوش داشت.

۲۴۶ فصل دهم

- دراز بکشید و قاب عکس رو به من بدین قول می‌دم تا یک ساعت
دیگه از روز اولش هم بهتر بشه.
با تردید به صورتم خیره شد.
- نمی‌خوام ببینمش ...
می‌دانستم شمیم را می‌گوید.
- باشه هر طور شما امر کنین.

آرام روی تخت دراز کشید و قاب را به سمتم گرفت. چند دقیقه روی
صندلی کنار پنجره نشستم و منتظر شدم مسکن قوی اثر کند. به
محوطه‌ی خشک و خزان‌زده باغ خیره شدم. این بازی کی به پایان
می‌رسید؟!

فصل یازدهم

شمیم

نشستم روی صندلی اتاق حکمت و منتظر شدم مکالمه‌اش با تلفن تمام شود.

- نه... نمی‌خوام فرهاد وارد این معامله بشه اصلاً احتیاجی نیست بفهمه خودت ترتیب همه کارها رو بده.

گوشه‌ایم را تیز کردم. داشت از چه معامله‌ای صحبت می‌کرد که فرهاد نباید از آن مطلع می‌شد.

- باشه، بعداً با هم صحبت می‌کنیم.

به صورت آرام و ساده‌اش خیره شدم. هنوز نمی‌توانستم باور کنم پشت این ظاهر متین و موقر یک هیولا پنهان شده. گوشی تلفن را روی میز گذاشت و به صورتم نگاه کرد. نگاهم را به گلدان روی میز دوختم.

- حالت چگونه شمیم!؟

اولین بار بود که اینطور خطابم می‌کرد. به آرامی سر تکان دادم.

- خیلی ممنون.

- اوضاع و احوالت با سامان چگونه؟

سکوت کردم و به دستهایم خیره شدم.

- می‌دونم که تو از پشش بر می‌آیی!

به صورتش خیره شدم.

- از پس چی؟!

لبخند مرموزی زد.

- خودت نمی‌دونی؟!

- من مشکلی ندارم آقای حکمت.

لبخندش پر رنگ تر شد.

- تو دختر باهوشی هستی شمیم. راستی حال خواهرت چگونه؟

- به لطف شما خوبه!

صدای زنگ تلفن دوباره بلند شد. حکمت نیم نگاهی به مانیتور

کوچک روی صفحه گوشی انداخت.

- باشه خیلی خوشحالم که همه چیز مرتبه شمیم، راستی برای چشم

مادرت هم بعد از خوب شدن شب‌نم وقت جراحی با لیزر گرفتیم.

- خیلی ازتون ممنونم.

صدای زنگ تلفن باز بلند شد.

- الان می‌تونی بری بعداً با هم صحبت می‌کنیم.

با اجازه‌ی آرامی گفتم و از روی صندلی بلند شدم، گوشی تلفن را برداشت.

- برای هماهنگی بار زدن اجناس باید چند روزی صبر کنی.

قدمهایم را آرام کردم. دستگیره را گرفتم و از اتاق خارج شدم. فکرم مشغول شده بود. باید حرفهایی را که شنیده بودم به فرهاد می‌گفتم. شاید در خطر بود... وارد اتاقم شدم و در را بستم. ناخودآگاه نگاهم به سمت مانیتور روی میز کشیده شد. دستپاچه نگاهم را دزدیدم و به سمت کمد لباسها رفتم. اولین پیراهنی را که دیدم برداشتم.

اسپیکر سفید کوچک را روشن کردم و جلوی آینه ایستادم چقدر سخت بود نقش بازی کردن در شرایطی که می‌دانستم همه‌ی حرکاتم تحت نظر است.

بلوز سفید نخ‌م را پوشیده بودم درآوردم و در حالیکه سعی می‌کردم رفتار طبیعی داشته باشم خودم را مشغول تعویض لباسم نشان بدهم روی مانیتور انداختم ضربان قلبم تندتر شده بود.

می‌دانستم در این ساعت فرهاد در خانه است. پیراهن بلند مشکی را پوشیدم و به سمت در بالکن رفتم. چند لحظه کنار در شیشه‌ای ایستادم. پرده‌ی اتاق کشیده شده بود و فضای داخلی مشخص نبود. آرام چند ضربه با دست روی شیشه زدم.

۲۵۰ فصل یازدهم

- آقا فرهاد.

چند دقیقه طول کشید که در باز شد. به نظر خوابیده بود. موهایش کمی شلخته و نامرتب بودند.

- ببخشید که دیر اومدم حالتون خوبه شمیم خانم؟ اتفاقی افتاده؟!

نمی دانستم چرا اما خجالت کشیدم. اولین بار بود که اینقدر نزدیک بود. چشمهایش در انعکاس نور زیبای خورشید در صبح می درخشیدند.

- سلام... نه... اتفاقی نیفتاده... منم خوبم.

سکوت کرد و به صورتم خیره شد. مایعی سرد و درخشان از قلبم فرو ریخت. نمی دانستم چرا در حضور این چشمها اینطور احساس شرم می کنم. به خودم نهیب زدم و نگاهم را از صورتش برداشتم.

- من من رفته بودم پیش حکمت.

با تعجب نگاهم کرد.

- حکمت؟!

- بله راستش صبح نسرين اومد دنبالم. آقای حکمت می خواست در مورد سامان باهام صحبت کنه. اما به صورت تصادفی حرفهایش را شنیدم که داشت تلفنی صحبت می کرد.

یک تای ابرویش را بالا داد و به صورتم خیره شد.

- داشت در مورد یه جابه جایی صحبت می کرد.

- خوب من که بهتون قبلاً گفتم کار و شرکت حکمت فقط یه پوشش برای کار قاچاق و توزیع مواد.
به نرده‌های آهنی تکیه دادم.
- نمی‌دونم چطور بگم اما شنیدم که می‌گفت نمی‌خوام فرهاد وارد این معامله بشه.
- به دقت به چشمه‌هایم نگاه کرد. رگه‌هایی از هراس و تردید را در چشمه‌هایم دیدم.
- دیگه چی شنیدین؟!
- فقط همین.
- خیلی خوب، ازتون ممنونم.
- نفس عمیقی کشید و شروع به راه رفتن در فضای اندک بالکن کرد. به چهره‌ش نگاه کردم انگار داشت به موضوع مهمی فکر می‌کرد. چند دقیقه بعد ایستاد و به صورتم خیره شد.
- شمیم خانم من باید با سرپرست عملیات صحبت کنم. شما باید بعد از ظهر به بهانه‌ی ملاقات با خانواده‌تون همراهم باشین.
- با ترس نگاهش کردم. به چشمه‌هایم خیره شد.
- نترسین هیچ مشکلی نیست.
- یعنی ممکنه حکمت به شما شک کرده باشه.
- لبخند آرامی زد.

۲۵۲ فصل یازدهم

- نه.... نه اینطور نیست فقط باید آرام باشین و از این به بعد خیلی مراقب باشین.

به آرامی سر تکان دادم نگاهش باز مهربان و آرام شده بود و قلبم را می‌لرزاند. همان نگاه حمایت‌گر دوست داشتنی!

- برگردین به اتاقتون و همونطور که گفتم خیلی عادی رفتار کنین بعد از ظهر می‌بینمتون.

مطیع برگشتم و آرام وارد اتاقم شدم. قلبم داشت تند می‌زد. اگر حکمت از وجود پلیس در خانه‌اش مطلع می‌شد؟! چه به روز فرهاد می‌آمد.

نفس عمیقی کشیدم و وحشت‌زده روی تخت نشستم. چرا برایم مهم بود؟ چرا؟ آفتاب داشت غروب می‌کرد.

وارد ماشین شدم. روی صندلی عقب نشستم و به آینه چشم دوختم. برگشت و در حالیکه دستش را به نشانه‌ی سکوت جلوی بینی‌اش گرفته بود گفت:

- خانم نیکو تشریف می‌برید بیمارستان یا منزل!؟

- گیج و گنگ نگاهش کردم.

به آرامی کلمه بیمارستان را هجی کرد. یاد شنود و خطرات حکمت افتادم. مثل بچه‌ای که یاد چیز مهمی افتاده باشد مطیع و آرام کلمه را تکرار کردم.

- اول می‌رم بیمارستان.

نمی‌دانم چه در صورتم دید که لبهایم خندان شدند. برگشت و با آرامش ماشین را روشن کرد. در آینه با خجالت به چشمهای خندانم نگاه کردم. چه می‌کردم؟! من که پلیس نبودم و هیچ تجربه‌ای در این زمینه نداشتم.

حتماً دستپاچگی و هول شدنم خنده‌دار به نظر می‌رسید. ماشین کنار ورودی بیمارستان متوقف شد. پیاده شدم برخلاف تصورم از ماشین پیاده شد و چند قدم همراهی‌ام کرد. برگشتم و با تعجب نگاهش کردم.

- واقعاً باید برم ملاقات؟!

با لبخند نگاهم کرد.

- بله بعد از ملاقات باید با همکارم صحبت کنیم.

به سمت پله‌های ورودی رفتم.

- شمیم خانم؟

برگشتم با لبخند نگاهم کرد. لعنتی! این چشمهای سبز دیگر از کجا وسط زندگی‌ام جوانه زده بودند که اینطور قلبم را می‌لرزاندند! لبخند آرامی زد.

- مگر شما هم میانین؟

به آرامی سر تکان داد. کنار تخت شبنم ایستادم و به دسته گل زیبای مریم خیره شدم. چقدر باسلیقه بود همیشه عاشق عطر مریم بودم. به

۲۵۴ فصل یازدهم

خودم نهیب زدم این گلها که برای تو نیست! شبنم با خوشحالی خرس عروسکی صورتی را بغل کرد.

- وای خیلی نازه آجی نگاه کن لباس آشپزی پوشیده.

به صورتش خیره شدم. کنار پنجره ایستاده بود و با لبخند به شبنم و شادمانی‌اش نگاه می‌کرد. مادر به همراه گلدان بزرگ که پر از آب بود وارد اتاق شد.

- خیلی زحمت کشیدین آقا فرهاد! از آقای حکمت هم خیلی تشکر کنین اگر تا آخر عمرمون هم هر روز دعاشون کنیم کمه.

لبخند روی لبهایم ماسید. نفس عمیقی کشیدم. برای یک لحظه نگاهش در نگاهم گره خورد. صورتش همچنان خندان بود.

- سلامت باشین خانم نیکو انشا... شبنم خانم هم زودتر از بیمارستان مرخص می‌شن.

دستهایم را در جیبم فرو کردم. تیزی نگین الماس حلقه‌ی نامزدی پارچه‌ی آستر جیبم را خراش داد. به یاد سامان افتادم هنوز مادرم و شبنم هیچ اطلاعی از نامزدی‌ام نداشتند. چقدر دلم می‌خواست این کابوس زودتر به پایان برسد.

نگاه مهربان و قدرشناس مادر روی صورت فرهاد ثابت مانده بود. انگار در ذهنش داشت شخصیت این مرد مهربان را حل‌جی می‌کرد. شاید هم

داشت خیالبافی می‌کرد و به عنوان داماد روی این جنتمن خوشتیپ حساب می‌کرد.

- خوب با اجازه خانم نیکو!

به صورتش خیره شدم. چند دقیقه از آمدنمان نگذشته بود اما باید بخاطر ملاقات با همکارش زودتر برمی‌گشتیم. جلو رفتم و به آرامی صورت شبنم را بوسیدم.

راهروی بخش پر از رفت‌وآمد بود. ساعت ملاقات داشت تمام می‌شد. و افرادی که برای ملاقات آمده بودند کم‌کم داشتند از بخش خارج می‌شدند.

با فاصله‌ی کم کنارم قرار گرفت. عطر تند و تلخش در فضای ریه‌ام پیچید. به طرف انتهای سالن رفتیم نگاه خریدارانه چند پرستار جوان را که به صورتش خیره شده بودند را دیدم.

نفس عمیقی کشیدم. حق داشتند فوق‌العاده جذاب و زیبا بود آن قدر که فکر می‌کردم بهتر بود به جای حرفه‌ی پلیسی شغل دیگری را انتخاب می‌کرد. مثلاً بازیگر می‌شد یا شاید می‌توانست مدل موفق‌ی باشد. صدایش رشته افکارم را پاره کرد.

- پشت ساختمان بیمارستان یه ماشین ون مشکی با شیشه‌های دودی پارک شده باید بریم اونجا و سوار بشیم.

۲۵۶ فصل یازدهم

با هراس نگاهش کردم در حالیکه با آرامش به داخل آسانسور هدایت می‌کرد در خودم جمع شدم. هراس اینکه بعد از اطلاع حکمت از همکاری من با نیروهای پلیس بلایی سر خانواده‌ام بیاورد مثل خوره داشت ذهنم را می‌خورد.

اگر حکمت آن طور که فهمیده بودم خطرناک بود پس از هیچ کاری نمی‌ترسید. دستش را به حالت محافظت کنارم گذاشت تا از بین جمعیت از آسانسور بیرون بروم. چقدر این حمایت و حضورش دلچسب بود اما احساس ترس و اندوه آینده داشت دیوانه‌ام می‌کرد.

آرام و مطیع دنبالش به راه افتادم و از محوطه‌ی پستی بیمارستان وارد کوچه خلوت شدیم. ون سیاه رنگ زیر درختان کاج انتهایی کوچه پارک شده بود. با قدمهای لرزان به سمت انتهایی کوچه قدم برمی‌داشتم. دستهایم باز سرد و منجمد شده بودند قلبم داشت از حرکت می‌ایستاد. مأمور شهرداری با لباس نارنجی و گاری پر از برگ کنار ماشین داشت زمین را جارو می‌کشید. با دیدنمان قدمی به جلو آمد و به سرعت در پشت ون را باز کرد.

- سوار بشین خانم نیکو.

قلبم داشت می‌ایستاد. مثل فیلم‌ها بود. پس این نظافتچی هم جز مأموران پلیس بود!! بدون اینکه اطرافم را نگاه کنم وارد شدم. محوطه‌ی پشت ماشین خالی از صندلی بود و چند مانیتور و تعدادی دوربین کنار

شمیم ۲۵۷

هم به بدنه متصل شده بودند. با وحشت جلو رفتم و روی صندلی کوچک نشستم. فرهاد چند لحظه بعد وارد شد و بعد از آن چند ثانیه بعد مردی حدوداً پنجاه ساله در حالیکه لباس شخصی پوشیده بود وارد ون شد. فرهاد جلو رفت و در فضای کوچک پشت ون مرد را در آغوش گرفت.

- عمو حالتون چطوره؟!

مرد خندید.

- خونهی حکمت از یادت برده باید به مافوق احترام بزاری؟!

گیج و گنگ به چهره‌اش دقت کردم. چقدر شبیه فرهاد بود تنها رنگ چشمهایشان به نظر کمی با هم متفاوت بود اما همان ترکیب بیضی صورت و پیشانی کشیده و ابروهای پرپشت در صورت این مرد میانسال هم وجود داشت.

فرهاد دستش را به نشانه‌ی احترام نظامی کنار صورتش قرار داد.

- بله جناب سرگرد حق با شماست.

مرد میانسال لبخند زد.

- خیلی خوشحالم که می‌بینمت.

و بعد نگاهش چرخید و روی صورت ترسیده و آرام که روی صندلی

کز کرده بودم ثابت ماند.

- ایشون خانم نیکو هستن!

۲۵۸ فصل یازدهم

به آرامی سلام کردم. جلو آمد همراه فرهاد روی چهار پایه‌های کوچک روبه‌رویم نشستند.

- سلام دخترم!

لحن‌اش آرام و مهربان بود و استرسم را کم کرد. نفس عمیقی کشیدم. با خودم گفتم من خطایی نکردم که بترسم پس چرا دستهایم اینطور یخ زدند و قلبم نامطمئن می‌تپد!

- خوب بگو بینم اوضاع خونه چطوره؟

فرهاد سرفه‌ای کرد و نیم‌نگاهی به صورتم انداخت.

- اوضاع خوبه بعد از نامزدی سامان تقریباً همه چیز آرام به نظر

می‌رسه.

وای خدایا یعنی پلیس‌ها از همه‌ی اتفاقات خانه خبر داشتند! با

خجالت به صورت سرگرد خیره شدم. فرهاد ادامه داد:

- فقط امروز از طریق خانم نیکو مطلع شدم که حکمت قصد

جابه‌جایی یه محموله‌ی جدید رو داره اما نمی‌خواد من توی این کار

باشم.

- یعنی از تو مخفی کرده؟!

فرهاد به آرامی سر تکان داد.

- اینطور که شمیم خانم... خانم نیکو شنیدن حکمت با تلفن داشت

صحبت می‌کرد.

سرگرد نفس عمیقی کشید.

- نباید نگران باشی، تمام تماس‌ها شنود شدن خطری تو رو تهدید نمی‌کنه، احتمالاً حکمت برای اینکه نخواستہ سودی از این معامله به جیب تو بره بہت اطلاع نداده چون جابه‌جایی توی تهران و هیچ دردسری نداره به تو اطلاعی نداده.

- یعنی شما مطمئنید کہ حکمت شک نکرده!

سرگرد لبخند تلخی زد.

- مطمئن باش چون در غیر این صورت جنابعالی و سرکار خانم الآن اینجا ننشسته بودین.

فرهاد با خجالت به صورتم نگاه کرد.

- واقعاً بخاطر موضوعی کہ اتفاق افتاده متأسفم سرگرد.

سرگرد نفس عمیقی کشید و به صورتم نگاه کرد.

- خیلی از افراد باتجربه ہم بعضی اوقات اشتباه می‌کنن سروان! خانم نیکو من می‌دونم کہ شما به صورت ناخواستہ از هویت مأمور ما مطلع شدین و همینطور اطلاع دارم شما توی اون خونه مجبور به ادامہی زندگی هستین. تمام این موضوعات قبلاً توسط مأمور ما اطلاع‌رسانی شدن.

نفسی عمیقی کشیدم و آرام سر تکان دادم.

۲۶۰ فصل یازدهم

- خیلی خوشحالم که بعد از مطلع شدن از اتفاقات پشت پرده حاضر به همکاری با نیروهای پلیس شدین.
آرام لب گشودم. دهانم خشک شده بود و به زحمت جمله‌ها را بیان می‌کردم.

- راستش من برای خانواده‌ام نگرانم نمی‌دونم بعد از اینکه حکمت متوجه جریان بشه چه بلایی سرشون میاد.

- نگران نباش دخترم ما هیچوقت نمی‌گذاریم حکمت آسیبی به تو یا خانواده‌ات برزنه اون تحت نظر مستقیم ماست و تا چند وقت دیگه دستگیر می‌شه. همونطور که سروان پاکنهاد گفتن شما فقط باید خیلی عادی رفتار کنی و هیچ رفتار یا حرکتی که شک حکمت رو برانگیخته کنه انجام ندین.

آرام سر تکان دادم. سروان پاکنهاد؟! حتماً داشت در مورد فرهاد صحبت می‌کرد. همین مرد آرام که چشمهای درشت‌اش داشت وجودم را می‌کاوید. همین که قلبم را می‌لرزاند اما من هیچ از هویت واقعی‌اش خبر نداشتم. حتی نام حقیقی‌اش را نمی‌دانستم.

بقیه صحبت‌ها حول محور عکس‌ها و افراد حاضر در مهمانی نامزدی بود. همه چیز برایم عجیب و ترسناک به نظر می‌رسید. می‌دانستم رفتارم از چند جهت تحت کنترل است و این دستپاچه‌ترم می‌کرد. باید دائم مراقب رفتارم بودم که اشتباهی نکنم. نه فقط بخاطر خودم که بخاطر

شمیم ۲۶۱

زحمات این همه افراد پلیس که شبانه‌روزی برای این کار تلاش می‌کردند.

از ون که پیاده شدم خورشید غروب کرده بود. می‌دانستم در ماشین فرهاد هیچ کلام غیرعادی نباید بینمان رد و بدل شود. آرام روی صندلی نشستم و به خیابان و رفت‌وآمد آدمها خیره شدم. همه چیز مثل یک خواب بود. خوابی که هم کابوس بود و هم شبیه رویا بود... یک رویای مات.

- این برای توئه شمیم.

سرم را بلند کردم. سر میز شام تقریباً همه حاضر بودند. با اینکه سعی کرده بودم چیزی بخورم اما با وجود آن همه فکر و خیال هیچ چیز از گلویم پائین نرفته بود. به جعبه‌ی کوچک که سامان روبه‌روی صورتم گرفته بود خیره شدم.

- بگیرش نترس بمب نیست.

با تعجب به صورت پانته‌آ خیره شدم و آرام دستهایم را برای گرفتن جعبه بالا آوردم. سامان که از صندلی‌اش بلند شده بود میز را دور زد و کنارم ایستاد و جعبه را باز کرد. نگین‌های رنگارنگ دستبند زیر نور لوستر بزرگ بالای میز نهارخوری می‌درخشیدند.

۲۶۲ فصل یازدهم

آرام جعبه را برداشت و دستبند را دور مچم بست، از شرم سرخ شدم. انتظارش را نداشتم. برای یک لحظه به چشمهای سبز که خونسرد به صورتم خیره بودند نگاه کردم.

- خوب نگفتی سامان این سورپرایز برای چی بود؟

پانته آ با لبخند به صورت سامان خیره و منتظر پاسخش بود.

- می‌دونم که چند روز قبل شمیم از دستم ناراحت شده، می‌خواستم

ازش عذرخواهی کنم.

پانته آ خندید.

- شمیم می‌بینی سامان چقدر عاشقته حتی طاقت یه روز قهرت رو

نداره.

به دستبند نگاه کردم پر از نگین‌های درشت رنگی بود.

- من قهر نکردم.

سامان خم شد ... قلبم داشت می‌ایستاد. زیر آن نگاه سبز که کم‌کم

داشت حالت چهره‌اش عوض می‌شد رنگ به رنگ شدم. قبل از اینکه

سامان حرکت دیگری کند با اجازه‌ی آرامی گفت و از صندلی‌اش بلند

شد.

- بشین فرهاد!

نفس عمیقی کشید و به صورت حکمت نگاه کرد.

- می‌خوام در مورد سفرمون صحبت کنم.

شمیم ۲۶۳

با اکراه برگشت و بدون اینکه نگاهی به سمت دیگر میز کند
صندلی‌اش را بیرون کشید و نشست. سامان به جای فرهاد سؤال کرد.

- سفر؟ کجا می‌خوایم بریم بابا؟!!

حکمت قاشق طلایی را در گیلاس کوچک ژله فرو کرد.

- تصمیم گرفتم چند روزی با هم بریم سمت ویلا و دریا!
پانته‌آ خندید.

- شمال اون هم الان توی این فصل؟!!

- آره می‌دونی که طبیعت شمال توی این فصل چقدر زیباست ضمناً
توی این چند روز کارم کمی سبکتره تصمیم گرفتم برای تغییر روحیه
همگی چند روز با هم باشیم.

حلقه‌ی دستان سامان از دور شانه‌هایم باز شدند. نفس راحتی کشیدم
و به صورت مربعی شکل حکمت چشم دوختم.

- خیلی عالیه بابا حتماً شمیم هم خیلی خوشحال می‌شه اینطور
نیست عزیزم؟!!

با لبخند مصنوعی به صورتش نگاه کردم.

- آره همینطوره!

حکمت به سمت فرهاد چرخید.

- فرهاد می‌خوام تو هم همراهمون باشی. می‌دونی که من دیگه
حوصله رانندگی طولانی رو ندارم.

- چشم قربان هر طور شما امر کنین.

- فردا باید برای انجام یک سری از کارهای شرکت تهران باشم. فکر می‌کنم تا دیر وقت توی شرکت بمونم، پس فردا صبح به سمت شمال حرکت می‌کنیم.

حکمت بلند شد و دستمال سفید بزرگ را روی میز رها کرد. در ذهنم با فکرهای مختلفی که احاطه‌ام کرده بودند جدال می‌کردم. سروان پاکنهاد؟! حتماً اسم واقعی‌اش هم فرهاد نبود! من چه می‌دانستم! از این مرد که با چشمهای عمیق‌اش قلبم را می‌لرزاند هیچ نمی‌دانستم. من که هیچوقت نه عاشق شده بودم نه دوست داشتم قلبم را با احساس به فرد دیگری درگیر کنم الآن ناخودآگاه در گرداب سبزی که چشمهایش ساخته بودند فرو می‌رفتم. نمی‌دانستم احساسم از تنهایی و ترس است یا حس دیگری!

دست خودم نبود. قلبم داشت نافرمانی می‌کرد و می‌تاخت. وجودش و نزدیکی‌اش قلبم را شاد می‌کرد و به طپش می‌انداخت. در این خانه و در این بازی که ناخواسته پا به میدانش گذاشته بودم قلبم وقت پیدا کرده بود و فارغ از ترس‌ها و اندوه‌ها می‌تاخت.

چشمهایم را باز کردم و به ساعت دیواری بزرگ سفید خیره شدم. چند دقیقه از نه گذشته بود. بلند شدم برخلاف روزهای گذشته امروز

شمیم ۲۶۵

خواب مانده بودم و قرص ساعت ۸ سامان را فراموش کرده بودم. بلند شدم و به سرعت حاضر شدم.

زمان برایم به کندی می‌گذشت. قلبم برای دیدنش بی‌تاب شده بود. خودم را با پُر کردن چمدان‌ها سرگرم کردم اما نگاهش لحظه‌ای از جلوی چشمانم کنار نمی‌رفت. با این اتفاقات چه راجع به من فکر می‌کرد؟ اصلاً چرا باید او را در این خانه ملاقات می‌کردم؟!

برخلاف روزهای گذشته حتی برای نهار هم به خانه بازنگشت. تمام ذهن و حواسم را برای شنیدن نامش و اینکه الان کجاست و چه می‌کند جمع کرده بودم. اما هر کسی سرگرم کارهای خودش بود و هیچ صحبتی از آمدن و غیبت‌اش نشد.

حکمت بعد از نهار آمد. انتظارش را نداشتم که آنقدر زود بیاید اما انگار معامله خیلی زود و راحت صورت گرفته بود. این را می‌شد از صورت راضی و بشاش‌اش فهمید.

سردرد را بهانه کردم و به درخواست سامان برای رفتن به اتاقش پاسخ منفی دادم. دلم نمی‌خواست ببینمش. هر روز بیشتر از او و شخصیت هولناکش می‌ترسیدم.

روی تخت دراز کشیده بودم که صدای باز شدن در اتاق را شنیدم. پس بازگشته بود. چند دقیقه بعد صدای رفت‌وآمد در راهروها را شنیدم.

۲۶۶ فصل یازدهم

انگار داشتند برای رفتن به سفر آماده می‌شدند. صدای پانته‌آ را به وضوح می‌شنیدم.

– سامان مگه شمیم نمیاد؟! برو دنبالش دیگه!

صدای سامان مبهم و نامفهوم بود اما از لحن سرد و بی‌تفاوت‌اش می‌توانستم دلخوری و ناراحتی‌اش را درک کنم. از صبح به درخواستهایش پاسخ منفی داده بودم و این با شخصیت مغرور و متکبرش جور در نمی‌آمد.

بلند شدم و بارانی زرشکی کوتاه و شال سفیدم را برداشتم. باید تحمل می‌کردم نه فقط بخاطر خودم و خانواده‌ام، بخاطر فرهاد.... نمی‌خواستم که اینطور باشد. اما قلبم در مسیر مخالف عقل و منطق قدم برمی‌داشت و به سمت او هُلُم می‌داد.

چمدان زرشکی را برداشتم و از اتاقم خارج شدم. فرهاد و حکمت کنار ماشین شاسی بلند حکمت ایستاده بودند و پانته‌آ و سامان داخل ماشین نشسته بودند.

آرام جلو رفتم و چمدان کوچک را کنار در باز صندوق عقب ماشین گذاشتم. حکمت سوار صندلی جلو شد و فرهاد بدون اینکه به صورتم نگاه کند چمدان را برداشت و داخل صندوق گذاشت. هیچ کلامی بین‌مان ردوبدل نشد. حتی نگاهم نکرد.

شمیم ۲۶۷

در ماشین را باز کردم. سامان با دیدنم نگاه سردی به صورتم انداخت و پیاده شد. پانته‌آ پشت صندلی راننده نشسته بود. سوار شدم و روی صندلی وسط نشستم. نگاهم برای اولین بار از آینه با نگاه سبزش گره خورد. سامان سوار شد و در را بست.

- فرهاد فکر می‌کنم قبل از غروب آفتاب برسیم. البته اگر از اتوبان بریم!

فرهاد به سمت حکمت نگاه کرد.

- بله جناب حکمت هنوز چند ساعتی تا غروب آفتاب فرصت داریم.

حکمت کمر بند را از روی سینه‌اش رد کرد.

- بسیار خوب پس بریم، دیدن دریا توی این فصل سال فوق‌العاده آرام بخشه.

سرم را به پشت صندلی تکیه دادم. سامان و پانته‌آ در دو طرفم هر کدام به بیرون خیره بودند. دلم گرفته بود و احساس تنهایی می‌کردم. چند ماه قبل حتی تصور این زندگی را هم نمی‌کردم. اما حالا... همه چیز روبه‌راه بود، اینطور به نظر می‌رسید.

خواهرم عمل شده بود و در بهترین مدرسه تهران درس می‌خواند. از آن محله‌ی قدیمی و پائین شهر نقل مکان کرده بودیم و خانواده‌ام با مقرری حکمت راحت زندگی می‌کردند اما من... من چه می‌کردم؟ بعداً چه می‌شد؟ بعد از دستگیری حکمت همه چیز تمام می‌شد؟

۲۶۸ فصل یازدهم

خانه قبل از نامزدی به نام من شده بود. بعداً می‌توانستم کار کنم. درس را تمام می‌کردم.... اما سامان چه می‌شد! با قلبم و احساسم چه می‌کردم؟

آنقدر سؤال و فکر در ذهنم تلمبار شده بود که پاسخ هیچکدام را نمی‌دانستم. آینده برایم مجهول و مات بود. مسیر چند ساعته را در سکوت و خواب و بیداری گذراندم.

چشمهایم را که باز کردم ماشین حکمت جلوی در بزرگ آهنی سیاه رنگی متوقف شده بود. هوا ابری و گرفته بود. با صدای بوق پیرمردی دوان دوان به سمت در رفت و در آهنی را برای ورود ماشین باز کرد.

- سلام آقا خیلی خوش آمدین!

فرهاد ماشین را کنار پیرمرد متوقف کرد. حکمت با لبخند نگاهش کرد.

- خوبی آقا صفدر؟

- به لطف شما آقا؟ خیلی خوش آمدین.

- چند روزی با پسر و عروس و خانم می‌خوایم اینجا بمونیم.

- خیلی خوش آمدین، صفا آوردین.

به ویلای بزرگ دو طبقه چشم دوختم. نمای آجر آخراپی با کامپوزیت سفید که دور قاب بزرگ پنجره‌ها کار شده بود ترکیب زیبایی از سنت و مدرن‌تیه ساخته بود. درختچه‌های تزئینی کوچک کاج در باغچه‌های دو

شمیم ۲۶۹

طرف حیاط، نمای زیبایی به ورودی داده بود و پله‌های هلالی که از دو طرف به در بزرگ چوبی می‌رسیدند با پیچک‌های سفید فلزی زینت داده شده بودند.

- فرهاد ماشین رو ببر داخل پارکینگ و بعد چمدانها رو بده صفدر بیاره بالا.

حکمت از ماشین پیاده شد و چند لحظه بعد سامان و پانته آ هم پیاده شدند. همانجا منتظر نشستیم. دلم می‌خواست حرفی بزنم اما نمی‌دانستم چه کلامی بگویم. در آینه به صورتم خیره شد.

- شما پیاده نمی‌شین خانم حکمت!؟

جمله‌اش در سرم تکرار شد... خانم حکمت... خانم حکمت... قلبم دردمند و خسته بود. حق داشت... من دیگر خانم حکمت بودم. عضوی از خانواده‌ی حکمت... آرام و بی‌هیچ کلامی از ماشین پیاده شدم. دانه‌های ریز باران روی صورتم فرود می‌آمدند...

فصل دوازدهم

فرهاد

چمدانها را کنار آسانسور داخل پارکینگ گذاشتم و به دستهای چروکیده پیرمرد خیره شدم.

- آقا شما تشریف ببرین بالا من خودم چمدونها رو میارم.

به آرامی لبخند زدم. در آسانسور باز شد. چمدانها را داخل اتاقک کوچک آسانسور گذاشتم. چشمهایش مرا یاد پدرم می انداخت.

- باشه خیلی ممنون، به آقای حکمت بگو من رفتم قدمی توی این حوالی بزنم.

پیرمرد متعجب پرسید:

- توی این هوا؟! چند دقیقه دیگه بارون تندتر میشه.

- عیبی نداره، زیاد دور نمی شم چند ساعت رانندگی مداوم پاهامو

خسته کرده، قدمی می زنم و برمی گردم.

۲۷۲ فصل دوازدهم

- پس چتر بردارین آقا، کنار در ورودی چتر سیاه رو گذاشتم زیر سایه‌بون!

به آرامی سر تکان دادم. در آسانسور بسته شد. دستهایم را در جیبم فرو کردم و از پارکینگ خارج شدم. راست می‌گفت باران تندتر شده بود. اما برایم مهم نبود حتی به دنبال چتر هم نرفتم. دلم می‌خواست قطره‌های درشت باران صورتم را بشویند.

آنقدر خسته و به هم ریخته بودم که حس می‌کردم تمام توانم به پایان رسیده. این بازی هر روز سخت‌تر می‌شد و قلب من هر روز درگیرتر. آنقدر که حتی خودم هم تصورم را نمی‌کردم.

شروع به قدم زدن در مسیر سنگفرش ویلا کردم. فضای این خانه با وجود این طبیعت زیبا و این همه زیبایی برایم غیرقابل تحمل بود. اما ناچار بودم باید تحمل می‌کردم این جزئی از کارم بود.

آسمان تیره با رعدوبرق روشن شد. از ویلا خارج شدم. دلم نمی‌خواست برگردم و باز با هم ببینمشان. هر چند که از مدت‌ها قبل خودم را آماده کرده بودم اما قلبم بی‌پروا و گستاخ می‌تاخت و راه خودش را می‌رفت.

باران صورتم را می‌شست و از کنار موهایم فرود می‌آمد. دستی به سرم کشیدم. گتم کاملاً خیس شده بود. از کنار دیوار کاه‌گلی با قدمهای تند عبور کردم.

از آن فاصله می‌شد موج‌های بلند را که به صخره‌ها می‌خوردند دید. صدای امواج با صدای باران در هم آمیخته بود. نور چند چراغ رنگی توجهم را جلب کرد. قهوه‌خانه کوچک کنار جاده قرار داشت و بخار آب جوش از کتری بزرگ جلوی در به هوا برمی‌خواست. بهترین مکان برای در امان ماندن از باران همانجا به نظر می‌رسید. می‌توانستم تا پایان گرفتن باران منتظر باشم. از هیاهوی خانه حکمت هم در آنجا خبری نبود.

وارد قهوه‌خانه شدم. دو سه نفر که از پوشش و لباسهایشان می‌شد حدس زد از اهالی همان منطقه هستند دور نیمکت چوبی نشسته بودند و با زبان گیلکی مشغول صحبت بودند. صاحب قهوه‌خانه با دیدنم جلو آمد و با لهجه شمالی خوش آمد گفت. دنج‌ترین نیمکت کنار پنجره را انتخاب کردم و چای سفارش دادم.

برای لحظه‌ای به یاد چشمه‌هایش افتادم حتماً الان کنار آغوش سامان نشسته بود. چشمه‌هایم را روی هم گذاشتم دلم نمی‌خواست تنه‌هایم بگذارم اما از طرفی طاقت دیدنشان را با هم نداشتم و می‌ترسیدم هر لحظه ناخودآگاه عکس‌العملی انجام دهم که به ضرر همه باشد.

پاکت سیگار را از جیب کتم بیرون آوردم و به استکان کمر باریک چای که صاحب قهوه‌خانه روی میز گذاشته بود خیره شدم. سیگار را

۲۷۴ فصل دوازدهم

روشن کردم و در آرامش به صدای خواننده که از رادیو پخش می‌شد گوش دادم. داشت شعری پرسوز و گداز را به زبان شمالی می‌خواند. آنقدر غرق در افکارم شده بودم که گذشت زمان را حس نکردم. به فیتیله‌های له شده در زیرسیگاری فلزی خیره ماندم. باران بند آمده بود و خورشید داشت غروب می‌کرد. بلند شدم باید برمی‌گشتم. این قهوه‌خانه چوبی کوچک با آن نوای موسیقی آرام روحم را جلا داده بود.

به سمت ویلا رفتم. در ورودی نیمه باز بود و پیرمرد سرایدار داشت سنگریزه‌ها را با جاروی بلند چوبی از زیر در جارو می‌کرد. با دیدنم لبخند کم‌رنگی زد. از پله‌ها بالا رفتم و در چوبی را باز کردم.

شومینه هیزمی بزرگ روبه‌روی در قرار داشت و کنده‌ی نیمه سوخته روشن فضای بزرگ را گرم می‌کرد. مبلمان سفید چرمی سالن را پر کرده بودند. سرم را برای دیدن افراد خانه چرخاندم اما سالن کاملاً خلوت بود و تنها صدای سوختن چوب سکوت را می‌شکست.

به سمت پله‌ها رفتم. حدس زدم اتاق خوابها باید طبقه‌ی بالا باشند. هنوز قدم روی اولین پله نگذاشته بودم که پانته‌آ از پله‌ها پائین آمد. در چند قدمی‌ام بالای پله‌ها متوقف شد. حالت صورتش عجیب بود. به نظر بهم ریخته و عصبی می‌آمد چند ثانیه به صورتم خیره شد و بعد با قدمهای تند از کنارم رد شد.

از پله‌ها بالا رفتم. شمیم کجا بود؟ برای لحظه‌ای قلبم لرزید. چرا ندیدمش؟!

حس تلخ و گزنده از قلبم عبور کرد. تکه‌های درشت شیشه در فضای
هال پخش بودند. کمی جلوتر دو صندلی چوبی واژگون کنار در اتاق
افتاده بودند. با قدمهای لرزان به سمت اتاق رفتم.
- آروم باش سامان جان... آروم باش پسر... بین اون دیگه اینجا
نیست...

صدای حکمت را شناختم. ضربان قلبم تندتر شده بود... شمیم کجا
بود؟! صدای لرزان سامان از لای در نیمه باز اتاق می‌آمد...

- نمی‌خوام دیگه ببینمش ازش متنفرم...

- باشه، باشه تو فقط آروم باش...

- مامانم ازش متنفره... مامانم ازش متنفره.....

- آروم باش پسر چشمهاتو ببند... فقط آروم باش و نفس بکش...

در نیمه باز را با انگشتان یخ زده‌ام هل دادم... اتاق کاملاً بهم ریخته
بود و خرده‌های آینه و شیشه در کف اتاق پخش بودند. سامان روی تخت
در آغوش حکمت دراز کشیده بود.

جلو رفتم. صدای تکه‌های شیشه‌ها که زیر کفشم خرد می‌شدند،
توجه حکمت را جلب کرد. سامان چشمهایش را بسته بود... تازه متوجه
قطره‌های خون که تا در امتداد پیدا کرده بودند شدم. به صورت سامان

۲۷۶ فصل دوازدهم

چشم دوختم. هیچ جای ضربه یا بریدگی نداشت... پس خون که بود؟ حکمت با نگاه سرد و عصبی به صورتم خیره شد.

- با شمیم بحث کرده ...

قلبم برای چند ثانیه از طپش افتاد....

- با شمیم؟!

حکمت آرام سامان را روی تخت گذاشت و پتوی قهوه‌ای را روی شانه‌های لرزانش انداخت. چشم‌هایش بسته بود اما شانه‌هایش می‌لرزیدند. مشخص بود که باز دچار حمله‌ی عصبی شده. به قطره‌های خون چشم دوختم.

- کجا بودی فرهاد؟!

لحنش عصبی و سرد بود.

- سرم را بلند کردم.

- رفته بودم قدم بزنم که بارون تندتر شد. توی قهوه‌خونه نزدیک

اینجا منتظر شدم تا بارون بند بیاد.

حکمت خم شد و آباژور واژگون را که هنوز روشن بود روی میز کنار

تخت گذاشت. حرکات آرام و خونسردش داشت صبرم را لبریز می‌کرد.

باید می‌فهمیدم چه بلایی سر شمیم آمده.

چراغ اتاق را خاموش کرد و ایستاد.

- برو دنبال دختره اما به این زودی نیارش خونه... اگر احتیاجی به دکتر داره ببرش دکتر.

به زحمت آب دهانم را قورت دادم.

- اتفاقی افتاده جناب حکمت؟!

- آره با گوشتیت تماس گرفتم اما جواب ندادی، حالا تا اتفاق دیگه‌ای نیفتاده برو پیداش کن، فردا صبح که سامان بیدار شه اولین اسمی که میاره اسم اون دختره‌ی احمقه!

با قدمهای تند از پله‌ها پائین رفتم. چه می‌کردم؟! تنه‌ایش گذاشته بودم؟! معلوم نبود سامان چه بلایی بر سرش آورده! خودم را شماتت کردم. نباید تنه‌ایش می‌گذاشتم قول داده بودم که تنه‌ایش نگذارم اما به قولم عمل نکرده بودم....

پانته‌آ خونسرد کنار شومینه نشسته بود و به صفحه‌ی بزرگ تلویزیون خیره بود. به صورتش نگاه کردم. در دلم ناسزایی نثارش کردم و از در خارج شدم. آفتاب کاملاً غروب کرده بود و نور حبابهای سفید نورانی که لابه‌لای کاج‌ها قرار داشت حیاط بزرگ ویلا را روشن می‌کرد. به سمت در خروجی دویدم حتماً از ویلا خارج شده بود. پیرمرد سرایدار هنوز کنار در بود. به اطراف ویلا نگاه کردم کدام طرف رفته بود؟!

- آقا صفدر شما شمیم خانم رو ندیدن که کدوم طرف رفت؟!

با تعجب نگاهم کرد: شمیم خانم؟!

۲۷۸ فصل دوازدهم

نفس عمیقی کشیدم. بله، عروس آقای حکمت رو می‌گم.
لبخند کمرنگی زد: آهان، زن آقا سامان رو می‌گین؟! بله... بله...
دیدمشون که از ویلا خارج شدن.

پیرمرد جاروی بلند را به دیوار تکیه داد: ها، چند دقیقه قبل از اینکه
شما بیاین رفتن پشت ویلا، بهشون گفتم امشب نرن سمت دریا خطرناکه
اما توجه نکردن!
با هراس نگاهش کردم.

- سمت دریا؟! -

زانوان ام لرزیدند... تنهایی، شب و درد و اندوه! اگر بلایی بر سرش
می‌آمد چه می‌کردم؟! تشکر آرامی کردم و به سمت پشت ساختمان
دویدم.

ماه کامل بود و آسمان را روشن می‌کرد. صدای کوبیده شدن موج‌ها
به گوش می‌رسید. با صدای بلند نامش را فریاد می‌زدم.. اما هیچ پاسخی
شنیده نمی‌شد. به آسمان نگاه کردم... خدایا کمکم کن. باید پیدایش
می‌کردم... نباید تنهائیش می‌گذاشتم.

آنقدر از ویلا فاصله گرفته بودم که هیچ نوری جز نور ماه فضا را
روشن نمی‌کرد... در روشنایی کم نور ماه وزش باد، شال سفید را که
لابه‌لای صخره‌ها مانده بود تکان می‌داد.

به سمت صخره‌ها دویدم. این شال را دیده بودم. امروز با همین شال آمده بود. قلبم داشت منجمد می‌شد. نامش را فریاد زدم. اما صدایم میان صدای موج‌ها گم می‌شد.

هوا سرد بود و سرما از بین لباسهای نمدارم به استخوانهایم نفوذ کرده بود اما در آن لحظات تنها به او فکر می‌کردم به اینکه پیدایش کنم...
ناامید از صخره‌ها بالا رفتم و آنجا دیدمش. روی پائین‌ترین صخره پیکر نحیف و خیس‌اش را دیدم که روی سنگ سیاه مچاله شده بود. با هراس از صخره‌های بزرگ و صیقلی سُر خوردم و پائین رفتم. آب موهای بلند و سیاهش را بازی می‌داد...

- شمیم... شمیم...

پیکر یخ‌زده و نحیف‌اش را از روی سنگها بلند کردم... و با تمام توان از صخره‌ها بالا رفتم و کنار ساحل نشستم. چشمهایم را باز کرد.
آرام روی شن‌های خیس پائین گذاشتمش. به صخره‌ها تکیه داد...
لبس متورم و زخمی شده بود و از خراش کنار گونه‌اش رد باریکی از خون جاری بود...

کنارش زانو زدم... درد و اندوهی که از دیدن صورت زخمی و کبودش به قلبم هجوم آورده بود وصف نشدنی بود. لبهایش کبود شده بودند و تارهای بلند و سیاه مو به صورت و گردنش چسبیده بودند... با چشمهای اشکبار و دردمند نگاهم کرد.

۲۸۰ فصل دوازدهم

- حالت خوبه؟! -

لبه‌ایش آرام از هم باز شدند.

- تنهام بذار....

خواستم کمک کنم بلند شود... اما باز با همان لحن آرام و بغض‌دار

تکرار کرد...

- تنهام بزار...

بی توجه سعی کردم بلندش کنم اما ناگهان با خشونت خودش را عقب

کشید.

- گفتم تنهام بزار....

کنارش زانو زدم....

- اینجا خیلی سرده...

در میان گریه فریاد زد: تنهام بزار تنهام بزار، تو کی هستی؟! -

قطره‌های خون از جای بریدگی کنار گونه‌اش پائین ریخت. خودم را

مقصر می‌دانستم که تنه‌ایش گذاشتم.

- بهم دست نزن...

با دست به سینه‌ام کوبید...

- صورتت زخمی شده، باید بریم بیمارستان....

در میان گریه با صدای بلند فریاد زد:

- نمی‌خوام ببینمت، تو کی هستی لعنتی؟! تنهام بزار...

آرام نامش را زمزمه کردم: شمیم... باید بریم دکتر... آرام دستم را جلو بردم که بلندش کنم. اما این بار با مشت‌های محکم به سینه‌ام کوبید.

- به من دست نزن لعنتی... تنهام بزار، می‌خوام بمیرم... می‌خوام بمیرم...

مات ماندم. دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود. می‌توانستم همین امشب این کابوس لعنتی را تمام کنم. این اشک‌ها و این صورت زخمی این قدرت را به من می‌داد که تمام عملیات را نیمه‌کاره رها کنم و نجاتش بدهم.

مشت‌هایش این بار به جای سینه روی صورتم فرود می‌آمدند. ضربه‌های مشت‌اش را حس نمی‌کردم. نمی‌توانستم هیچ دردی جز اندوه قلبم را حس کنم...

- نباید تنهات می‌گذاشتم... نباید تنهات می‌گذاشتم. متأسفم، متأسفم.

- تو کی هستی؟ من چه اهمیتی برای تو دارم؟ من برای کی اهمیت دارم؟ اونقدر بدبختم که خدا هم فراموشم کرده از بدبختی اومدم توی این جهنم... از بیچارگی و بی‌پناهی توی این جهنم پا گذاشتم...

دست‌هایش پائین آمدند. اشک همچنان از چشم‌هایش جاری بود...

- تو هم مثل اونایی! تو مثل حکمت و سامان و بقیه هستی، از من بیچاره‌تر پیدا نکردی... بهم قول دادی حمایت کنی و تنهام نزاری... اما

۲۸۲ فصل دوازدهم

برات مهم نیستم من یه مترسکم... که هر کس هر جور دلش می‌خواه
باهاش رفتار می‌کنه... از بدبختی و بیچارگی و بی‌پناهی...
- بس کن دیگه... این حرفها رو نزن بس کن دختر...

دیگر طاقت شنیدن حرفهایش را نداشتم و تلاشم برای جاری
شدن اشکها بی‌نتیجه بود. دلم نمی‌خواست چشمان اشکبارم را ببیند.
- شمیم... من اشتباه کردم که تنهات گذاشتم...

برای آزادی تفرقا کرد. آرام شانه‌هایش را رها کردم... نالید:

- تو کی هستی؟

نگاهش کردم. صورتش قلبم را می‌لرزاند... آرام دستهای یخ‌زده‌اش را
گرفتم.

- شمیم اگر تو بخوای همین‌جا همین امشب قید همه چیز رو می‌زنم
و این بازی رو تموم می‌کنم، دیگه برام هیچ چیز و هیچ کس غیر از تو
مهم نیست...

با تردید به صورتم خیره شد. به لبهای لرزانش خیره شدم. قلبم
داشت می‌لرزید. آرام موهای بلند را که به صورتش چسبیده بودند کنار
زدم.

- قسم می‌خورم تو از همه برام مهمتری....

به آرامی پوزخند زد.

- من؟!....

بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم، باید با نفسم مبارزه می‌کردم. هر چقدر هم که با تمام وجودم می‌خواستمش باز نمی‌خواستم حریمش وارد شم.

صدای آرامش را شنیدم.

- من حتی اسم واقعی تو رو نمی‌دونم....

دستم را به سمتش گرفتم.

- بلند شو... خواهش می‌کنم به من اطمینان کن.

آرام بلند شد. انگشتان یخ‌زده‌اش را گرفتم. خم شدم و به جای

بریدگی کنار صورتش نگاه کردم.

- باید بریم دکتر....

غمگین به چشمانم چشم دوخت.

- لازم نیست....

قلیم از اندوه و درد داشت از پا در می‌آمد. دیگر نمی‌توانستم

احساساتم را پنهان کنم. باید فریاد می‌زدم، دیگر نمی‌شد:

- شمیم دوستت دارم عزیز من... هیچوقت دیگه تنهات نمی‌گذارم...

اشکهایم روی موهای خیس‌اش فرود می‌آمدند.

- دیگه تموم شد، دیگه تنهات نمی‌گذارم، این بازی لعنتی رو تموم

می‌کنم همین امشب....

به صورتم چشم دوخت. حیران نگاهم کرد.

۲۸۴ فصل دوازدهم

دیگر طاقت نداشتم باید همه چیز را تمام می‌کردم.

- نباید الآن تمومش کنی.

با تعجب نگاهش کردم.

- تو فقط نیستی! نباید تنها تصمیم بگیری.

- ولی تو چی شمیم؟!

با لبخند کمرنگی نگاهم کرد.

- صبر می‌کنم... باید بازی رو تموم کنیم... نه فقط بخاطر تو و

خودم... بخاطر خیلی از آدمها...

- می‌تونی طاقت بیاری؟!

به چشمهایم خیره شد و به آرامی سر تکان داد. شانسه‌هایم

می‌لرزیدند و لبهایم از سرما به هم می‌خوردند. کتم را بیرون آوردم با

آنکه لایه بیرونی‌اش خیس شده بود اما آستر مانع از نفوذ آب به داخل

کت را روی شانسه‌هایم انداختم.

- سرده‌ته؟!

آرام سر تکان داد.

- نمی‌خوام برگردم ویلا... خم شدم و شال سفید را از کنار صخره‌ها

برداشتم.

- می‌رم ماشین رو بیارم. اینجا خیلی سرده و توی این هوا فکر

نمی‌کنم بتونیم آتیش روشن کنیم. تنها نمی‌ترسی؟!

پوزخندی زد و شال سفید را از دستم گرفت.

- منتظرت می‌مونم.

- زود برمی‌گردم.

به سمت ویلا دویدم. چراغ‌های طبقه‌ی دوم خاموش بودند. ماشین را از در پشتی به سمت ساحل بردم. در را باز کردم و کمک کردم روی صندلی جلو بنشیند. شال سفید را روی موهایش انداخته بود. زیر نور چراغ سقفی ماشین تازه عمق ضربه‌ها و کبودی‌های صورتش را می‌دیدم. زیر گونه‌اش کبود شده بود و بالای ابرویش هم جای خراشیدگی دیده می‌شد.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمهایش را بست. دریچه‌های بخاری روی داشبورد را به سمتش تنظیم کردم. چشمهایش را باز نکرد. چراغ‌ها را خاموش کردم و به موج‌های بلند خیره شدم.

- اسمم امیرعلی!

آرام سرش را چرخاند و از لای پلکهای نیمه بازش نگاهم کرد.

- بیشتر از فرهاد بهت میاد!

آرام لبخند زدم و انگشتانش را فشردم.

- مطمئنی می‌تونی ادامه بدی؟

سرش را به نشانه مثبت پائین آورد.

- دیگه تنهام نمی‌گذاری!؟

۲۸۶ فصل دوازدهم

به سمتش چرخیدم.

- هیچوقت.... دیگه هیچوقت تنهات نمی گذارم.

با لبخند کمرنگی چشمهایش را باز کرد.

- میشه تا صبح همین جا بمونم!؟

به صورت زخمی و کبودش نگاه کردم.

- استراحت کن...

آرام صندلی‌اش را در حالت درازکش تنظیم کردم. بخاری ماشین فضای ماشین را گرم و مطبوع ساخته بود. سرم را به فرمان تکیه دادم و به طغیان امواج خیره شدم....

چه می کردم؟! دیگه نمی شد از ندای قلبم سرپیچی کنم... تنها او برایم مهم بود. همین موجود نحیف رنج دیده و بال و پر شکسته‌ی... تنها او برایم مهم بود.

تمام شب کنارم روی صندلی ماشین خوابید. صبح در حالی روی دریا خیمه زد که من بی خواب از هجوم فکرهای بی سرانجام به صورت آرام و معصومش چشم دوخته بودم. حالا که تکلیفم را با احساسم روشن کرده بودم ادامه دادن این بازی سخت و غیرممکن به نظر می رسید. اما از طرفی سالها صبر و انتظار برای رسیدن به این نقطه مرددم می ساخت.

شمیم تنها کسی بود که بعد از این همه سال قلبم را لرزاندن بود. با تمام وجود می‌خواستمش. با خودم فکر می‌کردم کاش جایی غیر از آن خانه‌ی جهنمی دیده بودمش... اما حالا در دوراهی بدی گیر کرده بودم! به صورت مهتابی و زخمی‌اش چشم دوختم. خودم را باز شماتت کردم اگر تنهایشان نمی‌گذاشتم می‌توانستم مانع این اتفاق و آسیب دیدن‌اش شمیم بشوم.

با صدای قایق موتوری که نزدیک ساحل روی امواج می‌راند پلکهایش را باز کرد. با دیدنم در ماشین انگار تازه یاد اتفاقات دیشب افتاد. سعی کرد بلند شود. دکمه حالت نشسته صندلی را فشردم و صندلی به آرامی به حالت نشسته درآمد.

- صبح به خیر!

با لبخند نگاهم کرد. قلبم باز لرزید. دیگر قدرت جدال با قلبم را نداشتم.

- صبح شما هم بخیر آقای پاكنه‌ها!

لبخند زدم، خوب یادش مانده بود. به صورتش نگاه کردم. چقدر دلم می‌خواست روزی این چشمهای آرام و زیبا را با آرامش کنارم داشته باشم.

با خجالت نگاهش را به دریا دوخت. انگار زیر نگاه خیره‌ام معذب شده بود. سرفه‌ای کردم و به دریا چشم دوختم.

۲۸۸ فصل دوازدهم

- حالت بهتره؟ آرام زمزمه کرد: خوبم... دیشب بعد از مدت‌ها با آرامش خوابیدم.

- واقعاً؟!

- از وقتی پامو توی خونه حکمت گذاشتم هیچ شبی با آرامش نخوابیدم، همیشه و هر شب کابوس.

نفس عمیقی کشیدم.

- خیلی زود این کابوس رو تموم می‌کنم.

- اما الآن زمانش نرسیده...

- برگردیم ویلا؟

به صورتش چشم دوختم.

- مطمئنی؟!

آرام سر تکان داد. ماشین را روشن کردم و به سمت جاده‌ی پشت ساحل راندم. با تعجب نگاهم کرد.

- کجا داری می‌ری؟

لبخند زد.

- اول بریم صبحانه بخوریم بعد برمی‌گردیم ویلا، الآن خیلی زوده هنوز هیچکدومشون بیدار نشدن.

- این وقت صبح کجا بازه؟

- نگران نباش من یه جا بلدم.

به سمت قهوه‌خانه‌ای که دیشب رفته بودم راندم. دلم نمی‌خواست لحظه‌های تنها بودنمان تمام شود. از بودن و نزدیکی در کنارش حس آرامش داشتم. اما فکر اینکه دوباره چند ساعت دیگر باید کنار سامان تنها باشد قلبم را می‌ترساند.

همان نیمکت دنج انتهای کافه را انتخاب کردم. چند نفر از ماهیگیران داخل کافه نشسته بودند و گرم صحبت بودند. صاحب قهوه‌خانه که مرد میانسالی بود با دیدن شمیم که روبه‌رویم نشسته بود لبخند آرامی زد و استکان‌های کمر باریک را روی میز گذاشت.

- خیلی خوش آمدین.

لبخند زدم.

- لطفاً یه صبحانه ویژه!

خندیدم.

- ای به چشم!

به صورت آرام و زیباییش چشم دوختم. نمی‌دانستم در قلب و ذهنش چه می‌گذرد اما در آن لحظات آرزویم این بود که ثانیه‌های با هم بودنمان در آرامش تا ابد ادامه پیدا کند، اما تقدیر گاه سنگدل و بی‌هیچ ملاحظه‌ای در خرمن روزهای زندگی شعله درد و اندوه روشن می‌کند. به در آهنی سیاه رنگ چشم دوختم. دلم نمی‌خواست به این ویلا برگردم اما باید تا انتهای مسیر می‌رفتم. با تردید نگاهش کردم. صورتش

۲۹۰ فصل دوازدهم

آرام بود و در نیمرخ مهتابی و زیبایش تنها جای خراشیدگی به چشم می‌آمد.

- مطمئنی که می‌خوای برگردی؟!

سرش را چرخاند.

- شاید اگه حکمت در کنار همه‌ی کارهایش واقعاً اونقدر خوب و نیکوکار بود هیچوقت بهت کمک نمی‌کردم.

با تعجب نگاهش کردم.

- میدونم متوجه منظورم نمی‌شی. اما حکمت از من و بی‌پناهی و موقعیت بد زندگیم سوء استفاده کرد. لطفهایی که در حق من کرد تنها به جبران آسیب‌هایی بود که می‌دونست بعدها از طرف پسرش می‌بینم. حکمت دهان من رو با لطفهایش بست که دیگه نتونم فریاد بزنم... اون یه حیوونه....

به لب متورم و کبودش چشم دوختم.

- تو حق داری که همین الان از این بازی بری بیرون.

- نه الان نه! می‌خوام با چشمهای خودم گیر افتادنش رو ببینم.

- شمیم ممکنه اینجا بودن برای تو خطرناک تر هم بشه.

- وقتی تو کنارم باشی از هیچی نمی‌ترسم.

- به حکمت می‌گم تا صبح توی درمانگاه بودیم.

به نشانه‌ی موافقت سر تکان داد.

- باید با سامان مثل سابق رفتار کنی.

نفس عمیقی کشید.

- می‌دونم...

برای آخرین بار به صورت زیبایش خیره شدم. دستم را روی بوق گذاشتم و با چند بوق پشت هم آمدنمان را به پیرمرد سرایدار اطلاع دادم.

روی صندلی کنار شومینه نشستم و به سوختن چوبها خیره شدم برخلاف تصورم اتاق خوابی که برایم در نظر گرفته شده بود در طبقه پائین قرار داشت و حکمت و سامان و شمیم در سه اتاق طبقه دوم استراحت می‌کردند.

کلافه بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن. چند ساعت از ظهر گذشته بود و حکمت و سامان و شمیم همچنان بالا بودند.

- واقعاً سفر دلچسبی شده!

ایستادم و به صورت پانته‌آ که روی مبل چرمی سفید لم داده بود نگاه کردم. پاهای بلند و باریکش را روی هم انداخته بود.

- متوجه منظورتون نمی‌شم خانم حکمت؟

پوزخند زد.

- اتفاقاً خیلی خوب هم متوجه شدی آقا فرهاد، سفر با سامان همیشه

این ویژگی رو داره که با کارهایش سوپرایزت می‌کنه، دیروز که سر یه

۲۹۲ فصل دوازدهم

موضوع بی‌خود دختره رو تا حد مرگ کتک زده امروزم باباش رو برای آشتی واسطه کرده.

دندانهایم را با خشم روی هم فشار دادم. آنقدر راحت و بی‌هیچ ناراحتی از کتک خوردن شمیم صحبت می‌کرد که انگار دشمنی دیرینه‌ای با او داشت. بی‌هیچ کلامی برگشتم و رو به شومینه ایستادم.

- چرا ناراحتی؟! -

نفس عمیقی کشیدم و به آتش خیره شدم. هر روز که می‌گذشت نفرتم از این خانواده بیشتر می‌شد.

- ناراحت نیستم خانم!

از روی مبل بلند شد.

- حتماً حوصله‌ات مثل من سر رفته یک روزه که امیدم اینجا اما هنوز پامو از خونه بیرون نگذاشتم. می‌رم حاضرشم برای پیاده‌روی کنار ساحل، هوا هم صافه! تو هم آماده باش.

هنوز جمله‌اش به پایان نرسیده بود که صدای پاهایی که از پله‌ها پائین می‌آمدند توجهم را جلب کرد. شمیم و سامان در حالیکه دست در دست هم بودند از پله‌ها پائین آمدند و چند لحظه بعد حکمت با صورت خندان پشت سرشان از پله‌ها پائین آمد.

نگاهم برای لحظه‌ای کوتاه با نگاه شمیم گره خورد. صورتش آرام بود. پانته‌آ به سمت پله‌ها چرخید و شروع به دست زدن کرد.

- وای خدای من زوج خوشبخت رو نگاه کنین.

سامان خندید. دلم می‌خواست با مشت محکمی حرصم را روی صورتش خالی کنم. کنار میز نهارخوری ایستادند.

- من... من می‌خوام اینجا در حضور همه از عشقم شمیم به خاطر دیروز عذرخواهی کنم.

به صورت ورم کرده و لبهای کبود شمیم نگاه کردم. قلبم باز فشرده و دردمند شد، مشت‌هایم ناخودآگاه فشرده شدند. تحمل دیدنش خیلی سخت بود اما باید تحمل می‌کردم.

حکمت در حالیکه جعبه‌ی مستطیل شکل کادو شده را در دست داشت جلو آمد و جعبه را روی میز نهارخوری کنار دست سامان گذاشت. - شمیم، این هدیه رو سامان قبل از سفر با سلیقه خودش برای تو خریده.

سامان جعبه را به سمت شمیم گرفت. شمیم با آرامش روبان سفید پهن را که دور بسته کشیده شده بود کشید و در جعبه را باز کرد. در صورتش هیچ نشانی از ناراحتی و خشم دیده نمی‌شد. ساعت طلایی با نگین‌های قرمز و سفید زیر نور لوستر می‌درخشید.

- فوق‌العاده است! خیلی ازتون ممنونم.

حکمت لبخندی از سر رضایت زد.

- از من تشکر نکن این سلیقه‌ی سامان.

لبهای کوچک و کبودش با لبخند از هم باز شدند.

- واقعاً زیباست سامان جان!

- امیدوارم خوشت بیاد عشقم و... منو ببخشی.

صدای خنده و صحبت‌ها در سرم مثل طبل می‌کوبید. شب گذشته حتی لحظه‌ای پلک روی هم نگذاشته بودم. این نمایش مضحک تکراری روی اعصابم رژه می‌رفت. هر بار بعد از هر دعوا همین کارها تکرار می‌شد. پانته‌آ جلو آمد.

- من و فرهاد می‌خواستیم بریم پیاده‌روی آگه شما هم مایل باشین می‌تونین با ما بیاین.
سامان خندید.

- عالیه! نظرت چیه عشقم؟

شمیم با لبخند سر تکان داد. حتی برای من که از ذهن و قلبش باخبر بودم لبخندها و آرامشش کاملاً طبیعی به نظر می‌رسید. خوشحال بودم که بی‌هیچ مشکلی توانایی ادامه‌ی بازی را دارد و از طرفی دلهره‌ای سیاه و مرموز قلبم را پُر کرده بود.

پانته‌آ در حالیکه از پله‌ها بالا می‌رفت گفت:

- بقیه‌ی حرفهای عاشقانه رو بگذارید کنار ساحل...

نگاهم باز با نگاهش گره خورد.

فرهاد ۲۹۵

هوا برخلاف روز گذشته صاف و دریا آرام بود. نسیم خنک پائیزی
شال سفیدش را بازی می‌داد. با آرامش روی شن‌ها قدم برمی‌داشتند و
من به روزهای آینده فکر می‌کردم.

فصل سیزدهم

شمیم

نشستم روی تخت و به کف چوبی اتاق خیره شدم. خاطره‌ی وحشتناک چند شب قبل برایم زنده شد. صبح آن روز قبل از آمدن فراموش کردم قرص‌های سامان را بدهم، چند روزی بود که ناخواسته به درخواستهایش پاسخ منفی می‌دادم همین‌ها کافی بود که بخاطر پیدا نکردن لب‌تاب لابه‌لای وسایلیش خشمش لبریز شود.

چشم‌هایش حالت عادی نداشتند. بی‌هیچ دلیلی شروع به فحاشی کرد اولین سیلی را که خوردم تازه متوجه شدم در حالت طبیعی نیست. با تمام قدرت به سمت آینه هُلُم داد. صورتم به آینه بزرگ قدی برخورد کرد و چند لحظه بعد شیشه‌ها در اتاق پخش شدند. شاید اگر حکمت از صدای شکستن آینه متوجه نمی‌شد سامان با ضربه‌ی سخت دیگری کار را تمام می‌کرد.

وحشت تمام وجودم را پر کرده بود. هنوز با وجود نظافت اتاق می‌توانستم لکه‌های خشکیده خون را روی کفپوش‌های چوبی ببینم. آنقدر احساس درماندگی و بی‌پناهی می‌کردم که آرزوی مرگ داشتم. آخرین صحنه قبل از خروجم از خانه تصویر صورت خونسرد و خوشنود پانته‌آ بود. با گریه از ویلا خارج شدم در هوای تاریک و بارانی غروب به سمت صخره‌های بزرگ که کنار ساحل قرار داشتند می‌دویدم. دلم در آن لحظات تنها یک آرزو داشت و آن پایان دادن به زندگی‌ام بود... هیچ پناهی نداشتم. از صخره‌ها بالا رفتم و روی پائین‌ترین صخره نزدیک دریا در خودم مچاله شدم. فریاد می‌زدم و اشک می‌ریختم، حتی توانایی پریدن در آب را نداشتم دائم تصویر چشمان شب‌نم و مادرم جلوی صورتم ظاهر می‌شد.

- عشقم می‌خوام امشب پیشم بمونی، تا صبح کنارم باشی.

صدای سامان از خاطره‌ی سیاه آن شب دورم کرد. سرم را بلند کردم و با هراس به صورت خندانش چشم دوختم. دیگر تحمل این را نداشتم. می‌توانستم همین امشب در همین اتاق لعنتی زندگی‌ام را تمام کنم. اما تحمل به صبح رساندن شب آن هم در کنار سامان را نداشتم. آب دهانم را به زحمت قورت دادم.

- اینجا؟!

لبخندش پهن‌تر شد.

- آره چه عیبی داره عشق من، مگه ما زن و شوهر نیستیم؟! زانوهایم را بغل کردم هراسان گفتم: چرا زن و شوهریم اما یک قدم جلوتر آمد و دستهایش را از هم باز کرد. قلبم داشت از حرکت می ایستاد. فکر اینجا را نکرده بودم. تکه شیشه بلند و باریک که زیر پایه‌ی میز جا مانده بود در نور لوستر اتاق می درخشید.

- میخوام با هم یه شب رمانتیک رو تجربه کنیم.

سامان جلو آمد. دیگه هیچ راه فراری برایم باقی نمانده بود. تنها در قلبم به خدا التماس می کردم که راه نجاتی برایم پیدا شود. چشمهایم را بستم در کسری از ثانیه صدای ضربه محکم و بعد از آن افتادن سامان روی کف چوبی را شنیدم. وحشتزده چشمهایم را باز کردم. باورم نمی شد اما فرهاد با خونسردی پشت پیکر سامان ایستاده بود و با لبخند فاتحانه‌ای نگاهم می کرد. با هراس از تخت پائین رفتم. سامان به صورت دمر روی کف اتاق افتاده بود و تکان نمی خورد.

- وای خدایا... چیکار کردی؟

با لبخند نگاهم کرد.

- دنبال یه شب رمانتیک می گشت برات درست کردم.

آب دهانم را قورت دادم.

- چه بلایی سرش اومده؟!

جلو آمد و به چشمهایم خیره شد.

۳۰۰ فصل سیزدهم

- نگران نباش فقط بیهوش شده.

بعد برگشت و آرام در چوبی اتاق را بست. کنار پیکر سامان زانو زدم.

- چرا این کارو کردی؟!

نفس عمیقی کشید.

- بخاطر شما سرکار خانم!

- به خاطر من؟!

نگاهش عصبانی شد.

- به خاطر شب رمانتیکی که می خواست با سرکار خانم تجربه کنه.

با خجالت نگاهش کردم و بلند شدم.

- اگر حکمت متوجه بشه چی؟!

روی زمین خم شد و با یک حرکت پیکر استخوانی سامان را بلند کرد

و روی تخت گذاشت.

- نگران نباش اینجا از دوربین خبری نیست.

به دیوار تکیه دادم. با خونسردی پتوی نازک را روی سامان کشید.

بعد روبه‌رویم ایستاد و در حالیکه بسته قرص را روبه‌رویم می‌گرفت گفت:

- از این به بعد هر شب این قرص رو هم به قرص‌های سامان اضافه

می‌کنی!

جعبه سفید رنگ قرص‌ها را گرفتم.

- این چه قرصیه؟

- قرص محافظت از سرکار خانم.

با تعجب نگاهش کردم.

- قرص آرامبخش قویه برای اینکه دیگه به سرش هوای شب رمانتیک

نزنه.

نگاهم را به زمین دوختم. چند قدم جلو آمد و روبه‌رویم ایستاد. عطر تنش قلبم را می‌لرزاند. آرام با انگشت چانه‌ام را بالا آورد و به چشمهایم خیره شد.

- تا وقتی من هستم نباید نگران هیچی باشی بهت قول می‌دم خیلی زود این کابوس تموم میشه.

به سینه‌های ستبرش چشم دوختم. قلبم باز داشت دیوانه‌بازی درمی‌آورد. احساس امنیت و آرامشی که با حضورش حس می‌کردم تمام قلب و روحم را جلا می‌داد.

- فردا من و حکمت داریم می‌ریم به شهر مرزی نزدیک اینجا.

نگاهم را به چشمهای سبزش دوختم. باورم نمی‌شد که چند شب قبل کنار ساحل زیر باران در آغوشش بودم. با نگرانی پرسیدم:

- شهر مرزی؟

چند قدم دور شد. نفس عمیقی کشید و به سامان که روی تخت بیهوش افتاده بود خیره شد.

۳۰۲ فصل سیزدهم

- آره حکمت می‌خواد با یک نفر ملاقات کنه منم باید همراهش باشم تا شب برمی‌گردم.

به سامان نگاه کردم.

- تا شب؟! -

- آره اما نگران نباش شنیدم که پانته‌آ و سامان قصد دارن خرید کنن احتمالاً تا بعدازظهر توی مرکز تجاری‌ها هستین و سرگرم خرید، شب هم که من برمی‌گردم.

به آرامی سر تکان دادم. برای اولین بار از زمان حضورم در خانه دلم نمی‌خواست حتی لحظه‌ای از خانه فاصله بگیرد. تنها حس امنیت و آرامش که با حضورش داشتم نبود شاید ریسمانی نامرئی از مهر و تعلق قلبم را به قلبش پیوند داده بود.

نگران بودم که خطری تهدیدش کند... به سمت در رفت. قبل از باز کردن در ایستاد و با دقت به چشمه‌هایم نگاه کرد.

- قرص‌ها رو فراموش نکن. هر وقت کاری داشتی باهام تماس بگیر.

با آرامش دستگیره را چرخاند و از اتاق خارج شد. همان‌جا کنار دیوار سُرخورد و روی زمین نشستیم. آرزو می‌کردم کاش در جای دیگری دیده بودمش. اینکه عشق برای من چرا باید در این خانه اتفاق بیفتد سؤال هر روزم شده بود.

شمیم ۳۰۳

صبح قبل از بیدار شدن بقیه فرهاد و حکمت ویلا را ترک کرده بودند. شب گذشته را در کابوس و بی‌خوابی گذرانده بودم و حوصله‌ای برای خرید و گردش نداشتم.

بعد از پایان صبحانه قبل از اینکه سامان موضوع خرید را مطرح کند سردرد و حال بد را بهانه کردم تا همراهی‌شان نکنم. دلم بعد از مدتها سکوت و آرامش و تنهایی می‌خواست تا بهتر فکر کنم و تصمیم بگیرم از طرفی ذهنم برای رفتن فرهاد پریشان و بهم ریخته بود.

برخلاف تصورم سامان بدون هیچ اصراری قبول کرد که در خرید همراهی‌شان نکنم و بعد از صبحانه به همراه پانته‌آ از ویلا خارج شدند. با آنکه عاشق دریا و آرامش بی‌نظیرش بودم اما بخاطر سرما از رفتن به ساحل منصرف شدم.

کنار شومینه روشن نشستم و لیوان چای را در حصار انگشتانم گرفتم. دلم عجیب برای شبنم و مادرم تنگ شده بود. با خودم فکر کردم اگر چند شب قبل بعد از دعوا و مشاجره با سامان، کنار آن صخره‌ها اگر فرهاد نمی‌رسید. چه اتفاقی برایم رخ می‌داد؟

فرهاد! گفته بود اسم واقعی‌اش امیرعلی است. ناخودآگاه لبخند زدم. امیرعلی پاکنهاد... امیرعلی پاکنهاد...

چشمهایم را بستم و حرفهای آن شب را با خودم مرور کردم، باورم نمی‌شدم وقتی گفت که دوستم دارد. به ذهنم فشار آوردم حتی در آن

۳۰۴ فصل سیزدهم

لحظات هم باورش برایش سخت بود اما چشمان اشکبار و نگاه بارانی‌اش نمی‌توانست دروغ بگوید. اما اگر تنها آن جمله‌ها را برای آرام کردنم در آن لحظات گفته بود چه؟ قلب و ذهنم دائم با هم جدال می‌کردند! این چه عشق عجیب و دردناکی بود که مبتلایم کرده بود!

نفس عمیقی کشیدم و جرعه‌ای از چای را که سرد شده بود سر کشیدم. دوباره حس اضطراب و دلشوره به سراغم آمد. اولین بار نبود که برای انجام کار از خانه دور می‌شدم... با خودم پوزخند زدم... کار!! عجب کاری!

بلند شدم و برای دور کردن ذهنم از تفکرات منفی به سراغ کتابم رفتم. روزها بود که سراغش نرفته بودم شاید دقیقاً از زمان ورودم به خانه‌ی حکمت... اما امروز دستی نامرئی انگار به آن سمت می‌کشیدم. دنبال آرامش بودم و می‌دانستم هیچ چیز جز خواندن آرامم نمی‌کند. چند شب قبل در اوج ناامیدی و بی‌پناهی دست یاری‌اش را دیده بودم و نوری را که در قلبم روشن کرده بود. بعد از این همه وقت که حس می‌کردم فراموشم کرده....

نهار مختصری را که درست کرده بودم خوردم. می‌دانستم خرید پانته‌آ و سامان چندین ساعت طول می‌کشد و شاید تا غروب هم برنگردند.

شمیم ۳۰۵

کتاب را برداشتم و به صندلی نرم و راحت کنار شومینه برگشتم. آخرین صفحه را که خواندم پلک‌هایم بر اثر گرمای مطبوع آتش سنگین شده بود. کتاب را بغل کردم و چشم‌هایم را بستم.

در خواب و رویا خودم را می‌دیدم که باز روی همان صخره‌ها کنار دریا نشسته‌ام. هوا صاف و آفتابی بود و لباس سفید بلندی شبیه لباس عروس پوشیده بودم، امیرعلی هم کنارم بود اما چند لحظه بعد موج بلندی آمد، هر چقدر نگاه کردم ندیدمش. انگار موج بزرگ بلعیده بودش، هوای روشن ناگهان تاریک شد و موج‌ها مثل همان شب، بلند و وحشی خود را به صخره‌ها می‌کوبیدند. تنها و بدون هیچ پناهی در ساحل تاریک می‌دویدم و نامش را فریاد می‌زدم اما هیچ صدایی جز صدای خنده‌های حکمت و سامان را نمی‌شنیدم...

با صدای چرخیدن کلید در قفل در به زحمت پلک‌های بهم چسبیده‌ام را باز کردم. هوا کاملاً تاریک شده بود و این نشان می‌داد ساعت طولانی را در خواب گذراندم. با خیال اینکه سامان و پانته‌آ بازگشته‌اند به سمت در چرخیدم اما در کمال تعجب حکمت را دیدم که وارد خانه شد.

صورتش آشفته و نگاهش برخلاف همیشه عصبی بود. کلافه دستش را برای پیدا کردن کلید برق روی دیوار کشید با روشن شدن لوستر بزرگ وسط سالن تازه متوجه حضورم شد. از صندلی بلند شدم و به آرامی سلام گفتم. کلیدها را روی میز انداخت.

۳۰۶ فصل سیزدهم

- تو اینجا یی؟ مگه نرفتی خرید؟

با تعجب نگاهش کردم. پس امیرعلی کجا بود؟ قلبم تندتر طپید. با لکنت پاسخ دادم.

- نه..... نه.... یعنی راستش حالم خوب نبود.

صدایش را در حالیکه به سمت پله‌ها می‌رفت شنیدم: حاضر شو وسایلت رو جمع کن باید برگردیم خونه. با تعجب نگاهش کردم. قبل از اینکه از اولین پله بالا برود به سمتم چرخید.

- توی آشپزخانه وسایل کمکهای اولیه هست، دست فرهاد رو باند پیچی کن. بعد سریع وسایلت رو جمع کن.

لحناش تند و عصبی بود. گیج و گنگ نگاهش کردم. منتظر دیدن عکس‌العمل و پاسخم نشدم. با قدمهای تند از پله‌ها بالا رفت. نگاه هراسان و منتظرم را به در دوختم. امیرعلی وارد شد. بازوی دست چپاش را با دست دیگرش گرفته بود و صورتش از درد و ناراحتی درهم شده بود. با قدمهای لرزان جلو رفتم. پس دلهره و اضطرابم بیهوده نبود. با دیدنم لبخند کمرنگی زد و به سمت آشپزخانه اشاره کرد.

وارد آشپزخانه شدم. آرام کت سیاه رنگ را از تنش بیرون آورد. باورم نمی‌شد که تمام آستین از خون دستش به رنگ سرخ درآمده باشد.

شمیم ۳۰۷

ناخودآگاه دستم را جلوی دهانم گذاشتم و قدمی به عقب رفتم.
دکمه‌های پیراهنش را با دست راست باز کرد.

- نگران نباش یه زخم سطحیه!

وحشت‌زده به چشمانش نگاه کردم.

- زخم سطحی؟!

صورتش از درد درهم شد.

- آره گلوله بازوم رو خراش داده!

با لکنت گفتم: گلوله؟!

لبه‌هایش به لبخند آرامی از هم باز شد.

- باید به این چیزها عادت کنی!

یک قدم به جلو برداشتم و دستم را برای باز کردن دو دکمه‌ی بالای پیراهنش بالا بردم. با آرامش روی صندلی چوبی نشست. دکمه‌ها را باز کردم و کمک کردم تا پیراهن سفید را که پر از لکه‌های سرخ خون شده بود بیرون بیاورد.

گلوله سطح بیرونی پوست و ماهیچه‌ی بازو را به شکل اریب خراش عمیقی داده بود. با چند ماه کار کردن در درمانگاه نزدیک خانه‌مان قبل از قبولی‌ام در دانشگاه، تجربه‌ی باندپیچی زخم‌های بریدگی را که معمولاً در محله‌ی ما کم نبودند را داشتم. سعی کردم به خودم مسلط باشم و بغضی را که هر لحظه امکان شکستن‌اش بود کنترل کنم.

۳۰۸ فصل سیزدهم

جعبه‌ی کمک‌های اولیه را برداشتم و شروع به ضدعفونی محل جراحی کردم. نگاه سبزش روی صورتم ثابت مانده بود. سعی می‌کردم با آرامش کارم را انجام بدهم هر چند قلبم از دیدنش در آن وضعیت دردمند شده بود. آخرین دور باند استریل را دور بازویش بستم و به چشمانش خیره شدم.

- چه اتفاقی افتاده؟

با صدای آرام پاسخ داد: توی این کار همیشه کارها اونطور که تصور می‌کنی انجام نمی‌شه!

روی صندلی روبه‌رویش نشستم.

- چی شده؟! دستت چی شده؟!

بلند شد و در حالیکه کت را از پشت صندلی برمی‌داشت گفت: الآن وقت توضیح دادنش رو ندارم باید زودتر برگردیم تهران می‌خوام زودتر همه چیز تمام بشه.

صدای پای حکمت که از پله‌ها پائین می‌آمد ادامه‌ی صحبت را ناتمام گذاشت. از آشپزخانه بیرون رفتم. حکمت با چمدان سیاه رنگ کنار در ایستاده بود.

- زود باش شمیم من می‌رم پائین باید زودتر بریم دنبال پانی و سامان.

شمیم ۳۰۹

از آینه به ابروهای گره خورده و چشمان سبزش خیره شدم. با وجود جراحی بازویش رانندگی می‌کرد و هیچ درد و ناراحتی ابراز نمی‌کرد. سامان و پانته‌آ ناراضی از ناتمام ماندن خریدهایشان به جاده‌ی خزان‌زده خیره شده بودند و من با خودم فکر می‌کردم چقدر دیگر توان ادامه‌ی این بازی را دارم. بازی که هر روز و هر لحظه سخت‌تر و نفس‌گیرتر می‌شد. تصورش هم برایم سخت و عذاب‌آور بود اگر گلوله به جای خراشیدن بازو قلبش را می‌شکافت. چه می‌کردم؟ به شیشه مات که پر از قطره‌های ریز باران شده بود خیره شدم....

وای که ای عشق آخر تو چرا در این روزها در قلبم را کوبیدی؟ من که همیشه از عشق فراری بودم در روزهایی عاشق شدم که در بدترین بن‌بست زندگی‌ام گیر افتاده بودم. قلبم با هر بار دیدنش می‌تپید و تمام تن و جانم پر از مستی می‌شد از نزدیکی‌اش اما چه سود.... که زهر دقایق شیرینی لحظه‌های عاشقی‌ام را تلخ کرد. همراه آهنگ که از پخش ماشین در فضای کوچک و سرد طنین‌انداز شده بود در دلم اشک می‌ریختم.... باران به تن شیشه می‌کوبید و قلب اندوهگینم درد می‌کشید.

وقتی تو غمگینی.... خیلی غم‌انگیزم

همدرد پاییزم، همراه این برگ‌ها اشک‌ام می‌ریزم

اشک‌هامو می‌ریزم

بیشتر از هر کی که زیر بارونه

۳۱۰ فصل سیزدهم

شدم یه دیوونه که از تو می‌خونه

دلم زمستونه.... دلم زمستونه

بگو به هر دو تای ما یه فرصت دیگه برای زندگی می‌دی*

بگو که حال و روز این صدای خسته‌ی گرفتمو تو فهمیدی

تو رو خدا نگو دلت یه عالمه از اینکه عاشقه پشیمونه

بگو که زخم رو دلم کنار تو همیشه تا ابد نمی‌مونه

برای لحظه‌ای کوتاه نگاهش در آینه با نگاهم گره خورد. انگار که او

هم داشت به ترانه گوش می‌داد و حال و روزش شبیه من بود. نفس

عمیقی کشیدم و به جاده‌ی بارانی خیره شدم.

- شمیم!

با صدای سامان که از اتاقش صدایم می‌زد پلکهایم را باز کردم.

چمدان خالی لباس‌ها را زیر تخت هل دادم و بلند شدم. یک ساعتی بود

که رسیده بودیم. قرص‌های سامان را چند دقیقه قبل داده بودم و انتظار

داشتم تا الان خوابیده باشد.

بلند شدم. در اتاقش باز بود. چند ضربه آرام به در زدم و وارد شدم.

روی تخت دراز کشیده بود و در نور ضعیف آباژور کوچک صورتش از

همیشه استخوانی‌تر به نظر می‌رسید. با دیدنم لبخند کم‌رنگی زد.

* ترانه: مهرزاد امیرخانی

خواننده: محمد علیزاده

- هنوز نخوابیدی سامان جان؟

دستش را به سمتم دراز کرد.

- بیا چند دقیقه کنارم باش.

نفس عمیقی کشیدم و جلو رفتم و روی صندلی راک کنار تخت

نشستم.

- این صندلی مامان بود، هر شب می‌اومد روی این صندلی می‌نشست

و تا وقتی که خوابم ببره باهام حرف می‌زد.

خواستم بلند شوم.

- نه بشین، می‌خوام تو امشب اینجا بشینی و من باهات حرف بزنم.

لحن‌اش غمگین بود. تعجب می‌کردم که چطور قرص‌ها هنوز اثر

نکرده‌اند و سامان بیدار مانده. نیم‌نگاهی به ساعت انداختم و با خیال

اینکه چند دقیقه دیگر خوابش می‌برد به پشتی صندلی تکیه دادم. به

چشمه‌ایم نگاه کرد و آرام با انگشتان استخوانی‌اش دستم را گرفت.

دستش سرد بود.

- شمیم تو... تو تنها کسی هستی که من بعد از مامان عاشقش شدم.

لبخند کمرنگی به چشمهای گود افتاده‌اش زدم. ادامه داد: می‌دونم

باورت نمی‌شه، چون من ناخواسته اذیتت کردم اما نمی‌خواستم شمیم.

باور کن توی اون لحظات اصلاً حال خودم رو نمی‌فهمم و نمی‌تونم خودم

رو کنترل کنم.

۳۱۲ فصل سیزدهم

نفس عمیقی کشیدم.

- تو منو عاشق کردی شمیم، من به شوق داشتن تو صبح‌ها بیدار می‌شم و زندگی می‌کنم.

چنگال‌های تیز بغض داشتند گلویم را می‌خراشیدند. لبخند کمرنگی زدم.

- منو بخاطر اشتباهاتم ببخش من واقعاً عاشقتم، تو کسی هستی که با من موندی با من که وقتی حالم بد میشه مثل دیوونه‌ها رفتار می‌کنم می‌دونم مثل یه دیو می‌شم ولی دست خودم نیست.... بخدا نمی‌خوام آزارت بدم بعدش دلم می‌خواد خودمو بکشم...

سعی کردم لحنم عادی باشد. با آرامش گفتم:

- سامان جان تو نباید خودت رو ناراحت کنی.

بلند شد و به دیوار پشت تخت تکیه زد.

- من نمی‌خوام ناراحتت کنم شمیم تو با ارزش‌ترین چیزی هستی که

خدا به من هدیه داده، یه فرشته که منو از جهنم بیرون کشیده...

به زحمت بغضم را بلعیدم و نگاهش کردم. خدایا چرا هیچکدام از ما

در جایی که باید باشیم نبودیم چه امتحان سختی! سامان با داستان

سردش هر دو دستم را گرفت.

شمیم ۳۱۳

- شمیم من تصمیم رو گرفتم از فردا جلسات روان درمانی و مشاوره روانپزشکیم رو شروع کنم، می‌خوام تلاش کنم کسی باشم که لیاقت خوبی‌ها و مهربونی‌های تو رو داشته باشم. تو تمام زندگی من هستی.

بعد جلو آمد و آرام در آغوشم گرفت. شانه‌هایش می‌لرزیدند.

- من خیلی دوستت دارم شمیم منو ببخش....

نفسم به زحمت بالا می‌آمد. حس می‌کردم کوهی از درد و اندوه روی قلبم آوار شده. در آن لحظه تنها به سامان فکر می‌کردم. به تنهایی و ناتوانی‌اش، به خودم، به این خانه و اینکه چرا تقدیر این بازی را با قلب و روح من آغاز کرده.

آرام از آغوشش جدا شدم. اشک گونه‌های استخوانی‌اش را خیس کرده بود. بلند شدم و لیوان آب را پر کردم. قرص‌ها کنار لیوان بودند. برگشتم و با تعجب به صورتش نگاه کردم.

- سامان تو قرص‌ها رو نخوردی؟!!

اشکها را با پشت دستش پاک کرد. صدایش گرفته بود.

- نه نخوردم چون می‌خواستم باهات صحبت کنم نمی‌خواستم گیج و گنگ باشم و این حرفها رو نتونم بزنم.

قرص‌ها را برداشتم و به دستش دادم. لیوان آب را به همراه قرص‌ها سر کشید و آرام روی تخت دراز کشید.

- از فردا جلسات درمانم رو شروع می‌کنم، کنارم می‌مونی؟!!

۳۱۴ فصل سیزدهم

جلو رفتم و در حالیکه پتو را روی شانتهایش می‌کشیدم به آرامی سر تکان دادم.

- من کنارتم سامان...

- کنارم بمون تا بخوابم.

روی صندلی راک نشستم. پلک‌هایم را روی هم گذاشت. نفس عمیقی کشیدم. باران تن شیشه را می‌شست. آنقدر ماندم تا از خوابیدنش مطمئن شدم. بلند شدم و قبل از اینکه آباژور را خاموش کنم سایه‌ی شانتهای ستبرش را دیدم که از در فاصله گرفت.

بوی عطر تند و تلخش در راهروی بین اتاقها پیچیده بود. انگار تمام دردهای عالم روی شانتهای کوچکم آوار شده بودند. با شانتهای خمیده وارد اتاقم شدم و در را بستم.

به فنجان خالی چایم خیره شدم. صبحانه تمام شده بود. سرم را بلند کردم و قبل از اینکه حکمت از صندلی‌اش بلند شود فرصت را غنیمت شمردم.

- آقای حکمت اگر اجازه بدین امروز می‌خوام چند ساعتی پیش مادرم

و شب‌نم باشم. حکمت به صورتم خیره شد.

- بسیار خوب اشکالی نداره.

سامان دستمال سفید رنگ را از روی پاهایش برداشت و روی میز

گذاشت.

شمیم ۳۱۵

- بابا منم می‌خوام برم پیش دکتر مهرپرور برای جلسات روان درمانی، می‌خوام دوباره درمانم رو شروع کنم.

صورت جدی و عبوس حکمت به لبخند کمرنگی از هم باز شد.

- خیلی خوبه سامان جان! من باهات هماهنگ می‌کنم.

سامان با لبخند نگاهم کرد.

- توی اون مدت که من توی کلینیکم شمیم هم می‌تونه بره پیش

خانواده‌اش.

حکمت از صندلی‌اش بلند شد.

- باشه عالی‌ه!

بعد رو کرد به امیرعلی که به میز خیره شده بود.

- فرهاد امروز با شمیم و سامان برو بعداً در مورد کار با هم صحبت

می‌کنیم.

نگاه سبزش از صورتم رد شد.

- چشم جناب حکمت هرطور شما امر کنین.

جلوی در کلینیک روانپزشکی همراه سامان از ماشین پیاده شدم.

- مطمئنی نمی‌خوای باهات پیام؟

با لبخند نگاهم کرد.

- نه عزیزم احتیاجی نیست برو کنار خانواده‌ات.

نگاهش مهربان و صورتش آرام بود. آرام دستش را گرفتم.

۳۱۶ فصل سیزدهم

- مواظب خودت باش.

با مهربانی نگاهم کرد.

- تو هم همینطور انگیزه‌ی زندگیه من.

همانجا ایستادم و به پاهای استخوانی و باریکش که از پله‌ها بالا می‌رفت خیره شدم. برگشت و با لبخند برایم دست تکان داد. قلبم از درد سنگین شده بود. آرام برایش دست تکان دادم.

ماشین دور زد و کنار پایم متوقف شد. در را باز کردم و روی صندلی عقب نشستم و سرم را به شیشه باران‌زده تکیه دادم. باران همچنان بر سر شهر می‌بارید و تن خانه‌ها و خیابان‌ها را می‌شست. با خودم خیال کردم چه می‌شد این قطره‌های زلال درد و اندوه سیاه قلب مرا هم می‌شستند. مسیر در سکوت سپری شد. هر دو سکوت کرده بودیم در دنیای افکار و اوهام خود گرفتار... بی‌تاب و خسته از این کلاف سردرگم و پیچ در پیچ....

حالا سامان هم روی دردهایم تلنبار شده بود، شاید تا قبل از شنیدن حرفهای دیشباش هیچ احساسی جز نفرت و انزجار از او نداشتم اما از دیشب... بعد از شنیدن آن حرفها انگار تازه داشتم باورش می‌کردم، سامان هم یکی مثل من بود، تنها و بی‌پناه... تکیه داده به باد...

کاش همه چیز آنطور بود که در ظاهر به نظر می‌رسید. حکمت مهربان بود و من عاشق... کاش این شانه‌های ستبر هیچگاه در آغوشم

شمیم ۳۱۷

نگرفته بودند و زندگی اینطور بی‌رحم به قلب و روحم تازیانه اندوه نمی‌زد... اصلاً کاش عشق در این روزها سرک نمی‌کشید و راحت‌م می‌گذاشت.

ماشین جلوی ساختمان سفید متوقف شد. سرم را بلند کردم.

- شمیم خانم من دو ساعت دیگه میام دنبالتون!

به نیمرخ غمگین‌اش خیره شدم.

- ممنونم!

- وای آبجی شمیم این خیلی خوشگله!

با لبخند به صورت شادمان و راضی شب‌نم خیره شدم. با خوشحالی

عروسک زیبای مو طلایی را زیر و رو می‌کرد.

- مامان بیا ببین همه چی داره، هم لوازم آرایش هم چند دست

لباس... آبجی نگاه کن هم لباس زمستونی داره هم تابستونی...

آرام روی موهای لطیفش دست کشیدم. مادر کنارم نشست و استکان

چای را جلو کشید. گفت:

- باید از آقا حکمت تشکر کنی.

شب‌نم با تعجب نگاهم کرد.

- آبجی این کادو رو آقا حکمت خریده برام؟

لبخند کمرنگی زدم.

- اینو سامان برات فرستاده پسر آقای حکمت!

۳۱۸ فصل سیزدهم

شب‌نم با خوشحالی شانه‌ی کوچک پلاستیکی را روی موهای طلایی عروسک کشید.

- خیلی قشنگه همیشه آرزو داشتم یکی از اینها داشته باشم فاطمه دختر طاهره خانم یکی از اینها داشت اما دست و پاهاش کنده شده بودند همیشه هم به من و بچه‌های کوچ‌پزش رو می‌داد.

با لبخند نگاهش کردم. چند روز قبل سامان وقتی برای خرید با پانته‌آ رفته بود این عروسک را برای خواهرم هدیه گرفته بود. دلم با یادآوری صورتش پر از اندوه شد. به چشم باندپیچی و بسته مادرم نگاه کردم.

- مامان عمل آسون بود؟!

با دستهای چروکیده و خشکش روی دستم دست کشید.

- آره مادر جان نگران نباش چند روزی باید این چشم که لیزر شده بسته باشه تا دو ماه دیگه که نوبت اون یکی میشه. خدا به آقا حکمت و خانواده‌اش سلامتی بده نمی‌دونم پیدا شدن این مرد توی زندگیمون جواب چه کار خیری بود مادر!

نفس عمیقی کشیدم و استکان چای را برداشتم.

- تو چی شمیم جان اونجا جات راحت هست بهت سخت که نمی‌گذره؟

یه جرعه از چای تلخ را سر کشیدم.

- نگران نباش من اونجا راحت‌م کارم هم سخت نیست.

مادر با تردید نگاهم کرد.

- کارهای خونه رو هم تو انجام می‌دی؟

لبخند تلخی زدم.

- نه مامان جان کارهای خونه رو خدمتکارها انجام میدن من فقط از

پسر آقای حکمت پرستاری می‌کنم قرص‌هاشو میدم و مواظبش هستم.

مادر به شبنم نگاه کرد.

- خدا بهش سلامتی بده این لطف و محبتی که به ما و این طفل

معصوم کرده خدا پاداششو بهش بده.

باقیمانده‌ی چای را سرکشیدم و بلند شدم.

- کجا به این زودی؟

کیفم را روی دوشم انداختم.

- باید برم دنبال سامان رفته دکتر، الآن آقا فرهاد میاد دنبالم.

شبنم خندید.

- همون راننده خوشتیپه؟!

با اخم نگاهش کردم.

- اون راننده نیست ضمناً خوشم نمیاد این طوری صحبت کنی شبنم

خانم ما دیگه توی محل سابق نیستیم و تو هم یه دختر خانم با

شخصیتی!

۳۲۰ فصل سیزدهم

شب‌نم دلخور با عروسکش مشغول شد. خم شدم و موهای لطیفش را بوسیدم.

- ببخشید آجی منظورم این بود که ...

لبخند آرامی زدم.

- عیبی نداره مواظب خودت و مامان باش!

با لبخند نگاهم کرد.

- به آقا سامان بگو دستش درد نکنه خیلی عروسکم رو دوست دارم.

به سمت در رفتم.

- مامان جلسه‌های فیزیوتراپی رو که یادتون نمی‌ره می‌تونم با این

وضعیت شب‌نم رو ببری و بیاری!

- نگران نباش من که طوریم نیست چند روز دیگه این باند رو باز

میکنم، آقا حکمت هر روز سر ساعت راننده‌ی شرکت رو می‌فرسته

دنبالمون.

ناخودآگاه آهی کشیدم و خم شدم و کفشهایم را پوشیدم. بلند شدم

که صورتمش را ببوسم. با همان یک چشم با دقت به صورتم خیره شد.

- شمیم تو ناراحتی؟!

سعی کردم با لبخند مصنوعی صورتم را بپوشانم.

- نه مامان جان این چه حرفیه!

- چشمت امروز یه طور دیگه‌ان، نگات پر از غمه! طوری شده؟ اونجا بهت سخت می‌گذره؟

نفسم را از بینی بیرون دادم.

- نه مامان من اصلاً اینطور نیست.

نگاهش چرخید و روی بریدگی کوچک کنار لبم که با وجود آرایش هنوز پیدا بود ثابت ماند.

- لبِت چی شده!؟

ناخودآگاه دستم رفت روی موهایم می‌خواستم مطمئن باشم که جای زخم بالای ابرویم را پوشانده‌اند.

- هیچی نیست تبخال زده بودم.

نگاهش موشکافه روی چشمهایم فرود آمدند.

- هنوز مادر نشدی و اگر نه می‌فهمیدی یه مادر از نگاه بچه‌اش همه‌ی وجودشو می‌بینه.

جلو رفتم و در آغوشش گرفتم. خیلی سخت بود که جلوی جاری شدن اشکها و شکستن بغضم را بگیرم.

- نگران من نباش مامان، من خوبم.

دیگر به چشمش نگاه نکردم. خداحافظی کردم و از پله‌ها پائین رفتم.

کاش می‌شد در آغوشش بگیرم و ساعتها اشک بریزم و فریاد بزنم. دیگر

۳۲۲ فصل سیزدهم

شانه‌هایم بیشتر از این طاقت نداشتند. درد و اندوه هر روز سنگین‌تر می‌شدند و بیشتر به قلبم فشار می‌آوردند.

هنوز نیم ساعتی تا زمان آمدن‌اش مانده بود. با قدمهای لرزان شروع به راه رفتن کردم. وارد اولین پارک کوچکی که نزدیک خانه بود شدم. در آن ساعت صبح پارک کاملاً خلوت بود.

سرم را بین دستهایم گرفتم و به تاب فلزی که با بازی نسیم جلو و عقب می‌رفت خیره شدم. چقدر شبیه من بود... درست مثل من از خودش هیچ اختیاری نداشت باید منتظر می‌ماند تا دست کودکی سرخوش زنجیرهای سرد تن‌اش را بگیرد و بازی‌اش دهد.

غرق در افکارم بودم که صدای گوشی تلفن همراهم را جلب کرد. شماره ناآشنا بود. قطرات ریز باران روی صفحه مانیتور گوشی‌ام فرود آمدند. به خیال اینکه سامان از کلینیک تماس گرفته دکمه اتصال تماس را لمس کردم.

- بله!؟

- نینم سرکار خانم نیکو میون درختای خشک نشسته باشه و غصه

بخوره....

باد سردی وزید و برگهای خشک و زرد زیر پایم فرود آمدند. صدای گرم و آرام‌بخش‌اش را شناختم ناخودآگاه لبخند زدم. دلم از نوازش

شمیم ۳۲۳

عاشقانه کلامش لرزید. با آنکه هنوز شک داشتیم اما دلّم از لحن مهربانش شادمان شد.

- صورتت با لبخند هزار بار زیباتر میشه.

سرم را برای دیدنش بلند کردم.

- کجایی؟!

صدای آژیر آمبولانسی که در همان نزدیکی در خیابان در حال حرکت بود در گوشی پیچید. حدس زدم که باید نزدیکم باشد. برگشتم. پشت نیمکت فلزی ایستاده بود و با لبخند نگاهم کرد. با دیدنش غصه‌ها پر کشیدند. از روی نیمکت بلند شدم.

- خوبی؟!

به آرامی سر تکان دادم.

- باید بریم دنبال سامان؟!

نفس عمیقی کشید و جعبه‌ی کوچک را به سمتم گرفت. با تعجب به

جعبه خیره شدم.

- این چیه؟

به صورتم خیره شد.

- بازش کن!

آرام در جعبه را برداشتم. ساعت نقره‌ای و ظریف زنانه بود.

به صورتش نگاه کردم. آرام بود و لبخند کمرنگی داشت.

۳۲۴ فصل سیزدهم

- این برای چیه؟!

لبخندش پر رنگ تر شد.

- برای شماست سرکار خانم.

لبخند زدم.

- اما من ساعت دارم!

چهره‌اش در هم رفت.

- می‌دونم دارین اونهم از نوع گرونقیمت و الماسش!

از طعنه‌اش حرصم گرفت. داشت به کادوی چند وقت قبل سامان

اشاره می‌کرد.

- می‌خوام از این به بعد این همیشه دستت باشه هر جا که میری.

در جعبه را بستم و جعبه را به سمتش گرفتم.

- نمی‌فهمم این کارها چه معنی داره؟!

با حرص نفسش را بیرون داد.

- فکر کن یه دستوره؟!

گردنم را خم کردم و با تعجب و عصبانیت ابرویم را بالا انداختم.

- می‌خوام همه‌جا دستتون باشه شمیم خانم!

به صورت جدی‌اش خیره شدم. با عصبانیت در جعبه را باز کردم و

ساعت را کنار ساعت ظریفی که در دست داشتم بستم. قدمی به جلو آمد

و با خونسردی بند فلزی ساعت خودم را باز کرد. با تعجب نگاهش کردم.

- چی کار می‌کنی؟!!

لبخند فاتحانه‌ای زد.

- تا حالا دیدی کسی دو تا ساعت روی مچش ببندده؟!!

با حرص دندان‌هایم را بهم فشار دادم. از اینکه اینطور نظرش را تحمیل کرده بود عصبانی شده بودم. این دیگر چه نوع از هدیه دادن بود؟! با آرامش ساعت‌م را داخل جیبش گذاشت.

- این پیش من امانت می‌مونه، ضمناً اون ساعت هم مجهز به مکان‌نماست.

با حیرت نگاهش کردم.

- چی؟!!

لبخند زد.

- برای امنیتِ خودتونِ سرکار خانم نیکو. جی پی آر اس، که قابل ردیابی باشی.

- واقعاً لازمه؟!!

به سمت ماشین هدایت‌م کرد.

- اگر لازم نبود الان روی دست سرکار نبود!

با تعجب به صفحه گرد و ساده‌ی ساعت که مثل همه‌ی ساعت‌های معمولی بود نگاه کردم. انگار تازه داشت باورم می‌شد که این مرد چهار شانه و ستبر یک پلیس است و این داستان پلیسی حقیقت دارد.

- زود باش باید بریم دنبال سامان!

با قدمهای تند به دنبالش راه افتادم. نمی دانستم توجه و مراقبت‌هایش از سر دلسوزی و وظیفه است یا محبت و عشق. با اینکه آن شب کنار دریا ابراز عشق‌اش را شنیده بودم، اما هنوز باورم نمی‌شد که حقیقت داشته باشد، او تقریباً همه چیز زندگی من را می‌دانست با این اوصاف چطور می‌توانست دل‌باخته دختری با شرایط من شود؟ چطور باور می‌کردم که این یک رویا نیست؟

فصل چهاردهم

فرهاد

از آینه به صورت راضی و خندان سامان که محو تماشای شمیم بود نگاه کردم. حالش خوب به نظر می‌رسید. به خیابان پر از ترافیک چشم دوختم. داشت از جلسه‌ی روان‌درمانی‌اش صحبت می‌کرد و اینکه دکترش چقدر از این تصمیم استقبال کرده.

با شنیدن حرفهایش نفس راحتی کشیدم. اگر جلسات درمانش را ادامه می‌داد برای شمیم هم بهتر بود. احتمال حمله‌های عصبی‌اش کمتر می‌شد و این یعنی شمیم کمتر در معرض خطر قرار می‌گرفت.

صدای پخش ماشین را بلند کردم. دلم نمی‌خواست صدای صحبت‌هایشان را بشنوم هر چند که سامان سخن می‌گفت و شمیم تنها شنونده بود اما حس تلخ و گزنده‌ای از نزدیکی‌شان وجودم را پر می‌کرد.

۳۲۸ فصل چهاردهم

برای من که سالها از عشق و وابستگی فراری بودم دل بستگی در بدترین شرایط به سراغم آمده بود. بعد از آن شب که آنطور آشفته و به پایان رسیده کنار ساحل دیدمش دیگر نمی توانستم نسبت به حضورش بی تفاوت باشم. قلبم با دیدنش شادمان می شد و هر خطری که حس می کردم تهدیدش می کند ذهنم را مشغول می کرد.

باید در هر شرایطی مراقبش بودم. دیگر به سرانجام رسیدن عملیات و نتیجه گرفتن از این همه تلاش شبانه روزی آنقدر برایم مهم نبود که محافظت از شمیم و سالم بیرون رفتن اش از خانه ی حکمت برایم اهمیت داشت.

ترافیک تا میسر طولانی ادامه داشت. مسیر فرعی را که می شناختم انتخاب کردم که زودتر به خانه برسیم. قرار بود که برای کار جدیدی با حکمت صحبت کنم. دیگر داشتم به آخر مسیر نزدیک می شدم. با این معامله به یکی از سر شاخه های اصلی می رسیدم.

وارد خیابان فرعی شدم. برای لحظه ای تصویر صورت آشنایی که در ماشین سفید رنگ کنار خیابان بود توجهم را جلب کرد. این مرد میانسال فربه را می شناختم. او همان وکیل حکمت بود که تمام نقل و انتقالات اسناد را انجام می داد.

چشمانم چرخید و روی صندلی کنار راننده نیمرخ زنی را دیدم که شباهت زیادی به پانته آ همسر حکمت داشت. هیچکدام متوجه عبور

ماشینم از آن خیابان فرعی خلوت نشدند. عجیب بود ملاقات خصوصی پانته‌آ و وکیل حکمت چه دلیلی می‌توانست داشته باشد؟!

وارد عمارت که شدیم باران قطع شده بود. روی صندلی چرمی سیاه رنگ نشستیم و به صورت راضی و بشاش حکمت چشم دوختم و منتظر ادامه‌ی صحبت‌اش شدم.

- اتفاقات این چند وقت اخیر خیلی برام خوب بوده، جدا از درگیری آستارا همه چیز به نفع ما تموم شده، مخصوصاً حال خوب سامان که مدیون حضور اون دختره، اتفاقیه که هیچ وقت انتظارش رو نداشتیم.

حکمت از پشت میز چوبی بلند شد و کنار قفس طوطی ایستاد.

- بهترین اتفاق این روزها حال خوبه پسرمه باورم نمی‌شد که خودش دلش بخواد جلسه‌های روانشناسی رو دوباره بعد از این همه سال که از مرگ مادرش می‌گذره شروع کنه. فرهاد من دارم تصمیم‌های جدیدی توی زندگیم می‌گیرم. از این رکود و یک‌جا موندن خسته شدم و دنبال شرایط بهتری برای زندگی و آینده‌ی سامان و خودم هستم. می‌خوام این بار خودت شخصاً جنس‌ها رو جابه‌جا کنی پولها به دلار پرداخت شدن. با تعجب نگاهش کردم.

- پرداخت شدن؟

لبخندی زد و با انگشتان بلندش روی قفس را نوازش کرد.

۳۳۰ فصل چهاردهم

- بله، سلطانی از دوستان قدیمی و مورد اعتماد منه سالها قبل خیلی با هم کار می‌کردیم اما بنا به دلایلی این همکاری قطع شد و حالا بعد از این همه سال برای نشون دادن حسن نیت، سلطانی پولها رو قبل از رسیدن جنس‌ها به دستش پرداخت کرده. دلم می‌خواد این معامله هم مثل تمام کارهای قبلی مون به بهترین شکل انجام بشه. به بچه‌ها گفتم جنس‌ها رو توی ماشین جاسازی کنن، محل تحویل یه انبار نزدیک قزوین که یه شهرک صنعتی متروکه است. بعد از اینکه از این کار با موفقیت برگشتی در مورد تصمیماتم بیشتر باهات صحبت می‌کنم.

از روی صندلی بلند شدم. دیگر داشتم به آخر بازی نزدیک می‌شدم. سلطانی را می‌شناختم از بزرگترین قاچاقچیان مواد مخدر صنعتی که سالها تحت تعقیب بود. او یکی از مهره‌هایی بود که دنبالش بودیم و فقط یک قدم دیگر مانده بود. این که می‌فهمیدم سلطانی برای چه کسی کار می‌کند. باید قبل از دستگیری حکمت و سلطانی این موضوع را می‌فهمیدم.

- تو فکر رفتی!؟

به صورت مربعی و خندان حکمت چشم دوختم.

- راستش داشتم به جابه‌جایی فکر می‌کردم.

- تو توی این کار رقیب نداری فرهاد، تو بهترین مهره‌ی منی!

- جابه‌جایی این همه جنس اونهم به صورت جاساز داخل ماشین می‌تونه خیلی خطرناک باشه.

- نترس فرهاد بچه‌ها اینقدر توی کارشون دقیق و حرفه‌ای هستن که فکر نمی‌کنم خودت هم به راحتی بتونی جنس‌ها رو پیدا کنی.

به زحمت و برای حفظ ظاهر لبخند زدم.

- خوب با اجازه من برم که به کارها برسم.

- آدرس و سایر چیزهایی که احتیاج داری داخل لبتابه.

به آرامی سر تکان دادم و از اتاق کار حکمت خارج شدم. انتظار نداشتم در آن ساعت از صبح ببینمش اما شمیم آنجا بود و داشت به اتاق حکمت می‌رفت. به آرامی سر تکان دادم و از کنارش عبور کردم.

ذهنم پر از افکار مختلف بود. احتمال داشت این کار خطرات زیادی داشته باشد. باید به بهترین شکل جنس‌ها را به دست سلطانی می‌رساندم کوچکترین حرکت اشتباهی و شک کردن سلطانی تمام رشته‌های این مدت طولانی را پنبه می‌کرد. از طرفی تنها ماندن شمیم در خانه و احتمال لو رفتن عملیات داشت دیوانه‌ام می‌کرد.

باید احتمال همه چیز را در نظر می‌گرفتم. اگر حکمت بعد از دستگیری سلطانی متوجه ارتباط شمیم و من می‌شد چه بلایی سر او و خانواده‌اش می‌آمد؟ اولین قدم دور کردن خانواده شمیم از دسترس بود

۳۳۲ فصل چهاردهم

به نحوی که بدون هیچ شک و شبه‌ای از آن خانه و دسترس حکمت به دور باشند. باید راهی پیدا می‌کردم.

از پله‌ها پائین رفتم. شمیم و سامان روی مبل راحتی کنار شومینه نشسته بودند. نگاهم برای چند ثانیه روی صورت زیبا و مهتابی‌اش ثابت ماند. هیچ انتخابی نداشتم باید تا انتهای این مسیر می‌رفتم. میان عقل و قلبم باید عقل را انتخاب می‌کردم. تا جایی که می‌شد مراقبش بودم اما تا فردا هیچ چیز قابل پیش‌بینی نبود.

نگاه پرسشگرش روی صورتم ثابت شد. سرم را به زیر انداختم و با قدمهای تند از خانه خارج شدم. دانه‌های سپید و نرم برف محوطه‌ی باغ را سفیدپوش کرده بودند.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت ماشینم رفتم. تنها راهی که فعلاً به ذهنم می‌رسید دور کردن خواهر و مادرش از دسترس حکمت بود. می‌دانستم که هر تصمیمی باید زیرنظر و تأیید مافوق عملیات انجام شود اما این تصمیم دیگر ربطی به عملیات نداشت. نمی‌توانستم به ندای قلبم گوش نکنم.

تا رسیدن به خانه‌ی کوچکی که حکمت برای زندگی خانواده‌ی شمیم در اختیارشان گذاشته بود همه‌ی راهها را امتحان کردم اما تنها راهی که به نظرم می‌رسید در جریان گذاشتن مادر شمیم بود. باید می‌دانست و از آن خانه دور می‌شدند. چاره‌ی دیگری نداشتم.

زنگ طبقه دوم را فشار دادم و با شنیدن صدای خانم نیکو از پله‌ها بالا رفتم. چقدر خوب بود که در این ساعت صبح شبنم خواهر کوچکتر شمیم مدرسه بود.

به استکان چای خیره شدم. چطور در مقابل این نگاه مهربان رنج دیده که شباهت زیادی به نگاه شمیم داشت لب می‌گشودم. شاید داشت فکر می‌کرد از طرف شمیم یا حکمت پیغامی آورده‌ام. در سکوت و لبخند منتظر بود. استکان داغ را سر کشیدم و به گلهای صورتی و ریز چادر نمازش خیره شدم.

- شمیم حالش خوبه آقا فرهاد؟!

نفس عمیقی کشیدم.

- بله حالشون خوبه خانم نیکو!

باید شروع می‌کردم.

- راستش من برای یه موضوع دیگه‌ای اینجا هستم.

پر چادرش را محکمتر به خودش پیچید.

به گلهای قالی خیره شدم هر چقدر هم که سخت بود باید به خاطر

شمیم می‌گفتم. هیچ مقدمه‌ای به ذهنم نمی‌آمد. لب باز کردم:

- من پلیسم خانم نیکو!

با چشمانی که از فرط تعجب و هراس گرد شده بودند به صورتم خیره

شد.

۳۳۴ فصل چهاردهم

- یعه یعنی چی متوجه نمی‌شم آقا فرهاد!
- راستش می‌دونم که از شنیدن حرفهام شوکه می‌شینن اما باید در جریان تمام اتفاقات باشین. آقای حکمت که دختر شما شمیم خانم توی منزلش پرستار پسرش، سامان شده یکی از قاچاقچیان بزرگ و تولیدکننده‌ی موادمخدر صنعتی هست.
- با هراس نگاهم کرد.
- ولی شمیم می‌گفت که شرکت کامپیوتری داره!
- درسته اما اون شرکت تنها پوشش که سالها پشت اون کارهاش رو انجام داده.
- به چشمانش که از جوشش اشک خیس شده بودند خیره شدم. خودم هم می‌دانستم که خیلی زود رفتم سر اصل مطلب اما دیگر نه وقتش را داشتم نه حوصله‌ای برای مقدمه‌چینی.
- وای خدا یعنی حالا چه به سر دخترکم میاد؟!!
- نگران نباشین خانم نیکو، شمیم خانم اونجا جاش خوبه و هیچ خطری تهدیدش نمی‌کنه.
- چطور می‌تونم نگران نباشم اگر حکمت همون کسی باشه که شما می‌گین....
- نفس عمیقی کشیدم.

- خواهش می‌کنم آروم باشین، شمیم خانم اونجا فقط پرستاره سامان.

با این حال خراب و بهم ریخته مادرش دیگه نمی‌شد قضیه‌ی نامزدی بین سامان و شمیم حرفی زد.

- حالا چی به سرمون میاد؟!

آب دهانم را قورت دادم. می‌دانستم بعد از این قضیه توبیخ خواهم شد اما چاره‌ای نداشتم حالا که تا اینجا آمده بودم باید به سرانجام می‌رساندمش.

- شما باید آروم باشین خانم نیکو و تمام کارهایی رو که بهتون می‌گم خیلی دقیق و با خونسردی انجام بدین.

اشکهایش را با پَر چادرش پاک کرد.

- تو رو خدا بهم بگو هیچ خطری شمیم‌ام رو تهدید نمی‌کنه؟!

- مطمئن باشین خانم نیکو، شمیم خانم دختر باهوشی هستن و از وقتی که متوجه موضوع شدن دارن با ما همکاری می‌کنن.

- باید چیکار کنم؟!

- شما با شبنم باید این خونه رو ترک کنین.

- چی؟! کجا باید بریم ما که جایی رو نداریم؟

- یعنی هیچ جا نیست که برای چند روز مهمونشون باشین.

اشکها دانه دانه از گونه‌اش سُر خوردند.

- همه‌ی بدبختی ما از بی‌پناهی و بی‌کسی‌مونه. بعد از فوت شوهرم همون چندتا فامیل هم از ترس اینکه پولی ازشون نخوایم باهامون قطع رابطه کردن ما اگه کسی رو داشتیم که این وضع و حالمون نبود!

نفس عمیقی کشیدم. چه می‌کردم؟! باید هرطور که شده از این خانه و از دسترس حکمت دورشان می‌کردم. اگر حقیقت داشت و حکمت واقعاً خانه را به نام شمیم کرده بود بعد از دستگیری حکمت می‌توانستند باز به اینجا برگردند اما فعلاً نه! هیچ چیز در روزهای آینده قابل پیش‌بینی نبود.

- باشه نگران نباشین خانم نیکو من فعلاً شما رو می‌برم به یه جای امن. یه خونه که نزدیک اینجاست اما چند سالی هست که کسی توش زندگی نکرده، فقط شما امروز باید با شمیم تماس بگیرین و بهش بگین که برای دیدن یکی از اقوام چند روزی دارین به سفر می‌رین.

- کدوم اقوام؟! من که بهتون گفتم!

بلند شدم.

- نمی‌دونم! باید یه فکری کنین. نباید بزاریم حکمت شک کنه و خطری شمیم رو تهدید کنه! من میرم پائین داخل ماشین منتظرتون می‌مونم، چندتا از وسایل ضروری تون رو به همراه دفتر و کتابهای شب‌نم بردارین. با هم دیگه میریم دنبالش بعد می‌برمتون به اون خونه که گفتم! منتظرتون هستم. ضمناً خیلی مراقب باشین هیچ اسمی از من نیارین ممکنه تلفن شنود بشه. داخل ماشین هم لطفاً صحبتی نکنین.

با نگاه نگران سر تکان داد. از پله‌ها پائین رفتم. چی می‌کردم؟! بدون هماهنگی و اطلاع مافوقم تصمیم گرفته بودم و اجرا می‌کردم! مطمئناً توبیخ و تنبیه سختی در انتظارم بود. دیگر چاره‌ای نداشتم این درست‌ترین تصمیمی بود که به ذهنم می‌رسید.

کنار در ماشین ایستادم و به ساک سیاه رنگ کوچک که در دستان لاغر و استخوانی‌اش گرفته بود نگاه کردم. عشق چه راحت می‌توانست معادلات را بهم بریزد!

- با شمیم صحبت کردین؟!!

به آرامی سر تکان داد.

- دخترم دلواپس شد!

- نگران نباشین وقتی برگردم. باهوش صحبت می‌کنم مطمئناً وقتی متوجه بشه شما جاتون امنه خیالش راحت می‌شه. خانم نیکو لازم نیست شب‌نم متوجه موضوع بشه.

کنار مدرسه دخترانه ماشین را متوقف کردم و به شانه‌های لاغر و استخوانی که در چادر مشکی پیچیده شده بودند و به سمت مدرسه گام برمی‌داشتند خیره شدم.

برف نم‌نم و آرام روی زمین می‌نشست. چند دقیقه بعد درحالی‌که به همراه مرد جوانی که چتر سیاه رنگ را روی سرشان نگه داشته بود از در مدرسه بیرون آمدند. مرد جوان حدود سی و پنج ساله به نظر می‌رسید و

۳۳۸ فصل چهاردهم

از کت و شلوار گرانیقیمت و مارکداری که پوشیده بود حدس زدم که از کادر مدرسه نباشد.

از ماشین پیاده شدم و در چند قدمی‌شان برای گرفتن کیف شب‌نم ایستادم. مرد جوان با سخاوت چتر سیاه رنگ بزرگ را روی سر شب‌نم و مادرش گرفته بود.

- سلام!

سرم را بلند کردم. صورت سفید و اصلاح شده و چشم و ابروی عسلی ترکیب زیبا و جذابی ساخته بود.

با تعجب سلام کردم و دستی را که جلو آورده بود فشردم.

- صارمی هستم!

به آرامی لبخند زدم. نامش به نظر آشنا می‌آمد اما اینکه مخاطبم کیست هنوز برایم مجهول بود. شب‌نم جلو آمد و با لبخند سلام کرد.

- سلام آقا فرهاد!

مادرش در حالیکه کیف مدرسه را از دستهای کوچک شب‌نم می‌گرفت گفت:

- آقا فرهاد از اقواممون هستن، ایشون هم استاد صارمی، استاد شمیم هستن.

با لبخند آرامی به صورتش خیره شدم.

- خیلی از آشنایی تون خوشوقتم!

خندان دستم را فشرد.

- من هم همینطور جناب؟

- پاكنهاد هستم!

خندید و من ردیف دندانهای سفید و مرتب‌اش را دیدم.

- راستش من مدت‌هاست که جویای احوال شاگردم هستم.

با تعجب نگاهش کردم. مادر شمیم به فریادم رسید.

- شمیم رو می‌گن! گفتم که سفر رفته اما تا چند وقت دیگه

برمی‌گرده!

- بسیار عالی خیلی بهشون سلام برسونین و بگین در اسرع وقت با

من تماس بگیرن!

نفس عمیقی کشیدم. دانه‌های برف روی موهایم می‌نشستند.

- در چه موردی باید تماس بگیرن؟!

به صورت جدی و عبوسم خیره شد.

- در خصوص پایان‌نامه‌شون.

لبخند کجی زدم و کیف را از دست مادر شمیم گرفتم و به سمت

ماشین چرخیدم.

- با اجازه‌تون استاد!

قدمی برای خداحافظی جلو آمد.

- خواهش می‌کنم خیلی خوشحال شدم جناب پاكنهاد.

۳۴۰ فصل چهاردهم

بی‌اعتنا سر تکان دادم و در ماشین را برای شبنم باز کردم. جلوی در خانه پدری‌ام ماشین را متوقف کردم. هنوز شک داشتم اما هیچ راه دیگری نمانده بود. حالا که به اینجا رسیده بودم باید تا آخر راه می‌رفتم. جیبم را برای پیدا کردن کلید واریسی کردم و از ماشین پیاده شدم. در سفید که لکه‌های زنگ‌زدگی در چند نقطه‌اش کاملاً مشخص بود با چرخش کلید باز شد. روی برگه‌های خشک سطح حیاط را برف پوشانده بود. برگشتم و کنار در ماشین ایستادم.

- بفرمائید خانم نیکو!

شبنم و مادرش از ماشین پیاده شدند و وارد خانه شدند. بعد از سالها در این خانه باز صدای قدمهای کسی طنین‌انداز می‌شد. طبقه اول که سالها بود خالی از سکنه بود و هیچ وسایلی نداشت. تنها می‌ماند طبقه دوم و منزل پدری‌ام که هنوز با گذشت چندین سال خالی مانده بود اما اثاثیه و وسایل همانطور دست نخورده باقی مانده بود.

آخرین بار قبل از رفتن به خانه‌ی حکمت اینجا آمده بودم و شیشه شکسته را تعویض کرده بودم.

از پله‌ها بالا رفتم. صدای شبنم را از پشت سرم می‌شنیدم که با مادرش صحبت می‌کرد.

- مامان نگاه کن چقدر برگ اینجاست انگار چند ساله کسی پاشو توی این خونه نگذاشته.

- شب‌نم جان ما چند روزی اینجا مهمانیم بعد برمی‌گردیم خونه‌مون.
- کتابهامو آوردی، سرویسم از اینجا میاد دنبالم؟!...
- چند روز اجازه‌تو از مدرسه گرفتم.
- یعنی دیگه نمی‌رم مدرسه؟!
- فعلاً تا وقتی که اینجا مهمون هستیم نه!
- قفل حفاظها را باز کردم و کلید را در قفل در چوبی چرخاندم. خانه در سکوت محض فرو رفته بود و ملافه‌های سفید روی مبلمان و اثاثیه پر از گرد و غبار بودند.
- چرخیدم و به صورت حیران و پرسشگر خانم نیکو نگاه کردم. معلوم بود که انتظار دیدن این خانه با این وضعیت را نداشته.
- کنار ایستادم تا وارد شوند.
- اینجا خونه‌ی پدری منه.
- قدرشناسانه نگاهم کرد.
- تنها جای امنی هست که به نظرم رسید چند وقتی می‌تونین اینجا زندگی کنین.
- ساک سیاه رنگ را کنار در گذاشت.
- امّا پسرم خودت چی؟!
- به فرش‌های خاک گرفته خیره شدم. مادرم هیچ‌وقت نمی‌گذاشت ذره‌ای خاک رویشان بنشینند.

۳۴۲ فصل چهاردهم

- من سالهاست که اینجا زندگی نکردم، ببخشید می‌دونم که سخته
اما مجبورم.

به آرامی سر تکان داد. شب‌نم با ذوق کودکانه وارد خانه شد.
- نگاه کن مامان از این تلویزیون قدیمی‌ها! روشن هم می‌شه؟!
با لبخند سر تکان دادم.
- امتحانش کن!

شب‌نم جلو رفت و دکمه‌ی بزرگ تلویزیون را فشار داد. چند لحظه بعد
تصویر سیاه و سفید روی صفحه تلویزیون ظاهر شد. مادرم سالها قبل این
تلویزیون قدیمی را از خانه‌ی پدربزرگم یادگار آورده بود.

کفش‌هایم را بیرون آوردم و برای چک کردن شیرهای آب و گاز وارد
خانه شدم. همه چیز سالم و قابل استفاده بود.

کنار آشپزخانه ایستادم و به صورت غمگین و گرفته‌ی مادر شمیم که
به کنجکاو‌های کودکانه‌ی دخترش نگاه می‌کرد خیره شدم. حالا که
خیالم از بابت خانواده‌ی شمیم راحت شده بود باید زودتر برمی‌گشتم.
کلیدها را روی کنسول چوبی کنار در گذاشتم.

- پسر! شمیم جاش امنه؟! مراقبش هستی؟!

کفش‌هایم را پوشیدم.

- نگران شمیم نباشین قول می‌دم تا چند روز دیگه صحیح و سالم

میاد پیش‌تون!

- خدا خیرت بده!

لبتاب را باز کردم و برای چندمین بار مسیر را چک کردم. آدرس و زمان جابه‌جایی را با کد به اطلاع مرکز عملیات رسانده بودم، همه چیز طبق برنامه پیش می‌رفت.

اما قلبم حسی را تجربه می‌کرد که در هیچ‌کدام از جابه‌جایی‌های قبل تجربه نکرده بودم. حسی ناشناخته از وقوع اتفاقی غیرقابل پیش‌بینی... اضطراب و دلهره‌ای که قلبم را می‌لرزاند و مرددم می‌ساخت...

با صدای چند ضربه که به شیشه‌ی پنجره‌ای که مشرف به بالکن بود خورد از پشت میز بلند شدم در کمد دیواری را که روبه‌روی ساعت بزرگ بود به بهانه‌ی تعویض لباس باز کردم. به این شکل دید دوربین به در بالکن کور می‌شد.

به سمت بالکن مشترک رفتیم. در هوای تاریک و برفی غروب اولین ماه زمستان چهره‌ی غم‌زده و نگرانش را دیدم که کنار در بالکن منتظر ایستاده، بینی‌اش از سرما سرخ شده بود.

- سلام!

به آرامی سلام گفتم و کنار در ایستادم.

- حالتون خوبه شمیم خانم؟! اتفاقی افتاده؟!

شال پشمی قهوه‌ای را محکمتر دور شانه‌هایم پیچیدم.

- ممنون من خوبم! امروز مادرم زنگ زد.

۳۴۴ فصل چهاردهم

نگاهش کردم.

- خوب؟! -

- بهم گفت که چند روزی می‌خواد بره شهرستان پیش زن عموم.

گردنم را کج کردم. چشم‌هایش زیر نور کم‌رنگ چراغ بالکن

می‌درخشیدند و قلبم را می‌لرزاند.

- خوب این چه عیبی داره؟! -

- نمی‌دونم چرا نگرانشون شدم آخه سالهاست مادرم با خانواده‌ی

عموم رابطه‌ای نداره!

لبخند کم‌رنگی زدم.

- من ازشون خواستم که با شما تماس بگیرن.

با تعجب نگاهم کرد.

- چی؟! -

- شمیم من فردا صبح برای یه جابه‌جایی بزرگ باید برم و این شاید

آخرین کار من باشه.

با هراس به چشمانم خیره شد.

- این چه ربطی به خانواده من داره؟ اونها الان کجا هستن؟! -

- نگران نباش چند روزی رفتن به یه خونه‌ی امن.

- آخه برای چی؟! -

نفس عمیقی کشیدم و به آسمان سرخ چشم دوختم.

- برای اینکه هیچ چیزی قابل پیش‌بینی نیست و بهتره تا بعد از پایان عملیات توی یه جای امن باشن.

با نگرانی نگاهم کرد.

- این کار با بقیه‌ی کارهایی که تا الان انجام دادین فرق می‌کنه؟! به آرامی سر تکان دادم.

- دیگه داریم به آخر بازی می‌رسیم.

نفس عمیقی کشید و به دیوار تکیه داد.

- بعد از دستگیری حکمت تکلیف سامان چی می‌شه؟! نگاهش کردم چشم‌هایش غمگین و صورتش در هم بود. نفس عمیقی کشیدم و به بخار بازدمم نگاه کردم.

- نمی‌دونم... از بابت خانواده‌ات خیالت راحت باشه. حالا برگرد به اتاقت و با آرامش استراحت کن...

نگاهم کرد.

- امیرعلی!

اولین بار بود که به نام کوچک صدایم می‌زد. دلم پر از حس گرم و درخشان شد. ناخودآگاه پاسخ دادم: جانم؟

- من خیلی نگرانم.

- گفتم که نگران‌شون نباش اونها جاشون امنه.

نگاهش را به صورتم دوخت.

۳۴۶ فصل چهاردهم

- نگران تو هستم.

گردنم را کج کردم و به صورتش خیره شدم.

- نگران نباش این که بار اولم نیست تو که خودت می‌دونی...

قدمی جلو آمد. عطر ملایم و شیرین‌اش در ریه‌ام پیچید.

- یه حس بدی دارم خیلی می‌ترسم...

سخت بود که فاصله‌ی بین‌مان را با قدمی کوتاه پُر نکنم

- تو که دختر ترسویی نبودی...

کلافه سر تکان داد: الانم نیستم فقط یه حس بدی دارم...

به صورتم دست کشیدم.

- باید تا آخر این مسیر رو طی کنم و اگر نه زحماتمون به باد می‌ره...

به دیوار تکیه زد. در روشنایی کم چراغ سقفی جوشش اشک را در

چشمهایش دیدم. قدمی جلو رفتم و جلوی صورتش خم شدم.

- شمیم تو چت شده دختر؟! این اشکها برای چیه?!

دانه‌های شفاف از لای پلکهایش سُر خوردند و روی گونه‌هایش

افتادند.

- نمی‌دونم... شاید بخاطر خودم، یا سامان....

لبخند آرامی زد: من که هیچ نقشی توی این اشکها ندارم?!

لبخند صورتش را پر کرد.

- مطمئن باش که هیچ نقشی نداری!

نفس عمیقی کشیدم.

- این بازی خیلی زود تموم میشه و تو بر می‌گردی پیش خانواده‌ات....
با بغض به صورتم خیره شد.

- تو چی؟!

با تعجب نگاهش کردم. قدمی جلو آمد. اشکها تندتند از گونه‌اش سر
می‌خوردند.

- قول می‌دی برگردی؟

لبخند زدم.

- می‌ترسی زنده نمونم؟!

آرام سر تکان داد و نگاه شماتت‌باری به صورتم انداخت. بعد بدون
هیچ حرفی چرخید و به سمت در اتاقش رفت. صدایش زدم.

- شمیم!

برگشت.

- قول می‌دم!

چشمهای گریانش برای لحظه‌ای کوتاه به چشمهایم خیره شدند و
این آخرین دیدار ما قبل از خروج من از خانه حکمت بود.

برف همچنان می‌بارید و زمین سپیدپوش آبستن اتفاقات جدیدی بود.
آفتاب بی‌رمق صبح روی تن یخ بسته‌ی جاده می‌تابید. تا قزوین سه
ساعتی راه داشتیم و با این وضعیت جاده نمی‌شد تندتر برانم.

۳۴۸ فصل چهاردهم

خیالم از بابت خانواده شمیم راحت شده بود و اگر تمام کارهایم مطابق برنامه پیش می‌رفت بعد از دستگیری سلطانی و حکمت شمیم هم به نزد خانواده‌اش برمی‌گشت.

نفس عمیقی کشیدم و عینک دودی‌ام را روی صورتم جابه‌جا کردم. بازتاب نور روی سطح یخ‌زده‌ی جاده چشمانم را می‌زد. بعد از طی مسیر تقریباً دو ساعت و نیمه به نزدیکی شهرک صنعتی که تقریباً متروکه شده بود رسیدم.

نشانی محل قرار یک سوله‌ی خالی و مخروبه در انتهای شهرک بود. شیشه را کمی پائین کشیدم و با دقت به پلاک‌ها نگاه کردم. صدای فریاد باد میان ساختمان‌های خالی پیچیده بود و هر از چند گاهی صدای پارس سگی که در مخروبه‌ها دنبال یافتن غذا می‌گشت شنیده می‌شد.

جلوتر رفتم آخرین ساختمان که در فلزی زرد رنگی داشت همان محل قرار بود. با صدای چهار بوق پشت هم که علامت رمز بود در به آرامی باز شد. اولین چیزی که در بدو ورود توجهم را جلب کرد وجود یک تک تیرانداز بالای تانکر سفید و آبی آب بود که به طرز ماهرانه‌ای استترار کرده بود. فهمیدم که با افراد زنده و ماهری روبه‌رو هستیم. با آرامش ماشین را به داخل حیاط هدایت کردم.

فصل پانزدهم

شمیم

روی صندلی روبه‌روی سامان نشستم و به انگشتان بلند و باریکش که
روی سطرهای دفتر کلمات را دنبال می‌کردند خیره شدم.
- امروزم را مرور می‌کنم*

من، تو و آغوش

صدای طپش قلب عاشقی که تنم را در برگرفته بود

صدای ناله‌ی قلب‌هایی که محکوم‌اند به حبس ابد

صدای گامهای وصال

که هر روز دورتر می‌شوند

دیگر هر روز دیدنت برای این شکسته مرهم نیست

اما من اینگونه جان سپردن را بیشتر دوست دارم

* متن ادبی از نرگس رضایی

۳۵۰ فصل پانزدهم

وقتی که همه جا بی تو دیوار می‌شود و حبس
حبس قلبی که سوگوارانه می‌داند
تو هیچوقت برای او نخواهی ماند
گوش کن صدای باد می‌آید.....

- این شعر رو برای تو گفتم شمیم!
شگفت‌زده و محزون به صورت خندانش نگاه کردم.
- واقعاً این شعر رو خودت گفتی سامان؟! باورم نمی‌شه مگه تو قبلاً
شعر می‌گفتی؟!
خندید.

- نه اما جدیداً احساساتم رو روی کاغذ می‌نویسم البته می‌دونم هنوز
بیشتر شبیه یه قطعه‌ی ادبی تا شعر اما هر چیزی رو که توی قلبم حس
می‌کنم می‌نویسم.

سخت بود جلوی جاری شدن اشکهایم را بگیرم، جلو رفتم.
- این زیباترین شعری بود که تا حالا شنیدم، اما مطمئن باش همیشه
کنارت می‌مونم....

چشمانش با زیباترین درخششی که تا آن روز دیده بودم برق می‌زدند.
- خیلی خوشحالم که خوشت اومده عزیزم.
بلند شد و در کشوی میز کارش را باز کرد و بسته‌ی کوچکی را که با
کاغذ کاهی بسته‌بندی شده بود را روبه‌رویم گرفت.

- اینم برای شماست.

لبخند زدم.

- این چیه؟!

یه قسمت از یکی از شعرهام که دادم برای تو با خط خوش نوشتم،
دلَم میخواد بزنی روی دیوار اتاقت و بعدها که رفتیم خونه‌ی خودمون
بزنی روی دیوار خونه‌مون. خونه‌ی مشترک من و تو!

با داستان لرزان چسب‌های کاغذ کاهی را باز کردم به قاب کوچک
چوبی که چند سطر را با خط زیبا در خود جای داده بود خیره شدم.

گاهی آنقدر دلتنگت می‌شوم

که شمیم دلنوازِ آغوشت

بی‌محابا

همنشین خواب‌هایم می‌شود...

«سامان»

روی کلمه‌ها دست کشیدم. قطره‌ی اشکم چکید و روی شیشه‌ی قاب
افتاد.

- شمیم من خیلی خواب تو رو می‌بینم....

نگاهم را به چشمان درخشانش دوختم.

- سامان این بهترین و زیباترین هدیه‌ای هست که توی این مدت از
تو گرفتم.

۳۵۲ فصل پانزدهم

قدمی جلو آمد.

- تو هم زیباترین و بهترین هدیه‌ی خدا به من هستی....

با صدای چند ضربه که به در خورد، جمله‌اش نیمه‌تمام ماند. هر دو

برگشتیم و به در چشم دوختیم.

چند ثانیه بعد در باز شد و پانته‌آ در حالیکه لبخند کجی به لب داشت

در آستانه‌ی در ظاهر شد.

- به به زوج خوشبخت صبحتون به خیر! شمیم توی اتاقت نبودی فکر

نمی‌کردم صبح به این زودی اینجا باشی!

قاب چوبی را بغل کردم و بی‌اعتنا به طعنه‌اش چند قدم از سامان

فاصله گرفتیم.

- چطوره دیگه اتاق خوابهاتون رو یکی کنیم؟

سامان دفتر را روی میز گذاشت.

- پانی کاری داشتی!؟

پانته‌آ خندید.

- ای وای ببخشید داشت یادم می‌رفت آخه اینقدر شعرت زیبا بود که

منو به یه دنیای دیگه برد.

سامان با تعجب نگاهش کردم.

- مگه تو هم شنیدی!؟

پانته‌آ با عشوه و لوندی سر تکان داد.

شمیم ۳۵۳

- واقعاً بهت تبریک می‌گم شمیم! سامان از وقتی با تو آشنا شده هر روز داره هنرهاشو بیشتر رو می‌کنه.

سامان خندید.

- معجزه‌ی عشق که می‌گن همین دیگه!

پانته‌آ نفس عمیقی کشید. در عمق چشمانش می‌توانستم به خوبی نفرت و انزجار را حس کنم.

- داشت یادم می‌رفت برای چی اوادم، آقای حکمت تو رو احضار

کردن شمیم!

لبخندی کمرنگی به سامان زدم و قاب چوبی را روی میز کنار تخت به دیوار تکیه دادم.

- سامان جان این فعلاً اینجا بمونه تا وقتی برگشتم با هم توی اتاقم

نصباش کنیم.

سامان لبخند زد و نگاه حیرت‌زده و عصبی پانته‌آ روی نوشته‌های

درون قاب ثابت ماند.

- شاید خودم قبل از رفتن به دکتر توی اتاق نصبش کردم.

- عالیه!

به صورت خندان سامان چشمک کوچکی زدم و از اتاق خارج شدم.

هنوز به اتاق کار حکمت نرسیده بودم که در اتاق باز شد و امیرعلی آرام و

باطمأنینه از اتاق کار حکمت خارج شد.

۳۵۴ فصل پانزدهم

انتظار دیدنش را در آن ساعت از صبح نداشتم. به آرامی سر تکان دادم و بی‌هیچ حرفی به سمت اتاق کار رفتم. با اینکه ذهنم پر از افکار مختلف بود اما از صبح با شنیدن شعر زیبای سامان و حال خوشی که داشت حس و حال من هم تغییر کرده بود.

وارد اتاق شدم. حمکت با کت و شلوار و آماده پشت میز نشسته بود. با دیدنم لبخندی زد و به داخل دعوتم کرد.

روی صندلی چرمی نشستم. هنوز می‌شد بوی عطر تند و تلخی را که از حضورش جامانده بود حس کنم. به تابلو بزرگ روبه‌رویم که تصویر حکمت و پانته‌آ بود خیره شدم. حتی در آن تصویر هم می‌توانستم همان لبخند مصنوعی و چشمهای پر از انزجار را ببینم.

با آنکه از بدو ورودم به این عمارت سعی کرده بودم کمترین برخورد را با پانته‌آ داشته باشم اما همیشه از نگاه و کلامش حس نفرت‌اش را نسبت به خودم و گاهی سامان را درک می‌کردم.

- حالت چطوره شمیم؟!

با صدای حکمت از افکارم فاصله گرفتم و به صورت مربعی و خندانم خیره شدم.

- خیلی ممنون آقای حکمت من خوبم!

نفس عمیقی کشید و انگشتانش را در هم قلاب کرد.

شمیم ۳۵۵

- خیلی عالی! من هم خیلی خوبم! یعنی با دیدن حالِ خوبِ سامان
حالم خیلی بهتر شده.

لبخند زدم و به دستانم خیره شدم. برای لحظه‌ای از خدا خواستم
کاش حکمت واقعاً همان پدر مهربان و دلسوز بود. همان انسانِ دلسوزی
که نشان می‌داد.... جمله‌اش افکارم را نیمه‌تمام گذاشت.

- من حالِ خوبِ سامان رو مدیون تو می‌دونم!

با تعجب نگاهش کردم.

- من؟!!

- سامان خودش تصمیم گرفته که درمانش رو ادامه بده. این انگیزه رو

تو بهش دادی!

آرام لبخند زدم. ادامه داد:

- راستش رو بخوای خودم هم فکر نمی‌کردم تو بتونی این قدر در

مقابلش طاقت بیاری قبیل از تو افرادی بودند که وارد زندگی سامان شدند

اما بعد از مدتی با دیدن رفتارهایش به بدترین شکل ترکش کردن و

ضربه‌های بدی از لحاظ روحی بهش زدن اما تو، دختر صبوری هستی

شمیم.

دلم را به دریا زدم، آنچه در دلم سنگینی می‌کرد به زبان آوردم.

- لطفهای شما هم دست و پای شکوه رو بست آقای حکمت.

جدی و سرد نگاهم کرد.

۳۵۶ فصل پانزدهم

- معامله‌ی پایاپای! غیر از اینه؟!

نتوانستم بیشتر نقش بازی کنم حرفی را که در دلم داشتم به زبان آوردم، با خودم فکر کردم اگر حکمت دست و پایم را با لطفها و محبت‌هایش در قبال خانواده‌ام نبسته بود راضی به تحمل سامان با آن وضعیت می‌شدم؟!

- حالا چی؟!

به صورتش چشم دوختم.

- حالا که با هم برابر شدیم، خواهرت درمان شده و خانواده‌ات به راحتی زندگی می‌کنن، می‌خوام بدونم حالا تصمیمت چیه؟
نگاهش کردم.

- اگر حق انتخاب داشته باشی می‌خوام بدونم تصمیمت چیه؟!

گیج و گنگ نگاهش کردم.

- متوجه منظورتون نمی‌شم!

از پشت میز بلند شد.

- عجیبه که متوجه نمی‌شی! تو دختر باهوشی هستی! ما الان با هم بی‌حسابیم می‌خوام بدونم تصمیمت در مورد سامان چیه؟! می‌دونم که از روز اول بدون هیچ عشق و علاقه‌ای و به اجبار وضعیتی که داشتی پا به این خونه گذاشتی اما الان شرایط فرق می‌کنه و تو حق انتخاب داری، می‌تونی بمونی یا برگردی، چیکار می‌کنی؟

شمیم ۳۵۷

سکوت کردم و به چشمان سیاهش خیره شدم. نمی‌توانستم بفهمم که پشت این جمله‌ها چه نقشه‌ای پنهان شده.

- تصمیمت هر چی که باشه من بهش احترام می‌زارم شمیم.
نفس عمیقی کشیدم.

- حق با شماست! خودتون هم خوب می‌دونین که من به خاطر شرایط خانواده‌ام حاضر شدم خواسته‌ی شما رو قبول کنم اما امروز با روزهای اولی که اومدم اینجا خیلی فرق کرده.

حکمت ایستاد و به میز بزرگ چوبی تکیه داد. ادامه دادم.

- سامان این روزها یه آدم دیگه شده و من خوشحالم که این همه تغییر رو توی وجودش می‌بینم.

با دقت به صورتم خیره شد.

- دلم می‌خواد کنارش بمونم!

لبخندش پر رنگ‌تر شد.

- خیلی خوبه! من هم برای شما تصمیم‌های جدیدی گرفتم. دلم می‌خواد از این به بعد توی آسایش و رفاه بیشتری باشین. اما فعلا نمی‌خوام در مورد این موضوع صحبت کنم ولی به زودی با همه در این مورد صحبت می‌کنیم.

از روی صندلی بلند شدم و با اجازه‌ی آرامی گفتم. با لبخند و رضایت سر تکان داد و از اتاق خارج شدم.

۳۵۸ فصل پانزدهم

قلبم داشت تندتند می‌زد. نمی‌دانستم حکمت چه نقشه‌ای کشیده هرچه که بود تنها امیدم به امیرعلی بود و قولی که برای رهایی‌ام از این خانه داده بود.

وارد اتاقم شدم و روی تخت دراز کشیدم. نمی‌دانستم این کابوس تا چه زمانی ادامه دارد. سامان قاب چوبی کوچک را در زمانی که در اتاق کار حکمت بودم روی دیوار اتاقم نصب کرده بود.

گاهی آنقدر دلتنگت می‌شوم

که شمیم دلنواز آغوشت

بی‌محابا

همنشین خوابهایم می‌شود.

پلکهایم را روی هم گذاشتم. برف می‌بارید. با صدای زنگ تلفن چشمهایم را باز کردم. خودم هم تعجب کردم که این همه مدت طولانی را در خواب گذرانده‌ام. صدای مادرم که در گوشی پیچید حس دلتنگی تمام وجودم را پر کرد. مدت زیادی بود که ندیده بودمشان و می‌خواستم در چند روز آینده به دیدنشان بروم.

- سلام شمیم جان حالت خوبه مادر؟

- خوبم مامان شما خوبین شب‌نم حالش چگونه؟!؟

- شکر خدا همه خوبیم. شمیم جان خواستم بهت بگم ما چند روزی

داریم می‌ریم دیدن زن عمو زهره!

- چی؟! دیدن کی؟!!

- زود برمی گردیم مادر نگران ما نباش.

یکبار دیگر با تعجب تکرار کردم.

- مامان چی گفتی؟!!

سالها بود که بعد از فوت پدرم ما با هیچکدام از اقوام پدری رفت و آمدی نداشتیم. مخصوصاً خانواده‌ی عمو که بعد از فوت پدرم از ترس بدهی‌های پدر طردمان کرده بودند. قلبم شروع به تپیدن کرد. با خودم فکر کردم شاید اتفاقی افتاده که مادرم نمی‌خواست بگوید.

- اجازه شب‌نم رو هم برای چند روزی از مدرسه می‌گیرم به آقا حکمت سلام برسون و بگو تا چند روزی راننده رو نفرسته دنبالمون. مواظب خودت باش شمیم جانم.

تماس که قطع شد تا چند دقیقه حیران گوشی را در دست گرفتم و به فکر فرو رفتم. اصلاً نمی‌دانستم چه اتفاقی رخ داده که مادرم بعد از سالها قصد دیدار خانواده‌ی همسر مرحومش را کرده است.

در چند دقیقه چندین فکر مختلف به سراغم آمد. از فکر فوت عمو تا هزار و یک فکر دیگر. داشتیم دیوانه می‌شدم شماره مادر را گرفتم اما تماس به دلیل خاموش بودن گوشی تلفنش برقرار نمی‌شد.

از روی تخت بلند شدم. ساعت نهار بود. می‌دانستم سامان برای جلسه روان درمانی رفته و به جز من و پانته‌آ و احتمالاً امیرعلی شخص دیگری

۳۶۰ فصل پانزدهم

در خانه حضور ندارد. از پله‌ها پائین رفتم. با دیدن میز غذاخوری که تنها برای یک نفر تدارک دیده بودند از تنها بودن خودم در خانه مطمئن شدم.

دلشوره‌ی بدی پیدا کرده بودم تصور رخ دادن اتفاقی ناگهانی برای خانواده‌ام مثل خوره به جانم افتاده بود. از طرفی فکر و خیال سامان و در خطر بودن امیرعلی داشت دیوانه‌ام می‌کرد. در جهنم بدی گرفتار شده بودم که هرم آتش درد و اندوهش هر روز بیشتر از قبل قلب و روحم را می‌سوزاند.

تنها چند قاشق از نهار را به زحمت بلعیدم. کلافه و سردرگم بودم و تا گرفتن خبری از خانواده‌ام احساس آرامش نمی‌کردم. به اتاقم برگشتم و منتظر شدم. تنها کسی که می‌توانست کمکم کند امیرعلی بود با او می‌توانستم از دلشوره‌ام حرف بزنم. روی تختم نشستم و کتاب کوچکم را برداشتم.

با صدای باز شدن در اتاقش متوجه آمدنش شدم. سرم را از لای کتاب بلند کردم هنوز چند صفحه‌ای تا پایان دعا باقی مانده بود. چند دقیقه بعد روی بالکن یخ‌زده انتظارش را می‌کشیدم. آمد و عطر تلخ و تندش با سرمای زمستان بهم آمیخت و وارد ریه‌ام شد.

آرام سلام گفتم، دهانم قفل شده بود. کاش می‌توانستم فریاد بزنم. خودم را درون شال پشمی‌ام مچاله کردم. سرما استخوانم را می‌سوزاند. از

تماس مادرم باخبر بود و در عین ناباوری ام آنها را به مکان امنی انتقال داده بود. پس واقعاً داشتیم به آخر بازی می‌رسیدیم. حس دلشوره‌ی بدی داشتم کاش می‌شد جلوی رفتن‌اش را بگیرم. هر چقدر تلاش کردم نشد که جلوی جاری شدن اشک‌هایم را بگیرم.

لغنتی! نمی‌خواستم بفهمد که رفتن‌اش آنطور آشفته‌ام کرده. نفس عمیقی کشیدم و عطر خاص‌اش را تا انتها به سینه کشیدم. این آخرین دیدار ما در خانه‌ی حکمت بود، چیزی که قلبم خیلی زودتر از آنچه رخ دهد احساس‌اش کرده بود.

حتی برای صرف شام هم دیگر ندیدمش سامان شادمان و راضی از جلسه‌ی مشاوره‌اش صحبت می‌کرد و حکمت با لبخند به صورت شادمانش نگاه می‌کرد.

روی تختم دراز کشیدم. از لای پرده‌ی کنار رفته‌ی پنجره ریزش دانه‌های سپید را می‌دیدم که نرم و آرام روی تن زمین فرود می‌آمدند. قلبم خسته و دردمند انتظار پایان این بازی را می‌کشید.

دل‌تنگش بودم تنها یک دیوار فاصله‌ی بین‌مان بود اما در آن لحظات آنقدر احساس دوری و دل‌تنگی داشتم که گویی هزاران کیلومتر بین‌مان فاصله وجود دارد.

صبح‌دم با صدای باز شدن در اتاقش چشم‌هایم را باز کردم. آفتاب هنوز طلوع نکرده بود و دقایقی تا صبح باقیمانده بود. نمی‌دانستم چه

۳۶۲ فصل پانزدهم

زمانی برمی‌گردد تنها کاری که از دستم برمی‌آمد دعا برای سلامتی‌اش بود.

آن روز هم تا شب مثل تمام روزهای دیگر عمارت به شب رسید. اما آن شب برخلاف شبهای دیگر، شب آرامی نبود.

پلکهایم هنوز گرم نشده بودند که با صدای شکستن شی‌ای شیشه‌ای وحشت‌زده از تخت بلند شدم. صدا از اتاق سامان می‌آمد و بعد از صدای مهیب اول صدای برخورد و شکستن اشیاء دیگر همچنان ادامه داشت. به ساعت دیواری چشم دوختم. از یک گذشته بود. با خودم فکر کردم حتماً سامان باز دچار حمله شده. اما در این مدت که قرص‌هایش عوض شده بودند و آنها را به صورت دائم و مرتب استفاده می‌کرد هیچ مشکلی برایش به وجود نیامده بود.

با آنکه بارها از حکمت و امیرعلی شنیده بودم که در این مواقع تنها وارد اتاقش نشوم باز دلم طاقت نیاورد. بلند شدم و قفل در را باز کردم. چند ضربه به در اتاقش زدم. هیچ صدایی نمی‌آمد تنها نور ضعیفی که از زیر در اتاق سامان می‌آمد فضای تاریک راهرو را روشن می‌کرد.

با دست لرزان دستگیره فلزی در را پائین کشیدم. در باز شد. باورم نمی‌شد که اینجا با این وضعیت آشفته و به هم ریخته اتاق سامان باشد. تکه‌های شیشه تا زیر در ریخته بودند. کل اثاثیه اتاق بهم ریخته بود و تکه‌های ریز پرده روی تخت پخش شده بودند. از همه بدتر سامان بود. با

سر و وضع آشفته و چشمهای خونبار روی تخت نشسته بود از گوشه‌ی لبش کف سفیدی تا زیر چانه‌اش کشیده بود.

- اومدی؟! -

وحشت زده قدمی به عقب برداشتم.

- سامان جان تو حالت خوب نیست؟! -

- گمشو!

صدایش تن عجیب و وحشتناکی پیدا کرده بود.

- سامان مگه تو قرص‌ها رو نخوردی؟! -

- گفتم از اینجا برو بیرون ش...ش...شمیم.....

به انگلستان بلند و باریکش که به حالت غیرطبیعی جمع شده بودند نگاه کردم. قدمی به جلو برداشتم. اما قبل از اینکه وارد اتاقش شوم با همان دست که به طرز عجیبی حالت طبیعی‌اش را در اثر اسپاسم از دست داده بود آباژور را برداشت و به سمت در پرت کرد.

- گ...گ...گ...گفتم نیا....

از روی تخت بلند شد و من شلوار سفیدش را دیدم که بر اثر بی‌اختیاری‌اش خیس شده بود. صدای پاهایی که در راهرو می‌دویدند توجهم را جلب کرد با خیال دیدن امیرعلی سرم را برگرداندم. فراموش کرده بودم که در خانه حضور ندارد. حکمت بود که با لباس خواب هراسان به سمت اتاق سامان می‌آمد. از جلوی در کنار رفتم. چند دقیقه

۳۶۴ فصل پانزدهم

بعد حکمت روی تخت نشسته بود و پیکر بی‌رمق سامان را در آغوش می‌فشرده. قرص آرام بخش قوی اثر کرده بود و سامان بی‌حس و مدهوش افتاده بود.

به دیوار تکیه دادم و به پرده‌ی مخمل که تکه تکه و پاره شده بود چشم دوختم.

- حتماً قرص‌هاشو فراموش کردی!

برگشتم. پانته‌آ با لباس خواب صورتی کنار در ایستاده بود. انتظار دیدنش را نداشتم. معمولاً در این شرایط و وقتی که سامان دچار حمله می‌شد اصلاً از اتاقش بیرون نمی‌آمد. صدای بزم و گرفته‌ی حکمت جمله‌ی پانته‌آ را کامل کرد.

- شمیم قرص‌ها رو ندادی؟

جلو رفتم. تیزی تکه شیشه‌ای پاشنه‌ام را خراش داد.

- من همه‌ی قرص‌هاشو رو سر ساعت دادم ببینید.

ورقه‌ی خالی از قرص را که کنار لیوان آب بود نشان دادم. پشت تمام خانه‌های پلاستیکی روزهای هفته را نوشته بودم. پانته‌آ آرام و با احتیاط از کنار شیشه‌ها عبور کرد و کنار پنجره که با چوب پرده‌ی آویزان پوشانده شده بود ایستاد.

- حتماً طبق معمول باز با هم حرفتون شده.

نفسم را با حرص بیرون دادم.

شمیم ۳۶۵

- اینطور نیست پانته‌آ خانم از وقتی سامان جلسات مشاوره رو شروع کرده و دکتر قرص‌هایش رو عوض کرده ما با هم هیچ مشکلی نداریم، هر چند من قبل از اون هم باهاشون بحث نمی‌کردم.

پانته‌آ با پوزخند به پرده‌ی پاره خیره شد. حکمت آرام شانه‌های سامان را روی تخت گذاشت.

- بسیار خوب! امشب برو به اتاقت من تا صبح اینجا می‌مونم فردا با دکترش صحبت می‌کنم.

پانته‌آ به سمت حکمت چرخید.

- شاید لازم باشه حضوری بری به دیدنش.

حکمت به آرامی سر تکان داد. ورقه‌ی خالی قرص‌ها را روی میز گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم. از پاشنه‌ی پایم ردی از خون روی کفپوش‌ها به جا مانده بود. اما تنها دردی که آن لحظه حس می‌کردم درد قلبم بود. در حالیکه به قاب کوچک چوبی هدیه‌ی سامان چشم دوخته بودم به خواب رفتم.

- همچین چیزی امکان نداره! بعد از این همه سال که برگشتی می‌خوای منو دور بزنی سلطانی؟!!

با صدای فریاد حکمت که در راهرو پیچیده بود چشم‌هایم را باز کردم.

- می‌دونم! می‌دونم! من هم به تو اطمینان دارم و بهترین جنس رو

براتون فرستادم.

۳۶۶ فصل پانزدهم

صدای پاهایش که از پله‌ها پائین می‌رفت آمد. همچنان با لحن عصبی فریاد می‌زد. در مدت اقامتم در خانه‌اش این اولین بار بود که اینطور آشفته و عصبی می‌دیدمش. همیشه حتی در بدترین شرایط هم خونسردی‌اش را حفظ می‌کرد.

از روی تخت بلند شدم. قلبم تندتر زد. داشت راجع به جنس‌ها صحبت می‌کرد. پس حتماً به امیرعلی مربوط می‌شد با خودم فکر کردم چرا هنوز برنگشته؟! دیروز رفته بود و قرار بود خیلی زود برگردد. با عجله بلند شدم و در اتاق را برای شنیدن صحبت‌های حکمت کمی باز کردم و سرم را بین در گرفتم. صدای ظریف پانته‌آ را شناختم. داشت چیزی می‌پرسید اما به خاطر فاصله نمی‌توانستم به درستی تشخیص دهم که چه می‌پرسد اما هر چه بود نام سامان را تشخیص دادم.

حکمت فریاد زد:

- نمی‌دونم... نمی‌دونم...! امروز وقتش رو ندارم پانته‌آ! باید وضعیت کارم رو مشخص کنم.

دوباره پیچ پانته‌آ را شنیدم. حکمت با فریاد پاسخ داد:

- وای به حالش اگر کار اون باشه... امکان نداره کار فرهاد باشه! اول باید برم سراغ اون احمق‌هایی که جنس‌ها رو جاسازی کردن کار هر کی باشه زنده نمی‌مونه... دو تا مسکن قوی بهش بدین تا برگردم.

شمیم ۳۶۷

قلبم داشت از قفسه سینه‌ام بیرون می‌زد. چه اتفاقی افتاده بود که اینطور آشفته و عصبی‌اش کرده بود؟ هر چقدر جمله‌ها را کنار هم می‌چیدم به نتیجه‌ای نمی‌رسیدم نمی‌توانستم درک کنم چه اتفاقی رخ داده فقط می‌دانستم مربوط به جابه‌جایی محموله مواد است.

صبر کردم حکمت از خانه خارج شود. دیگر تحمل نداشتم و با آنکه قرار بود تنها در مواقع ضروری با شماره‌ای که از امیرعلی داشتم تماس بگیرم، گوشی‌ام را برای گرفتن شماره‌اش برداشتم. قلبم تنها با شنیدن صدایش آرام می‌گرفت. شماره را انتخاب کردم و دکمه اتصال را زدم دستهایم یخ کرده بودند.

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد...

آب دهانم را به زحمت قورت دادم و ناامید گوشی را روی تخت رها کردم. صدای رفت و آمد خدمه در اتاق سامان می‌آمد... داشتند تکه‌های شیشه‌ها را می‌بردند و اتاق را نظافت می‌کردند.

شال پشمی‌ام را برداشتم و از اتاقم خارج شدم. از لای در باز سرک کشیدم سامان روی تخت به خواب عمیقی فرو رفته بود. می‌دانستم اثر مسکن قوی که دیشب حکمت بعد از آن حمله‌ی عصبی به سامان داده تا چندین ساعت باقی می‌ماند. دکتر این قرص را تنها در این مواقع مجاز کرده بود.

۳۶۸ فصل پانزدهم

از پله‌ها پائین رفتم. پانته‌آ کنار شومینه نشسته بود و به نقطه‌ی دور خیره شده بود. با دیدنم نگاه استفهام‌آمیزی به صورتم انداخت. یکی از خدمه با سطل پر از تکه‌های شیشه از کنارم رد شد.

- ببین اینها اثر شاهکار شماست شمیم خانم!

شالم را محکمتر به خودم پیچیدم.

- متوجه منظورتون نمی‌شم!

پوزخندی زد و به پشتی مبل تکیه داد.

- اتفاقاً خیلی هم خوب متوجه می‌شی!

نفس عمیقی کشیدم و به سمت میز غذاخوری رفتم. لیوان خالی را پر از چای کردم. آنقدر آشفته بودم که حوصله دیدن پانته‌آ و شنیدن حرفهایش را نداشتم. با آنکه هوای بیرون سرد بود اما ترجیح دادم چایم را بیرون ببرم. با احتیاط روی سطح شیشه‌ای و یخزده‌ی سنگهای بالکن قدم برداشتم و روی تاب حصیری نشستم.

زیپ کاور پلاستیکی که برای روزهای سرد و بارانی روی تاب کشیده شده بود را باز کردم و روی تشک نرم تکیه دادم. برف قطع شده بود اما زمین یکپارچه از بارش دیشب و دیروز سپیدپوش و یخزده بود. اما آسمان گرم‌تر از روز قبل و آفتابی بود. به بخاری که از لیوان چای به هوا برمی‌خواست خیره شدم. حتماً مشکلی برایش پیش آمده بود که گوشی را خاموش کرده بود.

شمیم ۳۶۹

صدای فریادهای حکمت در سرم تکرار شد.... کار هر کسی که باشه زنده نمی‌مونه.... یعنی چه شده بود که آنطور عصبانی و خشمگین فریاد می‌زد؟

زانوهایم را بغل کردم و از خدا خواستم هر جا که هست نگهدارش باشد.

از پشت کاور پلاستیکی مات که یخ‌زده بود رفت‌وآمد خدمه را می‌دیدم. داشتند روی سطح یخ‌زده‌ی بالکن و پله‌ها نمک می‌پاشیدند. شالم را محکم‌تر دورم پیچیدم و در خودم مچاله شدم.

یک ساعت یا کمی بیشتر گذشته بود دیگر به سرما عادت کرده بودم. آنقدر غرق در فکرهای مختلف بودم که گذشت زمان و سرما را حس نکردم. فضای کوچک داخل اتاقک پلاستیکی با دم‌وبازدمم گرم شده بود. هوا برخلاف روزهای قبل صاف بود. به محوطه‌ی وسیع و پر از برف چشم دوخته بودم که ناگهان با صدای مهیب افتادن و شکستن چیزی روی سنگهای بالکن قلبم فرو ریخت. صدا آنقدر بلند و نزدیک بود که تصورش را نمی‌کردم. از پشت پلاستیک بخار گرفته و مات ناباور به صحنه‌ی روبه‌رویم چشم دوختم.

پیکر مچاله شده و استخوانی سامان روی پله‌ها افتاده بود و رد سرخ خون در بالای پله‌ها به پائین می‌چکید. نفهمیدم چطور زیپک کاور

۳۷۰ فصل پانزدهم

پلاستیکی را کشیدم و از اتاقک خارج شدم. قلبم با دیدن صورت خون‌آلود سامان که روی پله‌ها افتاده بود از طپش ایستاده بود.

خودش را پرت کرده بود. پنجره اتاقش باز بود و پرده‌ی پاره تا زیر نرده‌ها آویزان مانده بود. صدای جیغ و فریادها با صدای ناله‌ی مبهم سامان به هم آمیخته بود. پاهایم به زمین قفل شده بودند. باور نمی‌کردم انگار این هم جزیی از کابوس شب‌هایم بود و حقیقت نداشت.

با پاهای لرزان جلو رفتم. سامان با نگاه ملتمس و دردمند به صورتم خیره بود. قطره‌های خون با سرعت از پله‌ها می‌چکیدند. جلو رفتم سرش روی دومین پله قرار داشت و بدن‌اش روی سنگ صیقلی بالای بالکن. دیگر هیچ فریادی نمی‌شنیدم... تمام صداها پایان یافته بودند. جلو رفتم و آرام سر خونین‌اش را روی زانوهایم گذاشتم.

- سامان تو چیکار کردی؟

اشک‌هایم روی صورت خونین‌اش می‌افتادند.

- چیکار کردی سامان؟... چیکار کردی؟.....

- ش...ش...شمیم من عاشقت بودم....

ردی از خون از کنار لبش جاری شد... نگاهش مثل هیچ روزی تا آن زمان نبود... در عین درد آرامش عجیبی داشت، پانته‌آ را می‌دیدم که بر سر و صورت خودش می‌زد و به خدمه چیزهایی می‌گفت. دست‌هایش در هوا تکان می‌خوردند اما من هیچ صدایی جز صدای سامان را

شمیم ۳۷۱

نمی‌شنیدم... زانوهایم از خون سرخ شده بودند و گرمای خون سامان را از روی لباسم حس می‌کردم...

- همیشه عاش...ش..عاشقت می‌مونم شمیم، ببین مامانم اینجاست،
داره نگاه می‌کنه، بغلم کرده...

با اشک فریاد زدم...

- چرا؟ چرا؟ اینکار رو کردی سامان؟!

- مامان... مامان منتظرم بود...

سامان سرفه کرد و خون بیشتری از دهانش جاری شد... از بینی‌اش
هم خون می‌آمد... دستهایم پر از خون شده بودند... با لبخند نگاهم کرد.

- ببین گوش کن صدای باد میاد شمیم...

فریاد زدم: زنگ بزنین اورژانس لعنتی‌ها به چی زل زدین؟!

صدایش آرامتر و بی‌رمق‌تر شد.

- صدای باد رو می‌شنوی شمیم؟!

از پشت پرده‌ی اشک به صورت بی‌حالش خیره شدم... باد نمی‌آمد هوا
آفتابی بود.

- آره می‌شنوم، می‌شنوم سامان! تو رو خدا طاقت بیار تو حالت خوب
میشه.

سرم را بلند کردم... همه با وحشت به صورت زرد سامان چشم
دوختند.

۳۷۲ فصل پانزدهم

- لعنتی‌ها چرا هیچ کس کاری نمی‌کنه زنگ بزنین اورژانس....

سامان باز سرفه کرد...

- مامان اومده دنبالم شمیم.

- سامان تو رو خدا طاقت بیار، به خدا قول می‌دم همیشه کنارت

بمونم، من تا ابد پیشت می‌مونم....

با صدای ضعیفی ناله کرد:

- صدای باد میاد می‌خوام با مامان برم.

در میان اشک فریاد زد:

- عاشقت می‌مونم... تو رو خدا طاقت بیار....

سامان آرام پلک‌هایش را روی هم گذاشت. رد خون برف‌های کنار

باغچه را سرخ کرد....

به آسمان نگاه کردم و با تمام توان خدا را صدا زدم... خدا... خدا....

خدا....

تا دو ساعت بعد که جسد بی‌جان سامان زیر آن پارچه‌ی سفید روی

بالکن آرام گرفت من همانطور مبهوت همانجا ماندم.

حکمت با صورت بی‌روح و لب‌های سفید مشغول صحبت با پزشک

آمبولانس بود. پانته‌آ خودش را در پالتوی سیاه خردارش مچاله کرده بود

و خدمه در سکوت خون‌های روی پله‌ها را می‌شستند. همه چیز آنقدر

شمیم ۳۷۳

تند و سریع رخ داد که هنوز باور نمی‌کردم. شوکه شده بودم. چند ساعت قبل خودم دیده بودمش که آرام روی تخت‌اش خوابیده بود.

دیروز برایش شعر می‌خواند و امروز مرده بود، مگر می‌شد؟! حتی کابوس هم اینقدر سیاه و وحشتناک نبود.

ناباور و مبهوت به دیوار سنگی تکیه زدم. سامان قبل از رسیدن عوامل اورژانس تمام کرده بود. هنوز دستهایم اثر سرخی خون خشک شده‌اش را داشتند. شلوار جین آبی‌ام از زانو به پائین از خون سیاه شده بود.

نمی‌دانم چه حرفی داشت بین حکمت و آن دو نفر رد و بدل می‌شد که این همه به طول انجامیده بود. سامان تمام کرده بود و حرف دیگری باقی نمی‌ماند.

یکی از خدمه با اشاره حکمت جلو رفتند و چند دقیقه بعد با دسته چک و خودکار مخصوص‌اش برگشتند. ناباور و مبهوت نگاهش کردم برای چه چک می‌نوشت مگر غیر از این بود که تمام خدمات آمبولانس رایگان بود.

در چند ساعت بعد فهمیدم که حکمت برای مخفی نگه داشتن مرگ سامان و دفن بی‌سروصدا و غیرقانونی‌اش دست به دامن رقم بالایی از حسابش شده. اما برایش مهم نبود. می‌خواست سامان بدون سروصدا و حضور پلیس و پزشکی قانونی دفن شود. اما برای چه!؟

۳۷۴ فصل پانزدهم

قرار بود که اورژانس قضیه را یک آسیب جزئی قابل درمان گزارش کند و شب بعد از تاریکی هوا جسد سامان بدون مراسم و تشریفات به آرامگاه خانوادگی منتقل شود.

مبهوت و حیران به خارج شدن آمبولانس از در بزرگ آهنی چشم دوختم. حکمت چند دقیقه طولانی کنار جسد سامان نشست. خدمه وارد خانه شده بودند و جز من و پانته هیچ کس دیگر داخل بالکن وجود نداشت.

استخوان‌هایم از سرما می‌لرزیدند و قلبم هنوز در شوک اتفاقی بود که رخ داده بود. چند دقیقه بعد پانته آ کنار حکمت قرار گرفت.

- حالا باید چیکار کنیم نمی‌شه تا شب جسد اینجا بمونه؟!

حکمت برگشت و من در آفتاب تیز و تند ظهر هُرم نگاه خشمگین و وحشتناکش را روی صورتم حس کردم.

- می‌گم بچه‌ها جسد رو ببرن موتورخونه تا شب که هوا تاریک

می‌شه!

وحشتزده به چشمانش خیره شدم. سامان تنها فرزند حکمت بود و این تصمیم برای خاکسپاری بی‌سر و صدایش حتماً دلیل محکمی داشت. پانته آ با تعجب نگاهش کرد.

- جسد تا شب اونجا بمونه؟!

حکمت بلند شد. صورتش می‌ترساندم.

- نترس تنها نمی‌مونه! همسرش تا شب مراقبش هست.
جلو آمد و در فاصله‌ی کمی از صورتم ایستاد. نگاهش کردم
چشمهایش پر از نفرت و درد و اندوه بودند.
- مثل تمام این روزها که مراقبش بودی!
بی‌هیچ کلامی به لبهای سفیدش چشم دوختم. با نفرت نگاهم
می‌کرد.

- عفریته‌ی دروغگو!

سیلی‌اش که روی گونه‌ام نشست تازه به خودم آمدم. دست خونینم را
روی صورتم کشیدم. چشمهایم از شدت ضربه پر از اشک شدند. چرخید
و به داخل خانه رفت. نگاهم روی ملافه‌ی سفید که از لکه‌های خون سرخ
شده بود ثابت ماند.

چند دقیقه بعد دو مرد تنومند که قبلاً آنها را به عنوان بادیگارد در
مهمانی‌ها دیده بودم وارد خانه شدند و جسد سامان را از پشت ساختمان
به سمت موتورخانه که در زیرزمین قرار داشت بردند. مطیع و آرام به
دنبالشان راه افتادم.

بوی گازوئیل و دود فضای کوچک موتورخانه را پر کرده بود. آرام کنار
دیوار ایستادم و به ملافه‌ی سفید چشم دوختم. صدای قفل در کلید
پیچید. همانجا نشستم و ناباورانه کنار جسد بی‌جان سامان به دیوار
دودزده‌ی روبه‌رویم چشم دوختم.

فصل شانزدهم

فرهاد

روی صندلی نشستیم. سوله بزرگ خالی و متروکه بود و معلوم بود که سالهاست بدون استفاده مانده، قسمتی از سقف تخریب شده بود و در سالن بزرگ پر بود از قطعات و ضایعات پلاستیکی و بشکه‌های آهنی خالی که معلوم بود روزی از آنها در این مکان استفاده می‌شد.

به دو مرد تنومند که با اسلحه پشت سر سلطانی ایستاده بودند چشم دوختم. برای اولین بار در مدت کارم احساس دلهره داشتم. سلطانی که مردی حدوداً پنجاه ساله و قد بلند با ظاهر موقر و تمیز و عینک گرد پَنسی بود روبه‌رویم ایستاده بود و با دقت صورتم را می‌کاوید.

صدای زوزه‌ی باد از لای پنجره‌های شکسته شنیده می‌شد.

- نگفتی چند وقته که حکمت رو می‌شناسی؟

صدایش بم بود و تُن فوق العاده خاصی داشت. آنقدر که به او می‌آمد یک دوبلور یا یک مجری رادیو باشد نه یک قاچاقچی بزرگ مواد. با خونسردی پاسخش را دادم: کمتر از یک ساله که با آقای حکمت کار می‌کنم اما چندین سال هست که دورادور می‌شناسمشون. سلطانی با آرامش شروع به راه رفتن کرد. صدای قدمهای کفش‌های سیاه ورنی‌اش در سالن خالی می‌پیچید.

- جالبه که تو رو به عنوان معتمدش به من معرفی کرده. چرخید و پشت سرم ایستاد. خواستم بلند شوم اما با اشاره یکی از آن دو نفر که با اسلحه روبه‌رویم ایستاده بودند سر جایم نشستم.

- من توی چندتا جابه‌جایی بزرگ آقای حکمت بودم. از پشت سرم خم شد و آرام کنار گوشم زمزمه کرد: با من بازی کردن به قیمت جونت تموم میشه!

آب دهانم را به زحمت قورت دادم. لحن‌اش آرام و خونسرد بود و هیچ نشانی از خشم نداشت. به سمتش چرخیدم و گفتم:

- متوجه منظور تون نمی‌شم.

با قدمهای آرام چرخید و روبه‌رویم روی صندلی چوبی نشست.

- یا یه مهره‌ی سوخته برای حکمتی یا به قیمت جونت داری با من بازی می‌کنی؛ تمام جنس‌هایی که آوردی اشغال هستن پسر جون!

با حیرت نگاهش کردم.

- چطور ممکنه!

پوزخند زد.

- بعد از سالها که از ارتباط من و حکمت می‌گذشت فکر کردم با پرداخت پول‌ها قبل از گرفتن جنس‌ها حسن نیتم رو نشون بدم اما تو و اون رئیس احمقت اشتباه بزرگی کردین! هیچ‌کس تا حالا نتونسته توی بازی با من، منو شکست بده.

از چه داشت سخن می‌گفت؟ احتمالش بسیار کم بود که حکمت چنین ریسک بزرگی انجام دهد. همیشه از سلطانی به عنوان یکی از قدرتمندترین رقیب‌هایش نام می‌برد.

- آقای حکمت احترام زیادی براتون قائل هست جناب سلطانی!

پاهای بلندش را با آرامش روی هم انداخت.

- تو جنس‌ها رو جابه‌جا کردی؟!!

با تعجب به صورتش چشم دوختم.

- من حتی زمان جاسازی جنس‌ها اونجا نبودم.

بلند شد نیم‌نگاهی به ساعتش انداخت.

- بازی بدی رو شروع کردین!

بعد به بادپگاردها اشاره کرد که مرا ببرند. بلند شدم باورم نمی‌شد که

حکمت این کار را انجام داده باشد. دستهایم را از پشت با طناب

پلاستیکی محکم به هم بسته بودند.

۳۸۰ فصل شانزدهم

- برای آخرین بار با حکمت تماس می‌گیرم باید قبل از غروب آفتاب تکلیف جنس‌ها معلوم بشه پسر جون!

در حالیکه همراه آن دو نفر به سمت اتاقک کوچک کنار سوله می‌رفتم گفتم: مطمئن باشید من هیچ اطلاعی از این موضوع نداشتم. اتاقک کوچک سرد و خالی بود و تنها یک پنجره‌ی کوچک که با حفاظهای آهنی پوشیده شده بود در بالاترین نقطه‌ی دیوار وجود داشت. به دیوار سرد و سیمانی تکیه دادم. صدای قفل شدن در آهنی اتاقک در فضای سوله پخش شد. هر چقدر فکر می‌کردم کمتر به نتیجه می‌رسیدم. امکان نداشت حکمت چنین کاری کند. جمله‌ی سلطانی در مغزم تکرار شد.

- یا یه مهره‌ی سوخته برای حکمتی یا به قیمت جونت داری با من بازی می‌کنی.

صدای باد از لای شیشه‌ی شکسته در اتاق خالی می‌پیچید. پلکهایم را روی هم گذاشتم. صبح بعد از ورودم به کارخانه‌ی متروک توسط دو نفر از افراد سلطانی کاملاً بازرسی شدم. کمربند، موبایل، اسلحه، حتی کفش‌هایم را بیرون آورده بودند و حالا بدون هیچگونه راهی برای ارتباط با بیرون در این اتاقک کوچک زندانی‌ام کرده بودند.

پلکهایم را باز کردم. صورت گریان شمیم جلوی چشمانم ظاهر شد. حکمت هرگز اینکار را انجام نمی‌داد جز اینکه... سلطانی راست می‌گفت

اگر من برایش مهره‌ای سوخته بودم به راحتی می‌توانست با اینکار هم از شر من راحت شود هم خورده حسابهای مانده از قبل را با سلطانی تسویه کند، اما بعد چه می‌شد.

یاد آخرین دیدارمان و صحبت‌های حکمت افتادم.

- تصمیم‌های جدیدی برای زندگی‌م دارم از این رکورد و یکجا بودن خسته شدم...

نفس عمیقی کشیدم. دستش را نخوانده بودم و معلوم نبود حکمت چه نقشه‌ای در سر داشت. باید صبر می‌کردم زمان همه چیز را مشخص می‌کرد.

آفتاب تیز و تند از لای شیشه شکسته روی دیوار سیمانی افتاده بود. حدس می‌زدم که چند ساعتی از ظهر گذشته باشد. صدای رفت‌وآمد ماشین‌ها و افراد سلطانی را از حیاط می‌شنیدم.

یاد شمیم لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد. اگر تمام این‌ها نقشه‌ی حکمت بود و بویی از عملیات برده بود حتماً بلایی بر سر شمیم می‌آمد. سرم را به دیوار تکیه دادم.

قرار بود تیم پشتیبانی عملیات بعد از ورود مشتری سلطانی وارد عمل شوند. می‌دانستم سلطانی همین‌جا قصد جابه‌جایی و فروش مواد را دارد و تیم باید تا ورود مشتری سلطانی صبر می‌کرد.

۳۸۲ فصل شانزدهم

در با صدای بلندی باز شد. سلطانی و همان دو نفر وارد اتاق شدند. بلند شدم با آنکه چند سانتی از سلطانی بلندتر بودم اما باز از لحاظ قد و جثه از آن دو مرد تنومند و قد بلند کوتاهتر به نظر می‌رسیدم.

یکی از مردان صندلی چوبی را به دیوار تکیه داد و قلاب فلزی که از سقف آویزان بود را چند بار محکم کشید و امتحان کرد. قلبم به طپش افتاده بود.

سلطانی با پوزخند به صورتم نگاه کرد و طناب قرمز را به دست مردی که بالای صندلی ایستاده بود داد. وحشت‌زده به طناب قرمز که به شکل طناب دار قلاب شده بود و گره خورده بود چشم دوختم. تقلایم برای باز کردن دستهای بسته‌ام بیهوده بود. مرد تنومند طناب قرمز را محکم به قلاب آهنی سقف گره زد و از صندلی پائین آمد. آب دهانم را به زحمت قورت دادم و به طناب قرمز که با حرکت باد تاب می‌خورد خیره شدم.

- اینجا آخره خطه پسر جون! پس بهتره زبون باز کنی!

به دیوار تکیه دادم.

- شما دارین اشتباه می‌کنین من هیچ اطلاعی از جنس‌ها ندارم، قسم می‌خورم حتی وقت جاساز کردنشون اونجا نبودم.

سلطانی با آرامش به مردها اشاره کرد که مرا به سمت صندلی چوبی ببرند. تقلایم برای رهایی از دستشان بیهوده بود. روی صندلی ایستادم. یکی از آنها حلقه‌ی گره زده طناب را دور گردنم انداخت. برای چندمین

بار با ناامیدی گفتم: باور کنین قسم می‌خورم من توی اینکار نقشی نداشتم....

سلطانی لبخند کجی زد و سیگار بلند و باریکش را روشن کرد.

- حیف شد فرهاد! می‌تونستی زنده بمونی و از زندگیت لذت ببری

آخه تو هنوز خیلی جوونی پسر جون!

یکبار دیگر تقلا کردم که خودم را آزاد کنم.

- قسم می‌خورم آقای سلطانی من فقط یه واسطه برای آوردن

محموله بودم من هیچ اطلاعی....

قبل از اینکه جمله‌ام را کامل کنم با اشاره سلطانی صندلی چوبی را از

زیر پایم برداشتند. طناب قرمز محکم دورگردنم گره خورده بود و راه

نفسم را بسته بود دست و پا می‌زدم. فهمیدم که تا چند دقیقه دیگر همه

چیز به پایان می‌رسد. دفتر عمرم بسته می‌شد. به همین راحتی!

در حالکيه نمی‌دانستم چه بلایی سر شمیم می‌آید! یاد آخرین

خداحافظی‌ام با پدرم افتادم. اشکهای شمیم در آخرین دیدارمان و پدر که

با آن سماور برنجی کنار قبر مادرم نشسته بود و لبخند می‌زد. عمو،

زن عمویم و نازنین... تمام وابستگی‌هایم به دنیا همین‌ها بودند...

تصویر صورت خندان سلطانی کم‌کم تار و مات می‌شد. عملیات نیمه

تمام می‌ماند و حکمت حتماً فرار می‌کرد....

۳۸۴ فصل شانزدهم

دیگر نفس برای زندگی وجود نداشت. هیچوقت مردنم را اینگونه آسان و سخت تصور نکرده بودم. پلکهایم روی هم افتادند. تقلا بی‌فایده بود.... تسلیم شدم...

نفهمیدم که چند لحظه طول کشید که پائین کشیدم. به زحمت سرفه می‌کردم و هوا را می‌بلعیدم.

یکی از افراد سلطانی طناب قرمز را از دور گردنم باز کرد. هنوز نمی‌توانستم خوب نفس بکشم. دوباره به زندگی برگشته بودم.

سلطانی سیگار نیمه را روی موزائیک‌های کف اتاق انداخت. به کفش‌های ورنی‌اش که فتیله روشن را له می‌کردند خیره شدم.

- این بار که بری بالا دیگه نمی‌یای پائین، پس راستش رو بگو جنس‌ها رو چیکار کردی؟!!

سرفه کردم، آب دهانم را به زحمت بلعیدم...

- قسم می‌خورم من هیچ اطلاعی از جنس‌ها نداشتم من مثل همیشه فقط یه رابط بودم. فقط همین.....

سلطانی نفس عمیقی کشید و به فضای دوداندود اتاق خیره شد.

- نمی‌فهمم حکمت برای چی اینکار رو کرده؟!!

یکی از مردها لیوان آب را جلوی دهانم گرفت. به زحمت چند جرعه نوشیدم. چند لحظه‌ی قبل مرگ را جلوی چشمانم دیده بودم.

- باهاشون تماس بگیرین.

به صورتم خیره شد.

- احمق!

با هراس نگاهش کردم.

- پسرش مرده!

ناباور به چشمهایش خیره شدم.

- چی؟!

با آرامش رفت و روی صندلی چوبی نشست.

- لعنتی! همین امروز مرده!

- شما مطمئنید؟!

به آرامی سر تکان داد.

- اگر تا چند ساعت دیگه تکلیف جنسها روشن نشه خودش هم مثل

پسرش خورشید فردا رو نمی‌بینه.

بلند شد. پالتوی سیاه و بلندش خاکی شده بود. قبل از خروج از اتاق

چرخید و به چشمانم خیره شد.

- همین طور تو فرهاد! زاده نشده کسی که با سلطانی اینطور بازی

کنه.

به صورت خشمگین و سردش خیره شدم. از اتاق که خارج شدند تازه

فهمیدم چه شنیده‌ام! باورم نمی‌شد یعنی سامان مرده بود! یعنی چطور

این اتفاق رخ داده بود؟! برای چه مرده بود؟!

۳۸۶ فصل شانزدهم

برای لحظه‌ای با خودم فکر کردم شاید این تنها نقشه‌ی حکمت برای فریب سلطانی است اما به نظر نمی‌رسید به همین راحتی بتوان سلطانی را فریب داد.

سرم را به دیوار تکیه دادم. این کلاف پیچیده و درهم هیچ راهی برای باز شدن نداشت، باید کاری می‌کردم. اگر گفته‌هایش حقیقت داشتند و واقعاً بلایی سر سامان آمده بود حتماً حکمت بلایی بر سر شمیم می‌آورد. هیچ طور نمی‌شد قطعات پازل را کنار هم قرار بدهم. قلبم از اضطراب و استرس فشرده شده بود. ماندنم در این‌جا تنها مساوی مرگم بود. باید هر طور بود از اینجا رهایی پیدا می‌کردم و به عمارت حکمت برمی‌گشتم. دستهایم را به دیوار سیمانی پشتم کشیدم. در اثر اصطکاک با سنگ‌ریزه‌ها پوست مچم خراشیده می‌شد. اما برایم مهم نبود در آن لحظات تنها به فرار از این کارخانه‌ی متروک فکر می‌کردم. با تقلای بسیار گره رشته‌های پلاستیکی طناب را شل کردم. چشمهایم روی قفل دستگیره‌ی فلزی پشت در ثابت ماند. چطور بود که این قفل را زودتر ندیده بودم؟!

- می‌خوام با آقای سلطانی حرف بزنم...

چند دقیقه بعد در اتاق را باز کردند و سلطانی در کنار آن دو مرد تنومند در قاب آهنی در ظاهر شد.

- می‌خوام باهاتون صحبت کنم آقا...

لبخند کجی زد: بگو می‌شنوم، می‌بینم که سر عقل اومدی.

- می‌خوام تنها باشیم.

با خشم نگاهم کرد.

- بازی در نیار پسر جون زودتر بگو چی می‌خوای بگی!؟

- گفتم که باید تنها باشیم، من می‌دونم که حکمت اینجا نفوذی داره!

چرخید. با اشاره‌ی دست آن دو مرد از کنار در فاصله گرفتند. منتظر

به صورتم خیره شد.

- بیان داخل و در رو ببندین!

چرخید و با اشاره‌ی دست در را هل داد. این بهترین و تنها موقعیتی

بود که داشتم در کسری از ثانیه جلو رفتم و در حالیکه داشت در را

می‌بست با تمام قدرت به جلو هلش دادم.

سرش محکم با در آهنی برخورد کرد. سریع قفل را کشیدم و آرنجم

را دور گردنش حلقه کردم، با صدای برخوردش به در بادبگاردها به سمت

در دویدند. آرنجم را محکم‌تر دورگردنش فشار دادم و دست آزاد دیگرم را

برای پیدا کردن سلاح روی بدنش حرکت دادم. اسلحه‌اش را پشت

کمربندش گذاشته بود. اسلحه را برداشتم و پشت سرش قرار دادم صدای

لگدهای بادبگاردها به در می‌آمد.

- از در فاصله بگیرین و اگر نه مغزشو می‌ریزم کف اتاق ...

تقلا نمی‌کرد. مثل چوب خشک ایستاده بود و تندتند نفس می‌کشید.

۳۸۸ فصل شانزدهم

- هرکاری می‌گه انجام بدین.

به سمت در هلش دادم.

- قفل رو بکش و در رو باز کن. بهشون بگو از جلوی در کنار برن.

با دستهای لرزان قفل آهنی را از پشت در کشید.

- از جلوی در کنار برین هیچکس هیچ کاری نکنه...

چرخید و به صورتم خیره شد.

- از اینجا نمی‌تونن سالم بری بیرون فرهاد، افراد من اینجا رو محاصره

کردن عاقل باش پسر چون کاری نکن که به ضررت تموم بشه.

- خفه شو!

جلو رفتم. از پیشانی‌اش که با حفاظهای آهنی در برخورد کرده بود

خون می‌چکید. اسلحه را به سمت سرش گرفتم.

- بیا جلو...

با قدمهای لرزان جلو آمد اما در آخرین لحظه خواست با زدن ضربه‌ای

به صورتم اسلحه را پرت کند. برای تمام این لحظات سالها آموزش دیده

بودم. با مهارت جا خالی دادم و به سمت خودم کشیدم، بادیگاردها

جلوی در ایستاده بودند. سلطانی را سپر خودم کردم و از در خارج شدم.

- بگو اسلحه‌هاشون رو هل بدن به سمت در.

- اشتباه نکن پسر چون تو هیچ راه فراری از اینجا نداری.

- گفتم خفه شو و فقط کاری رو که می‌گم انجام بده. لوله‌ی تفنگ را به پشت سرش بیشتر فشار دادم.

- اسلحه‌ها رو هل بدین اینجا ...

بادیگاردها با حیرت به صورتش خیره شدند.

- زود باشین احمق‌ها... هر کاری که می‌گه انجام بدین.

خم شدند و دو اسلحه را به سمت در هل دادند. اسلحه‌ها را به سمت دیگر سالن هل دادم. چند قدم به بیرون رفتم.

- بگو برن داخل اتاق... زود باش.

- هر چی می‌گه گوش کنین...

بادیگاردها وارد اتاق شدند در را قفل کردم. راه رفتن آرام یک نفر را از کنار دیوار حس کردم.

- به اون احمقی که کنار دیواره بگو اگه دلش می‌خواد رئیسش زنده بمونه اسلحه‌اش رو بندازه زمین و بیاد اینجا...

- تو راهی نداری فرهاد...

دیگر صبرم لبریز شده بود و در حال انفجار بودم. به سمت دستش نشانه گرفتم و ماشه را فشار دادم. گلوله با صدای بلندی از ضامن رها شد و از آرنج سلطانی عبور کرد.

طنین صدای بلند در فضای سوله پیچید. صدای دویدن چند نفر را که به سمت سوله می‌آمدند شنیدم و چند لحظه بعد صدای ماشین‌هایی که آژیرکشان به سمت سوله می‌آمدند.

خم شدم. چند تیر از بالای سرم عبور کرد. با صدای تیراندازی احتمالاً مجوز ورود به سوله برای نیروها صادر شده بود. سلطانی از درد روی زمین مچاله شده بود و من پشت بشکه‌های فلزی پناه گرفته بودم... صدای فریادها را در میان صدای شلیک گلوله‌ها می‌شنیدم...

- پلیس‌ها... پلیس‌ها....

صدای گلوله با صدای مهیب لگدهایی که به در آهنی اتاق می‌خورد در هم آمیخته بودند. باید هرطور بود سلطانی را از تیررس خارج می‌کردم. حالا که عملیات نیمه‌کاره مانده بود اطلاعات سلطانی بسیار برایمان ارزشمند بود. جلو رفتم و درحالی‌که تلاش می‌کردم گوشه‌ی پالتوی سیاه رنگش را بگیرم آرام از کنار بشکه سرم را بیرون آوردم.

- پلیس‌ها اومدن توی حیاط...

شلیک‌ها همچنان ادامه داشت. سوت کشیدن تیری را که از کنار سرم عبور کرد حس کردم. افراد سلطانی با اینکه از ورود پلیس به محوطه‌ی کارخانه‌ی متروکه مطلع شده بودند اما همچنان درصدد تیراندازی به من و رهایی سلطانی بودند. به خشاب اسلحه نگاه کردم تنها دو تیر دیگر برایم باقیمانده بود.

صدای دویدن نیروها را روی سقف سوله می‌شنیدم. حتی صدای بیسیم‌ها را هم می‌توانستم بشنوم. اسلحه‌ام را از پشت بشکه بیرون بردم و آخرین تلاشم را برای کشیدن سلطانی که انگار بر اثر تیر دیگری بیهوش شده بود به کار بردم.

برای لحظه‌ای کوتاه عبور گلوله‌ای سوزان و آتشین را در بالای سینه سمت چپم حس کردم. با ضربه‌ای که گلوله به بدنم وارد کرد به عقب کشیده شدم و برای چند ثانیه بی‌حس از درد روی زمین افتادم...
حس می‌کردم قلبم با سرعت بیشتری می‌تپد. خون از جای عبور گلوله فوران می‌کرد و شلیک دوم خیلی نزدیکتر رخ داد. این بار تیر از کنار پهلویم عبور کرد. داغی گلوله بدنم را آتش زد. دیگر توان بیشتری نداشتم. همانجا خم شدم آخرین تصویر قبل از بیهوشی‌ام تصویر چکمه‌های بلند و سیاهی بودند که از در سوله وارد شدند. تمام تصاویر در یک لحظه سفید شدند.

دیگر هیچ صدایی نمی‌شنیدم... تنها احساس سرما داشتم. انگار در کوهی از یخ گرفتار شده بودم. صورتم روی موزائیک‌های سرد کف سالن فرود آمد. شمیم را می‌دیدم که کنار ساحل نشسته و برایم دست تکان می‌دهد... با افسوس نگاهش کردم دیگر همه چیز تمام شده بود....

۳۹۲ فصل شانزدهم

- امیرعلی... امیرعلی جان!

آرام پلکهای سنگینم را از هم جدا کردم. بوی عجیبی می‌آمد. انگار ترکیبی از الکل و ماده‌های ضد عفونی و شوینده بود. دوباره پلکهایم روی هم افتادند.

- امیرعلی جان!... امیر!...

صدا به نظرم خیلی آشنا می‌آمد. مهربان بود و گرم.

چشمهایم را باز کردم. مخزن پلاستیکی سرم بالای سرم پُر بود و قطرات داخل مخزن تندتند به لوله‌ی پلاستیکی که به دستم متصل بود می‌ریختند. به پنجره بزرگ که پرده‌ی آبی رنگ تا نیمه پوشانده بودش خیره شدم. داشت باران می‌بارید. خواستم حرکت کنم اما درد شدیدی کتف و سینه‌ام را گرفته بود.

- نباید بلند بشی پسرم.

گردنم را چرخاندم. عمو بود که با لباس شخصی کنار تختم ایستاده بود. نگاهش مهربان و آرام بود.

- خدا رو شکر که بهوش اومدی....

با دقت به صورتش خیره شدم. هنوز به خاطر نمی‌آوردم که چه اتفاقی برایم رخ داده... از تاثیر داروهای بیهوشی گیج و گنگ بودم...

- چی شده عمو؟! من کجام!؟

جلو آمد و آرام روی موهایم که به پیشانی‌ام چسبیده بودند دست کشید.

- نگران نباش اینجا بیمارستان، تو تیر خوردی و زخمی شدی...
چشمهایم را بستم و دستم را روی جای زخم گلوله که باندپیچی شده بود کشیدم.

- تیر خوردم؟!!

- یادت نیامد توی سوله وقتی که برای تحویل جنس‌های حکمت به سلطانی رفته بودی...

نفس عمیقی کشیدم. یکبارہ تمام اتفاقات آن روز برایم زنده شد. روی گردنم دست کشیدم. سلطانی می‌خواست دارم بزند. هنوز جای کشیده شدن طناب درد می‌کرد.

کمی جابه‌جا شدم. جای عبور گلوله از کنار پهلویم می‌سوخت. با وحشت به چشمانش خیره شدم. تازه یادم آمده بود.

- عمو چه اتفاقی خونه حکمت رخ داده؟! شمیم... خانم نیکو حالش خوبه؟! حکمت دستگیر شد؟!!

- آروم باش امیرجان... نباید به خودت فشار بیاری. تو عمل سختی داشتی و خون زیادی از دست دادی. خدا تو رو دوباره به ما بخشیده پسرم...

به چشمهای سیاهش خیره شدم.

۳۹۴ فصل شانزدهم

- حالش خوبه؟!

سکوت کرد.

- زنده است؟!

به آرامی سر تکان داد. نفس راحتی کشیدم و به پنجره خیره شدم. باران تن شیشه را می‌شست.

پس زنده بود. این بهترین خبری بود که در تمام عمرم شنیده بودم. زنده بود و من باز می‌دیدمش... قلبم برای دیدنش پر کشید.

به سمت عمو چرخیدم.

- کجاست؟

با لبخند به صورتم نگاه کرد.

- تا صبح چند طبقه پائین تر توی بخش مراقبت‌های ویژه بود اما الان توی بخش بستری شده.

با هراس به صورتش خیره شدم.

- چی؟ چه اتفاقی برایش افتاده؟!

- ما هم نمی‌دونیم وقتیکه پیداش کردیم نفس نمی‌کشید و بر اثر شوک ایست قلبی شده بود.

از تخت نیم‌خیز شدم و نالیدم: ایست قلبی؟! برای چی؟!

عمو به آرامی روی صندلی کنار تخت نشست.

فرهاد ۳۹۵

- نترس بچه‌ها به موقع رسیدن و با کمک تیم پزشکی تونستن احیایش کنن، فوراً به بیمارستان منتقل شد و امروز صبح که حالش رو پرسیدم دکتر مجوز انتقالش به بخش بیماران بستری رو صادر کرد، حال عمومی‌اش خوبه!

نفس عمیقی کشیدم. قلبم فشره و دردناک شده بود.

- چه بلایی سرش اومده؟!

- نمی‌دونم هیچکس اطلاعی نداره حتی خدمه‌ی خونه که همه بازجویی شدن. اما تا چند روز دیگه که حالش بهتر بشه حتماً بهمون می‌گه که توی اون خونه چه اتفاقاتی رخ داده.

- حکمت دستگیر شده؟!

- فرار کرده!

با حیرت به صورتش خیره شدم.

- چطور ممکنه فرار کرده باشه مگه خونه تحت کنترل نبود؟ همه

چیز کنترل می‌شد!

- درسته اما تو از اتفاقاتی که بعد از رفتنت توی خونه رخ داده

بی‌خبری.

- چه اتفاقاتی؟!

با صدای باز شدن در و ورود دکتر و دو پرستار که همراهش بودند گفتگویمان نیمه‌کاره ماند. چند لحظه بعد سرهنگ مجیدی بازرسی عملیات هم به همراه دو نفر از نیروها وارد اتاقم شدند.

عمو دسته گل بزرگ را که سرهنگ آورده بود در گلدان کنار تخت گذاشت. به صورتش خیره شدم. جلو آمد و با لبخند کنار تختم ایستاد.

- سروان پاکنهاد، نیروی نوپو به وجود افراد شجاع و باهوشی مثل شما افتخار می‌کنه

با لبخند کمرنگی سر تکان دادم: متشکرم جناب سرهنگ.

می‌دانستم وظیفه‌ی اصلی‌اش در تیم عملیات چیست؛ بازرسی! حالا که عملیات با عدم موفقیت روبه‌رو شده بود باید همه چیز را بررسی می‌کرد اما الان! چقدر زود آمده بود انگار فکرم را خوانده بود که با لبخند گفت: البته امروز من فقط برای ملاقات با شما اومدم اینجا امیرعلی جان! با لبخند کمرنگی به سر بی‌مویش خیره شدم. از زبده‌ترین نیروهای اطلاعات عملیات نوپو بود که هوش و ذکاوتش زبان‌زد همه بود.

چرخید و با لبخند رو به دکتر جوان پرسید:

- خوب دکتر جان احوال همکار ما چطوره؟

دکتر که داشت گلاسه شرح حال را بررسی می‌کرد با لبخند گفت:

خیلی عالی! عمل‌شون با موفقیت انجام شده و گلوله رو از کتف خارج

کردیم البته ایشون خیلی خوش شانس بودند چون اگر گلوله تنها چند سانت پائین تر برخورد می کرد و به قلب می خورد هیچ راه نجاتی نداشتن. سرهنگ مجیدی با دقت به صورت دکتر خیره شده بود.

- و گلوله ی دوم؟! -

دکتر گلاسه ی فلزی را به پائین تخت آویزان کرد.

- خوشبختانه اون گلوله وارد بدن نشده بود و تنها باعث پارگی سطح بیرونی ماهیچه ی شکم شده بود که با چند بخیه سطحی محل گلوله را ترمیم کردیم.

پرستارها دستگاه ها و سرم را چک می کردند. سرهنگ مجیدی با لبخند آرامی سر تکان داد.

- و بهبودیشون؟ -

دکتر به صورتم نگاه کرد.

- با توجه به قدرت بدنی و آمادگی جسمانی که دارن فکر می کنم با رسیدگی تا چند روز آینده بتونن مرخص بشن.

سرهنگ مجیدی با لبخند سر تکان داد.

- بسیار عالی! خوب من شما رو با جناب سرهنگ پاکنهاد تنها می گذارم که شما هم بیشتر استراحت کنین.

با لبخند کمرنگی تشکر کردم. مغزم آنقدر انباشته از فکرهای مختلف بود که جایی برای فکر کردن به بازرسی باقی نمی ماند.

۳۹۸ فصل شانزدهم

پلک‌های خسته و سنگینم را روی هم گذاشتم. صبح با صداهای آشنایی که در اتاق می‌آمد چشم باز کردم. زن عمو و نازنین داشتند به آرامی با هم صحبت می‌کردند و گلها و سایر وسایل را جابه‌جا می‌کردند. لبخند کمرنگی زدم. دلم در این مدت برایشان تنگ شده بود. عمو و خانواده‌اش تنها دلبستگی و دارایی عاطفی بود که داشتم البته اگر می‌شد حضور کمرنگ و نصفه و نیمه پدرم را هم به این جمع سه نفره اضافه کنم.

نور خورشید روی صورتم افتاده بود دستم را بلند کردم و جلوی چشمانم گرفتم. اول نازنین متوجه بیدار شدنم شد. چرخید و با لبخند جلو آمد.

صورتش آرام و زیبا بود درست مثل نقاشی‌های مینیاتورهای ایرانی چشمان کشیده و مژه‌های بلند و مشکی زیر کمان بلند ابرویش به لب و دهانی کوچک ختم می‌شدند.

در این مدت که ندیده بودمش به نظرم تغییر کرده بود. دیگر در نگاهش آن دخترک شاد و پرشور قدیمی را نمی‌دیدم. جلو آمد و با لبخند به صورتم خیره شد.

- سلام، صبحتون به خیر جناب سروان.

زن عمو با صدای نازنین دست از کار کشید. گلها را روی میز رها کرد و با خوشحالی جلو آمد.

- امیرعلی جان خدا رو شکر خدا رو هزاران بار شکر که تو سالمی
پسرم، نمی‌دونی توی این مدت که توی مأموریت بودی چقدر دلشوره
داشتم.

خم شد و با مهربانی پیشانی‌ام را بوسید. دلم برای حس مهربان
مادرانه‌ای که داشت ضعف رفت. چقدر دلتنگ این محبت بودم. به راستی
که انسان در هر سن و مقام و موقعیت تشنه‌ی محبت و توجه است.
اشک چشمانش را با انگشتانش پاک کرد و با محبت به صورتم خیره
شد. در بدترین موقعیت زندگی و در روزهای سیاه مرگ مادرم تنها
همین زن بود که با مهربانی و محبت قلب شکسته و اندوهگین نوجوانم را
ترمیم کرده بود.

به چین‌های ریز کنار چشمانش خیره شدم. برایش احترام زیادی قائل
بودم همانطور که برای عمو این احترام را قائل بودم.
آرام و با محبت روی موهایم دست کشید.
- با عموت صحبت کردم دیگه نمی‌گذارم بری توی همچین
مأموریت‌هایی...

لبخند کمرنگی زدم.

- دست خودمون که نیست زن عمو.

با اخم شیرینی نگاهم کرد.

۴۰۰ فصل شانزدهم

- خوبه خوبه! شما دو تا خوب هوای همدیگه رو دارین. ولی دیگه نمی‌زارم اینطوری دل و جون منو بلرزونین. امیرعلی جان درسته من تو رو به دنیا نیاوردم ولی برام اندازه‌ی نازی عزیزی شایدم بیشتر. نازنین خندید.

-! مامان! بازم نشون دادی چقدر پسر دوستی؟!!

زن عمو با مهربانی به صورتم نگاه کرد.

- آخه مگه میشه آدم پسر به این عزیزی داشته باشه و دوستش نداشته باشه!

لبخند زدم. چقدر خوب بود خانواده داشتن! چیزی که سالها آرزویش را داشتیم. ناخودآگاه به یاد شمیم و خانواده‌اش افتادم یعنی در این چند روز چه اتفاقاتی برایشان رخ داده بود!

به سمت نازنین که کنار پنجره ایستاده بود چرخیدم.

- نازی تو از خانم نیکو خبر داری؟!!

چهره‌ی خندانیش برای لحظه‌ی کوتاهی درهم شد اما خیلی زود به حالت قبل برگشت. دستهایش را به لبه‌ی تخت تکیه داد و به صورتم خیره شد.

- اگر منظورتون شمیم خانمه که باید بگم صبح دیدمش حالش خوب بود، دیروز و پریروز هم برای بردن اثاثیه‌شون از خونه‌ی حکمت با اجازه سرهنگ رفته بودم.

روی تخت نیم‌خیز شدم.

- چی؟!.. وسایلشون؟! تو خانواده‌اش رو هم دیدی؟!!

نفس عمیقی کشید.

- با اجازه‌ی شما سروان!

- یعنی چه؟! مگه من چند روزه که اینجام؟!!

- امروز چهارمین روزه!

- چطور خانواده‌ی شمیم رو دیدی؟!!

نازنین بلند شد و به پنجره تکیه داد.

- قضیه‌اش طولانی فقط این رو بدون که شب‌نم و مادرش رو به

دستور بابا فعلاً به طبقه اول خونتون بردیم.

با تعجب نگاهش کردم.

- اما اونجا خالی بود و اونها هم هیچ وسایلی نداشتن چرا برنگشتن

خونه‌ی خودشون؟!!

- اون خونه فروخته شده بود.

- یعنی حکمت حتی خونه رو هم به نام شمیم نکرده بود؟ همه‌ی

اونها فریب بود؟!!

- اونطور که بابا تعریف کرده خونه به یه فردی که هیچ ارتباطی با

حکمت نداشته از طریق وکیل حکمت فروخته شده. راستش بعد از

فهمیدن این موضوع بابا تصمیم گرفت که شب‌نم و مادرش چند وقتی تا

۴۰۲ فصل شانزدهم

تهیه‌ی یه جای جدید براشون با ما زندگی کنن اما خانم نیکو راضی نشده. بابا هم وقتی دید طبقه اول خونه‌ی خودت سالها خالیه وسایلشون رو به اونجا منتقل کرد، البته برای یه مدت تا بتونن جایی برای خودشون محیا کنن.

با صدای چند ضربه که به در خورد گفتگویمان ناتمام ماند. در باز شد و چند لحظه بعد عمو به همراه سرهنگ مجیدی بازرس اطلاعات وارد شدند. مجیدی سلام و احوالپرسی گرمی با خانواده‌ی عمو کرد و در حالیکه کیف سیاه رنگش را مرتب می‌کرد رو به من گفت:

- خیلی خوشحالم که امروز بهتر شدی، راستش من قصد داشتم امروز با خانم نیکو صحبت کنم فکر کردم شاید مایل باشی تو هم همراهمون باشی و از جریان اتفاقات خونه‌ی حکمت بعد از رفتنات مطلع بشی، حالت برای همراهی با ما مساعد هست؟!!

آرام بلند شدم و سرم را به نشانه مثبت پائین آوردم.

فصل هفدهم

شمیم

روبه‌روی پنجره ایستادم و به انعکاس تصویر صورتم در شیشه خیره شدم. داشت باران می‌بارید. مثل آن شب تمام شب را نخوابیده بودم. نمی‌توانستم بخوابم. صدای باران تا صبح لحظه لحظه‌ی آن شب را برایم زنده می‌کرد.

به تختم برگشتم هنوز احساس ضعف داشتم و نمی‌توانستم مدت طولانی سر پا بایستم. چند ضربه به در خورد و متعاقب آن مردی حدود چهل و پنج ساله با لباس مشکی افراد پلیس نوپو به همراه مردی که قبلاً او را به عنوان عموی امیرعلی ملاقات کرده بودم وارد اتاقم شدند. منتظرشان بودم چند روز قبل هم همین مرد را دیده بودم و می‌دانستم بازرس عملیات است و برای دانستن اتفاقاتی که در خانه‌ی حکمت رخ داده آمده.

۴۰۴ فصل هفدهم

به آرامی سلام کردم. وارد اتاق شدند و روی صندلی‌های روبه‌روی تختم نشستند. چند لحظه بعد در دوباره باز شد و امیرعلی در حالیکه با لباس بیمارستان روی ویلچر نشسته بود به وسیله پرستاری که ویلچر را حمل می‌کرد وارد اتاق شدند.

نفس عمیقی کشیدم و به صورتش که به نظرم خیلی لاغرتر و ضعیف شده بود چشم دوختم. نگاهش کردم اما این بار دیگر هیچ حسی قلبم را نلرزاند. دیگر در گرداب چشمهای سبزش غرق نشدم. دستهایم یخ نکردند و حسی شیرین و گرم قلبم را روشن نکرد.

در چشمهایش همه چیز بود. عشق، حسرت، نگرانی، محبت... اما در نگاه من هیچ حسی دیگر وجود نداشت تمام شده بود. شمیم از همان شب تمام شده بود. شب مرگ سامان

خودم هم این شمیم را نمی‌شناختم سرد و ساکت و مبهوت ... نگاهم را از روی صورتش برداشتم و به دو مردی که روبه‌رویم بودند چشم دوختم.

سرهنگ پاکنهاد که عموی امیرعلی بود با مهربانی به صورتم چشم دوخت.

- دخترم ما خیلی خوشحالیم که حالت بهتر شده ایشون سرهنگ مجیدی هستن و برای ثبت اتفاقات خونه‌ی حکمت بعد از رفتن سروان پاکنهاد اینجا هستن. اگر حالتون مساعد هست و مشکلی نداری در مورد

مرگ سامان و اتفاقات بعد از اون برامون بگو. همونطور که می‌دونی حکمت و همسرش موفق به فرار شدن.

سرهنگ مجیدی بلند شد. در صورت خشک و جدی‌اش هیچ نشانی از محبت و همدردی نبود. دستگاه کوچک ضبط صدا را روی میز فلزی کنار تختم گذاشت و به صورتم چشم دوخت.
- بفرمائید خانم نیکو ما منتظریم.

هنوز داشت باران می‌بارید. آرام شروع کردم به صحبت:

- بعد از رفتن آقای پاکنهاد و شب قبل از اون اتفاق سامان دوباره بعد از مدتها دچار حمله‌ی عصبی شد. این موضوع برای من خیلی عجیب بود چون حال سامان رو به بهبود بود و با درمان جدید که داشت روش انجام می‌شد مدتها بود که دیگه دچار این حالت‌های عصبی نمی‌شد.

صبح که بیدار شدم همه چیز آرام و ساکت بود فقط صدای صحبت کردن حکمت که داشت با صدای بلند و لحن عصبانی با کسی پشت تلفن صحبت می‌کرد توجهم رو جلب کرد. از صحبت‌هاش متوجه شدم که مشکلی توی معامله‌ی جنس‌ها وجود داشته....

با پانته‌آ، همسرش، پیچ می‌کردند و من متوجه چیز بیشتری نشدم. خسته شده بودم به اتاق سامان سرک کشیدم. خوابیده بود و خدمتکارها داشتند اتاقش را مرتب می‌کردند. حکمت که از خونه رفت منم رفتم توی حیاط و روی تاب حصیری نشستم. هوا برخلاف روزهای گذشته صاف بود

۴۰۶ فصل هفدهم

و آفتابی. نمی‌دونم چند ساعت گذشت. اونقدر توی فکر و خیال‌هام غرق شده بودم که گذشت زمان رو حس نکردم.

آب دهانم خشک شده بود. هنوز هم حتی یادآوری آن صحنه برایم عذاب‌آور بود. سرهنگ پاکنهاد بلند شد و لیوان خالی را پر کرد و روبه‌رویم گرفت. با جرعه‌ای از آب گلوی خشکیده‌ام را تر کردم و ادامه دادم: روی تاب نشسته بودم و زیپ کاور پلاستیکی رو کشیده بودم. ناگهان صدای برخورد شی رو با زمین شنیدم. انگار چیزی شکست. از پشت پلاستیک مات به پله‌ها که از خون سرخ شده بودند چشم دوختم. سامان از پشت بوم پریده بود پائین و افتاده بود روی پله‌ها...

سرش روی آخرین پله بود و بدنش روی سنگهای سفید بالکن، دویدم به سمتش، همه‌جا پر از خونش شده بود و برف‌ها دیگه سفید نبودند...

سرهنگ مجیدی با چشمهای نافذ به صورتم چشم دوخت.

- طبق اظهارات خدمه که شاهد ماجرا بودند سامان توی لحظات آخر

زندگی با شما صحبت می‌کرد. اون چی به شما گفت؟

پلکهایم را روی هم گذاشتم. صدای سامان در سرم تکرار شد. پلکهایم

را باز کردم.

- بهم گفت که عاشقم بوده....

سرهنگ مجیدی از روی صندلی‌اش بلند شد و با قدمهای آرام کنار

پنجره رفت و به قاب آهنی و سرد تکیه زد.

- فقط همین؟!!

نگاهش کردم. صورتش سرد و نگاهش عمیق بود و اعماق وجودم را می‌کاوید.

- بهش گفتم چرا اینکار رو کردی؟ گفت که مامانش منتظرش بوده...
بعد هم گفت گوش کن صدای باد میاد...

- صدای باد؟! اما شما گفتید که اون روز هوا صاف و آفتابی بوده؟!
پوزخند تلخی زد.

- برام یه شعر گفته بود....

با تعجب نگاهم کرد.

- چه ربطی به موضوع داره؟!!

- داشت اون شعر رو برام می‌خوند... یه قطعه از اون شعر که داده بود
برام با خط خوش نوشته بودند و قاب کرده بود، چند شب قبل از اون
اتفاق بهم هدیه داده بود، خودش به دیوار اتاقم نصب کرده بودش،
لحظه‌ی مرگش داشت همون شعر رو برایم می‌خوند.

- بعد چه اتفاقی رخ داد خانم نیکو؟!!

- سرفه می‌کرد... از بینی و دهانش خون می‌اومد و نگاهش هر لحظه
بی‌رمق‌تر می‌شد، سرش رو روی زانوهایم گذاشتم داشت نفس‌های آخرش
رو می‌کشید با گریه و فریاد می‌خواستم به اورژانس زنگ بزنم، پانته‌آ

۴۰۸ فصل هفدهم

همسر حکمت و خدمه اونجا بودند که چشمهاشو بست و تموم شد...
سامان مُرد.

نفهمیدم چقدر گذشت که آمبولانس رسید، سامان تموم کرده بود. حکمت هم رسیده بود و ناباور به جسد پسرش چشم دوخته بود. لحظه‌ی خارج شدن کادر آمبولانس رو یادمه، حکمت باهاشون صحبت می‌کرد. تعجب کرده بودم اما صحبت‌اش طولانی شد یکی از خدمه دسته چک و خودکار مخصوص‌اش رو آورد نمی‌فهمیدم چی شده، بعداً فهمیدم که حکمت نمی‌خواست موضوع مرگ سامان به بیرون از خونه درز کنه و می‌خواست شبونه و بی‌سروصدا سامان رو توی آرامگاه خانوادگی‌شون دفن کنه.....

سرهنگ مجیدی به شیشه‌ی باران‌زده که در اثر گرمای داخل بخار گرفته بود خیره شد.

- اون آمبولانس و اون دو نفر کادر پزشکی از افراد ما بودند خانم نیکو.
با تعجب نگاهش کردم.

ادامه داد: بعد از رفتن سروان پاکنهاد خونه تحت کنترل ما قرار داشت و تماسی که توسط خدمه با اورژانس گرفته شده بود توسط ما شنود می‌شد. با هماهنگی‌های لازم دو نفر از افراد ما به عنوان پزشک اورژانس و راننده آمبولانس وارد خونه شدند ما نمی‌خواستیم فعلاً حکمت احساس خطر کنه باید همه چیز مطابق میل‌اش انجام می‌شد.

شمیم ۴۰۹

مبهوت به صورتش چشم دوختم و نگاهم ناخودآگاه روی صورت امیرعلی ثابت ماند. برخلاف قولی که داده بود تنه‌ایم گذاشته بود. برای چند ثانیه‌ی کوتاه به چشم‌هایم نگاه کرد و خیلی زود نگاهش را به زمین دوخت.

- خوب خانم نیکو تا اینجا که تقریباً ما هم در جریان اتفاقات خونه حکمت بودیم بعد چه اتفاقی رخ داد؟ تا چند ساعت بعد که افراد ما شما رو که بیهوش و دچار شوک و ایست قلبی شده بودید داخل موتورخونه عمارت پیدا کردند، می‌خوام تمام اتفاقات با ذکر دقیق جزئیات رو بیان کنین.

نفس عمیقی کشیدم و هوای گرم و مطبوع را به جان کشیدم.

- خیلی سرد بود، جسد سامان رو به داخل موتورخونه انتقال دادن، حکمت دستور داده بود که منم ببرن اونجا که سامان تنها نباشه، دو نفر از بادیگارد‌ها جسد سامان رو گذاشتن کف موتورخونه، منتظر بودن که هوا تاریک بشه و جسد رو از خونه خارج کنن.

روی صندلی شکسته و کهنه که کنار دیوار گذاشته بودند نشستم و به ملافه‌ی سفیدی که روی جسد سامان کشیده بودند خیره شدم. حس می‌کردم قلبم هم از سرما منجمد شده. ملافه خونی شده بود و لکه‌ی قرمز هر لحظه بزرگتر می‌شد.

۴۱۰ فصل هفدهم

هنوز باورم نمی‌شد که سامان اینکار رو کرده باشه. هر لحظه فکر می‌کردم که این یه کابوسه و وقتی ملافه رو کنار بزنم یک نفر دیگه رو به جای سامان می‌بینم. اما با دیدن انگشتای بلند و باریک دستهایش که از زیر ملافه بیرون زده بودند ناامید می‌شدم. اونقدر مبهوت و در شوک بودم که حس می‌کردم قلبم دیگه نمی‌تپه.

نگاه مهربان سرهنگ پاکنهاد که در سکوت به صورتم خیره بود رنگ تأسف و همدردی گرفت. انگار می‌خواست حرفی بزند اما سکوت کرد و فقط سر تکان داد. با صدای سرهنگ مجیدی به خودم آمدم.

- برای اتفاقی که برای شما رخ داده خیلی متأسفم خانم نیکو اگر حالتون برای ادامه‌ی گفتگو مساعد هست، منتظرم بقیه‌ی ماجرا رو بشنوم.

آب دهانم را قورت دادم و به دستهایم خیره شدم.

- گذشت زمان رو حس نمی‌کردم. از سرما می‌لرزیدم چون لباس زیادی نپوشیده بودم و محیط موتورخونه که پر از بوی دود و گازوئیل بود سرد بود. نمی‌دونم چقدر گذشت که در باز شد. حکمت و بعد از اون پانته‌آ همسرش وارد شدند. حکمت را برای یک لحظه نشناختمش انگار در همین چند ساعت چندین سال پیرتر شده بود. چشمهایش سرخ و متورم بودند و صورتش فشرده و دردمند و عصبانی به نظر می‌رسید. روی صندلی مچاله شده بودم و زانوهایم را بغل کرده بودم. حکمت جلو آمد و

کنار جسد سامان زانو زد. ملافه را برداشت و به صورت سفید و بی‌رنگ سامان چشم دوخت.

پانته‌آ اما همانجا کنار در ایستاد. هر دو لباس‌های مشکی پوشیده بودند. به کیف دستی کوچک که در دست پانته‌آ بود نگاه کردم و تعجب کردم کجا می‌خواست برود؟!

پالتوی مشکی چرمی کوتاهی پوشید بود با چکمه‌های بلند که تا زیر زانو می‌رسیدند. شال سیاهش را دور سرش پیچیده بود و به صورتم خیره بود.

نگاهم را از صورتش دزدیدم و به حکمت که با درد به سامان چشم دوخته بود نگاه کردم. در تاریک و روشن موتورخانه درخشش اشکهایش که روی سینه‌ی سامان فرود می‌آمدند را می‌دیدم. ملافه را روی صورت سامان برگرداند و بلند شد.

از صندلی‌ام بلند شدم. آرام آمد و روبه‌رویم ایستاد صورتش را نمی‌شناختم چشمهای خیس‌اش پر از نفرت بودند. خواستم لب باز کنم که سیلی محکم‌ش گردنم را چرخاند. موهایم جلو چشمهایم قرار گرفتند. با آنکه سیلی محکمی بود اما اشکهایم خشک شده بودند. از لحظه‌ی مرگ سامان آنقدر شوکه شده بودم که هیچ اشکی نریخته بودم. شوری خون را از گوشه‌ی لبم حس کردم. سرم را چرخاندم. پانته‌آ با لبخند به صورتم نگاه می‌کرد.

۴۱۲ فصل هفدهم

- لیاقت عشق‌اش رو نداشتی.

به صورت حکمت که در چند قدمی‌ام ایستاده بود چشم دوختم فقط همین جمله را گفت. بعد چرخید و به سمت در رفت. قبل از خارج شدنش از در به پانته‌آ گفت: می‌رم بالا مدارک رو بردارم زود بیا. پانته‌آ به آرامی سر تکان داد. صدای قدمهای حکمت را که از پله‌ها بالا می‌رفت شنیدم. دستم را روی صورتم گذاشتم. جای سیلی حکمت می‌سوخت. پانته‌آ جلو آمد و روبه‌رویم ایستاد. پاشنه‌های نوک تیزش روی ملافهی سفید قرار داشتند. با آن پاشنه یک سروگردن از من بلندتر بود. با پوزخند به صورتم خیره شد.

- واقعاً که دختر احمق و بی‌لیاقتی بودی شمیم!

دستش را روی صورتم کشید با خشم دستش را به عقب هل دادم. مچم را محکم گرفت و پیچاند. از درد اشک در چشمهایم پر شد. خندیدم. - آره گریه کن گریه کن تو که از مرگ عشقت اشکی نریختی. مگه میشه آدم این همه عاشق باشه و از مرگ عشقش اشکی نریزه!

دستم را کشیدم.

- ولم کن.

دستم را ول کرد و شانهام را به عقب هل داد. روی صندلی افتادم و همانجا نشستم. چرخید و به سمت در آهنی رفت و در را بست. برگشت. ملافه را با پایش کنار زد و پوزخندی به صورت بی‌روح سامان زد.

- سامان منتظرته شمیم!

با ترس به صورتش خیره شدم. معنی حرفهایش را نمی‌فهمیدم. موهایش را که به صورت کج روی پیشانی‌اش ریخته بود کنار زد و به سامان نگاه کرد. برای اولین بار به جای بریدگی نسبتاً بزرگی که بالای ابرو تا پیشانی‌اش قرار داشت خیره شدم. همیشه موهایش را طوری روی صورتش قرار می‌داد که آن جای زخم دیده نشود.

- این رو یادته سامان!؟

با حرص خندید و به دست سامان که بیرون از ملافه بود لگد زد.

- احمق! تو هیچی رو یادت نیست... هیچی یادش نمی‌موند، این اثر بریدگیه که شب عروسیم روی سرم ایجاد کرد. لباس سفیدِ عروسم خونی شده بود و از لای مژه‌هام خون می‌چکید روی لباسم، سامان وقتی منو و حکمت رو دست تو دست هم توی خونه دید گلدون کریستال را به سمتم پرت کرد.

این اولین برخورد سامان با من بود. از همون روز آرزوی دیدن این صحنه رو داشتم. دلم می‌خواست این ملافه‌ی سفید رو که خونی شده روی صورتش ببینم. درست مثل لباس عروسم.

حکمت قبلاً در مورد سامان باهام صحبت کرده بود اما هرگز فکرش رو نمی‌کردم که چنین هیولایی در انتظارم باشه. بذر نفرت رو همون شب اول توی قلبم کاشت و روزهای بعد اونقدر با کارها و حرفهایش عذابم داد

۴۱۴ فصل هفدهم

که اون تخم کوچیک شد یه درخت تنومند که ریشه‌هاش تموم قلب و روحم رو گرفت. اما تحملش کردم تا زمانی که وقتش برسه. سامان لیاقت زنده موندن رو نداشت ثروت حکمت حیف بود که به اون برسه. خیلی صبر کردم تا تو رسیدی، می‌دونم تو هم مثل من طعم خرد شدن توسط سامان رو چشیدی اما اتفاقاتی که برای تو رخ داده حتی ذره‌ی کوچیکی از زجرهایی که من توی این خونه کشیدم نیست. آّب دهانم را قورت دادم. طمع خون می‌داد. با حرص به صورتش زل زدم.

- سامان داشت خوب می‌شد.

پوزخند تلخی زد.

- می‌دونم!

از صندلی بلند شدم.

- مطمئنم که خودش به میل خودش اینکار رو انجام نداده، سامان...

سامان منو دوست داشت و محال بود همچین کاری کنه.

خندید. ردیف دندانهای بیش از حد سفیدش به چشم می‌آمد.

- راست میگی! تو دختر باهوشی بودی برخلاف تصورم خیلی تحملش

کردی، اونقدری که من حس خطر کردم. نقشه‌هام داشتند خراب

می‌شدند.

با نفرت سر تکان دادم.

- خودم هر شب و صبح قرص‌هاشو بهش می‌دادم، محال بود سامان اینکار رو کنه...

جلو آمد.

- احمق! تو فقط بهش قرص می‌دادی اما نمی‌دونستی چه قرص‌هایی بهش می‌دی!

مبہوت به صورتش چشم دوختم.

- خودم قرص‌ها رو عوض می‌کردم. بدون اینکه کسی متوجه بشه... این قرص‌ها دچار جنون‌اش می‌کردند... دیوونه می‌شد و همه چیز رو داغون می‌کرد، اما باز مقاومت می‌کرد. عشق تو بهش انگیزه‌ی مبارزه می‌داد. دیشب بهترین فرصت بود دیگه از اون فرهادِ لاشخور خبری نبود که مراقب سامان باشه، دوز قرص‌ها رو بالا بردم و یه داروی توهم‌زا توی پارچ آب کنار تختش حل کردم. دیدی که حسابی دیوونه‌بازی درمی‌آورد. دندانهایم را با خشم روی هم فشار دادم.

- تو یه حیوونی! حکمت باید همه چیز رو بدونه!

جلو آمد و در کسری از ثانیه محکم سرم را به دیوار کوبید. هنوز در اثر اولین ضربه گیج‌و‌گنگ بودم که ضربات دوم و سوم را محکمتر زد.

- حالا که همه چیز رو فهمیدی باید بری پیش عشقت.

۴۱۶ فصل هفدهم

قطرات خون از بینی‌ام روی لبم می‌چکید. چشمهایم تار شده بودند و احساس سرگیجه می‌کردم. افتادم. جلو آمد. آنقدر ناتوان شده بودم که نمی‌توانستم حرکت کنم. درد شدیدی در سرم حس می‌کردم. خم شد و آستینم را بالا زد. سوزش خفیفی در دستم حس کردم. محتویات سرنگ را در رگم خالی کرده بود. صدای خنده‌هایش در سرم تکرار می‌شد.

- می‌دونی این چیه! از همون قطعات کامپیوتری که پدرشوهر سابقت معامله می‌کنه.... فقط یکم توهم‌زاست... ممکنه الان سامان رو ببینی که زنده شده و داره باهات می‌خنده....

آنقدر بی‌حال و ناتوان شده بودم که کاری از دستم ساخته نبود سرم را به دیوار تکیه دادم.

- سامان می‌ره پیش مادر عزیزش! اما تو اینقدر اینجا می‌مونی که غذای موش‌ها بشی.... شایدم اگه خیلی خوش‌شانس باشی یه جایی توی بیابون‌های تهران دفنات کنن یا شایدم همین طوری بندازن که غذای سگهای ولگرد و وحشی بشی، حیف که حق انتخاب نداری...

صدایش هر لحظه عجیب‌تر می‌شد و تُن وحشتناک‌تری می‌گرفت. دیگر نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. انگار داشت به زبان ناشناخته‌ای سخن می‌گفت. دیدمش که از در خارج شد.

شمیم ۴۱۷

دایره‌های بزرگ نورانی را می‌دیدم که به صورتم می‌خوردند. سامان کنار صخره‌های ساحل نشسته بود و داشت گیتار می‌زد....

بغض راه گلویم را بسته بود. دیگر نمی‌توانستم حرفی بزنم. آن شب مثل یک جهنم واقعی برایم گذشته بود. امیرعلی را هم بین آن کابوس‌ها می‌دیدم. دستهایش خون‌آلود بودند و از چشمهایش به جای اشک خون می‌آمد... فریاد می‌زد و کمک می‌خواستم اما امیرعلی تنها می‌گذاشته بود.

این‌ها را دیگر به زبان نیاوردم. نمی‌خواستم سرهنگ مجیدی متوجه احساسات قلبی که بین من و امیرعلی شکل گرفته بود شود. احساساتی که دیگر در قلبم وجود نداشتند. به لیوان آب که توسط سرهنگ پر شده بود چشم دوختم و به علامت منفی سر تکان دادم.

- اگر فکر می‌کنین بیشتر نمی‌تونین ادامه بدین بقیه‌ی صحبت‌ها مونو می‌گذاریم برای فردا...

به صورتم خیره شدم. سر صاف و بی‌مویش زیر نور مهتابی اتاق می‌درخشید.

- نه من خوبم مشکلی نیست...

لیوان پر را روی میز گذاشت و به صندلی‌اش برگشت. منتظر به دهانم چشم دوخت.

۴۱۸ فصل هفدهم

- ضربان قلبم تندتر شده بود اونقدر که حس می‌کردم هر لحظه قلبم از سینه‌ام بیرون می‌زنه...

سرهنگ با آرامش دستهایش را در هم قلاب کرد.

- پانته‌آ حکمت به شما یک داروی مخدر توهم‌زا تزریق کرده بود، دارویی که دوز بالای اون می‌تونه توی چند ساعت باعث شوک به قلب و در نهایت منجر به ایست قلبی بشه، همون اتفاقی که متأسفانه برای شما رخ داد.

به آرامی سر تکان دادم.

- چند دقیقه بعد از رفتن پانته‌آ و حکمت، اون دو نفر بادیگارد وارد موتورخونه شدن و جسد سامان رو با خودشون بردن. دندونهایم به هم قفل شده بود و توانایی صحبت کردن نداشتم. حتی نمی‌تونستم از شون کمک بخوام. دائم تصاویر عجیب و غریبی جلو چشمهایم ظاهر می‌شدند. کوبیده شدن تندتند قلبم رو به قفسه‌ی سینه‌ام حس می‌کردم. توی یه جاده‌ی طولانی و سرد کشیده می‌شدم اونقدر سریع که هیچ تصویری از منظره‌های اطرافم رو نمی‌دیدم همه چیز مات و کدر بود. نمی‌دونم چقدر توی اون حال بودم.

برای لحظه‌ای احساس سبکی کردم. درد وحشتناک سرم خوب شد و احساس گرما کردم. دیگه سردم نبود. حتی دیگه احساس ترس هم نمی‌کردم. انگار همه چیز تموم شده بود و من از کابوس سیاهی که توش

غرق شده بودم نجات پیدا کرده بودم. به دست مهربونی که دستمو گرفته بود نگاه کردم. حس خیلی خوبی داشتم. به صورتش که نگاه کردم خیالم راحت شد. پدرم بود با لبخند نگاهم می‌کرد. بدون اینکه لبهایش تکون بخورن حرفهایش رو می‌شنیدم.

- دلم برات تنگ شده بود بابا...

خواستم بغلش کنم اما دیدم در فاصله‌ای دورتر ایستاده

- یه روز میای پیشم...

بهش گفتم که الان اومدم که منو با خودت ببری. اما با لبخند گفت

که فعلاً وقتش نرسیده...

ناامید پلکهامو روی هم گذاشتم. پدرم رفته بود و من وقتی پلکهامو

باز کردم اینجا بودم توی این اتاق...

سکوت کردم و به چشمهای نافذ سرهنگ چشم دوختم. به آرامی سر

تکان داد.

- وقتی نیروهای ما رسیدن و خونه رو محاصره کردن، شما نفس

نمی‌کشیدین خانم نیکو، کادر پزشکی شما رو احیا کردن و به بیمارستان

انتقال دادن.

- حکمت و همسرش چی شدن؟!

- متأسفانه فرار کردن!

۴۲۰ فصل هفدهم

با حسرت گفتم: چطور ممکنه مگه خونه تحت کنترل پلیس نبوده؟!
نفس عمیقی کشید.

- اونها همراه با بادیگاردها و جسد سامان به سمت آرامگاه خانوادگی رفتن ما بعد از محاصره‌ی خونه و دستگیری افراد داخل خونه متوجه شدیم که اون دو نفر دو تا از خدمه بودن که با پوشش و ظاهر حکمت و همسرش از خونه خارج شدن در حقیقت حکمت و پانته‌آ ناپدید شدن، قبل از اینکه اثری از خودشون به جا بگذارن.

با حیرت گفتم:

- اما دوربین‌ها چی؟! حتماً داخل فیلم‌های دوربین‌های مداربسته‌ی خونه می‌تونین متوجه بشین اونها چطور فرار کردن.

- تمام فیلم‌ها از بین رفتن و دوربین‌ها تخریب شدن حکمت توی اون چند ساعت تمام مدارک رو از بین برده و فرار کرده. ما نمی‌تونستیم مستقیم وارد عمل بشیم چون عملیات تیم سروان پاکنهاد توی دستگیری سلطانی و افرادش لو می‌رفت.

جلو آمد و با آرامش دستگاه کوچک ضبط صدا را برداشت و به صورت خمیره شد. صدایش تن خاص و گیرایی داشت.

- خیلی ممنونم که توی این مدت با مأمور ما همکاری کردین خانم

نیکو!

به آرامی سر تکان دادم.

شمیم ۴۲۱

- بیشتر از این مزاحمتون نمی‌شم. اگر لازم شد باز هم با هم گفتگو خواهیم کرد خانم!

به پنجره چشم دوختم. باران قطع شده بود و هوا ابری بود. سرهنگ پاکنهاد جلو آمد.

- مراقب خودتون باشین دخترم.

لحن‌اش مهربان و پدرا نه بود. برخلاف لحن جدی و خشک سرهنگ مجیدی. لبخند کمرنگی زد. جلو رفت و دسته‌های ویلچر را گرفت. نگاه گذرایی به صورت غم‌زده و چشم‌های سبزش کردم. دیگر این نگاه قلبم را نمی‌لرزاند.

به پنجره چشم دوختم. دلم یک خواب و بیهوشی طولانی می‌خواست روحم انگار سالها با پای پیاده تمام جاده‌های زمین را گشته بود. وقتی از اتاق خارج شدند من همچنان به پنجره‌ی باران‌زده خیره بودم.

با صدای جابه‌جایی وسایل چشم باز کردم. مادرم بود که داشت قوطی‌های کمپوت و میوه‌ها را در یخچال کوچک اتاقم جابه‌جا می‌کرد. با دیدنم لبخندی زد و با مهربانی جلو آمد و به آرامی پیشانی‌ام را بوسید. چند سرفه کردم و روی تخت نشستم. از آن شب سرمای سختی خورده بودم.

- شمیم جان دکتر گفت تا چند روز دیگه مرخص می‌شی.

۴۲۲ فصل هفدهم

لبخند کمرنگی زدم و نفس عمیقی کشیدم. نمی‌دانم چرا اما در آن روزها همه چیز برایم رنگ باخته و بی‌معنی به نظر می‌رسیدند. مادرم با نگاه دلسوز و دردمند به صورتم خیره شد.

- شمیم می‌دونم خیلی روزهای سختی رو بخاطر ما تحمل کردی. آرام صورتم را نوازش کرد. سکوت کردم. چشم‌هایم پر از اشک شدند.

- دیگه هیچوقت نمی‌گذارم ازم جدا بشی. در آغوشم گرفتم. سینه‌اش از هق‌هق گریه می‌لرزید. من اما همچنان آرام و خاموش سرم را روی شانه‌های استخوانی‌اش گذاشته بودم و عطر تن‌اش را با تمام وجود می‌بلعیدم. چند دقیقه بعد اشک‌هایم را پاک کرد و آرام از من فاصله گرفت و روی لبه تخت نشست.

- نازنین خانم بهم قول داده دوباره پرونده‌ی بابات رو به جریان بندازه، مثل اینکه اون شریکِ خدانشناسش رو گرفتن.

آرام گفتم: نازنین خانم؟!!

- آره مادر جان، دختر عموی جناب سروان دیگه همون خانمی که هر روز میومد بهمون سر می‌زد. بنده‌ی خدا خیلی توی اسباب‌کشی بهمون کمک کرد. راستی سروان هم امروز مرخص می‌شه.

گیج و گنگ نگاهش کردم. به غیر از مرخص شدن امیرعلی از بیمارستان متوجه باقی صحبت‌هایم نمی‌شدم. با تعجب پرسیدم:

- اسباب کشی؟!!

به زمین خیره شد.

- آره ما از خونه حکمت اسباب کشی کردیم.

- چی؟! برای چی اینکار رو کردین؟!!

- آخه صاحب خونه‌ی جدید می‌خواست خونه رو تخلیه کنیم. اون

خونه رو از پانته‌آ خانم خریده بود.

با حرص پوزخند زد.

- پانته‌آ خانم؟!!

با صدای چند ضربه که به در اتاق خورد گفتگویمان نیمه‌تمام ماند.

چند لحظه بعد در باز شد و دختری حدوداً بیست و پنج ساله با قد و

قامتی متوسط و صورتی فوق‌العاده جذاب و زیبا وارد اتاق شد.

می‌شناختمش در این مدت که در بیمارستان بستری بودم تقریباً هر روز

دیده بودمش. نازنین پاکنهاد دختر سرهنگ پاکنهاد عموی امیرعلی بود.

دسته گل مریم را که با روبان زیبای سبزی تزئین شده بود کنار تختم

گذاشت. عطر مریم فضای قلبم را پر کرد. با مهربانی نگاهم کرد.

چشمانش درشت و گیرا بودند.

- شمیم جون صبح با دکترت صحبت کردم گفت ان‌شا... تا یکی دو

روز دیگه می‌تونی مرخص بشی.

مادرم با خوشحالی جلو آمد و کنار نازنین ایستاد.

۴۲۴ فصل هفدهم

- خدا خیرت بده نازنین خانم توی این مدت خیلی برای ما زحمت کشیدی.

نازنین لبخند زد. صورتش با لبخند چند برابر زیباتر می شد به چال زیبای گونه اش خیره شدم. صورتش آنقدر جذابیت داشت که از دیدنش سیر نمی شدم.

- خواهش می کنم خانم نیکو این حرف رو نزنید چه زحمتی من خیلی خوشحالم که حال شمیم جون هم خوب شده و تا چند روز دیگه برمی گرده خونه. نگاهش کردم.

- خونه؟!

به آرامی سر تکان داد. پرسیدم: اما ماما بهم گفت که پانته آ خونه رو به شخص دیگه ای فروخته. متأسفانه همین طوره!

- اما حکمت اون خونه رو به نام من کرده بود!

نگاهش را به صورتم دوخت.

- می دونم، اما مثل اینکه اون سندسازی فقط بخاطر فریب دادن شما بوده!

به پنجره خیره شدم. دیگه دلم نمی خواست بدانم بعد از این چه می شود. حالا بدون هیچ منزل و سرپناهی چه می کردیم؟!

فصل هجدهم

امیر علی

عمو در خانه را که باز کرد، عطر مریم با بوی اسپند درهم آمیخته بود. خانه همان خانه بود. خانه‌ای که مادرم سالها قبل تک تک اثاثیه‌اش را با عشق چیده بود.

نفس عمیقی کشیدم.

- امیر علی جان خوش آمدی بابا جان!

با شنیدن صدای آشنا و خسته‌ی پدرم چرخیدم. نازنین و زن عمو در آشپزخانه ایستاده بودند و با لبخند نگاهم می‌کردند. پدرم قدمی جلو آمد و در آغوشم کشید. شانه‌هایش می‌لرزیدند.

- خدار و شکر که سالمی بابا خدا رو هزار مرتبه شکر که سالمی!

دل‌م برایش تنگ شده بود. لباس‌هایش بوی گلاب و عود گرفته بودند. از چند ساعت پیش که به همراه عمو از بیمارستان مرخص شده بودم، دائم جلوی چشمانم بود.

۴۲۶ فصل هجدهم

دلَم برایش تنگ شده بود... برای همین عطر گلاب و عودی که گرفته بود برای همین مرد میانسال که تمام موهایش سفید شده بودند.

- خوبی امیرجان؟!

به دستم که هنوز در آتل بود خیره شد. لبخند زد.

- خوبم بابا!

- عمو دیشب بهم گفت، خواستم بیام بیمارستان اما گفت که فردا مرخص می‌شی و شبونه اجازه‌ی ملاقات نمی‌دن، تا صبح نتونستم پلک رو هم بزارم.

به صورتش خیره شدم. دلَم برای نگاه خسته و مهربانش پر می‌کشید. چه خوب بود که هنوز داشتمش هر چند که خودش را در حصار عشق در گذشته‌اش حبس کرده بود.

- نگران نباش بابا من حالم خوبه، دیگه بدنم ضدگلوله شده.

لبخند محزونی زد.

- بیا بشین بابا جان از صورتت معلومه که خیلی ضعیف شدی!

آرام روی مبل نشستم. عمو کنترل تلویزیون را برداشت. نگاهم روی صفحه نازک تلویزیون ثابت ماند. نازنین خندان سینی شربت‌ها را روی میز گذاشت و نگاهم را دنبال کرد.

- قشنگه؟!

ناخودآگاه یاد شمیم افتادم.

- کی؟!

خندید.

- کی نه چی! منظورم تلویزیون جدیدتون.

گیج و گنگ به چشمهای خنداناش نگاه کردم. شبیه چشمهای شمیم نبودند.
- آره... خوبه! انتظارش رو نداشتم.
لیوانهای شربت را روی میز جلوی پدرم و من گذاشت.
- با اجازه تون باید یکم تغییر دکوراسیون بدم.
زن عمو از آشپزخانه گفت: لازم نیست. نازنین خانم امیرعلی تا چند ساعت دیگه که وسایلیش رو جمع و جور کنه می بریم خونه‌ی خودمون.
به صورت مهربان زن عمویم چشم دوختم.
- خیلی ممنون زن عمو اما من تصمیم گرفتم فعلاً همین جا بمونم.
زن عمو با تعجب نگاهم کرد.
- اینجا؟ برای چی؟
لیوان شربت را برداشتم.
- راستش حالا که قراره خانم نیکو و خانواده‌اش طبقه پائین باشن بهتره که من اینجا بمونم.
زن عمو به صورت آرام و خونسرد عمویم چشم دوخت. عمو به آرامی سر تکان داد و به صورتم لبخند زد.
دلم برای دوباره دیدنش پر می زد. می دانستم تا چند روز دیگه مرخص می شود.
نازنین در مدت بستری من و شمیم همه‌ی کارها را انجام داده بود. طبقه اول خانه را که سالها خالی از سکنه بود برای سکونت موقت شمیم و خانواده‌اش محیا کرده بود و اسباب و وسایل مختصری را که داشتند به آنجا انتقال داده بود. در مدت بستری در بیمارستان تنها یکبار آنهم با حضور عمو و سرهنگ مجیدی دیده بودمش. با یادآوری اتفاقاتی که بعد از رفتنم از خانه حکمت برایش رخ داده بود، قلبم پر از درد و اندوه می شد.

می توانستم تصور کنم چه لحظات سخت و وحشتناکی را تجربه کرده، حال جسمانی اش مساعد بود و تا چند روز دیگر که سم زدایی کامل از بدنش انجام می شد می توانست از بیمارستان مرخص شود.

اما نگاهش.... نگاهش دیگر آن نگاه سابق نبود. پشت گوی های سیاه چشمانش شعله ای هیچ مهتری روشن نبود. آرام و سرد بود و در مدت یک ساعتی که در اتاقش حضور داشتم تنها یک یا دو بار به چشمانم خیره شده بود. چشمانی که دیگر نمی شناختمش.

پلکهایم را آرام روی هم گذاشتم. بوی خوش غذای خانگی که زن عمو تدارک دیده بود را به سینه کشیدم. حالا می فهمیدم که چقدر دلم برای خانه و خانواده تنگ شده است.

به ساعت نگاه کردم. از یازده گذشته بود. دانه های سپید کوچک روی شیشه ماشین جا خوش کرده بودند. برف پاکن را زدم. به اصرار خودم همراه نازنین و زن عمو برای ترخیص شمیم همراهشان آمده بودم. زن عمو با انگشت روی شیشه ی بخار گرفته دست کشید.

برف می بارید. از دور تصویر صورت یخ زده از سرمای نازنین را شناختم که با عجله به سمت ماشین می آمد. تعجب کردم چرا شمیم همراهش نیامده بود.

جلو آمد و چند ضربه به شیشه ماشین زد. شیشه را پائین کشیدم و با تعجب به صورتش خیره شدم. بخار نفس هایش در هوای برفی دیده می شد. منتظر کلامم نشد.

- امیر جان من و مامان با آژانس برمی گردیم، شما هم برو دنبال

شمیم.

به جای من زن عمو حیران پرسید:

- چی؟! توی این برف برای چی ما باید با آژانس برگردیم مگه غیر از شمیم کس دیگه‌ای هم هست؟!

نازنین با لبخند به صورت مادرش نگاه کرد.

- مامان جان شما بیا پائین من بعداً برات توضیح می‌دم.

زن عمو نفس عمیقی کشید و نیم‌نگاهی به صورت‌م انداخت. خودم هم معذب شده بودم. دلم نمی‌خواست تنها برگردند اما انگار شمیم می‌خواست قبل از آمدنش به خانه با من صحبت کند. این را چند دقیقه قبل از رفتن نازنین و زن عمو فهمیدم. نازنین با لبخند سوئیچ را به دستم داد: مواظب رخشم باشی‌ها اگه یه خط بهش بیفته ماشین تو به جاش برمی‌دارم.

لبخند کم‌رنگی زدم. از این همه محبت و درکی که داشت شرمنده شده بودم.

- همین الان هم ماشین من متعلق به خودته آجی عزیزم.

لبخند روی لبهای زن عمو خشکید. بدون هیچ حرفی به سمت اتاقد نگهبانی جلوی در بیمارستان رفت تا منتظر آمدن ماشین آژانس باشند. نازنین اما همان لبخند زیبا را هنوز بر لب داشت.

- امیرعلی، هواشو داشته باش خودت می‌دونی که چه بلاهایی سرش اومده نگذار بیشتر اذیت بشه، دکترش می‌گفت هنوز حال روحی مساعدی نداره.... درکش کن.

به آرامی سر تکان دادم و ریموت قفل ۲۰۶ قرمز نازنین را زدم و به سمت ورودی بیمارستان رفتم. پشت در اتاقاش ایستادم. چه خوب بود که نازنین، مادرش (خانم نیکو) را همراهمان نیاورده بود.

۴۳۰ فصل هجدهم

چند ضربه به در زد و با صدای بفرمائیید وارد شدم. حاضر و آماده روی تخت نشسته بود و به پنجره نگاه می‌کرد. صورتش زرد و ضعیف بود و هاله‌ای سیاه رنگ دور چشمهایش را گرفته بود.

نگاهم کرد. آرام و سرد. این نگاه را نمی‌شناختم. نمی‌دانستم چه بگویم. آرام چند قدم جلو رفتم و کنار تخت ایستادم. با تمام وجودم می‌خواستمش.... برگشت.

- آقای پاکنهاد...

لحن‌اش آنقدر سرد و خشک بود که در جایم می‌خکوب شدم. سکوت کردم. تمام جمله‌ها و حرف‌ها در ذهنم منجمد شده بودند. نگاهش را دوباره به پنجره دوخت.

- من... من تا امروز نمی‌دونستم که خونه‌ای که حکمت به نام من کرده بود فقط برای فریب دادن من بوده.... راستش به همه جا حتی رفتن به خونه‌ی عموم، عمومی که سالها اسم من و خواهرم رو به عنوان برادرزاده‌هاش از یاد برده فکر کردم....

خواستم بگم شمیم اما گفتم: خانم نیکو اون روز بعد از رفتنم، من توی اون سوله گیر افتادم....

برگشت. شعله‌ی آتش از چشمان سیاهش برای لحظه‌ای کوتاه زبانه کشید.

- نمی‌خوام در مورد اون روز صحبت کنیم.

- اما...

تُن صدایش تغییر کرد. می‌توانستم لرزش صدایش را حس کنم.

- من چوب اعتمادم رو به آدمهای اطرافم خوردم شما هم یکی از همون آدمها بودین جناب سروان... الانم مجبورم پیام توی خونه‌ای که متعلق به شماست زندگی کنم. آخه زندگی من برای خدا نمایش خیمه شب‌بازی شده، خوشش میاد منو توی موقعیت‌هایی قرار بده که هیچ اختیاری از خودم نداشته باشم.

یک قدم به جلو رفتم. دستهایش می‌لرزیدند و دانه‌های درشت عرق روی پیشانی بلند و صافش نشسته بودند.

- شمیم...

از تخت فاصله گرفت.

- منو به اسم کوچیکم صدا نکن... هیچ ارتباطی بین ما نیست، تموم شد، دیگه هم چیز تموم شده جناب سروان، داستان پلیس‌بازی شما با مرگ سامان و فرار حکمت و زنش تموم شده، آره موفق نشدی، با اینکه ماه‌ها منو بازی دادی اما موفق نشدی، حکمت و پانته‌آ از تو و دوستات خیلی زرنک‌تر بودند، هر چند که تو هم هیچ فرقی باهاشون نداری.

با دهان باز و چشمانی که از فرط تعجب گرد شده بودند به صورتش خیره شدم. انتظار شنیدن این جمله‌ها را نداشتم. هر چند که می‌دانستم بخاطر اتفاقات اخیر از لحاظ روحی بهم ریخته است اما تصورش را هم نمی‌کردم با چنین ذهنیتی با من روبه‌رو شود.

- شمیم من... من نمی‌خواستم اون اتفاقات برات بیفته.

فریاد زد: گفتم منو به اسم کوچیکم صدا نکن.

نگاهم را از چشمان اشکبار و غمگین‌اش به شیشه‌ی بخار گرفته دوختم. باورم نمی‌شد این حرفها را بشنوم. روحم سنگین شده بود. انگشت باریک و بلندش را به نشانه‌ی تهدید جلو آورد.

- اگر الآن باهات میام، چون مجبورم چون خدا با من قهره، چون من بدبخت باید پامو بزارم توی اون خونه... اما اینو بدون که این روزها خیلی زود تموم میشن هر طوری که شده یه راهی پیدا می‌کنم و زودتر از خونه‌ات می‌ریم...

سکوت کردم. چه می‌گفتم وقتی اینطور شکسته و داغان فریاد می‌زد و با بغض حرف می‌زد با هیچ منطقی نمی‌شد آرامش کنم. آرام ساک مشکی را از روی تخت برداشتم و زمزمه کردم.

- من مثل حکمت نیستم...

برگشت و با خشونت ساک را از دستم کشید.

- از اون بدتری...

خیلی تلاش کردم خودم را کنترل کنم اما صبرم لبریز شده بود. نفس عمیقی کشیدم و به چشمه‌های خیره شدم. دوستش داشتم. می‌خواستم در آغوش بگیرم و سرش را روی سینه‌ام بگذارم. می‌خواستم بغلش کنم و بگویم که کاش تنه‌ایش نگذاشته بودم اما تنها یک جمله گفتم:

- موندن شما توی خونه‌ی من موقتی‌ه تا وقتیکه بتونم یه جایی برای سکونتتون پیدا کنم.

- لازم نیست شما دنبال جایی باشین جناب سروان.

سکوت کردم. می‌دانستم بحث کردن در این شرایط بی‌نتیجه است. فشار اتفاقات اخیر از لحاظ روحی حسایی بهم ریخته‌اش کرده بود.

با صدای زنگ تلفنم جمله‌اش نیمه‌تمام ماند. گوشی را از جیبم بیرون کشیدم. شماره مادرش بود. نگران بود که چرا هنوز به خانه برگشته‌ایم حق داشت که با اتفاقات اخیر اینطور دلشوره و نگرانی شمیم را داشته باشد. نیم‌نگاهی به صورت زرد و استخوانی‌اش انداختم.

امیرعلی ۴۳۳

- نگران نباشین خانم نیکو، یه مقدار کارهای ترخیص شمیم خانم طولانی شد الانم داریم راه می‌افتیم.

از آینه به چشمان سیاهش که گود رفته بودند خیره شدم و سوئیچ را چرخاندم. کتف چپم که هنوز با آتل بسته بود درد می‌کرد. دستم را به گوشه‌ی پنجره تکیه دادم.

پخش ماشین را روشن کردم و فلش مموری قلبی شکل نازنین را که طبق عادت همیشه از آینه وسط آویزان می‌کرد برداشتم و به ضبط وصل کردم.

برایم مهم نبود چه آهنگی پخش می‌شود فقط دلم می‌خواست تا خانه این سکوت سنگین بین مان در فضای کوچک ماشین نباشد.

آهنگ با نوای زیبای گیتار شروع شد...

اونجا واسه تو شده خونه اینجا واسه من زندونه

تو شادی با اون نمی‌دونی چه می‌کشه این دل دیوونه

تن دادی به اون تو چه راحت!

دوریم واسه تو شده عادت

برگرد و بیا میمیره برات هنوز این دل بی‌طاقت

خوشحالم از اینکه تو می‌خندی، از غصه‌ی من

دیگه دل کندی یادت نمیاد منو،

باز دلتو به یکی دیگه می‌بندی

گشتی دلمو به چه آسونی! تو که قاتل خاطره‌هامونی

اشکام می‌ریزن هنوزم بی تو

باز تو این شب بارونی گفتی که برو پی کارت،

گفتی که شده کس و کارت
 گفتم که با دوست دارماش دیگه کی مٹ من می ده آزارت
 گفتم نمیذاره حسودی که نگم همه بود و نبودی
 گفتی که تو رو دوست داشتیم ولی تو عشق بچگی هام بودی
 خوشحالم از اینکه می خندی از غصه من
 دیگه دل کندی یادت نمیاد منو
 باز دلتو به یکی دیگه می بندی^۱

آنقدر غرق در متن زیبای شعر و صدای جادویی خواننده اش شده بودم که متوجه نشدم آهنگ چند بار تا رسیدن به خانه پخش شد. جلوی در پارکینگ وقتی برای چندمین بار آهنگ از اول پخش شد به خیال روشن بودن دکمه‌ی تکرار ضبط، به مانیتور پخش نگاه کردم. اما دکمه‌ی تکرار روشن نبود و این آهنگ تنها آهنگی بود که در فلش مموری نازنین وجود داشت. به مانیتور نگاه کردم. می خواستم نام خواننده‌ی شعر را ببینم اما تنها نام امیرعلی روی فولدر ذخیره شده بود با یک علامت قلب کوچک. به آینه نگاه کردم. چشمهایم بسته بودند. ریموت در را زدم. در آهنی با آرامش برف‌های سفید را که زیر در جمع شده بودند پارو می کرد. قبل از اینکه ماشین کاملاً وارد حیاط شود. گوشه‌ی پرده‌ی هال را دیدم که کنار رفت و نازنین خندان برایم دست تکان داد.

^۱ آهنگ شب بارونی خواننده: رضا صادقی

از آینه دوباره نگاهش کردم. چشمهایش را باز کرده بود و با کنجکاو
به حیاط پر از برف خیره شده بود. قبل از اینکه پیاده شوم نازنین از پله‌ها
پائین آمده بود و کنار در منتظر پیاده‌شدنش بود. با مهربانی جلو آمد و
ساک لباسهایش را از دستش گرفت.

- خوش اومدی شمیم جون خیلی خوشحالمون کردی.
صدای خنده و خوشحالی شبنم و بعد از آن صدای صلوات و بوی
اسپند فضای حیاط را پر کرد. شمیم اما هنوز همانطور ساکت و سرد کنار
ماشین ایستاده بود.

خانم نیکو که جلو آمد و صورتش را بوسید نیم نگاهی به صورت نازنین
انداخت و تشکر کوچکی کرد. با احتیاط روی برف‌ها قدم برمی‌داشت و
با هدایت نازنین و مادرش به سمت در ورودی طبقه اول رفت.

دیگر نگاهم نکرد. همانجا ایستادم و به رد پای جامانده روی برف‌ها
خیره شدم. نفس راحتی کشیدم. هرچند که می‌دانستم سخت آسیب
دیده و دردمند است اما همین که کنارم بود و دیگر آن کابوس لعنتی به
پایان رسیده بود دلگرم می‌شدم.

- امیرعلی بیا بالا سرما می‌خوری...

سرم را بلند کردم. زن عمو پنجره را باز کرده بود و صدایم می‌زد.
برف‌های روی موهایم را تکاندم و از پله‌ها بالا رفتم.

- امیرعلی جان به نظرت آوردن این خانواده به اینجا کار درستی بود؟!
به فنجان چای که بخار سفید از دهانه‌اش به هوا برمی‌خواست خیره شدم و
سکوت کردم. نازنین ظرف کریستال پر از شیرینی را کنار فنجان چایم گذاشت.
- مامان جان انتظار داشتی کجا برن؟ خودت که می‌دونی این‌ها همه
چیزشون رو از دست دادن حتی مختصر پولی که بابت رهن خونه‌ی

قبلی شون هم داشتن به خیال داشتن خونه‌ی حکمت که به نام شمیم بوده خرج شده توی این مدت.

زن عمو با آرامش فنجان چای‌اش را برداشت.

- می‌شد با مددکاری اجتماعی سازمان صحبت کنین بلاخره اونها یه فکری براشون می‌کردن.

نازنین روی مبل نشست و شال سه گوش کاموایی را از روی شانه‌هایش برداشت.

- مامان امیرعلی خودش می‌خواست خانم نیکو و دخترهاش بیان اینجا.

زن عمو فنجان چای را به لبه‌هایش نزدیک کرد.

- یه چیز توی چشمهای این دختر هست که آدمو معذب می‌کنه!

سکوت کردم. نازنین پاسخ داد: مامان تو می‌دونی شمیم چه روزهای

سختی رو گذرونده، اون این روزها به حمایت و توجه احتیاج داره.

زن عمو با دقت به چشمه‌هایم خیره شد.

- مگه غیر از این بوده که خودش زندگی توی اون خونه رو انتخاب کرده!

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. صدای

پیچ آرام نازنین را می‌شنیدم که داشت با مادرش صحبت می‌کرد.

برگشتم و فنجان خالی را روی میز گذاشتم.

- با اجازه می‌رم استراحت کنم!

نازنین با لبخند بلند شد.

- باشه، منو مامان هم باید برگردیم خونه. اما میام بهت سر می‌زنم.

لبخند آرامی زدم و سر تکان دادم. دلم می‌خواست زودتر از سایه‌ی

نگاه کنجکاو و جستجوگر زن عمو رها شوم. مثل کودکی خطاکار از نگاه

کردن به چشمه‌هایم طفره رفتم.

- بابت تموم زحماتتون خیلی ممنونم زن عمو.
به آرامی سر تکان داد. وارد اتاقم شدم، روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. جمله‌های زن عمو مدام در ذهنم تکرار می‌شدند.
به نظرم تنهاترین راهی که مانده بود آوردن شمیم به خانه‌ی خودم بود. این دختر و خانواده‌اش چطور می‌توانستند با شرایطی که داشتند جایی را برای زندگی پیدا کنند. پلکهایم را روی هم گذاشتم. طبقه پائین از بالا کوچکتتر بود اما قابل سکونت بود.

نفس عمیقی کشیدم. تصویر چشمان غمگین و سیاهش جلوی چشمم ظاهر شدند. هنوز خودم هم گیج و منگ بودم...

به سیبل‌های تیراندازی نگاه کردم و سعی کردم این بار با تمرکز و دقت بیشتری هدف‌گیری کنم. بعد از گذشت یک ماه باز توانسته بودم به شرایط سابقم برگردم اما با آنکه دست چپم تیر خورده بود هنوز دقت و تمرکز قبل را در تیراندازی به دست نیاورده بودم.

دکمه جلو آمدن سیبل را زدم و امتیازها را شمارش کردم.

- خیلی عالیه پسر!

گوشی را برداشتم و به مخاطبم که خندان به صورتم چشم دوخته بود نگاه کردم. علی از دوستان قدیمی و نیروهای عملیاتی بود که در مأموریت آخری که داشتم جزء تیم پشتیبانی عملیات بود و در جریان تمام اتفاقات اخیر قرار داشت. تقریباً سی ساله بود. با قامتی بلند و اندامی ورزیده و چشمانی نافذ.

لبخند کمرنگی زدم.

- زیاد هم عالی نیست!

به آرامی به بازویم دست کشید.

- خیلی خوشحالم که خوبی و برگشتی!

به آرامی سر تکان دادم و گوشی و اسلحه را روی میز گذاشتم.

- من خوشحال نیستم علی! نتیجه‌ی این همه تلاش نیروهامون با فرار

حکمت به هدر رفت.

- نگران نباش بلاخره گیر می‌افته!

به سمت جایگاه ورودی سالن رفتم. کارت پرسنلی را از دستگاه

کارت‌خوان رد کردم. علی پشت سرم آمد.

- از سلطانی چه خبر؟ بچه‌ها تونستن اطلاعات به دردبخوری ازش در

بیارن؟!

- زنده موندنش توی اون شرایط معجزه بوده می‌دونی که سه تا تیر

بهش خورده بود، اما زنده موند، راستی امیر به نظرت حکمت خودش

جنس‌ها رواج‌جا کرده بود؟!

به آسمان صاف خیره شدم.

- واقعاً نمی‌دونم علی برای خودمم سواله، اگر حکمت به من شک

کرده بود خیلی زودتر دخلم رو می‌آورد و می‌زد به چاک اما قضیه‌ی اون

روز همش برام سواله...

- نگران نباش بلاخره پیداش می‌کنیم اون وقت می‌تونی تمام

سوالات رو شخصاً ازش بپرسی.

لبخند کمرنگی زدم و سوئیچ ماشینم را از جیب کاپشن‌ام بیرون

آوردم. علی با تعجب نگاهم کرد.

- مگه نمی‌ای اداره؟!

— فعلاً نه!

ماشین را که به داخل کوچه‌مان هدایت کردم، باران گرفته بود. با تعجب به آسمان که تا نیم ساعت قبل صاف و آرام بود چشم دوختم. یک ماهی از سکونت شمیم و خانواده‌اش در طبقه اول خانه‌مان می‌گذشت. به جز دیدارهای تصادفی که هنگام خارج شدن از خانه با هم داشتیم هیچ حرف و کلامی بین‌مان رد و بدل نمی‌شد.

می‌دانستم چند وقتی است که برای ارائه‌ی پایان‌نامه‌اش به دانشگاه برگشته. نزدیک عید بود و دیگر خبری از سرمای سخت ماه‌های گذشته‌ی زمستان نبود.

دل‌م برایش تنگ شده بود. یک هفته از آخرین دیدارمان می‌گذشت. می‌دانستم تمایلی به صحبت و گفتگو ندارد. دل‌م می‌خواست فرصت کافی برای ترمیم زخم‌هایی که در خانه حکمت خورده را داشته باشد. بعداً در فرصتی مناسب می‌توانستم همه چیز را برایش توضیح دهم.

با دیدن ماشین سفید سواری دو در که جلوی در ساختمان‌مان پارک شده بود سرعت ماشینم را کم کردم. برای یک لحظه باورم نشد که دختر خندان و شادی که از صندلی جلوی ماشین پیاده شد شمیم باشد. اما خودش بود! راننده که مرد جوان شیک پوش و قد بلندی بود از ماشین پیاده شد و با احترام در را برایش باز کرد. چند لحظه بعد چتر سیاه را بالای سر شمیم باز کرد و تا رسیدن به در خانه همراهی‌اش کرد.

مات و مبهوت ماشین را متوقف کردم و به صورت مرد جوان که بسیار به نظرم آشنا می‌آمد نگاه کردم. دیده بودمش چند ماه قبل که برای بردن خانم نیکو و شب‌نم به مدرسه رفته بودیم ملاقاتش کردم.

به ذهنم فشار آوردم. ملاقات کوتاه آن روز جلوی چشمانم جان گرفت. جلوی مدرسه‌ی شب‌نم دیده بودمش! یادم آمد که خانم نیکو او را به عنوان استاد شمیم معرفی کرده بود! گفته بود که مدت‌هاست جویای احوال شاگردش است.... پس همین بود، شمیم به دانشگاه برگشته بود و ارتباطی که شاید قبلاً وجود داشته دوباره به جریان افتاده و اگر نه با شناختی که از شمیم داشتم می‌دانستم به همین راحتی ارتباط جدیدی را اینقدر زود آغاز نمی‌کند.

نفس عمیقی کشیدم. کتف چپم تیر کشید. قبل از اینکه من ماشین را به حرکت در بیاورم سواری سفید زیبا که از تمیزی برق می‌زد بی‌اعتنا از کنارم رد شد. هنوز لبخند روی لبهای مرد جوان دیده می‌شد.

وارد خانه که شدم در طبقه اول بسته بود. شمیم وارد واحدشان شده بود. از پله‌ها بالا رفتم. شانه‌هایم انگار بار سنگینی را با خود حمل می‌کردند.

کلید را چرخاندم و وارد خانه شدم. حس تلخ و گزنده‌ای قلبم را پر کرده بود. تصورش را هم نمی‌کردم که تمام احساسات قلبی که به شمیم داشتم یک طرفه بوده باشد. درست بود که بعد از تمام شدن اتفاقات خانه حکمت هیچ حرفی بین‌مان رد و بدل نشده بود.

شمیم خسته و آسیب دیده بود اما باور نمی‌کردم که اشتباه کرده باشم و او اینقدر راحت همه چیز را تمام کرده باشد هر چند که در خانه‌ی حکمت هم هیچ اشاره‌ی مستقیمی به علاقه و ارتباطمان نداشت. اما چشم‌هایش...

باورم نمی‌شد که چشمه‌هایش دروغ می‌گفتند. آن اشکها، دانه‌های شفاف و درشتی که در آخرین شب دیدارمان در خانه حکمت از گونه‌هایش سر می‌خوردند.....

سرم را بین دستهایم گرفتم و به دیوار خیره شدم. فضای خانه برایم تنگ و تاریک بود و دیوارها به قلبم فشار می‌آوردند. بلند شدم و به قصد پیاده‌روی از خانه بیرون زدم. آنقدر افکار مختلف در ذهن داشتم که ریزش قطره‌های ریز باران را که روی سر و صورتم فرود می‌آمدند حس نمی‌کردم.

خسته و آشفته بودم و برای اولین بار در زندگی احساس شکست و اندوه می‌کردم. شمیم را با تمام وجودم می‌خواستم اما او...

با خودم فکر کردم. هیچ‌وقت حتی در زمان سکونت در خانه‌ی حکمت هیچ کلامی مبنی بر داشتن علاقه از او نشنیده بودم. خودم را شماتت می‌کردم اما از هر راهی که می‌رفتم در آخر فقط به داشتن او و بودن در کنارش می‌رسیدم.

شمیم تنها کسی که در تمام عمر قلبم را لرزانده بود. می‌خواستمش چون قلبم با نیرویی قوی و نامرئی به سمتش کشیده می‌شد اما هر چقدر سعی می‌کردم به خودم بقبولانم که احساساتم یک طرفه بودند بیشتر سردرگم می‌شدم.

به خانه که رسیدم حتی رکابی سیاه رنگ زیر پلیورم هم نمناک شده بود. دوش گرفتم و با آنکه احساس ضعف و گرسنگی شدیدی داشتم با خوردن دو قرص مسکن به تختم رفتم. سرم مثل گوی آهنینی داغ و

۴۴۲ فصل هجدهم

سنگین شده بود. پلکهایم را که روی هم گذاشتم مدت زمان زیادی نگذشت که خوابم برد.

- امیرعلی!... امیرعلی جان....

در میان خواب و بیداری صدای ظریف زنانه را می شنیدم. چقدر دلم می خواست چشمانم را باز کنم و ببینمش. اما صدا هر قدر بلندتر می شد وضوح بیشتری می گرفت. صدای شمیم نبود...

در اتاق به آرامی باز شد و من نازنین را دیدم که از لای در به داخل سرک کشیده و با تعجب به صورتم خیره شده.

- امیرعلی تو خونه ای؟! پس چرا اینقدر صدات می زنم جواب نمی دی؟!

- خوابیدی؟! مگه الان وقت خوابه؟!

- صبر کن ببینم صورتت چقدر قرمزه؟ چشمهات هم همینطور.

نازنین در اتاق را باز کرد و وارد شد. روی تخت نشستم.

- ببخشید نازی جان سرم درد می کرد دو تا مسکن خوردم، اصلاً

صدات رو نشنیدم.

بی توجه دست سرد و لطیفش را روی پیشانی ام گذاشت.

- تو که تب داری!!

به چشمان درشت و گردش نگاه کردم.

- تب دارم؟!

- گفتم که سرم درد می کرد!

بلند شد و با نگاه شماتت باری به صورتم خیره شد.

- حداقل زنگ می زدی پیام پیشت با هم بریم دکتر!

لبخند کمرنگی زدم.

- من خوبم نازی طوریم نیست!

دسته‌هایش را به کمرش زد.

- بلند شو برات آش آوردم!

با لبخند به ژست طلبکارش نگاه کردم.

- دست زن عمو درد نکنه، البته می‌دونم که شما از این هنرها ندارین!
خندید.

- اتفاقاً این دفعه رو اشتباه حدس زدین! این آش رو خانم نیکو براتون

فرستادن!

لبخند کمرنگی روی لب‌هایم نشست. نفس عمیقی کشیدم و سکوت کردم. نازنین از اتاق خارج شد و چند ثانیه بعد با کاسه‌ی چینی گل‌دار و قاشق برگشت. کنارم روی تخت نشست و کاسه و قاشق را به دستم داد.

- راستی آقای تیموری رو دیدم!

با تعجب نگاهش کردم.

- تیموری؟!

به کاسه‌ی آش اشاره کرد.

- آره بخور تا برات بگم!

به تزئین زیبای روی آش نگاه کردم. حدس می‌زدم کار شمیم باشد.

اولین قاشق را که به دهانم بردم تازه فهمیدم چقدر گرسنه‌ام.

- آقای تیموری مشاور املاک سر کوچه رو که می‌شناسی؟

به آرامی سر تکان دادم.

- اومده بود در مورد خونه باهات صحبت کنه، ظاهراً چند باری هم با

بابا و عمو در مورد خونه صحبت کرده؟

- چه صحبتی؟! -

- تخریب و بازسازی.

ابروهایم را بالا دادم: چی؟! -

- امیرعلی جان انگار تو از یک سیاره‌ی دیگه اومدی، تا حالا دقت کردی تنها خونه‌ی دو طبقه‌ی این کوچه خونه‌ی شماست. تقریباً تمام ساختمانها تبدیل شدن به آپارتمان‌های چند طبقه و نوساز! خونه‌ی شما عین انیمیشن آپ تنها خونه‌ی قدیمی‌ساز و دو طبقه‌ی این کوچه است، دیگه وقتشه شما هم به فکر ساختن خونه‌تون باشین!

قاشق را در کاسه رها کردم.

- فکر نمی‌کنم بابا راضی بشه. این خونه پر از خاطراتِ مامانِ براش!

به آرامی روی دستم دست کشید.

- می‌دونم اما به این فکر کن که اینجا داره خیلی قدیمی میشه! شاید تو خواستی زن بگیری و تشکیل خانواده بدی الان هر دختری که مثل من دختر خوب و قانعی نیست که زیر چادر هم باهات زندگی کنه. الان دخترها خیلی پرتوقع شدن‌ها!

چشمکی زد و به صورتم خندید. خندیدم و به صورت زیبایش خیره شدم. نازنین عشق بچگی‌هایم بود. اما این رزوها آنقدر زیبا و خانم شده بود که دلم نمی‌آمد به شوهر داشتن‌اش فکر کنم.

برای چند لحظه به چشمانم خیره شد و بعد خیلی زود مسیر نگاهش را تغییر داد. برای اینکه جو را عوض کنم گفتم: خودم به تیموری می‌گم فعلاً تصمیمی برای خونه نگرفتیم.

به آرامی سر تکان داد و بلند شد.

فصل نوزدهم

شمیم

نشستم روی نیمکت فلزی محوطه و به رفت‌وآمد دانشجویها چشم دوختم. همه‌ی صورتهایم غریبه بودند و دیگر هیچ‌کس را نمی‌شناختم. نفس عمیقی کشیدم. از آخرین باری که اینجا بودم تقریباً شش ماه می‌گذشت. شش ماهی که برای من پر بود از اتفاقات عجیب و وحشتناک. شاید اگر پیش هر کسی تعریف می‌کردم چه بلاهایی در این مدت کم سرم آمده باور نمی‌کرد.

اما دیگر تمام شده بود. آن روزها هم مثل فصل‌های گذشته رد شده بودند و حالا دیگر داشت بهار می‌شد. خبری از سرمای استخوان‌سوز زمستان نبود. درختها داشتند جوانه می‌زدند و زمین خودش را برای پوشیدن پیراهنی سبز و پُرگل آماده می‌کرد.

۴۴۶ فصل نوزدهم

کیفم را برداشتم و از روی نیمکت فلزی بلند شدم. با اینکه هیچ حسی در وجودم مثل سابق نبود و دیگر انرژی و اشتیاق قبل را نداشتم اما تصمیم را گرفته بودم. می‌خواستم درسم را تمام کنم و دنبال کار خوبی باشم.

در این یک ماه که از آزادیم از خانه‌ی حکمت می‌گذشت هر روز و شب‌اش را به فکر کردن گذرانده بودم. به همه چیز فکر کرده بودم به خودم زندگی‌مانده‌ام و... امیرعلی.

در آخرین صحبت‌هایمان در بیمارستان به خاطر شرایط روحی و جسمی که داشتم خیلی بد با او صحبت کرده بودم. می‌دانستم اما دلم نمی‌خواست قدمی برای آشتی و ارتباط مجدد بردارم. امیرعلی قلبم را شکسته بود و در لحظه‌هایی که به وجودش نیاز داشتم تنهایی گذاشته بود. شاید اگر به شکل دیگری تصمیم می‌گرفت و عمل می‌کرد الان همه چیز به صورت متفاوتی در جریان بود.

دوباره نفس کشیدم. با یادآوری‌اش قلبم به درد می‌آمد. نمی‌خواستم دوباره در کابوس صورت خونین سامان غرق شوم. با قدمهای تند به سمت ساختمان دانشکده معماری رفتم. از خدا می‌خواستم استاد صارمی در این ساعت در دانشکده باشد و بتوانم برای ارائه‌ی پایان‌نامه‌ی ناقصم نظرش را جلب کنم.

به تابلوی کوچک بالای در چشم دوختم: مدیر گروه معماری.

شمیم ۴۴۷

چند ضربه آرام به در زدم و منتظر ماندم. صدای بفرمائید را که شنیدم. نفس راحتی کشیدم و دستگیره را به پایین کشیدم.

همه چیز مثل سابق بود. اتاق کار کوچک به شکل زیبا و مدرنی دکور شده بود و میز کار منحنی سفید در انتهای اتاق کنار پنجره قرار داشت. آرام سلام کردم و سرم را برای دیدن استاد صارمی به اطراف چرخاندم.

- می‌دونی چند دقیقه است دارم از پشت این پنجره نگاه می‌کنم که ببینم تو کی از اون نیمکت آهنی دل می‌کنی.

لبخند کمرنگی زدم و به جهت آمدن صدا که کنار در بود نگاه کردم و وارد شدم.

- سلام استاد.

از کنار کتابخانه‌ی سفید کوچک فاصله گرفت و چند قدمی جلو آمد و به صورتم خیره شد.

- سلام خانم نیکو! احوال شما!

به صورتش نگاه کردم. مثل همیشه اصلاح شده و مرتب بود و بوی عطر گرانتیمنتش در فضای کوچک دفتر کارش پیچیده بود. منتظر ایستادم چشم و ابروی مشک‌اش را ناخودآگاه با چشمان درشت سبز مقایسه کردم. آخر مگر می‌شد آن چشمها را فراموش کنم؟!

- خیلی خوش آمدین بفرمائید بنشینید خانم!

۴۴۸ فصل نوزدهم

جلو رفتم و آرام روی صندلی سفید چرمی روبه‌روی میز نشستم. شلوار سفید و بلوز آستین بلند سرمه‌ای پوشیده بود. پشت میز نشستم و با نگاه مشتاق به صورتم خیره شد.

- پس بلاخره سفر و مکاشفه‌تون به پایان رسید.

آرام لبخند زدم و به دستانم نگاه کردم.

- استاد باید منو ببخشید واقعاً نمی‌دونم چطور باید توضیح بدم.

لبخند زد.

- احتیاجی به توضیح نیست، تو قبل از رفتن از دانشکده مرخصی

گرفتی، هر چند توضیح قانع‌کننده‌ای به شخص من ندادی اما من درک می‌کنم. هر کسی در برهه‌ای از زندگیش نیاز به سفر و تنهایی داره.

آرام سر تکان دادم.

- بله همین‌طور.

- امیدوارم این سفر طولانی حالت رو بهتر کرده باشه و بتونی با فراغ

بال راجع به آینده‌ات تصمیم بگیری.

یاد آخرین دیدارمان در آن کافه نزدیک خانه‌ی حکمت افتادم. همان

خانه‌ی کوچک که قرار بود به نامم شود. آخرین بار آنجا دیده بودمش و قتیکه تقاضای ازدواجش را مطرح کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم. دلم نمی‌خواست کوچکترین اشاره‌ای به آن

موضوع داشته باشم.

- راستش استاد من امروز اومدم که در مورد اتمام پروژه‌ی پایان‌نامه‌ام با شما صحبت کنم.

- خیلی هم عالی‌ه! البته تا جایی که در خاطر من هست شما پروژه‌ی کتبی رو به من تحویل داده بودید خانم نیکو و فقط الان من باید پروژه‌ی عملی شما رو ببینم. درسته؟

- بله استاد همین‌طوره اما من هنوز جایی رو برای انجام پروژه‌ی عملی پیدا نکردم.

از پشت میزش بلند شد و کنار پنجره ایستاد.

- اتفاقاً من یه جای مناسب برای شما سراغ دارم.

با اشتیاق به صورتش چشم دوختم.

- کجاست؟

- شرکت ساختمانی صاد سازه.

با تعجب نگاهش کردم.

- می‌دونم شاید باورش برات سخت باشه ما توی شرکتمون از مهندسين با سابقه و طراحان بزرگی استفاده می‌کنیم اما یه پروژه‌ی جدید هست که نیاز به همکار فعال و خلاق داره. اگر قبول کنی توی این پروژه با شرکت ما همکاری کنی من می‌تونم همین همکاری رو از تو به عنوان پروژه‌ی عملی پایان‌نامه‌ات قبول کنم.

۴۵۰ فصل نوزدهم

به صورتش چشم دوختم. شانه‌هایش به نظر کوچکتر از شانه‌های امیرعلی بود و قدش شاید چند سانتی از او کوتاهتر بود. چه بود این قیاس ناتمام که ره‌ایم نمی‌کرد؟!

- نظرت چیه؟

به خودم لعنت فرستادم. باز ناخودآگاه داشتم با هم مقایسه‌شان می‌کردم. به خودم نهیب زدم. باید امیرعلی را از ذهن و قلبم بیرون می‌کردم.

- باعث افتخار منه استاد صارمی!

لبخند زد. ردیف دندانهای مرتب و سفیدش می‌درخشیدند. بلند شد و دو فنجان سرامیکی سفید را از قهوه‌ساز پشت سرش پر کرد و روی میز کوچک کنار صندلی گذاشت.

- خیلی خوشحالم که قبول کردی شمیم! اینجوری تو هم بیشتر با من آشنا می‌شی.

معذب به فنجان قهوه چشم دوختم. پس هنوز روی خواسته‌اش مُصر بود. از خدا می‌خواستم دیدار آن روزمان در کافی‌شاپ را فراموش کرده باشد.

آرام از روی صندلی بلند شدم.

- استاد با اجازه‌تون من باید زودتر برگردم خونه.

با تعجب به صورتم خیره شد.

- کجا؟! قهوهات رو نخوردی!

- راستش کار مهمی دارم که باید زود برگردم خونه.

به سمت میزش رفت.

- بسیار خوب عیبی نداره اتفاقاً من هم امروز باید سری به خواهرم

بزنم فکر می‌کنم مسیرمون یکی باشه تا تو قهوهات رو بخوری من هم

چند تا تماس می‌گیرم بعد می‌رسونمت.

هیچ راه فراری برایم باقی نمانده بود. فنجان قهوه را برداشتم. تلخی

قهوه کامم را تلخ می‌کرد اما باز هرچه بود باید ادامه می‌دادم.

تصمیمم را گرفته بودم. چند دقیقه بعد داخل ماشین سفید و لوکس

صارمی نشسته بودم و به موسیقی فرانسوی که با صدای خواننده‌ی زن

جادو می‌کرد گوش می‌کردم. ناخودآگاه ذهنم پرمی‌کشید. دلم برای بوی

عطر تلخ و تندش تنگ شده بود. با آهنگهایی که همیشه با آنها حرف

دلش را می‌زد. من فقط به او فکر می‌کردم هر چند دلگیر! نمی‌شد از

ذهنم بیرونش کنم!

از این موسیقی زیبا هیچ حس درخشان و محسوس‌کننده‌ای به قلبم

نمی‌تابید. همه چیز داخل ماشین با چرم قرمز دکور شده بود و احساس

تجمل و شکوه از نشستن روی این صندلی‌های چرمی قرمز به انسان

دست می‌داد.

- شمیم خیلی دلتنگت شده بودم.

۴۵۲ فصل نوزدهم

آب دهانم را قورت دادم. هنوز انتظار شنیدن این حرفها را نداشتم. به زحمت عضلات صورتم را تغییر دادم و لبخند زدم.

- استاد می‌دونین که من هنوز هیچ تجربه‌ای در زمینه کار عملی معماری و مهندسی ندارم.

لبخند روی صورتش کمرنگ شد.

- خیلی خوب بلدی مسیر صحبت رو تغییر بدی!

به بیرون خیره شدم.

- عیبی نداره نگران نباش من توی تمام مراحل کار کنارت هستم.

سرعت ماشین را کم کرد. ناخودآگاه به ساعت مچی‌ام نگاه کردم.

- عجله داری؟!

نفس عمیقی کشیدم

- بله راستش، چون خواهرم شبنم از مدرسه برمی‌گرده و مادرم

خونه نیست من باید زودتر برگردم خونه.

سرعت ماشین را بیشتر کرد.

- راستی از سروناز شنیدم که پای شبنم عمل شده و دیگه الان

می‌تونه راحت راه بره، خیلی خوشحال شدم.

به آرامی سر تکان دادم و ناخودآگاه در دلم پوزخند زدم. چقدر راحت

در موردش صحبت می‌کرد. حق داشت، نمی‌دانست برای همین عمل به

ظاهر ساده چه مصیبت‌هایی را تحمل کرده بودم.

- خیلی ممنونم استاد!

لبخند زد و به صورتم خیره شد.

- آخرین بار با اون فامیلتون دیدمش همون آقای قد بلندی که

چشمهای رنگی داره، فامیلتونه درسته؟!

قلبم با شنیدن نامش به طپش افتاد. چه مرگم شده بود؟! مگر قرار

نبود فراموشش کنم پس چرا هنوز قلبم با شنیدن نامش اینطور بی تاب

می شد.

- بله جناب سروان پاکنهاد از اقواممون هستن. راستش ما فعلاً توی

منزل ایشون سکونت داریم.

- جناب سروان؟! پس پلیس هستن!

قلبم باز داشت نافرمانی می کرد. خندید.

- بهش می خوره!

با تعجب نگاهش کردم.

- چطور؟!

- از نوع صحبت کردن و تفتیش کردنشون.

بیشتر از یک هفته می شد که ندیده بودمش. آخرین بار وقتی داشت

برای رفتن به محل کارش آماده می شد دیده بودمش... می خواستم شبنم

را به مدرسه برسانم. برای لحظه‌ای کوتاه پائین آمدنش از پله‌ها را دیدم

اما زود، قبل از اینکه پائین بیاید از خانه خارج شدم. دلم نمی‌خواست

۴۵۴ فصل نوزدهم

هیچ دیدار و گفتگویی بین مان رخ بدهد. اما الان با شنیدن نامش قلبم باز داشت راه خودش را می‌رفت.

نزدیک خانه که شدیم آسمان صاف، ابری و تیره شده بود و قطرات ریز باران روی شیشه می‌خوردند. ماشین سیاه شاسی بلندش را از روی پلاک شناختم. داشت به سمت کوچه می‌آمد. صارمی بدون اینکه متوجه باشد با سرعت از کنار ماشین‌اش گذشت.

- لطفاً وارد این کوچه بشین!

وقتی وارد کوچه شدیم امیرعلی هنوز نیامده بود.

- همین ساختمون دو طبقه!

صارمی با مهارت ماشین را کنار در ساختمان متوقف کرد. خواستم

پیاده شوم که گفت: چند لحظه اجازه بدین!

پیاده شد و با ژست نمایشی جنتلمن گونه‌ای درحالیکه چتر سیاه را باز کرده بود و بالای سرم نگه داشته بود در ماشین را باز کرد. سایه‌ی سیاه ماشین شاسی بلند را دیدم که سرعتش را کم کرده و با فاصله کنار اولین ساختمان کوچه ایستاده.

با آنکه دلم نمی‌خواست اما برای اینکه امیرعلی ببیند لبخند پهنی

زدم و تشکر کردم.

- خیلی لطف کردین استاد! بفرمائید داخل!

خندید.

- خیلی ممنونم خانم در یک فرصت مناسب حتماً خدمت می‌رسم.
- گفتگو را برخلاف میل طولانی کردم.
- خواهش می‌کنم خدمت از ماست.
- لبخندی از سر رضایت زد.
- آدرس دفتر شرکت رو که داری؟! -
- به آرامی سر تکان دادم. تمام حواسم به آن ماشین سیاه رنگ بود، درحالیکه سعی می‌کردم مسیر نگاهم به آن سمت نباشد.
- بله آدرس شرکت رو دارم.
- سه‌شنبه صبح ساعت ده منتظرت هستم.
- با همان لبخند مصنوعی که سعی می‌کردم همچنان حفظ کنم خداحافظی کردم و به داخل خانه رفتم. می‌دانستم همانجا منتظر ایستاده و تمام گفتگویمان را دیده نمی‌خواستم بینم.
- کلید را چرخاندم و وارد شدم. قلبم هنوز داشت تندتند می‌زد. مادرم مشغول نماز بود و شبنم داشت نهار می‌خورد.
- سلام آبجی چقدر زود برگشتی.
- کتانی‌های سفیدم را روی جاکفشی کنار در گذاشتم.
- سلام عزیزم خوبی؟! کارم زود تموم شد.
- مادر که نمازش به پایان رسیده بود با لبخند به صورتم نگاه کرد.
- خوش اومدی شمیم جان.

- چه بوی خوبی میاد مامان!

مادر تسبیح آبی را از کنار جانماز برداشت.

- آش پختم بیا تا لباس پوشیدی یه کاسه هم برای جناب سروان ببر.

نفس عمیقی کشیدم. دنبال بهانه می‌گشتم.

- الان خسته‌ام مامان می‌خوام دوش بگیرم.

مادر سکوت کرد. با عجله به سمت اتاقم رفتم. قلبم برای دیدنش

پرمی‌کشید اما با احساسم مبارزه می‌کردم. دیگر نمی‌خواستم به ندای

قلبم گوش کنم.

دوش را باز کردم و تنم را به نوازش دانه‌های درشت آب سرد سپردم.

به کاسه‌ی گل سرخی که مادر پر از آش کرده بود چشم دوختم. با

حوصله با کشک و سایر مخلفاتی که مادر روی آپن آشپزخانه چیده بود

تزئین‌اش کردم.

دیگر نمی‌خواستم ببینمش، تنه‌ایم گذاشته بود در زمانی که نباید

تنه‌ایم می‌گذاشت و الان که همه چیز در آرامش و امنیت بود من

تنه‌ایم می‌گذاشتم هر چند به قیمت له شدن احساس و قلبم تمام

می‌شد اما من تصمیمم را گرفته بودم.

با صدای زنگ در به خودم آمدم. شبنم در کسری از ثانیه به سمت در

دوید و در را باز کرد. انتظار دیدنش را نداشتم. نازنین بود دخترعموی

امیرعلی. با لبخندی که زیبایی‌اش را چند برابر می‌کرد.

شمیم ۴۵۷

سلام و احوالپرسی گرمی کرد. با تعارف مادر به داخل خانه آمد. در حالیکه موهایم را با حوله‌ی سفید بسته بودم روی راحتی کنار تلویزیون نشستم و زیرچشمی نگاهش کردم. شلوار جین آبی با بارانی کوتاهی پوشیده بود و موهای سیاه و لختش را دو طرف صورتش رها کرده بود. از گفتگو با مادرم که فارغ شد نگاهش چرخید و روی صورتم ثابت شد.

- شمیم جان خیلی خوشحالم که تصمیم گرفتی برگردی دانشگاه.
لبخند کمرنگی زدم.

- ممنونم.

همین یک کلمه را گفتم. دلم نمی‌خواست بیشتر هم صحبت‌اش شوم.

- تازه آبجی شمیم‌ام از سه‌شنبه می‌خواد بره سر کار.

نگاه خشمگین اما به ظاهر خندانم را به صورت شبنم دوختم. نازنین با خوشحالی گفت: خیلی عالی‌ه! آفرین شمیم! خیلی خوشحالم کاری که پیدا کردی در زمینه‌ی رشته‌ی تحصیلی تون!؟

نفس عمیقی کشیدم و نگاه شماتت‌باری به شبنم که داشت با عروسک‌هایش بازی می‌کرد انداختم و گفتم: راستش کار نیست من برای پروژه‌ی پایان‌نامه‌ام می‌خوام با یه شرکت ساختمانی همکاری کنم.

لبخند زد. صورتش مهربان و جذاب بود از آن دسته زنهایی که ظرافت و جذابیت و زیبایی را با هم در چهره دارند و انسان از نگاه کردن به

۴۵۸ فصل نوزدهم

صورت‌هایشان سیر نمی‌شود. برای یک لحظه آرزو کردم ای کاش این موجود زیبا و ظریف دخترعموی امیرعلی نباشد!

- هر کمکی از دستم برمیاد در خدمتتون هستم.

آنقدر محو صورتش شده بودم که صدایش را برای لحظه‌ای نشنیدم. تشکر کوتاهی کردم و به بهانه‌ی خشک کردن موهایم به اتاقم رفتم. صدای مادر را شنیدم که کاسه‌ی گل سرخی را همراه با سلام و دعا همراه نازنین فرستاد.

به ساعت مچی‌ام نگاه کردم چند دقیقه تا ساعت ۱۰ باقی مانده بود. نفس عمیقی کشیدم و قبل از اینکه دستگیره در ورودی شرکت ساختمانی صاد سازه را لمس کنم، نگاه دوباره‌ای به ظاهرم انداختم. همه چیز مرتب بود و با هم همخوانی داشت. فقط پاشنه‌ی بلند کفشهایم کمی اذیتم می‌کرد که آنهم قابل تحمل بود. دستگیره را گرفتم و وارد شرکت شدم.

برخلاف تصورم محیط داخلی ساختمان شرکت بسیار بزرگ بود و سالن کوچک دایره‌ای شکل که در وسط ساختمان قرار داشت به درهای زیادی مرتبط می‌شد.

جلو رفتم پشت میز نیم‌دایره‌ای سه دختر جوان با لباسهای متحدالشکل در جایگاه منشی نشسته بودند. یکی از دختران با دیدنم لبخندی زد، جلو آمد: بفرمائید خانم امری دارین؟

به شال نارنجی‌اش که با دقت با روپوش طوسی و لبه‌های دامن نارنجی ست شده بود. نگاه کردم همه چیز در نهایت سلیقه و دقت بود.

- سلام، با آقای مهندس صارمی ساعت ده قرار داشتم. نیکو هستم.

لبخندی زد و به مانیتور سفید روبه‌رویش خیره شد.

- عذرخواهی می‌کنم با کدوم مهندس صارمی؟!

گیج و گنگ نگاهش کردم. مگر اینجا شرکت صاد سازه نبود پس غیر از استاد من مگر مهندس دیگری هم به این نام وجود داشت؟! نگاه حیرانم را با لبخند آرامی پاسخ داد.

- من با مهندس سپهر صارمی قرار دارم.

به مانیتورش دوباره نگاه کرد.

- بله، خواهش می‌کنم خانم نیکو بفرمائید اتاق نقشه‌کشی جناب مهندس تا چند دقیقه دیگه می‌رسن.

از پشت میزش بیرون آمد و به سمت اولین در سمت چپ راهنمایی‌ام کرد. فضای اتاق نسبتاً بزرگ و دل‌باز بود و به پنجره‌ی قدی رو به نمای ساختمان ختم می‌شد.

به سمت صندلی هدایتم کرد.

- بفرمائید خانم نیکو جناب مهندس هم توی راه هستن.

لبخند آرامی زدم. جلو رفت و با آرامش پرده را کنار زد.

۴۶۰ فصل نوزدهم

- ببخشید مگه اینجا به غیر از مهندس سپهر صارمی، مهندس صارمی
دیگه‌ای هم هست؟

کنار پنجره ایستاد و با دقت به صورتم خیره شد.

- بله خانم. جناب مهندس سینا صارمی پدر آقای مهندس هستن
همینطور برادرشون جناب سامیار صارمی ایشون هم از مهندسین شرکت
هستن.

به آرامی سر تکان دادم. فراموش کرده بودم که شرکت به این بزرگی
به پدر سپهر تعلق دارد اما نمی‌دانستم سپهر برادری هم دارد.

خانم منشی فنجان سفید را که پر از قهوه کرده بود روبه‌روی میز قرار
داد و از اتاق خارج شد. دو میز بزرگ سفید نقشه‌کشی به همراه یک میز
مدیریتی و تعداد زیادی نقشه‌های لوله شده روبه‌رویم قرار داشتند.

یک میز کنفرانس ده نفره و تعدادی صندلی هم در سمت دیگر اتاق
قرار داشت که من روی یکی از آن صندلی‌ها نشسته بودم.

نفس عمیقی کشیدم. یاد اولین قرار ملاقاتمان در شرکت حکمت
افتادم. آنجا هم همه چیز در نهایت نظم و سلیقه چیده شده بود. با خودم
فکر کردم معلوم نبود الان چه بلایی سر شرکت و آن عمارت سفید
سنگی آمده. حتی پلیس هم نتوانسته بود ردی از حکمت و پانته‌آ پیدا
کند. با یادآوری خاطرات آن روزها اخم بین ابروهایم نشست.

شمیم ۴۶۱

به فنجان قهوه خیره شدم. حتی یادآوری آن روزها برایم عذاب‌آور بود. قهوه کاملاً سرد شده بود که با صدای چند ضربه که به در خورد سرم را بلند کردم.

سپهر بود که با صورت خندان وارد شد. کت و شلوار طوسی شیکی پوشیده بود. بوی عطر سرد و تندش در اتاق پیچید.

- سلام شمیم جان واقعاً معذرت می‌خواهم توی ترافیک آخر سال گرفتار شدم.

نیم نگاهی به ساعت که عقربه‌هایش ساعت ده و نیم را نشان می‌داد انداخت.

- نمی‌دونم چطور عذرخواهی کنم. من آدم وقت‌شناسی هستم اما امروز همه چیز دست به دست هم داد که تأخیر کنم.

- سلام استاد خواهش می‌کنم، توی این روزهای آخر سال با این حجم ترافیک سر وقت رسیدن از محالاته. خندید و گفت:

- و البته هیچ امری برای شما محال نیست سرکار خانم.

جلو آمد و کیف عسلی‌اش را روی صندلی گذاشت.

- قهوه‌ات رو هم که نخوردی!

نیم نگاهی به فنجان پُر انداختم.

- ممنونم میل نداشتم.

- بسیار خوب پس بهتره زودتر بریم سراغ کارهامون.

۴۶۲ فصل نوزدهم

به سمت میز نقشه‌کشی اشاره کرد. کیفم را روی صندلی گذاشتم. چراغ میز را روشن کرد و نقشه را روی میز گسترده کرد و در فاصله‌ی کمی کنارم ایستاد. ناخودآگاه قدمی به کنار برداشتم و با فاصله به میز نگاه کردم. به نقشه خیره شد.

- این اتودی هست که یکی از بچه‌ها برامون زده. برای یه فرهنگسرا. توی این نقشه تمام پلان‌ها و متراژها و موقعیت بنا نمایش داده شده، این اتود فعلاً مورد تأیید ما قرار نگرفته می‌خوام با توجه به اطلاعاتی که توی این نقشه هست، تو یک نقشه‌ی جدید و متفاوت رو برام اتود بزنی. تمام وسایل مورد نیازت اینجا هست.

با دقت به نقشه که نمای بالای یک فرهنگسرا بود نگاه کردم. عطر سردش در ریه‌ام پیچید. باز قدمی به من نزدیک شده بود و من هیچ نزدیکی و عطری را جز عطر تلخ او نمی‌خواستم.

به بهانه‌ی آوردن وسایل از میز فاصله گرفتم. نیم‌نگاهی به صورتم انداخت و به سمت میز مدیریتی رفت. نفس راحتی کشیدم هر چند از بودنش در اتاق راضی نبودم اما باز بهتر از این بود که نزدیکم باشد. اتود و خط‌کش را برداشتم و مشغول شدم. پشت میزش نشست. صدای موسیقی آرام که از لب‌تاب سفیدش پخش می‌شد در فضای اتاق طنین‌انداز شد.

شمیم ۴۶۳

چند لحظه‌ی بعد آنقدر غرق در کارم شده بودم که حضورش را فراموش کردم. ذهنم ناخودآگاه به سمت امیرعلی کشیده می‌شد. اما هر بار سعی می‌کردم با توجه و تمرکز روی کارم حواسم را پرت کنم. ساعت نزدیک دوازده بود که با صدای باز شدن در، سرم را بلند کردم همان منشی جوان بود.

- جناب مهندس برادرتون در اتاق قرارداد با مهمان‌شون منتظر شما هستن.

- بسیار خوب متشکرم خانم الان میام.

- شمیم جان مجبورم تنهات بگذارم. مثل اینکه مهمان دارم.

لبخند کجی زدم. دلم نمی‌خواست اینگونه خطابم کند. دوست داشتم اسمم را فقط از زبان او بشنوم هر چند که آخرین بار از صدا زدن به نام کوچکم منعش کرده بودم.

- تو هم خسته شدی تا من برگردم استراحت کن. می‌گم بچه‌ها ازت

پذیرایی کنن.

به آرامی سر تکان دادم و رایپید طراحی را روی میز گذاشتم. چند دقیقه بعد از خارج شدن‌اش از اتاق، یکی از دختران جوانی که صبح پشت میز منشی دیده بودمش با سینی چای و کیک وارد شد.

به صورتم با دقت نگاه کرد و سینی را روی میز گذاشت. تشکر

کوتاهی کردم و از پشت میز بلند شدم. گردنم درد گرفته بود به سمت

۴۶۴ فصل نوزدهم

پنجره رفتم که نگاهی به خیابان بیندازم. با دیدن ماشین سیاه شاسی بلند که دقیقاً روبه‌روی ساختمان پارک شده بود حیران در جایم می‌خکوب شدم. با خیال آنکه ماشین مشابه امیرعلی باشد چند قدم جلوتر رفتم اما با دیدن سه رقم آخر شماره پلاک ماشین مطمئن شدم.

با خشم نفس عمیقی کشیدم و به خیابان خیره شدم. حتماً تا اینجا تعقیبم کرده بود. اما چطور؟! صبح که من سوار آژانس شده بودم ماشین‌اش در حیاط پارک بود. چطور توانسته بود به این زودی تعقیبم کند و از مقصدم خبردار شود؟

با حرص پوست لبم را با دندان کندم. با خودم فکر کردم. برای آقای پلیس که پیدا کردن من کاری ندارد؟ ماشین خالی بود پس حتماً در جایی همان حوالی منتظر بازگشتم شده بود.

خشم تمام وجودم را پر کرده بود. به سمت میز بزرگ کنفرانس برگشتم. باید تکلیفم را یک‌سره می‌کردم. نمی‌خواستمش و باید به خواسته‌ام احترام می‌گذاشت.

برای فرار از فکرهای مختلفی که به سرم زده بود به کارم برگشتم اما دیگر آن تمرکز سابق نداشتم. ذهنم مشغول شده بود. روی صندلی نشستم و به پنجره خیره شدم. آنقدر غرق در جدال با خودم و افکارم بودم که گذشت زمان را حس نکردم. در که باز شد با عجیب‌ترین صحنه‌ای که تا آن لحظه دیده بودم روبه‌رو شدم. امیرعلی درحالی‌که

شمیم ۴۶۵

لبخندی به لب داشت در کنار مرد جوانی که بسیار شبیه صارمی بود ایستاده بود و خندان مشغول صحبت بودند.

سپهر وارد اتاق شد. برای چند ثانیه کوتاه نگاهم با نگاه خندان امیرعلی گره خورد. او!! اینجا!! در شرکت صاد سازه؟!!

با دیدنم به آرامی سر تکان داد. چند ثانیه بعد همان مرد جوانی که شباهت زیادی به سپهر داشت وارد اتاق شد و با دیدنم لبخندی زد و سلام کرد. به آرامی سلام کردم. اما نگاه مبهوتم همچنان روی صورت خندان امیرعلی ثابت مانده بود.

مرد جوان قدمی جلو آمد. تقریباً هم قد امیرعلی بود اما از سپهر بزرگ تر و جاافتاده تر به نظر می رسید. پیراهن سفید مردانه و کراوات و شلوار سورمه‌ای پوشیده بود. در کل چهره‌ی جذاب مردانه‌ای داشت اما اثری از ظرافت‌های چهره‌ی برادرش در چهره‌اش نبود.

- خانم نیکو از آشنایی با شما خیلی خوشوقتم.
به آرامی تشکر کردم. نگاه سبز امیرعلی روی صورتم ثابت مانده بود.
- چه حسن تصادفی شمیم جان، جناب پاکنهاد از دوستان قدیمی برادرم سامیار هستن.

صورت خندان امیرعلی با شنیدن نام کوچکم و لحن صمیمی سپهر در هم شد. دلم خنک شده بود. لبخند دلربایی زدم.

- چقدر عالی!

۴۶۶ فصل نوزدهم

سپهر لبخند مصنوعی زد.

- بله بسیار عالی! مثل اینکه جناب پاکنهاد قصد تخریب و نوسازی ملک‌شون رو دارن و بعد از اطلاع از همکاری شما با شرکت ما تصمیم گرفتن برای مشاوره بیان و از قضا دوست دوران دبیرستانشون رو که برادرم سامیار هست ملاقات کردن.

با لبخندی که به زور سعی در حفظ کردنش داشتم به صورت امیرعلی خیره شدم. امیرعلی منتظر ادامه‌ی صحبت‌های سپهر نشد.

- خوب سامیار جان خیلی از دیدنت خوشحال شدم.

- من هم همین‌طور امیرجان، باید از خانم نیکو هم بابت این غافلگیری ممنون باشیم.

عضلات صورتم را به زحمت شکل دادم.

- خواهش می‌کنم.

سپهر به صورتم نگاه کرد.

- امیدوارم که همکاری و دوستی‌ها ادامه داشته باشن و تیم خوبی در

کنار هم تشکیل بدیم.

امیرعلی بی‌توجه به سپهر با سامیار دست داد.

- من با اجازه‌تون رفع زحمت می‌کنم.

سامیار با لبخند به صورتش نگاه کرد.

- خیلی خوشحالم کردی.

شمیم ۴۶۷

- امیرجان در زمینه‌ی خونهات هم هر کاری که از دستمون برمیاد تمام و کامل در خدمت شما هستیم.

امیرعلی به سمتم چرخید.

- خانم نیکو من برمی‌گردم منزل.

سپهر به جایم پاسخ داد.

- فکر نمی‌کنم به این زودی کارشون تموم شده باشه.

کیفم را از پشت صندلی برداشتم.

- استاد اگر اجازه بدین ادامه‌ی کار رو فردا انجام می‌دم چون کار

مهمی دارم که باید بهش برسم.

سپهر به آرامی سر تکان داد و امیرعلی لبخند فاتحانه‌ای زد. در عقب

ماشین را باز کردم و روی صندلی نشستم. آنقدر با حرص دندانهایم را

روی هم فشار داده بودم که فکم درد می‌کرد.

در سکوت و آرامش ماشین را روشن کرد و حرکت کرد. منتظر بودم

کلامی بگویم اما در سکوت و با کمال آرامش رانندگی می‌کرد. به جلو

خیره بود. جمله‌ها را در ذهنم حل‌جی می‌کردم. شهر شلوغ و پر از

رفت‌وآمدها و خریدهای آخر سال بود.

- نگه‌دار.

سرش را بلند کرد و در آینه به چشمانم خیره شد.

- اینجا؟!!

۴۶۸ فصل نوزدهم

با خشم نگاهش کردم.

- بله همین جا نگه دار!

کنار پارک کوچک ماشین را متوقف کرد. پیاده شدم و در جلو را باز کردم و دوباره سوار شدم. با تعجب به صورتم نگاه کرد. نگاهش قلبم را می‌لرزاند اما در آن لحظه آنقدر خشمگین بودم که برایم مهم نبود.

- برای چی اومدین شرکت؟!

نفس عمیقی کشید و به روبه‌رو خیره شد.

- شنیدین که صارمی توضیح داد؛ اومده بودم در مورد خونه صحبت

کنم.

پوزخند زدم.

- منم باور کردم!

ابروهایش را بالا داد و نیم‌نگاهی به صورتم انداخت.

- برای چی نباید باور کنین مگه خودتون ندیدین؟!

حرصم گرفت.

- منو بازی ندین. دیگه از تو و این بازی دادنت‌ها خسته شدم.

سکوت کرد. دلم می‌خواست فریاد بزنم. قلبم از بودنش می‌تپید اما

منطق و مغزم جلوی احساساتم دیوار می‌کشیدند.

شمیم ۴۶۹

- آقای امیرعلی پاکنهاد، آقای فرهاد سازگار یا هرکس دیگه‌ای که هستی من تو رو نمی‌خوام اینو بفهم. نمی‌خوام حوالی زندگی من باشی به هیچ بهانه‌ای!

نگاهش چرخید و روی صورتم ثابت ماند. غم چشمه‌هایش ویرانم می‌کرد اما بی‌توجه گفتم: چرا تنهام نمی‌گذاری؟ بس نبود اون جهنمی که توش سوختم؟! که توش سوختم؟! که توش سوختم!؟

دسته‌هایش از دور فرمان شل شدند. از پنجره‌ی سمت چپ به بیرون نگاه کرد.

- تو واقعاً اینو می‌خوای!؟

با خشم فریاد زدم.

- آره! آره! من اینو می‌خوام. تو چرا نمی‌فهمی! تو چه فرقی با حکمت

داری؟

برگشت دیگر این چشمان غمگین و سرد را نمی‌شناختم. آرام گفتم:

- حکمت!؟

با بغض گفتم:

- آره حکمت! اون هم منو توی خونه‌اش حبس کرده بود و هر بلایی

که می‌خواست سرم می‌آورد. تو که خودت شاهد بودی. الان هم هیچ

فرقی با اون برای من نداری، فکر کردی چون از سر ناچاری دارم اونجا

زندگی می‌کنم پس هر کاری دلت می‌خواد می‌تونی انجام بدی!؟

۴۷۰ فصل نوزدهم

آرام زمزمه کرد: من نمی‌خواستم مزاحمتی برات پیش بیاد.
رد اشکهایم را که بی‌اختیار سُر خوردند و پائین افتادند با پشت دست
پاک کردم.

- هیچ‌کس غیر از تو مزاحم من و زندگیم نیست زمانی که باید بودی
رفتی و تنهام گذاشتی، الان بودندت به چه درد من می‌خوره؟ اون شمیم
ابله و زود باور توی خونه‌ی حکمت مُرد...
به اشکهایم نگاه کرد.

من اشک می‌ریختم اما او بود که فرو ریخته بود. چشمانش، صورتش،
نگاهش دیگر آن امیرعلی نبود که می‌شناختم. آرام زمزمه کرد:
- نمی‌دونستم اینقدر با بودنم عذابت می‌دم.

در ماشین را باز کردم. دیگر طاقتش را نداشتم. خودم هم داشتم در
این آتش می‌سوختم. قلبم داشت پاره پاره می‌شد. کیفم را برداشتم و
پیاده شدم و با قدمهای تند از ماشین فاصله گرفتم. چند لحظه بعد
سایه‌ی ماشین‌اش را دیدم که آرام از کنارم گذشت. تا خانه راه زیادی
نمانده بود.....

فصل بیستم

شمیم

کاسه چینی خالی را کنار تخت گذاشتم. رعدوبرق آسمان تیره را روشن کرد.

- راستی شمیم از سه‌شنبه می‌ره سرکار.

با تعجب به صورت نازنین چشم دوختم.

- چی؟!

خندید.

- چرا تعجب کردی؟! البته سرِ کار که نه! می‌خواد برای کارآموزی بره

شرکت ساختمانی برای پروژه‌ی پایان‌نامه‌اش.

- خوب خدا رو شکر که از پیله‌اش دراومده و تصمیم گرفته از خونه

بره بیرون.

نازنین از روی تخت بلند شد و کنار پنجره ایستاد.

۴۷۲ فصل بیستم

- چه بارونی هم شده!!

- نگفت دقیقاً کجا می‌خواد بره اسم شرکت رو نگفت؟
برگشت و با چشمهای نافذ نگاهم کرد.

- برات مهمه؟!

- آره!

- دیدی بلاخره خندوندمت آقای بداخلاق.

به آرامی سر تکان دادم. انرژی مثبت‌اش حال خرابیم را بهتر کرده بود. با خودم فکر کردم شاید اگر شمیم وارد زندگی‌ام نمی‌شد نازنین بهترین دختری بود که به عنوان شریک زندگی‌ام می‌توانستم داشته باشم. پر از انرژی مثبت و ظرافت و زیبایی بود. تمام چیزهایی که آرزوی یک مرد بود.

- واقعاً باید یه فکری برای وسیله‌های خونه کنی.

کیفم را که کنار کانتر آشپزخانه گذاشته بودم برداشتم و کارت اعتباری‌ام را بیرون کشیدم و روی سنگ کانتر گذاشتم.

- بفرمائید ریش و قیچی دست خودتون باشه سرکار خانم! ضمناً پول خرید تلویزیون رو هم به حساب خودتون انتقال بده.

جلو آمد و با خوشحالی کارت را برداشت.

- آخ جون من عاشق دست و دلبازی‌هات هستم.

بعد خندید و ادامه داد: بلاخره من هم به طلبم رسیدم.

آرام لبخند زدم.

- خیلی ممنون که کنار می نازنین.

برای چند لحظه به چشمانم خیره شد.

- تا هر زمان که بخوای کنارت می مونم.

از پنجره دور شدن ۲۰۶ آلبالویی اش را دنبال کردم.

صدای زنگ آژانس را که شنیدم از پشت پنجره منتظر شدم. از صبح

آماده بودم و انتظار بیرون رفتن اش را می کشیدم. به آرم آژانس کرایه‌ی

اتوموبیل نگاه کردم و بعد از اینکه مطمئن شدم ماشین از کوچه خارج

شده ماشین را روشن کردم.

کنار در شیشه‌ای آژانس ماشین را متوقف کردم. دعا می کردم هنوز

آقای نادری رزروشن آن آژانس باشد. هنوز پیاده نشده بودم که جلوی در

دیدمش. انگار گردی خاکستری روی موهای سیاهش پاشیده بودند. از

آخرین دیدارمان چند سالی می گذشت. خیلی زودتر از آنچه تصور می کرد

شناختمش.

- به به سلام جناب سروان احوال شما؟ حال پدر چطور؟ چه عجب از

این طرفا؟ خیلی خوشحالمون کردی.

به رگبار پی در پی سؤالاتش با لبخند پاسخ دادم: سلام جناب نادری،

احوال شما چطور، خیلی وقت هست که زیارتتون نکردم. پدر هم خوبه

خدا رو شکر.

۴۷۴ فصل بیستم

- خوب خدا رو شکر، بفرما داخل یه چای با هم بخوریم.
- مزاحم نمیشم، مثل اینکه امروز یه ماشین برای منزل ما فرستادین.
- بله بله به نام خانم نیکو.
- بله از اقوام هستن فعلاً طبقه اول سکونت دارن فقط مثل اینکه تلفنشون رو جا گذاشتن من حوالی شرکت رو بلدم فقط آدرس دقیق رو ندارم.
- بله حتماً الان میارم خدمتون آدرس رو، اتفاقاً من آدرس مقصد رو یادداشت کردم تا مسیرهای کم ترافیک رو برای راننده مشخص کنم.
- تکه کاغذ کوچک را گرفتم و به نشانی روی کاغذ خیره شدم.
- خیلی لطف کردین جناب نادری، امری باشه؟!
- دستپاییش را به نشانه‌ی احترام روی سینه‌اش گذاشت.
- مخلص جناب سروان! عرضی نیست سلام ویژه به پدر برسونین!
- با تک بوقی از کوچه خارج شدم. ماشین را درست روبه‌روی برج بلند پارک کردم و یکبار دیگر نشانی را چک کردم. خودش بود شرکت ساختمانی صادسازه.
- نفس عمیقی کشیدم و دستگیره را گرفتم. دعا می‌کردم فقط در اولین لحظه‌ی ورودم با شمیم مواجه نشوم. فقط کمی وقت لازم داشتم که سر از کار شرکت در بیاورم.

وارد شدم و جلوی میزی که سه دختر جوان پشت چند مانیتور نشسته بودند ایستادم. هر سه با دیدنم سر بلند کردند اما یکی که به نظر از بقیه جافتاده تر بود جلو آمد: سلام چه کمکی از دستم برمی آد؟!
لبانم را با زبان تر کردم. اولین بهانه‌ای را که به فکرم رسید بر زبان جاری کردم.

- من برای مشاوره در زمینه‌ی نوسازی آپارتمانم اومدم.

- خیلی خوش آمدین جناب!؟

سرفه‌ای کردم.

- پاکنهاد هستم.

- جناب پاکنهاد شرکت سادسازه با بهره‌مندی از بهترین مهندسين و نقشه‌کش‌های ماهر ساختمانی بهترین گزینه برای انجام امور ساختمانی شماست. مهندس سامیار صارمی در این زمینه به شما مشاوره می‌دن.
- امیرعلی!؟

به سمت صدای مردانه‌ای که برایم کمی آشنا به نظر می‌رسید برگشتم.

- خودتی امیرعلی پاکنهاد!؟

به ابروهای پیوسته و چشمان سیاه مخاطبم چشم دوختم. خاطراتی دور و گنگ از روزهای تحصیلم را زنده می‌کرد. مکثم که طولانی شد مخاطبم جلو آمد و با خنده به بازویم زد.

- پسر منو نمی‌شناسی؟ من سامیارم! سامیار صارمی!

لبخند زدم. خاطره روزهای بلند دبیرستان برایم زنده شد. هر دو در یک دبیرستان و چند سال پشت یک میز درس خوانده بودیم. جلو رفتم و با خوشحالی در آغوشش کشیدم. دیگر به جای آن پسر بچه لاغر و قد بلند، مردی جا افتاده و شیک‌پوش روبه‌رویم ایستاده بود.

- سامیار! حالت چگونه؟ باورم نمی‌شه.

سامیار رو به منشی کرد و گفت: خانم لطفاً به کسی وقت ندین می‌خوام چند ساعتی با دوست قدیمی‌ام تنها باشم.

- وقت داری که؟!

با لبخند سر تکان دادم: مگه میشه برای شما وقت نداشت.

روی صندلی طوسی نشستم و به فنجان نارنجی سرامیکی خیره شدم برای چند دقیقه آنقدر گرم صحبت و حال و احوال شده بودم که شمیم و دلیل آمدنم به اینجا را فراموش کردم. فنجان را برداشتم و دوباره از قهوه‌ساز پشت سرش پر کرد.

- خوب پس که پلیس شدی؟!

لبخند زدم.

- تو هم شغل پدرت رو ادامه دادی...

خندید.

- می‌دونی که از دست جناب صارمی بزرگ راه فراری نداشتم، هر چند که خودم عاشق مجسمه‌سازی بودم اما امر پدر و اجرا کردم.

- چه روزهایی داشتیم سامیار، یادت میاد؟!!

نفس عمیقی کشید.

- مگه میشه فراموش کنم، هرچند فکر کنم ده پونزده سالی از اون روزها گذشته. پس هنوز آپارتمان تون رو نگه داشتین. بابا چیکار می‌کنه؟

فنجان قهوه را برداشتم.

- همچنان سوگواره مادرمه.

با تأسف سر تکان داد.

- بعد از این همه سال!!

- آره بعد از این همه سال، البته خودش راحت‌تر داره کنار مادرم زندگی

میکنه.

- گفتمی از اقوامتون.

با تعجب نگاهش کردم:

- کی؟!!

لبخند زد.

- خانم نیکو دیگه.

- بله از اقوام.

- من که ندیدمشون اما وقتی که دیدم ازش بخاطر پیدا کردن تو تشکر می‌کنم.
خندیدم.

- از خودت بگو دخترت چند سالشه؟

- چند وقت دیگه پنج سالش میشه، تو چی دیگه داری پیر می‌شی‌ها.
صحبت‌ها که تمام شد، قصد رفتن کرده بودم که دیدمش. نگاه متعجب و شگفت‌زده‌اش روی صورتم ثابت مانده بود با لبخند آرامی پاسخ گفتم، می‌دانستم انتظار دیدنم را در آنجا نداشته.

زیر چشمی نگاهی به برادر سامیار که مشغول صحبت با شمیم بود انداختم. قبلاً هم دوباره دیده بودمش اما این بار با دقت بیشتری ظاهر و صحبت کردن‌اش را سنجیدم. عطر خاصی که زده بود فضای اتاق را پر کرده بود.

سوار ماشین که شد تمام دلتنگی‌هایم پر کشیدند. عطر شیرین و بهاری‌اش را به ریه کشیدم و با آرامش شروع به رانندگی کردم. وقتی کنارم بود احساس آرامش می‌کردم تا نزدیکی خانه تنها سکوت بین‌مان حکمفرما بود.

- نگه دار.

از آینه به چشم‌هایش نگاه کردم.

- اینجا؟!!

با حرص گفت: بله همین‌جا! نگاه‌دار.

کنار پارک کوچک محلی ایستادم. پیاده شد، فکر کردم می‌خواهد بقیه‌ی مسیر تا رسیدن به خانه را پیاده برود. اما جلو آمد و روی صندلی کنارم نشست. دلم برای دیدنش آن همه از نزدیک تنگ شده بود. شروع کرد به صحبت تا چند دقیقه بعد که با گریه از ماشین پیاده شد. من مبهوت به صورتش خیره مانده بودم. تنها زمانی که دیدم پیاده شده و با قدمهای تند از ماشین دور می‌شود به خودم آمدم. ناخودآگاه خواستم دنبالش بروم و سوارش کنم اما حرفهایم در مغزم کوبیده می‌شد.

باید به خواسته‌اش احترام می‌گذاشتم. بودنم را نمی‌خواست و اصرارم تنها آزرده‌ترش می‌کرد.

ماشین را به حرکت در آوردم و به آرامی از کنارش رد شدم. قلبم به زحمت می‌تپید و مثل آهنی فرسوده در قفسه‌ی سینه‌ام سنگینی می‌کرد. تا ده روز بعد که یک روز به تحویل سال باقی مانده بود، سعی کردم کوچکترین دیداری حتی به صورت تصادفی با شمیم نداشته باشم. تصمیمش را گرفته بود. من هم همینطور.

به جمله‌ی نازنین فکر می‌کردم عشق یک طرفه فقط باعث عذاب بود و بس. اما هر قدر سعی می‌کردم به خودم بقبولانم که این کشش و علاقه

یک طرفه بود و چشمهایش به من دروغ می‌گفتند باز نمی‌توانستم باور کنم.

هر روز صبح از پشت پنجره می‌دیدمش که برای رفتن به شرکت حاضر و مهیا شده و حتی در چند روز آخر ماشین سفید صارمی را هم دیدم که دنبالش می‌آمد. منتظر می‌شدم که از کوچه خارج شوند بعد از خانه خارج می‌شدم.

نگاه دوباره‌ای به وسایل داخل چمدان انداختم و زیپ سیاه را کشیدم. صدای زنگ در که بلند شد حدس می‌زدم منتظر دیدن چه کسی باشم. نازنین بود که سنبل‌های بنفش را از لای در نیمه‌باز وارد خانه کرده بود و با صدای خنده‌داری تقلید صدا می‌کرد:

- حاجی فیروزه سالی دو روزه! مهمون نمی‌خواین جناب سروان!؟

لبخند کمرنگی روی لبهایم نقش بست.

- بفرمائید خانم حاجی فیروز.

نازنین خندان وارد شد و پشت سرش شبنم که با خجالت منتظر ایستاده بود به داخل خانه سرک کشید. برای اولین بار بود که به طبقه دوم آمده بود. انتظار دیدنش را نداشتم. کاسه‌ی گل سرخی کوچک را که در دست داشت به سمتم گرفت.

- بفرمائید آقا امیرعلی این سمنو رو مامانم پخته.

جلو رفتم و کنار پاهای کوچکش زانو زدم. قدش به زحمت تا کمرم می‌رسید. چشم‌هایش بی‌اندازه شبیه چشم‌های شمیم بودند.

- خیلی ممنونم خانم گل، از طرف من از خانم نیکو تشکر کنین. نازنین خندید.

- عیدی شب‌نم رو فراموش نکنی!

شب‌نم با لحن کودکانه‌اش با تعجب گفت:

- اما خاله هنوز که عید نشده از فردا باید عیدی بگیرم.

بلند شدم و جعبه‌ی عروسک را که نازنین چند روز قبل با حوصله تزئین کرده بود آوردم و به سمت شب‌نم گرفتم.

- این اولین عیدی امسال شماست خانم گل!

خندید و با خجالت به نازنین نگاه کرد نازی گفت:

- بگیرش عزیزم!

چند دقیقه بعد که شب‌نم وارد خانه‌شان شده بود. من هم وارد خانه شدم و کنار میزگرد که نازنین با سلیقه هفت سین کوچکی را روی آن چیده بود ایستادم. سنبل‌ها را داشت کنار ظرف سمنو می‌گذاشت.

- جایی می‌خوای بری!؟

- آره دارم می‌رم پیش پدر و مادرم.

با تعجب سر بلند کرد و به صورتم خیره شد.

- مگه عمو نمیاد خونه‌ی ما!

۴۸۲ فصل بیستم

پوزخندی زدم و دستهایم را به سینه زدم.

- یادم نمیاد از زمان فوتِ مامان هیچ سالی موقع تحویل سال کنار مامان نمونه باشه.

به دو ماهی قرمز کوچک که در تنگ شیشه‌ای جست و خیز می‌کردند نگاه کرد.

- همه عمو رو بخاطر این همه وابستگی و جدا شدنش از زندگی عادی محکوم می‌کنن اما من همیشه ستایشش کردم.

روبه‌رویش ایستادم.

- چون تو بچه‌اش نبودی.

ظرف‌های سفالی کوچک را جابه‌جا کرد.

- راستی تا یادم نرفته پیغام خانم نیکو رو بهت برسونم.

- چه پیغامی؟!

سکوت کرد. عادت داشت مسیر صحبت را خیلی زود تغییر بدهد.

روی نزدیک‌ترین مبل نشست.

- شمیم و خانواده‌اش یک ماه بیشتر مهمونت نیستن.

با چشمهای گرد به دهانش چشم دوختم.

- چی؟!

- چند روز قبل زن عموی شمیم و شبنم بعد از چندین سال که از خانم نیکو و بچه‌هاش بی‌خبر بوده آدرس اون‌ها رو از طریق همسایه‌های قدیمی پیدا می‌کنه و میاد به دیدنشون.

با تعجب نگاهش کردم و جلو رفتم و روی مبل روبه‌رویش نشستم.

- کی اومده؟ من که ندیدمش؟! این زن عمو تازه پیدا شده!!

لبخند زد.

- مگه قراره شما از همه چیز اطلاع داشته باشین جناب سروان! حتماً

توی زمانی اومده که جنابعالی سر کارتون بودین!

- خوب چیکار داشته؟

- سهم الارث‌شون رو از باغ‌ها و زمین‌های جاده چالوس آورده براشون.

- چی؟! بعد از این همه سال که بعد از مرگ پدر شمیم، این خانواده

رو طرد کرده بودن حالا به یاد سهم الارث دادن افتادن؟! بعد از این همه

سختی و مصیبتی که این خانواده کشیدن حالا یادشون افتاده؟!!

- آره مثل اینکه عموی شمیم که با برادرش اختلاف داشته، قبل از

مرگش وصیت می‌کنه که سهم ارثیه‌ای که از پدر بزرگ شمیم به این دو

تا برادر رسیده و اون سال‌ها بدون اطلاع خانم نیکو و بچه‌هاش از اون باغ و

محصولاتش استفاده کرده به همسر برادر مرحومش و بچه‌هاش برسه.

سکوت کردم و به پشتی مبل تکیه دادم.

- البته من فکر می‌کنم این اتفاق خیلی به موقع رخ داده.

۴۸۴ فصل بیستم

با تعجب پرسیدم:

- چطور؟! -

- آخه شمیم بهم گفته بود که تو برای مشاوره‌ی تخریب و نوسازی
خونه‌تون رفتی شرکت‌شون، همون شرکت ساختمانی که شمیم اونجا
کارآموزه!

- چه ربطی داره؟! من که هنوز هیچ تصمیمی برای کوبیدن خونه
نگرفتم اصلاً هنوز به بابا در این زمینه حرفی نزدم.

- پس چرا رفتی اون شرکت ساختمانی؟

نفسم را با حرص بیرون دادم.

- رفتم اونجا که محیط کاری شمیم رو ببینم و اینکه اطرافش چه
آدمهایی هستن.

سکوت کرد و به صورتم خیره شد. از روی مبل بلند شدم و شروع
کردم به راه رفتن.

- نکنه خیال کرده من واقعاً قصد کوبیدن خونه‌رو دارم؟! -

نازنین شانه‌هایش را بالا انداخت. روبه‌رویش ایستادم.

- نازی نکنه واقعاً فکر کرده من به این بهانه می‌خوام از اینجا برن

بخاطر همین این داستان عمو و سهم‌الارث رو مطرح کردن؟

- نه ... نه فکر نمی‌کنم اینطور باشه آخه خودم چند بار شاهد بودم که خانم نیکو با جاری‌اش تلفنی صحبت می‌کرد و در مورد انتقال سندها و واگذاری زمین‌ها حرف می‌زدن.

- الان باید بهم بگی؟

نگاهش را به ماهی‌ها دوخت.

- شمیم ازم خواسته بود تا قطعی شدن قضیه باهات صحبت نکنم.

با حرص گفتم:

- الان قطعی شده؟!!

آرام پاسخ داد:

- آره فکر می‌کنم تا بعد از عید از اینجا برن.

به سمت اتاقم رفتم. چمدان مشکی را برداشتم. نازنین از روی مبل

بلند شد.

- چمدون برداشتی؟! مگه نگفتی می‌خوای بری پیش عمو؟! پس

چمدون چرا؟!!

چمدان سیاه را کنار در گذاشتم.

- فردا پیش بابا می‌مونم بعد می‌خوام برم سفر.

با نگرانی به صورتم خیره شد.

- تو که هنوز حالت خوب نشده!

- اگه منظورت حال جسمیه که حالماً خوبه اما اگه منظورت حال روحی، سفر خوبش می‌کنه.

دستم را به نشانه‌ی خداحافظی جلو بردم. بی‌اعتنا دوباره خودش را با سنبل‌ها سرگرم کرد.

- بهش گفتم در مورد اثاثیه خونه.

دستم را پائین آوردم و با تعجب نگاهش کردم.

- به کی؟!

- به شمیم؟!

سرم را کج کردم و نگاه شماتت بارم را به چشمان درشت‌اش دوختم. مثل کودکی خطاکار از نگاه کردن به چشم‌هایم طفره رفت.

- شمیم آرشیکتِ دیگه!

کنار ابرویم را با انگشت خازاندم و با لبخند گفتم: سمسار که نیست! به چشمانم خیره شد.

- طراح داخلی! وقتی بهش گفتم می‌خواهی وسیله‌های خونه رو عوض کنی اما دلت نمیداد بهم گفت که ...

سکوت کرد و من منتظر به لب‌هایش چشم دوختم.

- خوب چی گفت؟!

با شیطنت نگاهم کرد.

- هیچی ولش کن بعداً خودت می‌بینی دیگه!

دستم را دوباره به سمتش دراز کردم. به دستم خیره شد.

- چرا خداحافظی می کنی؟

خندیدم.

- آخه دیگه تا سال بعد نمی بینمت.

با حرص محکم دستم را گرفت و فشار داد.

- خیلی بی مزه ای فردا صبح میام چغولی ات رو پیش زن عمو می کنم.

- بیچاره شوهرت نازنین!

با لبخند به صورتم خیره شد. در حالیکه به سمت در می رفتم گفتم:

کلید خونه هم دست خودت باشه فقط یه چند هزار تومنی توی کارتم

برام باقی بزار.

خندیدم.

- باشه به همین خیال باش.

نشستم کنار کاج بلند و خیره شدم به ردیف شمع های روشن و

خاموش و سبزه هایی که بالای سنگ قبرها صف کشیده بودند. صدای

زمزمه و اشک و آه دلتنگی فضای وسیع قبرستان بیرون امامزاده را پر

کرده بود.

پدرم با حوصله هفت سین را روی قالیچه ی کوچک کنار قبر مادرم

چیده بود و در این دقایق باقی مانده تا تحویل سال با آرامش داشت قرآن

می‌خواند. یادم نمی‌آمد آخرین سالی که اینجا کنارش سال را تحویل کرده بودم کی بود، اما آخرین سالهای زندگی مادر را بخاطر داشتم.

همه چیز در این روزها رنگ و روی دیگری گرفت. مادرم باسلیقه و هنرمند بود. خانه‌ای که امروز تمام اثاثیه و وسایلش از رنگ و رو رفته و کهنه و خاک گرفته بودند، روزی از مهر و عشق همین زن آکنده بود و تمام وسایلش از تمیزی و زیبایی برق می‌زدند.

مادرم شخصیت خاصی داشت. فوق‌العاده صبور و آرام و مهربان بود و همه‌ی کارها را در نهایت درایت و شکیبایی به انجام می‌رساند. از سالهای کوتاه در کنار بودنش خاطره‌ی محبت‌های زیاد و مهربانی‌هایش به همه در یادم یادگار مانده بود.

نفس عمیقی کشیدم و به انگشتان پدرم که روی سطرهای کتاب می‌لغزیدند خیره شدم. هر چه بود این زن آنقدر مهر به پای همسرش ریخته بود که پدر رفتن‌اش را باور نمی‌کرد و زیستن سخت و دشوار در این قبرستان کوچک بیرون شهر را به زندگی راحت‌اش در خانه و شهر ترجیح داده بود.

- امیرعلی جان امسال اولین سال که تو هم کنار ما هستی. به چشمانش خیره شدم. نسیم آرامی از لابه‌لای موهایم گذشت و عطر یاس را که همیشه مادرم به سجاده‌اش می‌زد با انگشت پراکنده کرد.

- از خدا میخوام که امسال سال خوبی برات باشه پسر، می‌دونم که من به قولی که به مادرت داده بودم عمل نکردم و کنار تو نبودم و بزرگ شدنت رو ندیدم... می‌دونم مادرت هم از من ناراضیه اما چه کنم.... صدایش بغض دار شده بود.

- اگه اون دنیا از دستم شاکی بشه بهش می‌گم که تقصیر خودش بوده، مادرت اونقدر خوب که... امیرعلی باید منو ببخشی بابا.... باید منو ببخشی من رو سیاهم

صدای هق هق گریه‌هایش با صدای توپی که به مناسبت آغاز سال نو از رادیو پخش می‌شد در هم آمیخت. بلند شدم و آرام در آغوش گرفتم بخشیده بودمش آنقدر احساس و عشق‌اش برایم قابل لمس شده بود که دیگر حتی در قلبم شماتت‌اش نمی‌کردم.

- بابا من دوستت دارم همین که هستی برایم کافیه.
پیشانی‌ام را بوسید.

- توی لحظه‌هایی که به وجود من به عنوان پدرت احتیاج داشتی من کنارت نبودم پسر.

نفس عمیقی کشیدم.

- اون روزها دیگه تموم شدن بابا بهشون فکر نکن.

اشک‌هایش را پاک کرد.

۴۹۰ فصل بیستم

- بهت افتخار می‌کنم پسر، نمی‌دونی وقتی شنیدم تیر خوردی چه حالی شدم.

لبخند کم‌رنگی زدم.

- یادته بچه که بودم هر بار که از درخت و دیوار می‌افتادم و سالم می‌موندم مامان بهم می‌گفت پسر ضد ضربه است.
خندید.

- آره یادمه....

- واقعاً راست می‌گفت بابا....

- خدا حفظت کنه پسر هر جایی که هستی خدا نگهدارت باشه.

روی پله‌ی ساختمان کوچک سرایداری که محل زندگی پدرم بود نشستم و به رفت‌وآمد آدم‌ها چشم دوختم. آدم‌هایی که در اولین ساعات تحویل سال می‌آمدند که یاد عزیزانی را زنده کنند که شاید سال گذشته در کنارشان قدم برمی‌داشتند. می‌آمدند تا حسرت و دلتنگی‌هایشان را با سرد سنگ واگویه کنند و آرام بگیرند.

زانوهایم را بغل کردم باز تنها شده بودم و یادش آرام آرام خزیده بود زیر جلد. اشک‌هایم در آخرین دیدارمان دل بی‌طاقتم را به درد آورده بود. تصورش را هم نمی‌کردم که تا این اندازه از من و نزدیکی‌ام بیزارم باشد.

تا چند وقت دیگر حتی این دیدارهای گاه و بیگاه هم تمام می‌شدند. با گرفتن ارثیه حتماً توانایی خرید خانه‌ای را پیدا می‌کردند. برایشان خوشحال بودم اما غم دوری و جدایی شمیم سنگین‌تر بود. هر چند از رفت و آمدهای روزهای آخر که با صارمی داشت می‌توانستم حدس بزنم به زودی ارتباط صمیمی‌تر و رسمی‌تر با هم پیدا می‌کنند اما باز قلبم به بیراهه می‌زد و رویای داشتن‌اش را مهمان خوابهایم می‌کرد. دستهای نرم و لطیفی که از پشت دور چشمهایم حلقه شدند رشته‌ی افکارم را پاره کرد. سکوت کرد صدای نفس‌هایم را می‌شناختم. همین طور عطر شیرین‌اش را. لبخند زدم.

- کی به غیر از سرکار خانم حاجی فیروز از این کارها از ش سر می‌زنه؟!

نازنین دستهایم را از دو چشمانم برداشت و جلو آمد و دسته گل مریم را که ساده و با یک روبان سبز به هم بسته بود جلوی صورتم گرفت.

- عید شما مبارک.

بلند شدم و پائین پله روبه‌رویش ایستادم.

- خیلی ممنون عید شما هم مبارک.

خندان نگاهم کرد. نوک بینی‌اش از سرما قرمز شده بود.

۴۹۲ فصل بیستم

- چرا لباس گرم نپوشیدی؟ خواستی مثل بچگی هامون پُز لباس‌های
قشنگت رو بدی؟!
خندید.

- نه خیر! بخاطر اینکه با عجله اومدم!

دسته گل را بو کردم.

- چرا با عجله؟!

- چون یه ضرب‌المثل چینی هست که میگه "هر جا قلبت هست تو
هم همون جا باش".

- مطمئنی این ضرب‌المثل چینه؟! احتمالاً از ضرب‌المثل‌های نازی
خانم نیست؟!

- نمی‌دونم چینی یا نه اما میدونم ضرب‌المثل. شایدم مال خودم باشه!
گردنم را کج کردم با لبخند به صورتش خیره شدم. از پله‌ها بالا رفتم
و گل‌ها را داخل پارچ استیل گذاشتم و پتوی نازک قهوه‌ای را برداشتم.
خندید.

- این دیگه چیه؟!

- می‌خواستم برم پیاده‌روی و یه قدمی این حوالی بزنم.
با شیطنت نگاهم کرد.

- این به چه دردی می‌خوره؟!

- به درد جنابعالی که بیچی دورت که سرما نخوری!

- این هم یک نوع از دعوته دیگه؟! هر چند زیاد محترمانه نیست!
لبخند زدم و به چشمان خنداناش نگاه کردم. با یک حرکت سریع
چرخید و پالتوی سیاهم را که کنار در آویزان کرده بودم برداشت و
پوشید تا وقتی که یه پالتوی گرم و نرم دارم نیازی به اون پتو ندارم،
خودت می‌تونی ازش استفاده کنی.

به ظاهرش نگاه کردم و لبخند زدم.

- تو که داری توش غرق می‌شی دختر جون!

لبخند زد.

- هیچ مشکلی نیست من آماده‌ام برای پیاده‌روی جناب سروان.
با قدمهای آرام از لابه‌لای قبرها عبور کردیم. در فاصله‌ای نه چندان
دور جاده‌ی آسفالتی قرار داشت که دو طرفش را درختان کهنسال و بلند
پوشانده بودند. جاده از یک طرف به اتوبان و از طرف دیگر به امامزاده و
بعد از آن به روستای کوچکی که در آن حوالی قرار داشت ختم می‌شد.
نفس عمیقی کشیدم و به شاخه‌های خشکیده و بلند که کم‌کم آماده
پوشیدن پیراهن سبز بهار می‌شدند نگاه کردم. نازنین هم سکوت کرده
بود و در حالیکه دستهایش را در جیب پالتویم فرو کرده بود کنارم قدم
برمی‌داشت.

- امیرعلی!....

به جاده چشم دوختم. صدایش از خیال شمیم بیرونم کشید.

- جانم؟

- یه دردی هست که هیچ درمونی نداره...

به نیمرخاش نگاه کردم. مژه‌های بلند و سیاهش به بالا تاب خورده بودند و روی گونه‌اش سایه می‌انداختند.

- چه دردی؟!

نفس عمیقی کشید.

- اینکه بدونی هر چقدر هم که تلاش کنی و بدویی بهش نمی‌رسی. ایستادم و به صورتش خیره شدم. به چشمانم نگاه کرد. چشم‌هایش از جوشش اشک می‌درخشیدند.

- نازی داری از چی حرف می‌زنی؟

اشک‌هایش سر خوردند.

- من و تو الان توی یه حالیم.

سکوت کردم و به آسفالت نهم‌زده‌ی جاده خیره شدم.

- حال منو الان می‌فهمی امیرعلی... نه؟!

دستم را روی بازوهایش گذاشتم.

- هیس دیگه ادامه نده نازی نمی‌خوام بشنوم.

دستم را از شانه‌هایش جدا کرد و قدمی به عقب برداشت.

- آره نیایدم هم بشنوی چون توی گوش تو الان فقط صدای یک نفره

اما امیر... من اونقدر دوستت دارم که تمام تلاشم رو بکنم که به اون

برسی، هر چند که انگار با دست خودم قلبم رو از سینه‌ام بیرون می‌کشم
و می‌میرم.

اشک‌هایش دانه‌دانه سر می‌خوردند و از صورتش پائین می‌افتادند. رعد
و برق آسمان را روشن کرد. نمی‌خواستم این حرف‌ها را بشنوم.
نمی‌خواستم جلوی من بشکنند

- نازی داره بارون می‌گیره بیا برگردیم.

اشک‌هایش را با پشت دستش پاک کرد و به چشمانم خیره شد.

- از وقتی اون روز توی کوچه عروسکم رو که زری دختر همسایه‌مون
به زور ازم گرفته بود برام پس گرفتی عاشقت شدم، قلب کوچک ده
ساله‌ام از همون روز برای تو تپید. بعدها وقتی بزرگتر شدیم و تو پلیس
شدی با هر بار رفتن و برگشتن‌ات از ماموریت مثل مامان که برای
سلامتی بابا دعا می‌کرد، دعای هر شب و روزم سالم بودن تو بود. امیرعلی
من خیلی دوستت داشتم...

قطره‌های ریز باران روی صورتم نشست. قدمی به جلو برداشتم.

- بیا بریم بارون گرفته.

- شمیم که اومد توی زندگیت از نگاهت بهش از دلواپسی‌ها ت از
حواس پرتی‌ها ت فهمیدم که تو دیگه هیچ وقت مال من نمی‌شی.

- نازی دیوونه این حرف‌ها چیه که داری می‌زنی من همیشه کنارتم تو
مثل خواهری هستی که هرگز نداشتم، منم دوستت دارم.

۴۹۶ فصل بیستم

اشکهایش را پاک کرد.

- نمی‌خواستم بگم نمی‌خواستم بگم نمی‌خواستم شکستنم رو
بینی اما چیکار کنم نتونستم...

آرام جلو رفتم.

- الان هم هیچی تغییر نکرده تو هم بهترین دوستم و هم خواهرم
هستی و می‌مونی ...

- کاش امروز نمی‌اومدم اینجا... از دیشب دلتنگات بودم... کاش این
حرفها رو نمی‌گفتم... آخ نازی دیوونه باز جلوی زبونتو نگه نداشتی...
می‌خوام برگردم خونه... باید برگردم ...

بازویش را گرفتم.

- صبر کن میام می‌رسونمت.

دکمه‌های پالتو را باز کرد.

- چیکار می‌کنی؟!

پالتو را بیرون آورد و به دستم داد.

- سرما می‌خوری اینو چرا بیرون آوردی از تنت؟!

لبخند کمرنگی زد.

- ماشین رو بیرون در امامزاده پارک کردم، پالتو تو بپوش.

قبل از اینکه حرف دیگری بزنم با قدمهای تند به سمت امامزاده رفت.

صدایش زدم.

- نازی صبر کن.

برگشت: امیرعلی باید زود برگردم شب مهمون داریم.

آرام دستم را به نشانه‌ی خداحافظی بلند کردم.

پالتوی سیاه را روی پیراهن سفید نمودارم پوشیدم و دور شدن

ماشین‌اش را در جاده دنبال کردم. باران بهاری تند و با شتاب روی سر و

صورت‌م فرود می‌آمد. به سمت امامزاده رفتم. چمدان سفرم آماده بود...

فصل بیست و یکم

شمیم

- شمیم این فوق‌العادست. واقعاً فکرش رو نمی‌کردم! این عالیه مطمئنم بابا هم با دیدن نقشه‌ای که کشیدی مهر تائید روی کارت می‌زنه.

نگاهم از صورت سفید سپهر چرخید و روی نقشه فرهنگسرا که بعد از کار ده روزه به نتیجه رسانده بودمش ثابت ماند.

- می‌دونستم انتخابِ تو که بهترین شاگرد دانشکده‌ای برای اینکار که خیلی هم برامون اهمیت داره، انتخابِ درستی هست.

لبخند آرامی زدم و تشکر کردم. سپهر با آرامش و رضایت نور میز را خاموش کرد و نقشه را لوله کرد.

۵۰۰ فصل بیست و یکم

- فردا که پدرم از سفر برگرده مطمئناً با دیدن شاهکار خانم نیکو شگفت‌زده میشه فقط حیف که باقی کار می‌مونه برای بعد از تعطیلات عید.

آرام گفتم: خوشحالم که از کارم راضی هستین امیدوارم نقشه‌ی فرهنگسرا مورد تأیید پدرتون و نماینده‌ی شهرداری قرار بگیره.
- قطعاً همین‌طور عزیزم.

لبخندم کم‌رنگ شد. بدم می‌آمد بیش از حد با من صمیمی شود حتی حالا که خودم قلب و احساسم را کشته بودم باز دلم نمی‌خواست هیچ‌کس دیگری را به خلوت دلم راه بدهم. از حالت چهره‌ام فهمید و به سمت میزش رفت.

- می‌خوام امشب برای شام دعوتت کنم، افتخار می‌دی امشب شام رو در کنار من باشی؟

دستپاچه و سردرگم به انگشتانم خیره شدم. نمی‌دانستم این بار چه بهانه‌ای بیاورم. در این دو هفته این چندمین بار بود که به بهانه‌های مختلف به شام یا نهار دعوتم می‌کرد و من هر بار تقاضایش را به شکلی به بعد موکول می‌کردم.

سکوتم را که دید خندان گفت: این دفعه فکر نمی‌کنم بخوای دعوتم رو رد کنی یعنی دیگه به عنوان استادت این اجازه رو بهت نمی‌دم.
به زحمت لبخند زدم. نیم نگاهی به ساعتش انداخت.

شمیم ۵۰۱

- تا یک ساعت دیگه یه قرار کاری مهم دارم که حتماً باید بهش برسم
اما رأس ساعت هشت سرکار خانم نیکو آماده باشین که بیام دنبالتون.
به ساعت نگاه کردم نزدیک چهار بود. به آرامی سر تکان دادم. چاره‌ی
دیگری نداشتم. از شرکت که بیرون زدم تا یک ساعت بعد که روبه‌روی
مادرم روی مبل هال نشسته بودیم فقط داشتم به او فکر می‌کردم. به
آخرین ملاقاتمان. به چشمهای غمگین و مبهوتی که نمی‌شناختمشان.
مادر کاسه‌ی سمنو را روی میز روبه‌رویم گذاشت.

- فردا قراره با زن عموت بریم محضر، نازی خانم هم با من میاد.
به کاسه گل سرخی خیره شدم.

- نازنین؟! اون برای چی؟!

مادر با آرامش روی موهای نرم و لطیف شبنم که روی مبل به خواب
رفته بود دست کشید.

- خودم ازش خواستم، می‌دونی که نازنین خانم رشته‌ی حقوق خونده
منم که توی این کارها هیچ سررشته‌ای ندارم.

آرام قاشق کوچک را در ظرف سمنو چرخاندم و پوزخند تلخی زدم.

- سر رشته احتیاج نداره، برای چی نگران شدی مادر من، ما که
چیزی برای از دست دادن نداریم، ترسیدی زن عمو اموال نداشته‌مون رو
بالا بکشه؟!

۵۰۲ فصل بیست و یکم

- خودش چند بار بهم گفته بود که اگر هر کاری داشتم یا کمکی خواستم بهش بگم خیلی دختر خوبیه، خدایی این خانواده و آقا فرهاد جاشون تو بهشته.

پوزخند زدم.

- فرهاد؟!

مادر دستپاچه گفت: منظورم آقا امیرعلی بود. بخدا حواس ندارم که! تو فردا با ما نمیای؟

قاشق را در کاسه رها کردم و به صفحه‌ی تلویزیون خیره شدم.

- اتفاقاً جای عمو و زن عموی من توی بهشته مادر جان از طرف من حتماً اینو بهشون بگو!

- خدا عموت رو رحمت کنه، اگر آخر عمرش وصیت نمی‌کرد ما کجا از باغ و ارثیه خبر داشتیم؟
از روی مبل بلند شدم.

- آخ مادر چقدر تو ساده‌ای توی این همه سال بعد از فوت بابا، این همه عذاب و بدبختی و بیچارگی رو تحمل کردی اما باز می‌گی خدا رحمتش کنه.

مادر گوشه‌ی چادر نمازش را روی شبنم کشید.

- آدم که پشت سر مرده حرف نمی‌زنه.

نفس عمیقی کشیدم و سر تکان دادم. با خوشحالی گفتم:

شمیم ۵۰۳

- انشا... بعد از عید با پول فروش زمین‌ها می‌تونیم یه خونه‌ی کوچیک بخریم. دیگه زندگی مون رو به روال می‌افته. زن عموت می‌گفت همین الان هم چند تا مشتری خوب برای زمین‌هاست.
به دیوار تکیه دادم.

- مامان من امشب با استادم و بچه‌های شرکت قراره شام بریم بیرون.
نتوانستم از قرار دو نفره با سپهر حرفی بزنم.
مادر به صورتم نگاه کرد.

- باشه شمیم جان مراقب خودت باش با آژانس برو و برگرد.
آرام گفتم: میان دنبالم نگرانم نباش.

جلوی آینه اتاقم ایستادم و به صورت سرد و بی‌روحم خیره شدم. باز همان مانتو مشکی ساده و شال مشکی‌ام را پوشیدم همان لباس‌هایی که هر روز برای رفتن به شرکت می‌پوشیدم. روی صندلی روبه‌روی آینه نشستم و به تصویر صورتم نگاه کردم. چه می‌کردم؟ حتی دلم نمی‌خواست رژ لب کمرنگی روی لب‌هایم بکشم. دلم نمی‌خواست زیباتر و جذاب‌تر باشم و نگاه هیچ مردی را به خودم جذب کنم اما از طرفی با تصمیمی که گرفته بودم برای دوری و ندیدن همیشگی‌اش این سادگی و بی‌وفایی نتیجه‌ای نداشت.

شال مشکی را برداشتم و روسری زرشکی را از کمد بیرون آوردم. به صورتم نگاه دوباره‌ای انداختم و رژلب را روی لب‌هایم کشیدم. هنوز چند

۵۰۴ فصل بیست و یکم

دقیقه به هشت مانده بود که شماره‌ی سپهر روی صفحه‌ی مانیتور تلفنم افتاد.

به منوی غذا که جلوی صورتم گرفته بودم خیره شدم. از نگاه معذب سپهر روی صورتم خوشم نمی‌آمد.

- غذاهای اینجا بی نظیره شمیم جان.

آرام منو را پائین گذاشتم.

- انتخاب کردی؟!

لبخند زورکی زدم.

- نه.

آرام منو را از روی میز برداشت.

- من همیشه قرارهای خیلی مهم‌ام رو توی این رستوران می‌گذارم.

کت چرمی قهوه‌ای که با کمر بند و کفش هم‌رنگ سِت کرده بود جذاب‌ترش می‌کرد. ناخودآگاه امیرعلی را در لباس مشکی پلیس نوپو تصور کردم. دلم برای دیدنش ضعف رفت.

- با یه تغییر کوچیک توی ظاهر و لباس‌ها خیلی زیباتر و

چشمگیرتر می‌شی.

گیج و مبهوت به صورت خندانیش نگاه کردم. داشت از من تعریف

می‌کرد. معذب به منو چشم دوختم.

- هر چی شما انتخاب کنین موردپسند من هم هست استاد.

لبخند کجی زد: چشم استاد!!

با اشاره‌ی دست پیشخدمت را احضار کرد.

- لطفاً دو پرس از این با همه‌ی مخلفات ...

به دستهای سفید و ظریف‌اش خیره شدم، یاد دستهای بزرگ و قوی

او افتادم. دلم همان دستها و آغوش را می‌خواست به خودم نهیب زدم.

- راستی چه خبر از فامیل تون؟!

با تعجب نگاهش کردم.

- فامیل؟!

جام‌های بلند نوشیدنی را از جلوی دستش جابه‌جا کرد.

- بله همون آقای پلیس اسمش رو یادم رفته چی بود هر کول پوآرو؟!

ناخودآگاه لبخند روی لبهایم نشست.

- واقعاً هیچ شباهتی به هر کول پوآرو نداره! البته به غیر از هوشش!

لبخند کجی زد.

- نگفتی چه نسبتی باهاتون داره؟

- از اقوام دورمون هستن، فعلاً تا مدتی که خونه‌ی جدیدمون حاضر

بشه طبقه اول آپارتمان ایشون زندگی می‌کنیم.

با دقت به صورتم خیره شد.

- عجب! پس فامیل دور هستن؟! راستی خونه‌اش رو چیکار کرد؟!

به ظرف‌های سالاد که گارسون روی میز می‌گذاشت نگاه کردم.

۵۰۶ فصل بیست و یکم

- نمی‌دونم، اطلاعی ندارم.

به آرامی سر تکان داد و چنگال را در ظرفی که جلوی دستش بود فرود آورد.

- امیرعلی پاکنهاد از دوستان قدیمی برادرم هست.

سکوت کردم و مشغول خوردن سالاد شدم.

- سامیار چند سالی از من بزرگتره، راستی موافقی هفته دیگه بچه‌ها

رو ببریم بیرون؟! برای هفته‌ی اول تعطیلات عید؟

- بچه‌ها؟!!

- آره، شب‌نم خواهرت رو با دوستش سروناز دختر خواهر من که با هم

همکلاس هستن.

- شاید خواهرم بیاد، این طوری بیشتر با خانواده من آشنا می‌شی.

- باشه، بهتون اطلاع میدم راستش یه سری کار دارم که باید توی

تعطیلات انجام بدم.

با تعجب نگاهم کرد.

- پروژه‌ی ما که تموم شده، نکنه جای دیگه مشغولی؟! تازه توی این

تعطیلات چه کاری هست؟!!

جرعه‌ای از نوشیدنی را سر کشیدم.

- راستش یه کار طراحی داخلی هست که برای یکی از دوستانه و باید

توی این تعطیلات شروع کنم.

شمیم ۵۰۷

همان‌طور که مشغول خوردن غذایش شده بود گفت: فکر نمی‌کنم توی این چند روز که تا عید باقی مونده بتونی انجامش بدی. آرام گفتم: نه توی این چند روز که مسلماً نمی‌تونم اما باید حتماً توی تعطیلات انجامش بدم.

- در هر صورت یک روزت رو برای من و خواهرت خالی بگذار.

سکوت کردم و مشغول بازی با محتویات بشقابم شدم.

چند روز قبل که نازنین را دیده بودم از تغییر دکوراسیون خانه صحبت کرده بود و اینکه به امیرعلی پیشنهاد تغییر و نوسازی وسایل منزلش را داده بود. همان لحظه که این حرف‌ها را از زبان نازنین شنیدم قلبم لرزیده بود حتی حدس اینکه صمیمیتی فراتر از نسبت فامیلی بین‌شان در حال شکل‌گیری است قلبم را آزرده می‌کرد. هر چند که خودم با بدترین لحن ممکن امیرعلی را از خودم دور کرده بودم اما باز تصور بودن زن دیگری آنهم به زیبایی نازنین در کنارش رنجیده‌ام می‌کرد.

اما با اطلاع از نبود امیرعلی در هفته اول عید قبول کردم طراحی داخلی خانه‌اش را بدون کنار گذاشتن یادگاری‌های مادرش به انجام برسانم. با آنکه تا آن روز خانه را ندیده بود اما حدس می‌زدم چیزهایی در آن خانه هست که دل‌کنند از آنها برای امیرعلی و پدرش دشوار باشد. این‌طور من هم فرصتی برای جبران لطف‌هایش پیدا می‌کردم.

۵۰۸ فصل بیست و یکم

- غذا رو دوست نداشتی؟
- چرا اتفاقاً خیلی هم طعم عالی داره.
- بشقابت که با تو هم عقیده نیست.
- به زحمت لبخند زدم و قاشق‌های بعدی را علیرغم میلیم با نوشیدنی پائین فرستادم.
- کنار در پارکینگ ایستادم و از لای در به داخل خانه سرک کشیدم. ماشین‌اش برخلاف شبهای گذشته داخل حیاط پارک نبود.
- شب فوق‌العاده‌ای بود شمیم جان.
- چرخیدم و به صورت خندان سپهر که کنار ماشین‌اش ایستاده بود نگاه کردم.
- بله خیلی از لطف‌تون ممنونم.
- این هم یه کادوی کوچک به مناسبت سال نو!
- به جعبه‌ی چوبی کوچک که سپهر به سمتم گرفته بود نگاه کردم.
- بگیرش!
- مردد ایستادم.
- به چه مناسبتِ استاد!؟
- گفتم که به مناسبت سال نو!
- آرام دستم را که مثل وزنه‌ای سنگین شده بالا آوردم و جعبه را گرفتم.

شمیم ۵۰۹

- امیدوارم سال آینده در کنار هم سال خوبی داشته باشیم.
طعنه‌ی کلامش را نادیده گرفتیم.
- از لطفتون ممنونم امیدوارم سال خوبی هم برای شما و خانواده‌تون باشه.
- حتماً برای قرارمون و بردن بچه‌ها به شهر بازی بهم اطلاع بده، منتظر تماس هستم.
- باشه، شب خوبی داشته باشین.
- خندان به سمت در ماشین رفت.
- در کنار تو امشب واقعاً زیبا بود عزیزم.
- دیگر نمی‌شد حتی به زحمت ماهیچه‌های صورتم را خندان نگه دارم. آرام چرخیدم و به داخل خانه رفتم. وارد خانه که شدم تمام چراغ‌ها خاموش بود تنها نور ضعیفی که از صفحه‌ی تلویزیون می‌تابید فضای هال را روشن می‌کرد. مادر که روبه‌روی تلویزیون به خواب رفته بود با دیدنم نیم‌خیز شد.
- شمیم جان اومدی دلواپست شدم مادر.
- کیفم را روی میبل گذاشتم و جعبه‌ی چوبی را روی کانتر آشپزخانه گذاشتم.
- گفتم که با بچه‌های شرکت هستم نگران نباش.
- هنوز مادر نشدی که معنی دلواپسی مادرانه رو درک کنی.

۵۱۰ فصل بیست و یکم

جلو رفتم و آرام بوسه‌ای روی موهای خاکستری‌شان نشاندم.

...

کنار سفره هفت‌سین که شب‌نیم و مامان چیده بودند نشستیم و به تیک‌تیک ساعت و گردش ماهی قرمزها در تنگ شیشه‌ای خیره شدم. چند دقیقه تا تحویل سال باقی مانده بود. عکس پدر کنار آینه و قرآن به صورتم لبخند می‌زد. حس دلتنگی چنگ انداخته بود گوشه‌ی قلبم، فکر اینکه با بودن پدر و زنده بودنش چقدر می‌توانستیم زندگی بهتری داشته باشیم بیشتر به دلتنگی‌ام دامن می‌زد. همه چیز با بودنش متفاوت می‌شد.

زن همیشه زن بود. حتی مقتدرترین و پرفردت‌ترین زنان تاریخ همیشه برای اجرای افکار و عقایدشان نیازمند نیرو و توان و پشتیبانی دستی قدرتمندتر بودند. زنان زیرک و باهوش و دقیق هستند اما به همان نسبت ظریف و شکننده. با بوسه‌ی مادر و شب‌نیم که روی گونه‌هایم نشست از دنیای وهم و خیال بیرون آمدم.

سال تحویل شده بود. باز بدون حضور پدرم، سیصد و شصت و پنج بار زمین به دور خورشید چرخیده بود.

روزها آمده بودند و شب روی آسمان شهر چادر می‌کشید. نفس عمیقی کشیدم. سالی که گذشت برای من پر از اتفاق بود. اتفاقات خوب

شمیم ۵۱۱

و بد و وحشتناک اما من همچنان ایستاده بودم و به راهم ادامه می‌دادم هر طور که بود.

نگاهم به برنامه‌ی شاد نوروزی تلویزیون بود اما تمام فکر و خیالم پر بود از او.

- شمیم جان این کلید رو نازنین خانم داد، بدم بهت. من و شبنم هم داریم یه سر می‌ریم تا محله‌ی قدیمی سر به عزیز خانم بزنینم، غذات آماده روی بخاریه!
با تعجب نگاهش کردم.

- امروز؟ الان دارین می‌رین! امروز که اولین روزه سال!
دست شبنم را گرفت.

- خودت که می‌دونی پیرزن تنها هیچکس رو نداره، تا وقتی ما توی اون محل زندگی می‌کردیم دلش خوش بود به ما. می‌دونم الان چشم انتظار دیدنمونه.

- باشه مراقب خودتون باشین.

در که بسته شد پلکهایم را روی هم گذاشتم. برنامه تلویزیونی داشت یکی از مهمان‌هایش را معرفی می‌کرد.

- آقای امیرعلی.....

۵۱۲ فصل بیست و یکم

ناخودآگاه چشمهایم را باز کردم. هر چقدر از خیالش فرار می‌کردم باز راهی برای مهمانی‌اش کنج خیالم پیدا می‌کرد. بلند شدم و دسته کلید را از روی میز برداشتم و با دقت نگاه کردم.

به نازنین قول داده بودم که در اولین فرصت برای بازدید خانه بروم و امروز بهترین فرصت بود. می‌دانستم امیرعلی در تعطیلات به خانه باز نمی‌گردد.

شال سه گوش کاموایی را روی شانه‌هایم انداختم و از خانه خارج شدم. جلوی در واحد طبقه دوم ایستادم. این اولین بار بود که به آنجا می‌آمدم. کلید را چرخاندم و وارد شدم. خانه در سکوت و آرامش پذیرای مهمان تازه‌اش شد.

مساحت آپارتمان از طبقه اول بیشتر بود اما تمام اثاثیه و مبلمان قدیمی و به سالها پیش تعلق داشت. نگاهم از روی مبل‌های استیل که کنده‌کاری زیبایی داشتند چرخید و روی کنسول قهوه‌ای و آینه بزرگ ثابت ماند. قاب عکس چوبی کنار آینه تصویر صورت خندان زن و مردی را که کنار پسر بچه‌ی کوچکی ایستاده بودند منعکس می‌کرد.

جلو رفتم و قاب را برداشتم. از رنگ چشمها و حالت صورت پسر بچه، امیرعلی را شناختم. آرام روی عکس دست کشیدم و در آغوشش کشیدم. جدال با قلبم بی‌فایده بود. امیرعلی تنها کسی بود که از صمیم قلبم می‌خواستمش. طپش و ضربانی که او به قلبم می‌داد، هیچ‌وقت با بودن در

کنار سپهر صارمی نداشتم. انگار جاذبه‌های نامرئی مرا به سمتش می‌کشید.

قاب عکس را کنار آینه گذاشتم و برگشتم. دیگر دیر شده بود آنقدر از خودم رنجانده و دورش کرده بودم که راهی برای بازگشت باقی نمانده بود. حدس می‌زدم که وابستگی‌هایی بین او و نازنین در حال شکل‌گیری است که قبلاً وجود نداشته این را از توجه و برق چشمهای درشت و زیبای نازنین فهمیده بودم. وقتی داشت از امیرعلی حرف می‌زد نگاهش درخشش خاصی پیدا می‌کرد.

به سمت اتاق‌های خواب که در انتهای سالن بزرگ بود رفتم. اولین اتاق، اتاق خوابی بود که در آن یک تخت فلزی ساده و یک میز تحریر و کمد بلند و چوبی لباس قرار داشت. همه چیز در نهایت سادگی و متعلق به سالها قبل بود. با نگاه اجمالی به برچسب ماشین‌ها که به صورت نامرتب روی دیوار و به روی میز تحریر چسبانده شده بود می‌شد حدس زد که ساکن این اتاق پسر بچه‌ی ده دوازده ساله و عاشق ماشین‌ها بوده. ناخودآگاه لبخند زدم. هنوز هم علاقه‌مندی‌اش به ماشین را حفظ کرده بود و ماشین شخصی‌اش از بهترین و به روزترین اتوموبیل‌های دنیا بود. با انگشت روی شیشه‌ی خاک گرفته میز دست کشیدم و از اتاق خارج شدم.

۵۱۴ فصل بیست و یکم

بین راهروی رابطی که اتاق‌ها را به هم می‌رساند سرویس بهداشتی و حمام قرار داشت و بعد از آن اتاق خواب پدر و مادر امیرعلی که مشخص بود سالها دست نخورده و بدون استفاده باقی مانده.

تخت دو نفره کنده‌کاری با رو تختی آبی ساتن رنگ و رو رفته اما تمیز پوشانده شده بود و روبه‌روی تخت آینه و کنسول قهوه‌ای هم رنگ تخت وجود داشت. این‌ها تمام وسایل اتاق خواب بزرگ و نورگیر را تشکیل می‌دادند.

نگاهم چرخید و روی چمدان‌های قهوه‌ای و کرم که کنار دیوار روی هم چیده شده بودند ثابت ماند. من هم تا چند وقت دیگر چمدانم را می‌بستم و برای همیشه از این خانه و صاحب‌اش دل می‌کندم. هر چند باور داشتم قلبم تا آخر عمر در گوشه‌ای از این خانه برای او می‌تپد. اما دیگر تصمیم‌ام را گرفته بودم.

برای قدردانی و تشکر از لطفی که در حق من و خانواده‌ام کرده بود و مدت زمانی که در خانه‌اش زندگی کرده بودم دلم می‌خواست کارم را به نحو احسن به انجام برسانم.

پرده‌های توری زرد رنگ چروکیده و چرک تاب به صورتم خیره شده بودند. کلید را از روی کنسول چوبی چنگ زدم و از خانه خارج شدم با آنکه دومین روز از تعطیلات سال نو بود اما امیدوار بودم هاپیر مارکت بزرگی که در محله بود باز باشد.

شمیم ۵۱۵

وقتی وارد هایپر مارکت شدم می‌دانستم چه نقشه‌ای برای اناثیه چیده‌ام. تا آنجا به تمام جزئیات هم فکر کرده بودم. سبد فلزی چرخ‌دار را برداشتم و روبه‌روی قفسه‌ی رنگ و ابزار ایستادم. خوشبختانه کارت اعتباری مادر که حالا به لطف، محبتِ دیرهنگام زن عموی مرحوم پر شده بود را همراهم آورده بودم.

قوطی‌های فلزی رنگ‌ها را با دقت روی غلتک جلوی صندوق چیدم. آنقدر برای شروع کارم اشتیاق داشتم که گذشت زمان را حس نمی‌کردم. صدای باز شدن در و صحبت شبنم و مادرم را که شنیدم تازه یادم آمد در این زمان طولانی هیچ چیزی نخورده‌ام. از بالای پله‌ها سرک کشیدم و سلام کردم. شبنم با چشمان گرد و متعجب به صورتم نگاه کرد.

- آجی تو رفتی بالا چی کار کنی؟

به صورت زیبایش لبخند زدم.

- اومدم اینجا رو نونوار کنم.

با تعجب گفت: جناب سروان هم خونه است؟

- نه نیست.

لبخند روی لبهایم ماسید. جناب سروان امروز خانه نبود اما سالها بعد وقتی برمی‌گشت چشمان درشت و زیبایی انتظارش را می‌کشیدند. به رفتن شبنم و مادرم به داخل آپارتمانم خیره شدم و نفس عمیقی کشیدم. باز خیالش مهمان ناخوانده‌ام شده بود. به دستهای

۵۱۶ فصل بیست و یکم

رنگی‌ام نگاه کردم. این دستها هیچ وقت دیگر مهمان دستهایش نمی‌شد. دستهای دیگر در آغوشش می‌کشیدند.

با خودم فکر کردم حتماً چند سال بعد بچه‌هایی که ثمره‌ی عشق امیرعلی و نازنین بودند قدم در این خانه می‌گذاشتند. همان اتاق خواب کوچک انتهای راهرو پذیرای فرشته‌های کوچک می‌شد. حتماً بچه‌های زیبایی می‌شدند. ترکیب زیبایی نازنین و جذابیت مردانه‌ی امیرعلی معجون دلپذیری از عشق می‌ساخت. قلبم فرو ریخت.

به دیوار تکیه دادم و چشمهایم را بستم. چقدر خوب بود. انتظار این چشمهای سبز را کشیدن.... زمان با سرعتی باور نکردنی در ذهنم شتاب گرفته بود و از پشت پلکهای بسته‌ام خانواده‌ی خوشبختی را می‌دیدم که روزی در این خانه زندگی خواهند کرد. حتی بخار لیوان چایی را که نازنین با عشق به همسرش تعارف می‌کرد را هم می‌دیدم.

- شمیم! بیا پائین مادر تو که هنوز نهارت رو هم نخوردی.

پلکهایم را از هم جدا کردم.

- باشه چند دقیقه دیگه میام.

برگشتم داخل خانه. پارچه‌های قهوه‌ای رویه‌ی میبل‌ها که صبح از روی بدنه‌ی چوبی جدا کرده بودم کنار در روی هم انباشته شده بود. خانه پر از بوی رنگ شده بود و چوب‌های عریان میبل‌ها که رنگ سفید خورده بودند. منتظر خشک شدن بودند.

پنجره‌ها را باز کردم و از خانه خارج شدم. خسته شده بودم اما آنقدر برای کارم اشتیاق داشتم که با نیرو و انرژی عجیبی چندین ساعت را بدون وقفه گذرانده بودم. فعلاً حاصل کارم چیزی به جز چوب‌های رنگ شده سفید و یک هال بزرگ پر از پارچه‌های کهنه و بریده شده نبود. اما فعلاً وقت داشتم. نازنین نیامده بود و در آخرین دیدارمان ریش و قیچی را به دست من سپرده بود و من بی‌خیال می‌تاختم و هر جا را با سلیقه‌ی خودم رنگ‌آمیزی می‌کردم.

در را بستم و از پله‌ها پائین رفتم. آنقدر خسته بودم که بین تعریف‌های مدام شب‌نم از عزیز خانم و محله‌ی قدیمی‌مان خمیازه‌ای کشیدم و روی مبل دراز کشیدم. از لحاظ جسمی خسته بودم اما روحم پر از انرژی بود. کار کردن برای خانه‌ای که می‌دانستم به زودی او زندگی‌اش را در آن از سر می‌گیرد به من روحیه و انگیزه می‌داد.

روز چهارم و پنجم هم گذشت. آنقدر غرق در کارم شده بودم که قراری را که قبل از تعطیلات با سپهر داشتم فراموش کرده بودم. پارچه‌ی آبی آسمانی مخمل را که برای کناره‌های پرده‌ی هال خریده بودم روی مبل‌ها گذاشتم. ترکیب جالب و منحصر به فردی با گل‌های آبی رنگی که برای زمینه‌ی مبل‌ها در نظر گرفته بودم تشکیل می‌داد. دیروز بعد از پرس و جوی بسیار توانسته بودم یک کارگاه تعمیرات و رویه‌کوبی مبلمان را که در تعطیلات باز بود پیدا کنم و حالا پیرمرد رویه‌کوب با شاگرد

۵۱۸ فصل بیست و یکم

نوجوانش داشتند پارچه‌ای را که برای روی مبل‌ها گرفته بودم روی چوب منگنه می‌کردند.

شش روز از بهار می‌گذشت. در تمام این روزها از اولین ساعت صبح تا زمانی که می‌توانستم و نیروی جسمانی‌ام یاری می‌داد مشغول کار بودم. نازنین را هنوز ندیده بودم و به دو سه بار تماس تلفنی اکتفا کرده بود. با خودم فکر کردم چقدر خوب که نیامده این طور از دیدن نتیجه‌ی پایانی بیشتر شگفت‌زده می‌شدند.

کنار پیرمرد رویه‌کوب نشستم. کارش را دقیق و با حوصله انجام می‌داد. سینی چای را که چند دقیقه قبل مادر آورده بود جلو کشیدم.

- بفرمائید چای میل کنین خسته شدین.

منگنه تفنگی را کنار گذاشت و با لبخند قدرشناسانه‌ای لیوان چای را برداشت. به دستهای چروکیده و ضخیمش خیره شدم. به نظر سنش بیشتر از شصت سال بود اما همچنان با آنکه در تعطیلات به سر می‌بردیم برای امرار معاش خانواده‌اش تلاش می‌کرد و زحمت می‌کشید.

به یاد حکمت افتادم و آن شرکت واردات و صادراتی که تنها پوششی برای کارهای خلافش بود.

- باور نمی‌کنم درست اومده باشم. اینجا خونه آقای پاکنهاد!

شمیم ۵۱۹

سرم را بلند کردم و به صورت خندان و شگفت‌زده‌ی نازنین که جلوی در ایستاده بود نگاه کردم. بلند شدم و به استقبالش رفتم. بلاخره آمده بود.

- سلام عزیزم خوش آمدی، البته ببخشید هنوز کارها تموم نشدن به خاطر همین خونه یکم ریخت و پاشه.

جلو آمد و وسط هال ایستاد و به دور خودش چرخید.

- وای تو چیکار کردی دختر این خونه با خونه‌ای که من می‌شناختم از زمین تا آسمون فرق کرده.

از رضایت و شادمانی‌اش لبخند روی لبهایم نشست. ایستاد و کنار یکی از میله‌ها که رویه کوبی‌اش به پایان رسیده بود زانو زد و با خوشحالی روی پارچه مبل دست کشید.

- اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم اون مبل‌های قدیمی با یه رنگ‌آمیزی و پارچه‌ی نو اینقدر تغییر کنن!

پیرمرد رویه کوب لیوان خالی را داخل سینی گذاشت.

- منم توی این همه سال کارم واقعاً ندیده بودم یه مبل قدیمی سلطنتی با یه رنگ سفید و پارچه‌ی جدید این همه تغییر کنه! خانم مهندس خیلی با سلیقه هستن.

آرام لبخند زدم.

- مرسی نظر لطفتون، شما هم توی کارتون استادین!

۵۲۰ فصل بیست و یکم

نازنین با نگاه جستجوگر به بقیه اثاثیه که با تغییرات مختصر و رنگ‌آمیزی متفاوت جلوه‌ی تازه‌ای پیدا کرده بودند چشم دوخت.

- توی این وقت کم‌چطور تونستی؟! -

خندیدم.

- بیا بریم اتاق خواب‌ها رو هم ببین و نظرت رو بگو!

همراهم وارد اتاق خواب امیرعلی شد. با سلیقه‌ی خودم یک ساعت دیواری و یک پوستر بزرگ که عکس موج‌های بلند دریا را داشت را به اتاق خوابش اضافه کرده بودم و میز تحریر را با یک آباژور و چند ماشین فلزی کوچک و زیبا تزئین کرده بودم. نازنین با خوشحالی وارد اتاق شد و روی تخت نشست و به پوستر دیواری خیره شد.

- شمیم خیلی عالی‌ه! اینجا خیلی بیشتر از تصور من فرق کرده، راستش رو بخوای انتظار این همه تغییر زیبا رو نداشتیم. اونم تنهایی توی مدت زمان کم!

به میز تحریر تکیه دادم.

- من از اولین روز تعطیلات کارم رو شروع کردم و خوشبختانه تونستم چیزهایی رو که می‌خواستم با یکم حوصله پیدا کنم.

- این خیلی عالی‌ه که تو از همون وسایل قدیمی استفاده کردی.

- یادم مونده بود که گفتی جناب سروان و پدرشون با تک تک وسایل

خونه خاطره دارن، راستش اکثر اثاثیه با اینکه یکم قدیمی بودن اما واقعاً

شمیم ۵۲۱

زیبا و باسلیقه خریداری شده بودن و با تغییرات کم می‌شد از شون باز استفاده کرد.

از روی تخت بلند شد و جلو آمد و بی‌مقدمه در آغوشم گرفت. انتظارش را نداشتم. عطر شیرین و بهاری‌اش در ریهام پیچید تصور اینکه این زن زیبا روزی هم آغوش او شود قلبم را می‌لرزاند.

- شمیم تو خیلی خوبی، خیلی بهتر از اون چیزی که تصورش رو کردم.

از آغوشم جدا شد.

- راستی بگو ببینم پول که کم نیاوردی، البته من از موجودی کارت امیرعلی خبر نداشتم، نکنه.....

با لبخند به صورتش نگاه کردم.

- من از کارت اعتباری جناب سروان استفاده نکردم.

با چشمان گرد شده از تعجب به صورتم خیره شد.

- چی؟ اما من کارت رو با کلیدها به خانم نیکو دادم که برای مخارج خونه استفاده کنی.

با حوصله ماشین‌های کوچک را جابه‌جا کردم، با سلیقه خودم از یک اسباب‌بازی فروشی خریده بودم.

- نازنین جون، من دوست داشتم لطف و مهربونی جناب سروان رو به

جوری جبران کنم. هر چند کاری که ایشون انجام دادن و پناه دادن به

۵۲۲ فصل بیست و یکم

من و خانواده‌ام توی خونه‌ی شخصی خودشون واقعاً قابل جبران نیست
اما من خودم تموم کارها رو با کمال میل انجام دادم.

نازنین به ماشین‌ها چشم دوخت.

- با شناختی که از امیرعلی دارم مطمئنم قبول نمی‌کنه و اولین کسی
رو که در این رابطه شماتت می‌کنه من هستم.

- نگران نباش، من خودم باهاشون صحبت می‌کنم. حالا بیا بریم اتاق
خوابتون رو نشونتون بدم.

با گفتن کلمه‌ی اتاق خواب که ناخودآگاه به ضمیر ملکی متصل‌اش
کرده بودم هر دو جا خوردیم. با آنکه هیچ صحبتی در خصوص ارتباط
امیرعلی و نازنین بین من و نازی رد و بدل نشده بود اما انگار هر دو از باز
کردن این موضوع دوری می‌کردیم. احساس کردم می‌خواهد کلامی
بگوید. دلم نمی‌خواست بشنوم مخصوصاً حالا که سلیقه‌اش را نادیده
گرفته بودم و اتاق خواب آینده‌شان را به سلیقه‌ی خودم رنگ‌آمیزی و
دکور کرده بودم.

کنار در ایستادم و منتظر شدم نازنین وارد شود. نگاهش برای چند
دقیقه‌ی طولانی روی پرده حریر نازک که از بالای تخت آویزان بود و با
پایون‌های کوچک به پایه‌های بلند و چوبی کناره‌های تخت متصل
می‌شد ثابت ماند.

شمیم ۵۲۳

برای این اتاق خواب رنگی ملایم از تن آبی و سبز را انتخاب کرده بودم. در این اتاق هم برای رنگ چوب‌ها از سفید استفاده کرده بودم. با قدمهای آرام و شمرده وارد شد و روبه‌روی آینه ایستاد و به تصویر صورت مبهوت و غم‌زده‌اش در آینه خیره شد.

جلو رفتم و کنارش ایستادم. خودم را شماتت کردم حتماً این رنگ را نپسندیده بود و من با خود رأیی ذاتی‌ام باز به تنهایی تصمیم گرفته بودم. بدون اینکه نظر ساکن خانه را جویا بشوم.

- نازی جون اینجا رو دوست نداشتی!؟

برگشت باورم نمی‌شد اما کاسه‌ی چشمه‌هایش پر از اشک شده بودند.

- شمیم جان باید باهات صحبت کنم.

قبل از اینکه کلامی از دهانم خارج شود صدای پیرمرد روبه‌کوب را شنیدم.

- خانم مهندس کار ما تموم شده.

قطره‌های اشک سر خوردند و از روی گونه‌های برجسته‌اش به زمین افتادند. سرم را به سمت در چرخاندم.

- باشه الان میام.

جلو رفتم و بازویش را با مهربانی گرفتم.

- نازی تو چت شده دختر!؟

۵۲۴ فصل بیست و یکم

- ببخشید من واقعاً... واقعاً... نمی‌دونم ای کاش زنگ می‌زدم و ازت می‌پرسیدم...

با پشت دست اشکهایش را پاک کرد.

- برو به کارت برس بعد بیا با هم صحبت کنیم.

با حیرت نگاهش کردم.

- باشه الان برمی‌گردم.

آنقدر از اشکهای نازنین جا خورده بودم که تسویه حساب با رویه‌کوب و شاگردش را به سرعت به پایان رساندم و بدون نگاه کردن به نتیجه‌ی زحمات چند روزه‌اش به سرعت بعد از رفتن پیرمرد و شاگردش به خانه برگشتم.

وارد آشپزخانه شدم و تا جوش آمدن آب منتظر ماندم. باز خودم را بخاطر مشورت نکردن با نازنین سرزنش کردم. تنها فکرم به سمت کار می‌رفت و هیچ پیش‌زمینه‌ی دیگری از دلیل ناراحتی و اشکهای نازنین نداشتم. فنجان‌های پر شده را در سینی گذاشتم و به اتاق برگشتم.

نازنین روی تخت نشسته بود و به روتختی آبی که گل‌های سفید داشت خیره بود. هنوز سینی را روی میز آینه نگذاشته بودم که صدای زنگ تلفن همراهم بلند شد. به مانیتور گوشی نگاه کردم و با دیدن شماره سپهر صارمی بی‌اعتنا به گوشی رد شدم و روی تخت کنار نازنین نشستم. لبخند آرامی زد و به صورتم نگاه کرد. دستش را آرام روی دستم گذاشت.

شمیم ۵۲۵

- شمیم جان خیلی زحمت کشیدی، راستش من از روز اول عید زیاد حال خوب نبود که پیام و بهت سر بزخم، می‌دونم تنهایی و بدون ماشین توی این تعطیلی‌ها پیدا کردن افرادی که کمکت کنن خیلی برات سخت بوده، همین طور خریده‌ها و....

به چشمان درشت و سیاهش خیره شدم.

- نه اصلاً این طور نیست عزیزم، راستش من تنهایی از عهده‌ی کارها برمیام اما مثل اینکه اشتباه کردم و نظرت رو نپرسیدم، نمی‌دونم چرا... شاید خواستم سوپرایز بشی....

صدای زنگ تلفن که برای بار دوم بلند شد، جمله‌ام را نیمه‌کاره گذاشت. خواستم باز بی‌اعتنا باشم که نازنین گفت: عزیزم تلفنات رو جواب بده بعد با هم صحبت می‌کنیم. بلند شدم و با بی‌میلی دکمه‌ی اتصال تماس را لمس کردم.

- سلام استاد!

با اولین جمله شگفت‌زده‌ام کرد.

- سلام سرکار خانم ما اومدیم عید دیدنی و عرض تبریک سال نو!

با حیرت به صورت نازنین خیره شدم.

- شما الان کجا هستین استاد؟!

- پشت در منزلتون.

۵۲۶ فصل بیست و یکم

نفس عمیقی کشیدم و به صورت پرسشگر نازنین نگاه کردم. گفتگوی
آغاز نشده‌مان با آمدن سپهر پایان گرفت....

فصل بیست و دوم

امیر علی

نشستم روی فرش لاک‌پوشی پر نقش و نگار و به گنبد طلایی روبه‌رویم خیره شدم. یادم نمی‌آمد آخرین بار چه زمانی اینجا آمده بودم. شاید سالها قبل بود... خیلی دور آنقدر که تصویر صورت خندان مادر با آن چادر سفید گلدار که روبه‌روی گنبد طلایی عکس یادگاری می‌انداخت در ذهنم مات و رنگ باخته شده بود.

به رفت‌وآمد تند آدمها خیره شدم. بعضی می‌آمدند و بعضی می‌رفتند لبخند و اشک و آه در هم آمیخته بود. بهار در میان انرژی مثبتی که در اطراف گنبد طلایی جریان داشت پیچیده بود و حس زندگی به رگ‌هایم می‌ریخت. هر چند که دل شکسته و غمگین بودم. اما اینجا در این شهر غریب و دور تنها به هوای همین انرژی مثبت خالص آمده بودم. انرژی که قلب خسته‌ام بی‌نهایت نیازمند آن بود.

۵۲۸ فصل بیست و دوم

چند روزی از سفرم می‌گذشت و آن روز آخرین روزی بود که در شهر می‌ماندم. از جایم بلند شدم و مهر و جانماز کوچکم را در جیبم گذاشتم. از آن فاصله هم می‌شد خداحافظی کنم. مهم قلبی بود که از همان روز اول ورودم با رشته‌ای درخشان و نامرئی به آن گنبد طلایی متصل شده بود.

چشم‌هایم را بستم. دیگر هیچ اصراری نداشتم ... قلبم آرام و مطیع و سر به زیر همه چیز را پذیرفته بود و امروز شادمان و خوش از این آرامش بی‌نظیر به خانه‌ام باز می‌گشتم.

عطری خنک و دلنواز از صورتم رد شد. آرام زمزمه کردم:

- ممنونم که قلبم رو آرام کردی...

باید از خیابان منتهی به بازار عبور می‌کردم که به هتل برسم. بازار شلوغ و پر رفت و آمد بود. هر کس با هر نژاد و قومیتی آمده بود که تحفه‌ای هر چند کوچک به نشانه مهرورزی برای خانواده و دوستانش تهیه کند.

از کنار مغازه کوچک و خلوت رد شدم که پیرمرد آرام و ساکتی روی سه پایه چوبی کنار در نشسته بود. نگاهم برای لحظه‌ای کوتاه با نگاهش گره خورد. با آنکه قصد خرید نداشتم ناخودآگاه به سمت مغازه رفتم. پیرمرد پشت پیشخوان ویتترین‌دار رفت و انگشتی را بیرون آورد روی شیشه ویتترین گذاشت. ایستادم و با تعجب نگاهش کردم. لبخند زد.

- سوغاتِ مشهده!

وارد مغازه شدم و به انگشتر مردانه سبز رنگ که رکاب ساده و نقره‌ای داشت خیره شدم.

- رنگِ چشماتِ.

این بار لبخند زدم و انگشتر را برداشتم.

- این چه سنگیه پدر جان!؟

- زمرد سبز، بنداز توی انگشتت!

با آنکه قصد خرید نداشتم اما نگاه عمیقِ پیرمرد وادارم کرد که انگشتر را در انگشتم بگذارم. دقیقاً اندازه انگشتم بود. سکوت کردم و به دستم خیره شدم. قصد خرید نداشتم اما دیدن آن قطعه سنگ سبز حس خوبی به قلبم می‌داد. کارت اعتباری را از میان کیفم بیرون کشیدم و روی شیشه گذاشتم. قبل از اینکه کارت را بردارد انگشتر دیگری را که دقیقاً مشابه قبلی بود اما از لحاظ سایز و اندازه کوچکتر و ظریف‌تر ساخته شده بود روی شیشه گذاشت.

- این‌ها جُفت هستند. هر دو رو از یک قطعه سنگ تراشیدن. پشت

سنگ‌ها هم دعا حکاکی شده.

لبخند کم‌رنگی زدم.

- اینکه زنونه است!

- گفتم که این‌ها جفت هستن یکی زنونه و یکی هم مردونه!

۵۳۰ فصل بیست و دوم

با انگشت انگشتر را به عقب هل دادم.

- ممنونم پدر جان این یکی به کارم نمیاد فقط مردونه رو می برم.
نگاهم کرد.

- ببر یه روز به کارت میاد.

کلامش گرم و مهربان بود.

- باشه هر دو رو حساب کن پدر جان.

وارد کوچه شدم. ساعت از ده گذشته بود. برای اولین بار شب را بین راه در ماشین خوابیده بودم و صبح زود به سمت خانه راه افتادم. تعطیلات به پایان رسیده بود و رفت و آمد عادی مردم کم کم در شهر جریان می یافت.

یک روز از مرخصی ام باقی مانده بود. وارد حیاط شدم صدای خنده و صحبت شبنم از طبقه اول می آمد. نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه نگاهی به در واحد یک بیندازم، چمدان سیاهم را برداشتم و از پله ها بالا رفتم. قلبم باز بهانه گیر و سنگین شده بود. کلید را چرخاندم و در را باز کردم.

برای اولین بار در عمرم از دیدن صحنه‌ی روبه‌رویم واقعاً شگفت زده شدم. برای لحظه‌ای حس کردم اشتباه آمده‌ام همه چیز تغییر کرده بود. بدون اینکه چمدان را بردارم وارد خانه شدم و محو تماشای اثاثیه که در عین آشنا و قدیمی بودن، حس نو بودن و زندگی را به قلب بی تابم هدیه

می‌دادند شدم. مبلمان و اثاثیه همان‌ها بودند اما انگار کسی با چوب جادویی همه چیز را نو و زیبا کرده بود. رنگ رویه و چوب مبلمان تغییر کرده بود و پرده‌های هم رنگ مبلمانها پنجره‌ها را پوشانده بود. زندگی با رنگهای شاد پا به خانه گذاشته بود. جلو رفتم و با لبخند به چمدان‌های چرمی که حالا تبدیل به میز پذیرایی وسط مبلمان شده بودند خیره شدم.

شمیم فوق‌العاده خلاق و با استعداد بود و تغییرات را به بهترین شکل انجام داده بود. خانه دیگر آن خانه‌ی غبار گرفته و مات گذشته نبود. یادگارهای مادر همانجا حضور داشتند اما این بار با رخت نو و رنگهای شادی که زندگی را به جریان می‌انداخت تصورش را هم نمی‌کردم که در این مدت زمان محدود بتواند از عهده این همه تغییر بربیاید. قلبم باز بی‌تابش‌اش شد.

با صدای زنگ از اتاق خواب بیرون آمدم حدس می‌زدم نازنین باشد با لبخند رضایت که هنوز از دیدن آن همه تغییر زیبا روی صورتم مانده بود به سمت در رفتم و در را باز کردم. قلبم با دیدن صورت آرام و زیبایش برای لحظه‌ای از کار ایستاد. عطر محسورکننده‌اش در میان ریه‌ام پیچید. انتظار دیدنش را نداشتم. خودش بود... شمیم دلنواز عشق‌اش در قلبم شناور شد.

- سلام آقای پاکنهاد.

۵۳۲ فصل بیست و دوم

قلبم گرفت تشنه شنیدن نام کوچکم از زبانش بودم. اما می دانستم که همه چیز برایش به پایان رسیده و اصرار و پافشاری ام جز ناراحتی اش نتیجه نخواهد داشت. پذیرفته بودم و باید به خواسته اش احترام می گذاشتم. نگاهم را به زمین دوختم. نمی خواستم معذب باشد.

- سلام خانم نیکو، من الان رسیدم و واقعاً از دیدن خونه شوکه شدم.
دستپاچه نگاهم کرد.

- خوشتون نیومده؟!

لبخند زدم.

- خیلی عالی! واقعاً تصورش رو هم نمی کردم.

آرام لبخند زد و رشته‌ی موی بلند را که روی پیشانی اش رها شده بود کنار زد.

- خوشحالم که مورد پسندتون واقع شده.

- نمی دونم چطور تشکر کنم.

نگاه آرام و سردش را به صورتم دوخت. دیگر لبخند نمی زد.

- تشکر لازم نیست جناب سروان، شما خیلی بیشتر از این‌ها برای من

و خانواده‌ام زحمت کشیدین.

بعد آرام کلید را بالا آورد و به سمتم گرفت.

- بفرمائید اینم کلید آپارتمان شما که توی این مدت دست من بود،

کارت اعتباری رو هم به نازی خانوم دادم.

- شمیم خانم اگر مبلغ بیشتری هزینه صرف خونه شده...
جمله‌ام را قطع کرد.

- آقای پاکنهاد، ما تا آخر هفته اسباب‌کشی می‌کنیم...
جا خوردم. به این زودی انتظار شنیدن‌اش را نداشتم. با تعجب
نگاهش کردم.

- به این زودی؟!!

به سنگ‌های سفید راه‌پله‌ها خیره شد.

- بله مادرم یه واحد آپارتمان با سهم ارثیه پدرم که بعد از سالها به
دستمون رسیده خریده که ما تا آخر هفته به اونجا نقل مکان می‌کنیم.
سکوت کردم قلبم سنگین شده بود. دیگر نمی‌دیدمش....

- توی این مدت خیلی باعث زحمت شما و خانواده‌ی عموتون شدیم،
مخصوصاً نازنین خانم، نمی‌دونم چطور ازتون تشکر کنم.

دستم را در جیبم فرو کردم. انگشتر کوچک داخل جیبم بود.

- هیچ زحمتی نبود سرکار خانم، من هر کاری از دستم بر بیاد....

صدای شب‌نم که از پائین پله‌ها سلام می‌کرد، جمله‌ام را نیمه تمام
گذاشت. برایش دست تکان دادم.

- سلام عیدتون مبارک.

۵۳۴ فصل بیست و دوم

لبخند بی‌جانی روی لبهایم نشست. آنقدر غرق در صحبت بودیم که حتی فراموش کرده بودم سال نو را تبریک بگویم. با لبخند پاسخ شب‌نم را دادم. رو به شمیم کرد با شادمانی گفت:

- آجی آقا سپهر دم در منتظرمون.

نگاهش کردم. برای لحظه‌ای کوتاه به چشمانم خیره شد. انتخاب او دیگری بود و اصرار من جز شکستن غرورم نتیجه‌ی دیگری نداشت.

می‌دانستم می‌خواهد برود. انگشت کوچک را رها کردم و دستم را از جیبم بیرون آوردم. کلیدها را در دستم رها کرد. آرام زمزمه کرد:

- به خاطر این مدت ممنونم.

آرام سر تکان دادم و به پائین رفتن‌اش از پله‌ها خیره شدم.

روی مبل روبه‌روی تلویزیون خانه عمو نشستم و به بخاری که از لیوان چای به هوا می‌رفت خیره شدم. زن عمو ظرف میوه را کنار دستم گذاشت. هنوز در فکر رفتن‌شان از خانه بودم.

- شلوغ بود؟! -

- بله، مثل همیشه با این تفاوت که ایام تعطیل رسمی شلوغ‌تر از همیشه هست.

عمو با آرامش لیوان چای را سر کشید.

- امیرعلی فردا که رفتی اداره یک راست برو سراغ سرهنگ قاسمی، برای کارهای انتقال‌ات به مرکز با سرهنگ صحبت کردم.

به نشانه مثبت سر تکان دادم و سوالم را برای چندمین بار از زمان آمدنم تکرار کردم.

- چرا نرفته دکتر!؟

زن عمو آهی کشید و به تلویزیون خیره شد.

- تو نازی رو نمی‌شناسی؟ دختر عمومی کله‌شقات حرف، حرف خودشه! همش می‌گه یه سرماخوردگی ساده است.

عمو با خونسردی پرتقال را پوست کند.

- خانم سرماخوردگی که احتیاجی به آنتی بیوتیک نداره باید دوره‌ی

درمانش طی بشه.

زن عمو به سمتش چرخید.

- آخه این همه مدت!

از روی مبل بلند شدم.

- با اجازه من می‌رم یه سری بهش بزنم.

زن عمو لبخند زد و با رضایت سر تکان داد. چند ضربه به در زد و وارد شدم. روی تخت دراز کشیده بود. اتاق کوچک پر از عطر تبادار تن‌اش شده بود. به خیال بیدار بودنش جلو رفتم و بالای سرش ایستادم. موهای سیاه و مجعد روی صورتش را پوشانده بودند. آرام موها را کنار زدم باورم نمی‌شد که در عرض ده روز این همه تغییر کرده باشد. هاله‌ی سیاه دور چشمانش را گرفته بودند و از گونه‌های برجسته و زیبایش جز

۵۳۶ فصل بیست و دوم

استخوان و پوست چیزی نمانده بود. دانه‌های ریز عرق پیشانی‌اش را پوشانده بودند. آرام صدایش زد.

- نازی

چشمانش را باز کرد و با حیرت به صورتم خیره شد و روی تخت نیم‌خیز شد.

- امیرعلی؟! خودتی؟! کی برگشتی؟

- صبح برگشتم.

پیشانی و گردن‌اش از عرق خیس بود. موهایش را پشت سرش جمع کرد.

- چقدر گرم شده بود چه خوب شد بیدارم کردی!

روی صندلی کنار تخت نشستم.

- این سیم تلفن‌ها رو اگه کوتاه کنی این همه گرمت نمی‌شه.

لبخند بی‌حالی زد.

- حالت بهتره امیرجان؟!

سکوت کردم و به قالیچه‌ی آبی کوچک خیره شدم.

- آخر هفته دارن از خونه‌ام می‌رن.

خودم هم نفهمیدم چرا در آن لحظه این جمله از دهانم خارج شد....

از روی تخت بلند شد و کنار آینه قدی ایستاد و موهای بلندش را با گیره

بالای سرش محکم جمع کرد.

- نگران نباش، من باهاش صحبت می‌کنم.

شرمسار به صورتش خیره شدم.

- نه اصلاً لازم نیست.

سرفه کرد. صدای خس‌خس سینه‌اش نشان از جدی بودن بیماری‌اش داشت. در عرض چند ثانیه سرفه‌ها مکرر و پشت هم ادامه‌دار شدند. آنقدر که حس کردم رنگ صورتش کم‌کم به کبودی زد.

دستپاچه بلند شدم و با اشاره‌اش لیوان آب را پر کردم و به دهانش نزدیک کردم چند جرعه نوشید. با نگرانی به صورتش خیره شدم. عرق کرده بود و دستهایش می‌لرزیدند.

- نازی! تو چت شده دختر؟ حالت که خیلی بده! باید حتماً بری دکتر. اوضاع ریه‌ات اصلاً خوب نیست.

روی لبه تخت نشست.

- من خوبم! راستی از خونه‌ات خوشت اومد؟

با نگرانی به صورت زرد و رنگ پریده‌اش خیره شدم.

- بلند شو باید بریم دکتر!

آرام خم شد و از کشوی میز کنار تخت کارت اعتباری را بیرون

کشید.

با تعجب نگاهش کردم.

- این چیه؟!

۵۳۸ فصل بیست و دوم

- کارتِ شماس! شمیم اصلاً ازش استفاده نکرده!

نفسم را با حرص و حیرت بیرون دادم.

- چی؟! -

دوباره سرفه کرد و این بار سرفه‌ها آنقدر ادامه‌دار و ممتدد شدند که زن عمو نگران و دستپاچه وارد اتاق شد. چند لحظه بعد که نازنین آرام گرفته بود کنار در ایستادم.

- زن عمو آماده‌اش کنین باید حتماً بریم دکتر.

نازنین روی تخت نشست.

- من حالم خوبه.

با خشم جلو رفتم. زن عمو از در فاصله گرفت.

- من می‌رم حاضر بشم امیرعلی جان!

- باشه زن عمو الان من و نازی هم میایم.

نازنین لبخند کجی زد و روی تخت دراز کشید. بالای سرش ایستادم

و با فاصله کم به چشمان بی‌رمق‌اش خیره شدم.

- برای خودکشی راههای بهتری هم هست نازی خانم. قول می‌دم

خودم راهنماییت کنم.

لبخندی زد و چشم‌هایش را بست.

به لب‌های دکتر چشم دوختم. عکس رادیولوژی قفسه سینه را از روی

تابلو برداشت و روی میز گذاشت.

- متأسفانه ریه‌اش خیلی عفونت کرده و باید چند روزی توی بیمارستان بستری بشه.

نگاهم از روی صورت گریان زن عمو چرخید و روی دستان دکتر که روی برگه‌ی سفید داشت دستور بستری نازنین را می‌نوشت ثابت شد. از پذیرش که برگشتم، نازنین را وارد بخش کرده بودند اما عمو و زن عمو هنوز در جدال با هم بودند. زن عمو گریان همسرش را هدف قرار داده بود.

- بهت گفتم این دختر حالش خیلی بده اما تو اهمیت ندادی، فقط گفتی یه سرماخوردگی ساده است. دیدی یه سرماخوردگی ساده نبود؟ دیدی؟!

عمو در حالیکه سعی می‌کرد صورتش آرام و خونسرد باشد شروع به قدم زدن کرد. برگه را به سرپرستار تحویل دادم و روی نیمکت فلزی نشستم. خودم را شماتت می‌کردم می‌دانستم بعد از آخرین دیدارمان و حرفهایی که بین‌مان رد و بدل شده حال روحی خوبی ندارد اما آنقدر با احساساتم درگیر بودم که فراموشش کرده بودم.

- من می‌رم بالا.

به صورت سرخ شده از گریه زن عمو خیره شدم.

- می‌خوام برم پیش دخترم بمونم پرستار می‌گفت حتماً به یک همراه احتیاج داره.

۵۴۰ فصل بیست و دوم

عمو ایستاد.

- بیا ببرمت خونه اگه وسیله‌ای احتیاج داری بردار.

زن عمو با خشم غرید.

- لازم نیست، نازی تنها می‌مونه.

از روی نیمکت بلند شدم و جلو رفتم.

- زن عمو الان تازه ساعت ملاقات شروع شده تا شما برین و برگردین

من پیشش می‌مونم.

زن عمو مُردّد نگاهم کرد. با آرامش پلکهایم را روی هم گذاشتم.

- دیدین که دکتر گفت باید چند روزی بستری باشه شما و عمو

برگردین خونه و هر وسیله‌ای که برای چند روز احتیاج دارین بیارین.

وارد بخش داخلی زنان شدم و به سمت ایستگاه پرستاری رفتم.

پرستار جوانی مشغول نوشتن پرونده بیماران بود با دیدنم سر بلند کرد.

- بفرمائید.

- ببخشید خانمی رو به نام نازنین پاکنهاد بستری کردن می‌خواستم

شماره‌ی اتاقش رو بدونم.

به تخته وایت برد که روی دیوار داخل اتاقک نصب شده بود نگاه کرد.

- سمت چپ اتاق ۴۰۲.

وارد اتاق که شدم پرستار دیگری داشت اندازه سرم را تعیین می‌کرد و نازنین آرام و ساکت در حالیکه با لوله‌های سبز باریک اکسیژن می‌گرفت روی تخت دراز کشیده بود.

پرستار با دیدنم سر بلند کرد و لبخندی به نازنین زد. خوشبختانه اتاق یک تخت بود. کنار تخت منتظر ایستادم تا کار پرستار تمام شود. در که بسته شد نازنین آرام چشمهایش را باز کرد. جلو رفتم و روی صندلی کنار تخت‌اش نشستم. صورتش زرد و بی‌حال بود. آرام روی موهای مجعدش دست کشیدم.

- منو ببخش نازی.

با بی‌حالی لبخند زد.

- یک هفته است حالی ازت نپرسیدم.

گردنش را به سمت پنجره چرخاند.

- به این کارهات عادت دارم یک هفته که خوبه!

به محوطه باز روبه‌روی بیمارستان که از پنجره اتاق پیدا بود خیره شدم. برای لحظه‌ای با خودم فکر کردم چرا به کاری که ممکن نبود اصرار می‌کردم. شمیم من را نمی‌خواست و داشت به سمت سرنوشت‌اش می‌رفت اما من همچنان بی‌تاب‌اش بودم و از همه چیز و همه‌کس غافل شده بودم. نازی و خانواده‌ی عمو بی‌نهایت برایم عزیز بودند، تنها دارایی

۵۴۲ فصل بیست و دوم

عاطفی‌ام از دنیا همین چند نفر بودند اما آنقدر در عشق یک طرفه‌ای که داشتم گم شده بودم که هیچ کسی را نمی‌دیدم.

- چقدر قشنگه!

با صدای آرام نازنین رشته‌ی افکارم گسسته شد. به چشمان درشت و زیبایش خیره شدم. حتی بیماری و ضعف هم زیبای‌شان را کم نکرده بود.

- چی قشنگه عزیزم!؟

دستم را که روی دستش گذاشته بودم بلند کرد.

- این انگشتر رو می‌گم رنگ چشما ته!

لبخند زدم و رشته باریک و مجعد مو را از روی صورتش کنار زدم.

- قابل شما رو نداره.

- به عنوان النگو می‌تونم ازش استفاده کنم.

خندیدم.

- چرا!؟

- به نگاه به سبزه انگشتات کنی متوجه می‌شی.

به دستانم خیره شدم. ناخودآگاه به یاد انگشتر دیگری که خریده بودم

افتادم. بلند شدم و دستم را به امید یافتن‌اش در جیبم فرو کردم دعا

کردم هنوز آنجا باشد. آخرین بار در جیب شلوارم گذشته بودم، با لمس

نگین کوچک سبز با خیال راحت لبخند زدم.

- چشمهاتون رو ببینید سرکار خانم.

- نکنه می‌خوای با جادو انگشترت رو اندازه انگشتم کنی؟!

- دقیقاً همین‌طوره سرکار خانم!

آرام چشمه‌هایش را بست. انگشتر را از جیبم بیرون آوردم و داخل دستش گذاشتم و مشت‌اش را بستم. چشمه‌هایش را باز کرد و با دیدن انگشتر با شگفتی لبخند زد.

- بهتون ایمان آوردم سرورم.

خندیدم.

- دستت کن.

به دستش که سوزن آنژوکت در آن فرو رفته بود نگاه کرد.

- میشه شما زحمت بکشین؟!

انگشتر را برداشتم و در انگشت وسط دستش امتحان کردم انگشتر تا نیمه انگشت پائین رفت. لبم را کج کردم و انگشت حلقه و حتی انگشت کوچکش را هم امتحان کردم اما سائز انگشتر کوچکتر از دستش بود با ناامیدی نگاهم کرد.

- بگو انگشتر سیندرلا آوردم برات.

با ناراحتی گفتم:

- فکر نمی‌کردم اینقدر سائزش کوچیک باشه.

لبخند زد.

- باید به دست صاحب اصلی‌اش برسه.

۵۴۴ فصل بیست و دوم

روی صندلی نشستم و به رکاب ساده نقره‌ای خیره شدم.

- نگران نباش قابل بزرگ شدن. می‌برم اندازه دستت می‌کنم برات میارمش.

در میان سرفه خندید.

- نمی‌خواد. همین طوری خوبه.

با تعجب نگاهش کردم.

- بده دوستش دارم. انگشتر را آرام روی دستش گذاشتم و به چشمانش خیره شدم.

- نازی اون روز بعد از جدا شدنمون از امامزاده....

خمیازه‌ای کشید و به صورتم نگاه کرد.

- امیرعلی خیلی خسته‌ام، دلم می‌خواد ۲۴ ساعت بخوابم می‌شه دیگه

مزاحمم نشی.

آرام نامش را زمزمه کردم.

- نازنین.... منو ببخش.

پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

- باز قاطی کردی امیرعلی!؟

نمی‌دانم تاثیر داروهایش بود یا خستگی و ضعفی که داشت اما خیلی

زودتر از تصورم به خواب رفت.

به خاور نارنجی که کنار در منتظر مانده بود خیره شدم. شمیم آخرین
جعبه‌ها را برداشت و به کارگری که کنار در منتظر مانده بود داد.

- تموم شد خانم؟! -

- بله!

راننده در ماشین‌اش را باز کرد.

- پس زودتر تشریف بیارین ما هم به کار و زندگی‌مون برسیم.

شمیم آرام روی عرق‌های ریز پیشانی‌اش دست کشید.

- چشم الان می‌ایم.

از ماشینم پیاده شدم. چند دقیقه بیشتر از بازگشتم از سرکار
نمی‌گذشت. باورم نمی‌شد آخر هفته‌ای که شمیم از آن صحبت کرده بود
اینقدر زود رسیده باشد.

نفس عمیقی کشیدم بدنم سست و بی‌حال شده بود. می‌رفتند و از
امشب باز من می‌ماندم و تنهایی و زندگی در جایی که هیچ نشانی از او
نداشت. خانم نیکو و شبنم با دیدنم با لبخند جلو آمدند.

- سلام جناب سروان!

با لبخند سلام کردم و روی موهای نرم و خرمایی شبنم دست
کشیدم.

- نمی‌دونم چطور بابت تمام خوبی‌هاتون تشکر کنیم.

سعی کردم لبخند روی صورت بی‌حالم ثابت بماند.

۵۴۶ فصل بیست و دوم

- خواهش می‌کنم خانم نیکو چه زحمتی.

- شما خیلی به ما و شمیم لطف کردین، همین که به لطف شما و دوستانون دخترم جون سالم از خونه‌ی حکمت به در برد یک دنیا برای منِ مادر ارزش داره.

زیر چشمی به شمیم که داشت کلید را از روی در خانه‌شان بر می‌داشت نگاه کردم. برای لحظه‌ای کوتاه نگاه‌مان با هم تلاقی کرد. با حرکت سر سلام کرد. به آرامی سر تکان دادم و به صورت خانم نیکو خیره شدم.

- من کاری نکردم، انجام وظیفه بود.

صدایش بغض‌دار شد.

- خدا روح مادرت رو شاد کنه.

دیگر تعارفات‌اش را نمی‌شنیدم تمام حواسم به شمیم بود که داشت گلدان‌ها را با دقت جابه‌جا می‌کرد. خانم نیکو و شب‌نم که رفتند و سوار ماشین آژانس شدند هنوز حواسم به شمعدانی‌های کنار در بود چرا نبرده بودندشان؟! جلو آمد و سلام کرد و دسته کلیدها رو به سمتم گرفت.

- ممنون به خاطر این مدت!

کلیدها را گرفتیم، از گرمای دستش گرم شده بودند. باد بهاری از لابه‌لای موهایم رد شد. تلاش می‌کردم صورتم آرام و عادی باشد. به آرامی سر تکان دادم.

- در پناه خدا باشین.

سکوت کرد. چشمهایش تک تک اعضاء صورتم را می‌کاوید انگار می‌خواست آخرین تصویر را در ذهنش ثبت کند.

- فردا میام دیدن نازنین. با اجازه‌تون!

دیگر منتظر نماندم با آرامش به سمت ماشینم رفتم و ریموت در را زدم. در حیاط که بسته شد خاور نارنجی هم از کوچه خارج شده بود. از ماشین پیاده شدم و کنار ردیف گلدان‌های سفالی رنگی ایستادم. شمعدانی‌ها سبز و شاداب به صورت غمگینم لبخند می‌زدند. با خودم فکر کردم چرا گلدانها را نبرده و بعد با تصور اینکه برای بردن گلدانها باز می‌بینمش دلم را شوق کودکانه‌ی کوتاهی پر کرد.

با کلید در را باز کردم. اولین بار بود که بعد از سالها قدم در ساختمان طبقه اول می‌گذاشتم. سالها قبل، پیش از بیماری مادر پدرم این خانه را به امید زندگی آینده من و همسرم خریده بود. مادرم همیشه آرزو داشت از بالکن بزرگ طبقه دوم صدای خنده و بازی نوه‌هایش را بشنود. چه آرزوی محالی....

سالها گذشته بود. مادرم رفته بود و پدرم هنوز در اتمسفر به جا مانده از عطر عشقش زندگی که چه عرض کنم حیرانی می‌کرد..... و من از سی سالگی عبور کرده بودم اما این خانه هنوز همان خانه بود فقط سالها بود که یکی یکی دوستان قدیمی‌اش تبدیل به برجها و

۵۴۸ فصل بیست و دوم

آپارتمان‌های بلند و زیبا و نوساز شده بودند و تنها خانه دو طبقه کوچک همین عمارت بود.

خانه کاملاً خالی بود اما هنوز وقتی نفس می‌کشیدم می‌توانستم عطرش را حس کنم. انگار هنوز در این خانه بود. پلکهایم را روی هم گذاشتم و به دیوار تکیه دادم. حسرت آرزوی به گور رفته‌ی مادر قلبم را می‌سوزاند. در آن عصر بهاری زیبا و دل‌انگیز دلم سخت دلتنگ و اندوهگین شده بود. با قدمهای تند از خانه خارج شدم و در را بستم.

روز بعد بخاطر شیفت بیست و چهار ساعته‌ای که در اداره جدید داشتم نتوانستم به دیدن نازنین بروم. خودم را غرق در کارم کرده بودم. تصمیم‌های جدیدی برای زندگی‌ام گرفته بودم تنهایی و ماندن در آن خانه هر روز بیشتر از قبل برایم سخت می‌شد.

می‌خواستم به صورت موقت به خانه‌ی کوچکی نقل مکان کنم و ساختمان را نوسازی و تبدیل به آپارتمان جدیدی کنم. هر چند دیگر فرق چندانی نمی‌کرد اما همین بهانه‌ای برای دور بودن از هجوم خاطراتم را فراهم می‌کرد.

به ساعت نگاه کردم. یک ساعت تا پایان زمان ملاقات وقت داشتم و جلوی درهای آسانسور پر بود از افرادی که برای ملاقات با بستگان و دوستان بستری خود آمده بودند با نیم‌نگاهی می‌شد فهمید که منتظر ماندن وقت زیادی تلف می‌کند.

به سمت پله‌ها رفتم و تا طبقه چهارم از پله‌ها بالا رفتم. راهروی ورودی بخش پر از رفت‌وآمد بود و صدای صحبت و خنده ملاقات‌کنندگان از اتاق‌های بخش می‌آمد.

ضربه کوچکی به در زدم و وارد اتاق ۴۰۲ شدم. در آن لحظه اصلاً انتظار دیدنش را نداشتیم. شمیم خندان کنار تخت نازنین ایستاده بود و با هم مشغول صحبت بودند. با دیدنم هر دو سر بلند کردند. با لبخند ملیحی پاسخ سلامم را داد. حس یخ‌زده و درخشان از قلبم فرو ریخت. چقدر دلم برایش تنگ شده بود، تازه می‌فهمیدم انگار سالها از آخرین دیدارمان می‌گذشت. نمی‌دانم چرا اما حس می‌کردم چشمان خندان و زیبایش هم همین احساس را دارند.

کنار تخت ایستادم. زن عمو داشت آبمیوه‌ها را داخل یخچال کوچک جابه‌جا می‌کرد.

- حالت چطوره نازنین جان؟

نازنین کمی جابه‌جا شد و به صورتم چشم دوخت.

- از احوالپرسی‌های شما؟ چرا دیروز نیومدی دیدنم؟

نیم نگاهی به چشمان شمیم که همانطور به صورتم خیره بود انداختم.

- دیروز اداره شیفت بودم و اگر نه حتماً میومدم.

نازنین لبخند زد.

۵۵۰ فصل بیست و دوم

- می‌دونم از بابا پرسیدم، خوب دستت رو بند کرده دیگه هوای ماموریت‌های چند ماهه به سرت نمی‌زنه.

لبخند زدم نگاهم چرخید و روی نگین سبز که در انگشتان ظریف و زیبای شمیم می‌درخشید ثابت ماند. نازنین ادامه داد: شمیم جان زحمت کشیدن توی اسباب‌کشی، دیروز اومدن اینجا پیشم آخه دیروز عصر جمعه خیلی دلم گرفته بود.

آب دهانم را قورت دادم و به صورت نازنین چشم دوختم چطور انگشتر را به شمیم داده بود؟! دستم را در جیب شلوارم فرو کردم.
- دستشون درد نکنه.

دور از چشم شمیم، نازنین با شیطنت چشمک کوچکی زد. به آرامی و با شماتت، سر تکان دادم و از جعبه‌ی شیرینی که زن عمو روبه‌رویم گرفته بود شیرینی برداشتم.

به لبه‌ی پنجره تکیه دادم و از لای در به رفت‌وآمد آدمها خیره شدم. هنوز فکرم درگیر انگشتر بود که دسته گل بزرگ و پس از آن صورت خندان و اصلاح شده‌ی سپهر صارمی از چهارچوب در نمایان شد. سبد گل آنقدر بزرگ بود که به زحمت از چهارچوب رد می‌شد. بوی تند و مردانه عطری که زده بود فضای اتاق را پُر کرد. زن عمو با لبخند دسته گل را روی میز کوچک کنار تخت نازی گذاشت.

- خیلی خوش آمدین آقای مهندس!

با تعجب به صورت خندان زن عمو و نازی چشم دوختم. از احوالپرسی هایشان معلوم بود که آشنایی با هم دارند. شمیم آرام و ساکت کنار تخت ایستاده بود با بی میلی جلو رفتم و دست دادم.

- زحمت کشیدین جناب صارمی!

لبخند زد.

- خواهش می‌کنم جناب سروان.

بعد رو به نازنین کرد.

- حالتون بهتر شده سرکار خانم؟ بنده هر روز از شمیم جان

احوالپرس شما هستم.

نازنین به آرامی پاسخ داد و من محو تماشای صورت آرام و ساکت شمیم شدم. شمیم جان؟! لازم نبود اینقدر واضح اشاره کند. قلبم تیر کشید. اما به ظاهر بی‌اعتنا بودم.

کنار شمیم ایستاد، به هم می‌آمدند. زوج خوبی می‌شدند. باز به رفت‌وآمد آدمها خیره شدم دلم نمی‌خواست این همه نزدیکی‌شان را ببینم و باور کنم. در هر جمله‌ای که می‌گفت نام شمیم با پسوند جان و عزیزم تکرار می‌شد و مثل سوهانی تیز روحم را می‌خراشید.

باز نگاهم روی نگین سبز انگشتر که شمیم در انگشت حلقه‌اش انداخته بود ثابت شد. تا چند وقت دیگر حلقه‌ای جواهر جای آن انگشتر ساده را می‌گرفت.

۵۵۲ فصل بیست و دوم

- جناب سروان راستی تصمیمتون در مورد ساخت خونه چی شد؟
قبل از اینکه پاسخی بدهم نگاهم روی یک جفت چشمان سیاه که از
قاب پنجره راهرو به صورتم خیره شده بودند ثابت ماند.

- راستش هنوز تصمیمی نگرفتم.

سپهر حرف می زد اما من مات آن چشمان سیاه شده بودم... با جابه جا
شدن زن عمو پرده کنار پنجره کمی کنار رفت و من چهره ی پیرمردی را
که پشت پنجره به نظاره ایستاده بود دیدم. موها و ابروهای سفید از زیر
کلاه قهوه ای بیرون زده بودند اما حس تلخ و ناخوشایند داشت قلبم را
می خورد. من این چشمان را می شناختم هر چند که زیر این همه موی
سفید و ابرو پنهان شده باشند...

محال ممکن بود چشمانی این همه شبیه چشمان او باشند، خودش
بود، حکمت! شک نداشتم. ضربان قلبم بالا رفته بود... اینجا چه کار
می کرد؟! در پاسخ صورتهای منتظر و کنجکاو که به صورتم نگاه
می کردن تنها به یک جمله اکتفا کردم.

- ببخشید الان برمی گردم...

با عجله از اتاق خارج شدم و دو طرف راهرو را برای دیدن پیرمردی
که از پشت پنجره اتاق نازنین خیره شده بود جستجو کردم.

خودش بود... خودش بود شک نداشتم... با آن چشمها زندگی کرده
بودم. محال ممکن بود اشتباه کنم. از راهرو دو بار عبور کردم هیچ اثری

فرهاد ۵۵۳

از آن پیرمرد نبود. یکی یکی اتاقها را با دقت نگاه کردم... ساعت ملاقات تمام شده بود و افرادی که برای ملاقات آمده بودند از بخش خارج می شدند. به خودم لعنت فرستادم چرا زودتر ندیده بودمش... کنار ایستگاه پرستاری ایستادم.

- ببخشید خانم شما یه پیرمرد با موهای سفید و کلاه قهوه‌ای

ندیدین؟!

پرستار جوان آرام سر بلند کرد و با تعجب به صورتم چشم دوخت.

- نه!

حتماً از بخش خارج شده بود. عصبی و کلافه به سمت خروجی

دویدم.

- آقای پاکنهاد!

برگشتم و به برگه‌ی سفید که پرستار به سمتم گرفته بود خیره شدم.

- لطفاً این داروها رو از داروخونه‌ی بیرون بیمارستان برای بیمارتون

تهیه کنین.

برگه را گرفتم و با عجله به سمت در خروج رفتم. ازدحام افراد جلوی

آسانسورها زیاد بود با دقت همه‌ی صورتهای را جستجو می کردم.

لعنتی! کجا رفته بود؟ شاید از پله‌ها رفته بود. به سمت پله دویدم ..

خودش بود شک نداشتم. تا طبقه اول همه را زیر نظر گرفتم. اما انگار

امروز هیچ پیرمردی با موها و ابروهای سفید به این بیمارستان پا

۵۵۴ فصل بیست و دوم

نگذاشته بود. یک ساعت بعد که برگشتم ساعت ملاقات تمام شده بود و شمیم هم رفته بود. کیسه داروها را که روی میز کنار سبد گل گذاشتم اتاق نازنین کاملاً خالی بود با تعجب به خدمه که داشت اتاق را تی می کشید نگاه کردم.

- بیمار این اتاق کجاست!؟

زن میانسال به آرامی سر بلند کرد. چهره اش مرا به یاد یکی از خدمه‌ی خانه حکمت می انداخت.

- بردنش طبقه اول برای عکسبرداری از ریه اش!

باز شَم پلیسی ام فعال شده بود و به همه چیز مشکوک شده بودم. فقط یک شباهت جزئی بود. به صورتش خیره شدم. زیر نگاهم معذب شد. نه نمی شناختمش.

نفس عمیقی کشیدم و خسته نباشید آرامی گفتم و از اتاق خارج شدم.... مطمئن بودم که آن چشمها، چشمهای سیاه حکمت بود....

فصل بیست و سوم

شمیم

به لیوان‌های شربت که نازنین روی میز وسط مبل‌ها گذاشت خیره شدم. چقدر خوب بود که تقاضایم را پذیرفته بود و برای اینکه تنها نباشم با من به خانمان آمده بود.

سپهر با لبخند روی صورتم زوم کرده بود و دختر کوچولوی همراهِش محو تماشای بوم‌های نقاشی روی دیوار بود. نازنین سینی شربت را جلوی سپهر گرفت. از اینکه نگاه خیره‌اش برای چند ثانیه از صورتم کنده می‌شد احساس راحتی کردم. با دقت به نازنین نگاه کرد.

- اگر اشتباه نکنم شما باید خواهر جناب سروان باشید.

نازنین لبخند زد و لیوان شربت را روی میز کوچک جلوی پای دخترک گذاشت.

- من دختر عموی سروان هستم.

۵۵۶ فصل بیست و سوم

سپهر با لبخند سر تکان داد.

- البته شباهت فوق العاده تون باعث اشتباه میشه.

نازنین سرفه‌ای کرد و کنارم روی مبل نشست.

- شما اولین نفری هستین که در چهره من و امیرعلی شباهت

دیدین...

خیلی خوب بود که شبنم و مادرم خانه نبودند. سپهر به سمت دختر

خواهرش چرخید.

- سروناز جان به امید دیدن دوستش شبنم خانم اومدن.

به زحمت لبخند زدم.

- شبنم و مادرم برای عید دیدنی رفتن اگر اطلاع می‌دادین حتماً

می‌موندن خونه، شبنم هم خیلی دلش برای سروناز خانم تنگ شده بود.

سپهر جرعه‌ای از شربت آلبالوی لیوانش را سر کشید.

- راستش دیدم خبری ازتون نیست گفتم خودم خدمت برسم.

به نازنین که با آرامش به صورت سپهر نگاه می‌کرد لبخند زدم.

- خیلی خوش آمدین استاد.

- پروژه‌ات تموم شد؟!

با تعجب پرسیدم:

- پروژه؟!

- آره منظورم همون کاریه که گفتی می‌خوای توی تعطیلات انجام بدی.

به نازنین نگاه کردم و لبخند زدم.

- بله، انجام شد.

- خیلی خوب عالی! پس برای روز پنجشنبه می‌تونیم بچه‌ها رو ببریم شهر بازی.

آب دهانم را قورت دادم. به هیچ طریقی نمی‌شد از زیر بار خواسته‌اش شانه خالی کنم.

- باشه.

سپهر از روی مبل بلند شد. نفس راحتی کشیدم. خوشبختانه قصد رفتن داشتن.

- خیلی از آشنایی با شما خوشحال شدم سرکار خانم پاکنهاد.

نازنین لبخند زد.

- منم همینطور استاد صارمی.

سپهر نگاه خریدارانه‌ای به صورت نازنین انداخت.

- اگر برای روز پنجشنبه برنامه خاصی نداشته باشین خوشحال

می‌شیم اگر روزتون رو کنار ما سپری کنین، البته اگر خسته نمی‌شین.

۵۵۸ فصل بیست و سوم

نازنین به زیبایی لبخند زد. چال گونه‌اش زیبایی‌اش را دو چندان می‌کرد. مژه‌های مشکی و بلندش تاب خورده بودند و تا زیر ابروهای پُر پشت و سیاهش رفته بودند.

- اگر برنامه دیگه‌ای نداشتم حتماً دعوتتون رو قبول می‌کنم.

نگاه سپهر برای یکبار دیگر روی صورتم ثابت شد.

- شمیم جان ببخشید که سر زده اومدم.

از اینکه در حضور نازنین اینطور صمیمی خطابم کند خوشم نمی‌آمد.

به زحمت لبخند زدم.

- خواهش می‌کنم استاد خیلی خوشحال شدم از دیدنتون.

در حیاط که بسته شد باز دلم هوایش را کرد. بیشتر از ده روز بود که

ندیده بودمش. چشمهایم را بستم. دلم نگاه سبزش را می‌خواست. یاد آن

شب کنار صخره‌ها افتادم اما با دلم می‌جنگیدم. چشمهایم را باز کردم و

به سمت خانه رفتم لیوان چای را روی میز گذاشتم و روبه‌روی نازنین

نشستم.

- خیلی مرد با شخصیت و محترمی به نظر میاد.

- بله همینطوره!

نازنین لیوان چای‌اش را برداشت باز هم سرفه کرد. انگار سرماخورده

بود. سرفه‌اش طولانی شد. بلند شدم و لیوان آب را پر کردم. جرعه‌ای از

آب داخل لیوان را سر کشیدم.

- حالت خوبه نازی جان؟!

با لبخند سر تکان داد.

- خوبم، چند روزه که سرما خوردم اما خوب می‌شم.

روی مبل روبه‌رویش نشستم.

- فکر نکنم بتونم دعوت استادتون رو برای پنجشنبه قبول کنم.

- ای کاش منم می‌تونستم قبول نکنم.

- چرا؟!

دستهایم را دور لیوان قلاب کردم..

- نمی‌دونم.... حوصله‌اش رو ندارم.

خندید.

- حوصله‌ی استاد رو؟

- هم حوصله‌ی استاد رو هم حوصله‌ی بیرون رو...

- آدم وقتی دلتنگ میشه بی‌حوصله میشه.

نگاهش کردم هنوز آنقدر با هم صمیمی نشده بودیم که بتوانم از احساساتم راحت و بی‌پرده با او حرف بزنم. هر چند بخاطر خویشاوندی نزدیک‌اش با امیرعلی و احساسی که حس می‌کردم بین‌شان وجود دارد تمایلی هم به سخن گفتن در این رابطه نداشتم برای اینکه موضوع بحث را عوض کنم پرسیدم:

- نازنین تو از دکوراسیون خونه خوشت نیومد؟!

۵۶۰ فصل بیست و سوم

- البته که خیلی خوشم اومده واقعاً فکرش رو نمی‌کردم بتونی این همه تغییرات ایجاد کنی اون هم توی این فرصت کم! چرا اینو پرسیدی؟! - آخه فکر کردم خوست نیومده، حس کردم وقتی اتاق خوبتون رو دیدی....

جمله‌ام را قطع کرد.

- شمیم جان منظورت از اتاق خوابتون چیه؟! -

جا خوردم باز هم از ضمیر ملکی برای خانه امیرعلی استفاده کرده بودم و تصورات ذهنی‌ام را بر زبانم جاری کرده بودم. با دستپاچگی گفتم: - هیچی.... یعنی راستش فکر می‌کردم شاید در آینده بخوای از اون اتاق....

نفس عمیقی کشید و با لبخند به چشمانم خیره شد.

- شمیم جان من نمی‌دونم تو چه برداشتی راجع به من و امیر داشتی، اما عزیزم باید اینو بدونی که امیر همیشه برای من مثل برادرم می‌مونه و من و اون هیچ حس دیگه‌ای غیر از خواهر و برادری به هم نداریم و نداشتیم.

جرعه‌ای از چایم را تلخ نوشیدم و به گلهای قالی خیره شدم. قلبم داشت تند تند می‌زد.

- نه نه ... منظور خاصی نداشتم.

نازنین با خونسردی بلند شد و شال سفید ابریشمی‌اش را برداشت.

- قلب سنگی جناب سروان در تسخیر یه خانم زیباست.
سرم را بلند کردم و با خجالت به چشمان خندانش خیره شدم.
تصورش را هم نمی‌کردم امیرعلی در مورد احساساتش با نازنین صحبت کرده باشد. هر چند نازنین باهوش‌تر از آن بود که از چشم‌هایمان راز قلب‌هایمان را نخوانده باشد. دلم نمی‌خواست بیشتر از این در این مورد صحبتی بین‌مان رد و بدل شود. از روی مبل بلند شدم.
- نازنین جان خیلی لطف کردی پیشم موندی.
شال‌اش را روی موهای مجعد سیاهش کشید.
- من همیشه کنارتم شمیم جانم. روی من به عنوان یک دوست و اگر لایق بدونی مثل یک خواهر حساب کن.

....

به چرخ و فلک که با آرامش می‌چرخید نگاه کردم و به صورتهای خندان سروناز و شبنم که در اتاقک صورتی شاد و سرخوش دست تکان می‌دادند لبخند زدم. سپهر لیوان پلاستیکی بزرگ بستنی را به سمتم گرفت.

- خیلی حیف شد که نازنین خانم نتونستن بیان.
به گردش اتاقک‌های رنگی چرخ و فلک نگاه کردم.

۵۶۲ فصل بیست و سوم

- شمیم جان اگر موافق باشی برای چند شب دیگه شام مهمون ما باشی.

نگاهم را از چرخ و فلک برداشتم و به صورت سفید و براقش چشم دوختم.

- مهمان شما؟!!

خندیدم.

- البته منظورم مهمان خانه‌ی ماست.

سکوت کردم ادامه داد: چون خواهرم خیلی تمایل داشت که بیشتر باهات آشنا بشه و امروز نتونست باهامون بیاد پیشنهاد داد که شام مهمون ما باشی تا بیشتر با خانواده من آشنا بشی.

نفس عمیقی کشیدم.

- راستش می‌دونین که ما داریم آماده می‌شیم که به خونه‌ی جدیدمون اسباب‌کشی کنیم.

- نمی‌دونستم. حرفی راجع بهش نزده بودی.

با خودم فکر کردم چه دلیلی داشت برایش توضیح بدهم؟! این پا در هوا گذاشتن‌اش بیهوده بود اگر تا ابد با قلبم می‌جنگیدم پیروز نمی‌شدم.

از هر راهی که می‌رفتم امیرعلی پاکنهاد از قلبم بیرون نمی‌رفت و هیچکس هم جای آن چشمهای درشت سبز به قلبم نور نمی‌پاشید.

صدای مشتاق سپهر رشته افکارم را پاره کرد.

شمیم ۵۶۳

- بابا هم خیلی تمایل داره با خانم کارآموز خلاق مون بیشتر آشنا بشه، شمیم جان مطمئنم که بابا تو رو دعوت به همکاری توی شرکت می‌کنه.

نفسم را با آرامش از بینی بیرون دادم.

- من هنوز تصمیمی در مورد کارم نگرفتم.

با آمدن دخترها صحبت‌ها نیمه‌تمام ماند. روز شاد و خاطره‌انگیزی برای بچه‌ها شد هر چند سوال و جواب‌های پی در پی سپهر روی اعصابم بود اما به خاطر شب‌نم و سروناز تحمل می‌کردم.

آخرین جعبه‌ی چوبی را هم بسته‌بندی کردم و روی میز چوبی آشپزخانه گذاشتم. برای ساعت چهار با شرکت حمل و نقل قرار گذاشته بودم. می‌دانستم امیرعلی ساعت شش از کارش برمی‌گردد. مادر سینی چای را روی کانتر آشپزخانه گذاشت.

- خدا خیرت بده مادر خیلی زحمت کشیدی، دست تنها خسته شدی.

- بسته‌بندی این دو تا اسباب و اثاثیه که خستگی نداره مادر من!

روی مبل نشست.

- خونه‌ی جدید وسایل جدید می‌خریم.

حس دل‌تنگی باز به قلبم پا گذاشته بود هر چه از صبح سعی کرده بودم خودم را با کار و جابه‌جایی و بسته‌بندی اثاثیه مشغول کنم، باز

۵۶۴ فصل بیست و سوم

نمی‌شد. داشتیم از خانه‌اش می‌رفتیم چقدر سخت بود دور بودن از نگاه سبزش، انگار تازه فهمیده بودم.

- راستی شمیم امروز صبح که رفته بودی برای هماهنگی باربری خانم پاکنهاد مادر نازی خانم اومد اینجا، مثل اینکه چند روزه نازنین رو بستری کردن بیمارستان.

چسب پهنی که برداشته بودم کارتن مقوایی را بچسبانم از دستم سر خورد افتاد کف آشپزخانه.

- چی؟!... بیمارستان؟!!

از آخرین باری که نازنین را دیده بودم یک هفته‌ای می‌گذشت در این مدت هیچ تماسی با هم نداشتیم. خودم را سرزنش کردم که چرا زودتر حالش را نپرسیدم. اصلا چرا به یادش نیفتادم؟! نازنین که همیشه کنارم بود اما من در این چند روز آنقدر درگیر جمع کردن اثاثیه و نظافت خانه‌ی جدید بودم که فراموشش کرده بودم.

- برای چی بستری شده؟!!

مادر با آرامش چسب را برداشت و روی میز کنار دستم گذاشت.

- مادرش می‌گفت مثل اینکه ریه‌هاش عفونت کردن.

نفسم را با حرص بیرون دادم و با خودم زمزمه کردم.

- چند روزه بستری شده!.. چرا امیرعلی بهم نگفته ...

شمیم ۵۶۵

بلند شدم و جیب‌های شلوار جین‌ام را برای پیدا کردن گوشی تلفنم جستجو کردم. شماره نازنین را گرفتم و به عقربه ساعت که عدد ۱۲ را نشان می‌داد خیره شدم.

- نازنین جان من الان شنیدم، خیلی ناراحت شدم عزیزم به خدا شرمندهام من نمی‌دونستم و اگر نه زودتر می‌ومدم پیشت...
- نه ... نه اصلاً زحمتی نیست، ما امروز اسباب‌کشی می‌کنیم فردا حتماً میام پیشت

- مواظب خودت باش عزیزم....

گوشی را به چانه‌ام تکیه دادم و به ردیف گلدانهای سفید شمعدانی خیره شدم.... باز دلم گرفت.

...

به شب‌نم که شادمان از پنجره‌ی بزرگ و قدی هال به کوچه سرک می‌کشید نگاه کردم.

- وای آبجی نگاه کن اون طرف خیابون هم یه پارک می‌تونم با سروناز بیام اینجا.

لبخند کجی زدم.

- شب‌نم خانم مثل اینکه یادت رفته ما الان خیلی از محله‌ی قبلی‌مون که نزدیک خونه دوستت بود دور شدیم.

۵۶۶ فصل بیست و سوم

شبنم با ناامیدی روی یکی از کارتن‌ها نشست.

- یعنی دیگه سروناز رو نمی‌بینم؟!

مادر با حوصله یکی از قالیچه‌های لوله شده را باز کرد و سفره کوچک را پهن کرد. به دیوار خالی تکیه دادم و به فضای دل‌باز و نورگیر هال خیره شدم. باز دلم گرفته بود.

آرام روی موهای مجعدش دست کشیدم. صورتش لاغر و ضعیف شده بود.

- بفرمائید خانم نیکو!

به جعبه‌ی شیرینی که مادر نازنین روبه‌رویم گرفته بود نگاه کردم. نمی‌دانستم چرا اما همیشه احساس می‌کردم از حضورم در زندگی‌شان ناراضی است. نگاهش با من مهربان و عادی نبود و هر چقدر سعی در قانع کردن خودم داشتم باز موفق نمی‌شدم، می‌فهمیدم که دوستم ندارد اما دلیلش را درک نمی‌کردم.

شیرینی کوچک را از جعبه برداشتم.

- خیلی زحمت کشیدین توی شلوغی اسباب‌کشی اومدین.

به صورت ضعیف و بی‌حال نازنین نگاه کردم.

- خواهش می‌کنم خانم پاک‌نهاد، واقعاً باید منو ببخشید من

نمی‌دونستم و اگر نه حتماً زودتر می‌ومدم دیدن نازی جون.

شمیم ۵۶۷

با آرامش لبخند زد و جعبه شیرینی را روی میز فلزی پائین تخت گذاشت.

- نه عزیزم این چه حرفیه!

بعد رو به نازنین کرد و گفت: نازی جان من چند دقیقه می‌رم پائین! نازنین با لبخند سر تکان داد. در که بسته شد نازنین با شوقی کودکانه دستم را کشید.

- شمیم میشه چند لحظه چشمهاتو ببندی.

- برای چی؟!

- چشمهاتو ببند.

آرام پلکهایم را روی هم گذاشتم. با خودم فکر کردم چه خوب می‌شد که سوپرایز نازی، همان کسی باشد که از دیروز بی‌تاب دیدنش بودم. چشمه‌هایم را که باز کردم انگشتر سبز رنگ در انگشتم جا خوش کرده بود. با تعجب به صورتش نگاه کردم:

- این چیه؟!

به زیبایی لبخند زد.

- عیدی شماست.

آرام روی سنگ سبز زمردی دست کشیدم چقدر هم‌رنگ چشمانش بودند.

- خجالت‌م دادین نازنین جون، خیلی قشنگه!

۵۶۸ فصل بیست و سوم

با باز شدن در گفتگویمان نیمه‌کاره ماند. باورم نمی‌شد آرزویم اینقدر زود برآورده شود. خودش بود با دو جفت چشم متعجب و گرد به صورتم خیره شد. چقدر دلتنگ‌اش بودم. چند دقیقه بعد مادر نازنین که برگشته بود آبمیوه‌ها را گرفت و در یخچال گذاشت.

امیرعلی با نازنین صحبت می‌کرد اما من تنها به صورتش نگاه می‌کردم. جذاب و مردانه بود و آن تیله‌های سبز زمردی جذابیتش را دو چندان می‌کردند. برای لحظه‌ای نگاهم روی نگین سبز درشتی که در انگشت داشت ثابت ماند. می‌توانستم حدس بزنم که عیدی من از کجا آمده و چطور به دستم رسیده، باز حس زیبایی قلبم را پر کرد.

سپهر که رسید صحبت‌ها حول و حوش جابه‌جایی و نوسازی آپارتمانش در جریان بود. نفهمیدم چرا اما حس کردم از لحن صمیمی که سپهر با من داشت به ستوه آمده بود که یک دفعه بدون هیچ توضیحی با عجله از اتاق خارج شد.

منتظر ماندنم بی‌فایده بود. وقت ملاقات هم که تمام شد برنگشت. روی صندلی جلوی ماشین سپهر نشستم.

به درختان سبز و شاداب کنار جاده‌ی بیمارستان خیره شدم. دیگر وقتش رسیده بود. باید خودم و او را از بلا تکلیفی نجات می‌دادم.

شمیم ۵۶۹

آهنگ ملایم فضای ماشین را پر کرد. دستش که روی دستم لغزید. ناخودآگاه با حرکت تندی دستم را کشیدم. انتظارش را نداشتم. انگار او هم انتظارش را نداشت. با تعجب نگاهم کرد. تک سرفه‌ای کرد و به روبه‌رو خیره ماند:

- خواستم ببینم برای فردا شب اگه برنامه‌ای نداری برای شام بیام دنبالت!

روی صندلی جابه‌جا شدم قلبم هنوز تندتند می‌زد. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم و جمله‌ام را با لحن آرام و دوستانه‌ای شروع کنم.

- فکر نمی‌کنم بتونم دعوتتون رو قبول کنم.

نیم‌نگاهی به صورتم انداخت.

- میتونم دلیلش را بدونم؟!!

- بله! چون راستش من یه کاری پیدا کردم و از فردا می‌خوام برم

سرِ کار.

ماشین را که با حرکت آرامی در جاده‌ی خلوت در حال حرکت بود متوقف کرد و به صورتم چشم دوخت.

- کار پیدا کردی؟!!

به نگین سبز انگشترم خیره شدم.

- بله.

۵۷۰ فصل بیست و سوم

به سمتم چرخید.

- مگه شما الان کار نداری؟

- استاد اگر منظورتون ساعت‌های کارآموزی که من توی شرکت شما گذروندم من به عنوان شغل روی اون حساب نکردم.

با خشم غرید.

- ولی من حساب کردم.

سکوت کردم و به جاده خیره شدم. فهمیدم که تند رفتم. سکوت کرد. فرصت خوبی بود که به بقیه حرف‌هایم فکر کنم. می‌توانستم بیشتر از تخیلاتم بهره ببرم و با آنکه دوست نداشتم اما دروغ‌های بیشتری سر هم کنم.

دکمه پخش را لمس کرد و ضبط ماشین را خاموش کرد. نفس عمیقی کشید. حس کردم دستش دوباره قصد نزدیک شدن به دست‌هایم را دارد با آرامش دست‌هایم را زیر بغلم زدم و با ژستی متفکر به درختان خیره شدم.

- شمیم جان من فکر کردم شما حتماً دعوت ما رو برای کار توی شرکت قبول می‌کنی.

گردنم را به سمتش برگرداندم.

- استاد راستش من با اینکه خیلی دوست داشتم توی شرکت معتبری مثل شرکت ساختمانی شما مشغول به کار بشم اما فعلاً باید شرکت صادراتی رو که از عموی مرحومم به جا مونده مدیریت کنم.

خودم هم خنده‌ام گرفته بود اما در آن لحظات چاره‌ی دیگری نداشتم و فکر بهتری برای رهایی به ذهنم نمی‌رسید. با نگاه متفکری به صورتم خیره شد. جمله‌ام را کامل کردم.

- شما که در جریان هستید استاد، عموی من به تازگی از دنیا رفته. به آرامی سر تکان داد.

- دعوت شام فردای منزل ما تنها به خاطر گفتگوی کاری نیست. به صورتش نگاه کردم. موهای صافش را به عقب شانه کرده بود و پوست سفید و پیشانی بلندش ترکیب جالبی از پرستیژ و مردانگی ساخته بودند. پوست دستهایش هم مانند صورتش سفید و درخشان بود درست برخلاف دستهای امیرعلی.

نفسم را بیرون فرستادم.

- جناب صارمی شما که از موقعیت فعلی زندگی من مطلع هستید راستش فعلاً در شرایطی نیستم که بخوام حتی چند روز دیگه‌ای تصمیمی بگیرم چه برسه به تصمیم‌های مهمی که واقعاً به زمان و صبر و تفکر احتیاج دارن.

۵۷۲ فصل بیست و سوم

آنقدر باهوش و جنتمن بود که بیشتر اصرار نکند. سکوت کرد و با آرامش ماشین را به حرکت درآورد. نزدیک‌ترین ایستگاه مترو را انتخاب کردم و به بهانه کار با خداحافظی مختصری از ماشین پیاده شدم.

دلم نمی‌خواست نشانی منزل جدیدمان را بلد باشد. هوای سبک و لطیف بهار را با اعماق وجودم بلعیدم. حس سبکی و راحتی داشتم حالا که تصمیمم را گرفته بودم احساس رهایی می‌کردم. من می‌خواستمش و می‌دانستم هر چقدر با قلبم برای دور شدن از امیرعلی جدال کنم باز آن رشته‌ی نامرئی مرا به سمتش می‌کشد.

روی صندلی مترو نشستم. آرام روی نگین انگشترم دست کشیدم. بهار سبز و نشاط‌آور به خانه‌ی قلبم پا گذاشته بود.

لیوان چایم را برداشتم و از پنجره بزرگ و قدی هال به خیابان چشم دوختم.

- حالش چطور بود مادر؟!

لبخند زدم.

- خوب بود خدا رو شکر خیلی هم براتون سلام رسوند.

مادرم پشت چرخ خیاطی جابه‌جا شد.

- کارهای خونه که تموم بشه حتماً یه روز می‌رم بهشون سر می‌زنم.

باید یه کادوی خوب براشون بگیریم.

- کادو؟! برای چی؟!

شمیم ۵۷۳

- برای این همه مهربونی که در حق ما کردن. معلوم نیست اگر خدا این خانواده رو سر راه ما نمی گذاشت، الان چه سرنوشتی داشتیم. مخصوصاً جناب سروان!

زیر چشمی نگاهم کرد. سعی کردم لبخندم را کم کنم و حالت شادمان صورتم را که از شنیدن نامش در چهره‌ام ایجاد شده بود عادی نگه دارم. مادر حریرهای سفید را که برای پرده خریده بود جابه‌جا کرد.

- یه شب باید دعوتشون کنیم خونه‌مون.

از روی مبیل بلند شدم.

- راستی شمیم برای اتاق شب‌نم و اتاق تو دو تا تخت سفارش دادیم.

نیمه راه رسیدن به آشپزخانه ایستادم و با حیرت نگاهش کردم.

- سفارش دادیم؟! من که تخت داشتم.

پارچه توری پرده را با حوصله مرتب کرد.

- اگه منظورت اون تخت سربازی فلزی هست که دائم صدا می‌ده اونو

دیگه باید بندازیم بره، خونه نو اثاث نو.

لیوان را روی کانتر سنگی گذاشتم.

- مامان ما که نباید همه‌ی پول رو خرج کنیم، به فکر آینده باشیم.

سرش را بلند کرد لحن‌اش غمگین و سرد بود.

۵۷۴ فصل بیست و سوم

- شمیم از وقتی بابات رفت، زندگی ما دیگه رنگ شادی به خودش ندید، بچه‌ام شب‌نم همیشه تو حسرت یه زندگی معمولی بود. خریدن تخت و وسایل یه زندگی راحت کمترین کاری که میتونم براش بکنم. به صورت غمزده‌اش خیره شدم.

- مامان من که حرفی ندارم فقط دارم میگم باید به فکر آینده شب‌نم هم باشیم.

با ناراحتی دانه‌های درشت اشک را از روی صورتش پاک کرد و پرده توری را زیر چرخ خیاطی گذاشت.

- نگران نباش من حواسم به آینده‌ی شما دو تا هست. جلو رفتم و آرام شانه‌هایش را از پشت سرش در آغوش کشیدم. می‌فهمیدمش، سالها رنج و سختی و نداری از زنی که بیشتر عمرش را در رفاه گذرانده، موجودی خسته و زودرنج ساخته بود. حق داشت اما من هم باید به فکر کاری بودم. با گرفتن مدرکم از دانشگاه حتماً می‌تونستم شغل خوبی در شرکت ساختمانی پیدا کنم آن وقت خیالم از بابت زندگی‌مان راحت می‌شد.

کاغذ کادو را با حوصله دور شال ابریشمی آبی که گل‌های ریز سفید داشت پیچیدم. پیدا کردنش نصف روز در بازار زمان برده بود. هر چقدر که می‌گشتم هدیه‌ی مناسبی برای نازنین پیدا کنم، چیزی نظرم را جلب نمی‌کرد اما با دیدن این شال زیبای ابریشمی و تصور صورت زیبای

نازنین زیر این حریر زیبا تصمیمم را گرفته بودم. شال را که کادو کردم باز رفتم سراغ کشوی میز آرایشم.

دلم طاقت نمی‌آورد. مثل کودکی که اسباب‌بازی مورد علاقه‌اش را پنهان می‌کند و هر از چند گاهی دزدانه به آن سرک می‌کشد جعبه چوبی را برداشتم. بعد از خریدن شال وقتی داشتم از کنار مغازه‌ها عبور می‌کردم این ساعت را دیده بودم. صفحه سبزش که دقیقاً هم‌رنگ نگین انگشتری‌ام بود توجهم را جلب کرده بود. نمی‌دانم چرا اما به جای اینکه مدل زنانه را انتخاب کنم ساعت مردانه را برداشتم. دلم می‌خواست هر دو را بخرم اما حسی مرموز و کودکانه قلقلکم می‌داد که خرید مدل زنانه را به او واگذار کنم. روی دستبند نقره‌ای ساعت دست کشیدم قلبم پر از حس پرواز شده بود و شکوفه‌های کوچک عشق فضای کوچکش را درخشان ساخته بودند.

جعبه‌ی چوبی را داخل کشو گذاشتم. هنوز وقتش نرسیده بود. دیروز نتوانسته بودم به ملاقات نازنین بروم. نیم‌نگاهی به ساعت انداختم و به سرعت حاضر شدم. برای اولین بار بعد از مدتها چند دقیقه‌ای جلوی آینه ایستادم و چند بار رنگ روسری‌ها و مانتوهایم را عوض کردم. رژ صورتی را روی لبهایم کشیدم و از خانه خارج شدم.

هنوز چند دقیقه‌ای به شروع زمان ملاقات مانده بود که وارد بخش شدم. دسته گل رز سفید را که خودم با حوصله تزئین کرده بودم در

۵۷۶ فصل بیست و سوم

دستم جابه‌جا کردم و وارد اتاق شدم. دلم می‌خواست امروز هم آنجا باشد قلبم تندتند می‌زد با دیدن تخت خالی و اتاق که کاملاً مرتب شده بود با تعجب در جایم ایستادم. ملافه‌ها عوض شده بودند و اتاق خالی بود. برگشتم و با خیال اینکه شماره اتاق را اشتباه آمده‌ام نگاهی به شماره در ورودی انداختم. خدمه‌ای که لباس صورتی پوشیده بود با دیدن دسته گل و صورت حیرانم لبخندزنان جلو آمد.

- اومدی ملاقات اتاق ۴۰۲؟

با تعجب به صورتش خیره شدم.

- بله؟ جابه‌جا شدن؟!

- مرخص شده!

گردنم را کج کردم.

- واقعاً؟!

- بله، با نامزدش و مادرش نیم ساعت پیش رفتن.

آب دهانم را قورت دادم.

- نامزدش؟

خندید.

- آره دیگه همون آقای خوشتیپ که شب و نصفه شب میومد بهش

سر میزد، دل نداشت از دختره دور باشه چند ساعتی با هم دل و قلوه

می‌دادن.

از لحن کلامش بدم آمد. دستهایم یخ کرده بودند. تشکر آرامی کردم و به سمت ایستگاه پرستاری رفتم خودم را قانع کردم، مردم از روی ظاهر قضاوت می‌کردند. جمله‌ی نازنین در سرم تکرار شد.

- نمی‌دونم تو چه برداشتی در مورد من و امیرعلی داری اما احساس ما بهم مثل خواهر و برادر می‌مونه...

به صورت کنجکاو پرستار که نگاهم می‌کرد خیره شدم.

- ببخشید می‌خواستم بدونم بیمار اتاق ۴۰۲ مرخص شدن؟

نیم‌نگاهی به تخته وایت برد روی دیوار انداخت.

- بله، حدود نیم ساعت قبل رفتن.

آرام تشکر کردم و خواستم به سمت خروجی بروم که گفت:

- شما از اقوامشون هستین؟!

دسته گل را روی کانتر ایستگاه گذاشتم.

- بله یعنی از دوستانشون هستم.

- چند لحظه صبر کنید نامزد دوستتون گوشی تلفنشون رو جا

گذاشتن اگر زودتر برین احتمالاً پائین هستن.

کلمه‌ی نامزد روی اعصابم خراش می‌کشید. پرستار جوان رفت. به

راهرو خیره شدم. قلبم سنگین شده بود و صدای صحبت و خنده

پرستارها از اتاق پشتی ایستگاه به وضوح شنیده می‌شد یا شاید من در

۵۷۸ فصل بیست و سوم

آن لحظات آنقدر حساس شده بودم که به راحتی صحبت‌هایشان را که در مورد نازنین و امیرعلی بود می‌شنیدم.

- خانم جعفری راحت شدین از دست رومئو و ژولیت.

- چطور مگه!؟

- مگه خبر نداری؟ پسر هر شب که از سر کارش برمی‌گشت یه سر میومد بیمارستان تا آخر شب می‌موند پشت در بخش که خیالش از بابت عشق‌اش راحت بشه.

- خوش به حال دختره.

- آره بخدا، این مدل عشق اونم توی این دوره و زمنه!

احساس سرگیجه کردم دهانم خشک شده بود. آرام و ساکت سراپا گوش همانجا منتظر ماندم. نمی‌دانستم منتظر شنیدن چه جمله‌ای هستم اما دلم نمی‌خواست آن تعریف‌ها که با شور و حسرت از آن عشق ناب گفته می‌شدند مربوط به نازنین و امیرعلی باشند.

به سنگ دیوار ایستگاه پرستاری تکیه دادم. پرستار گوشی سیاه را روی کانتر گذاشت. کمتر از چند ثانیه بعد صفحه مانیتور روشن شد و عکس دو نفره‌ی نازنین و امیرعلی که شانه به شانه کنار هم نشسته بودند صفحه را روشن کرد. چشمانم روی کلمه‌ی نازنینم که زیر عکس حک شده بود ثابت ماند. کدام خواهر و برادری آنقدر عاشقانه و صمیمی بودند!؟

دهان خشکم را به زحمت باز کردم.

- خودشون میان دنبال گوشی.

بدون اینکه منتظر کلام دیگری باشم به سمت خروجی رفتم.

- خانم دسته گل تون رو جا گذاشتین.

پاهایم سنگین شده بودند. برنگشتم، در آسانسور در همان لحظه باز شد. همانجا ایستادم چند بار تنه خوردم اما برایم مهم نبود مثل مسخ شده‌ها وارد آسانسور خالی شدم. برای لحظه‌ای پیرمردی را که کنار در آسانسور به صورتم خیره مانده بود دیدم، به نظرم آشنا می‌آمد اما یادم آمد من در این دنیا جز مادرم و شبیمنم آشنای دیگری ندارم.

نگاهم را به مانیتور بالای در که کم شدن اعداد طبقات را نشان می‌داد دوختم. در آن عصر زیبا که نسیم به آرامترین وجه میان شاخه‌ها می‌رقصید داشتم از سرما یخ می‌زدم.

ماشین سیاه شاسی بلندش را کنار در بیمارستان پارک شده بود شناختم. آرام از در اورژانس خارج شدم و سوار اولین تاکسی دربستی‌های جلوی در شدم. بدنم سست و بی‌حال شده بود حس اینکه در تمام این مدت فریب خورده‌ام لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد. هر دو بازی‌ام داده بودند و من ساده‌لوح و زود باور، همه چیز را قبول کرده بودم.

قلبم و مغزم جدال می‌کردند. نازنین بهترین گزینه برای امیرعلی بود.... اما نه... نمی‌شد باور کنم چشم‌هایش به من دروغ می‌گفتند؟؟

۵۸۰ فصل بیست و سوم

راننده تاکسی با آرامش می‌راند و من به دانه‌های اشک که بی‌اختیار روی گونه‌هایم سُر می‌خوردند مجال بارش می‌دادم. باورم نمی‌شد که نازنین هم فریبم داده باشد. چند دقیقه بعد ماشین سیاه از تاکسی سبقت گرفت.

آخرین صحنه‌ای که از نیم‌رخ امیرعلی دیدم صورت خندان و شادش بود که با نازنین مشغول صحبت بود. چند ثانیه بعد که ماشین سیاه دور شد، لرزش گوشی‌ام را حس کردم. شماره نازنین بود. شاید پرستارها گفته بودند که برای ملاقات رفته‌ام....

دلم گرفت حتی صبر نکرده بودند.... انگشتم را روی دکمه خاموش گوشی نگه داشتم چند دقیقه بعد سیم کارت‌م را که از گوشی بیرون آورده بودم از پنجره تاکسی روی آسفالت جاده رها کردم. دیگر دلم نمی‌خواست هیچ وسیله‌ای من و او را بهم مرتبط سازد. کیت کوچک فلزی که روی آسفالت رها شد انگار قلب من بود که زیر لاستیک ماشین‌ها که با سرعت رد می‌شدند له می‌شد.

فصل بیست و چهارم

امیر علی

به دستهای ورزیده دکتر که داشت دستور ترخیص را مهر و امضاء می کرد نگاه کردم و لبخند آرامی به صورت شادمان نازنین زدم. زن عمو با خوشحالی وسایل را درون کیف دستی اش گذاشت. کنار تخت ایستادم.

- خدا رو شکر نازی خانم بلاخره مرخص شدی ما رو هم از این خونه به دوشی نجات دادی.

زن عمو خندید.

- خانواده آقای طاهری توی این یک هفته چند بار تماس گرفتن که برای ملاقات نازی خانم بیان، خانم اجازه ندادن.

چرخیدم و با تعجب به صورت خندان عمو نگاه کردم.

- آقای طاهری!؟

- بله

۵۸۲ فصل بیست و چهارم

- کدوم طاهری؟! -

زن عمو در حالیکه آبمیوه‌ها را از یخچال برداشت گفت:

- همون علی آقا همکار جنابعالی و عموی محترمتون.

با چشمهای گرد شده از تعجب به صورت نازنین چشم دوختم.

- به چه مناسبت علی طاهری و خانواده‌اش باید برای ملاقات نازنین

بیان؟! -

زن عمو ایستاد و به صورتم خیره شد.

- خودت چی فکر می‌کنی آقای باهوش؟ دیگه باید به فکر دو تا دبه

ترشی بزرگ برای شما دو نفر باشم.

روی صندلی نشستم.

- علی طاهری از بچه‌های پشتیبانی عملیات رو می‌گی دیگه؟ همون

قد بلنده که همکار عمو توی ستاده؟! -

نازنین خندید.

- آره بابا همون کچله رو می‌گه!

زن عمو دستهایش را به کمرش زد.

- کجاش کچله فقط یه ذره موهاش کم پشت!

خندیدم.

- عیبی نداره که به جاش نازی از مو جبران می‌کنه. ژنتیک بچه‌تون

اصلاح میشه.

امیرعلی ۵۸۳

نازنین با دلخوری نگاهم کرد. برگه‌های روی میز را برداشتم نیم نگاهی به ساعت انداختم یک ساعت تا زمان ملاقات مانده بود. تمام فکرم شمیم بود قطعاً نمی‌دانست امروز نازنین از بیمارستان مرخص می‌شود و به احتمال زیاد برای ملاقات می‌آمد قلبم برای دیدنش بی‌تابی می‌کرد. اما اینجا و در حضور زن عمو نمی‌شد از نازنین بخواهم شمیم را در جریان ترخیص‌اش قرار بدهد.

نفس عمیقی کشیدم و به امید طول کشیدن کارهای حسابداری و ترخیص راهی طبقه اول شدم. برخلاف تصورم تمام کارها به سرعت انجام شد و ما قبل از شروع وقت ملاقات از بیمارستان خارج شده بودیم.

زن عمو در تمام لحظات همراه نازنین بود و نمی‌شد کوچکترین اشاره‌ای به شمیم داشته باشم. آنقدر افکارم در هم پیچیده بود که گوشی تلفنم را در بخش جا گذاشتم.

وقتی بازگشتم، اتاق خالی بود و سرپرستار میانسال گوشی‌ام را بدون هیچ کلامی پس داد. ناامید و کلافه از آسانسور پائین رفتم. همه جا عطر وجودش را حس می‌کردم انگار از تمام این راهها عبور کرده بود. به مانیتور کوچک آسانسور خیره شدم.

با خودم فکر کردم آنقدر در ذهنم حضور دارد که همه جا وجودش را حس می‌کنم. از آینه وسط ماشین نیم‌نگاهی به زن عمو که روی صندلی

۵۸۴ فصل بیست و چهارم

عقب پلکهایش را از خستگی روی هم گذاشته بود انداختم. دلم را به دریا زدم و به امید خواب بودنش آرام به نازنین اشاره کردم.

- راستی نازی جان یه تماس با خانم نیکو بگیر شاید بخوان این راه طولانی رو برای ملاقات بیان.

نازنین لبخند زد و در حالیکه با شیطنت چشمک می‌زد گفت: چشم جناب سروان الان با خانم نیکو تماس می‌گیرم.

- خاموشه!

با تعجب نگاهش کردم.

- مطمئنی؟!

نازی یکبار دیگر شماره را گرفت و اسپیکر گوشی‌اش را روشن کرد.

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد.

نامید به جاده خیره شدم.

- شاید با آقای مهندس نهار رفتن بیرون، نخواسته کسی مزاحم

لحظه‌های عاشقانه‌شون بشه.

از آینه به زن عمو که به چشمانم خیره شده بود نگاه کردم. نفسم را

از بینی بیرون دادم. نازی به سمت عقب چرخید.

- مامان فکر کردم خوابیدی!

- با صدای خنده و شوخی شما دو تا مگه میشه آدم بخوابه.

نازنین و زن عمو را که رساندم به بهانه‌ی خستگی به خانه برگشتم. شمعدانی‌ها کنار در واحد طبقه اول سبز و شاداب با دست نسیم عشق‌بازی می‌کردند.

شلنگ را برداشتم و با حوصله گلدان‌ها را سیراب کردم. هرگز قبلاً علاقه‌ای به نگهداری و مراقبت از گل‌ها نداشتم و در این چند سال اگر رسیدگی هر از چند گاهی عمو نبود تمام درختان حیاط خشک می‌شدند. کنار استخر خالی نشستم و به آپارتمانهای بلند که همسایه خانه‌ی قدیمی‌مان شده بودند چشم دوختم. سخت بود دل کندن از خانه، اما دیگر زمانش رسیده بود.

از پله‌ها بالا رفتم و وارد آپارتمان خودم شدم. هنوز از دیدن اسباب و وسایلی که شمیم با هنر و خلاقیت به زیبایی نو کرده بود به وجد می‌آمدم. وارد اتاقم شدم و کنار میز تحریرم که پر از ماشین‌های کوچک و زیبای فلزی بود، ایستادم. چه نیرویی جز عشق این کار از عهده‌اش برمی‌آمد؟

شمیم هیچ هزینه‌ای بابت کارهایش نگرفته بود هر چند هنوز فرصتی پیدا نکرده بودم که در این مورد صحبت کنم. اما همین ماشین‌های کوچک و فلزی انگار با قلبم حرف می‌زدند. روی تخت نشستم. هر قدر در این مدت تلاش کرده بودم موفق نشدم که ذهن و قلبم را برای ساعتی از فکرش دور نگه دارم.

۵۸۶ فصل بیست و چهارم

با خودم جدال می‌کردم اما باز مغناطیس وجودش فکرم را به سمتش می‌کشید. باید یکبار دیگر، فقط یکبار و برای آخرین بار فرصت صحبت پیدا می‌کردم هر چند که از قلب شکسته و روزهای دردناکی که پشت سر گذاشته بود خبر داشتم.

گوشی را برداشتم شاید یک تماس همه چیز را عوض می‌کرد. روی شماره را لمس کردم. قلبم تندتر از همیشه می‌زد.

- دستگاه مورد نظر خاموش می‌باشد.

جمله‌ی زن عمو در مغزم تکرار شد.

- شاید با آقای مهندس رفته باشن بیرون.

تصور بودنش در کنار سپهر صارمی عصبی‌ام می‌کرد. هر چند که در خلوت خودم اعتراف می‌کردم صارمی از نظر شخصیت و کلاس اجتماعی و حتی تیپ و ظاهر بسیار پسندیده است شاید همین‌ها بیشتر کلافه‌ام می‌کرد.

گوشی را روی تخت رها کردم و از اتاق خوابم بیرون رفتم. سه روز بعد که برای دیدن نازنین به خانه‌ی عمو رفتم، متوجه شدم که در تمام این مدت گوشی تلفن شمیم خاموش بوده. روی صندلی راحتی کنار تخت نازنین نیم‌خیز شدم و با تعجب به صورت نازنین خیره شدم.

- شماره‌ی دیگه‌ای ازش نداری!

شانه‌هایش را بالا انداخت.

- نه!

کلافه به موهایم دست کشیدم.

- شماره خونه جدیدشون رو چی؟!

نازنین با چشمهای گرد نگاهم کرد.

- نه! من حتی آدرس خونه جدیدشون رو هم بلد نیستم.

نفسم را با حرص بیرون دادم.

- شما چطور دوستایی هستین؟!

- نگران نباش پیدا می‌شه.

- خط تلفنش رو که خاموش کرده، آدرس خونه‌شون رو هم که

نداری!

- مدرسه شبنم که هست، تازه اگه نشد یه سر میری شرکت.

پوزخند زدم.

- برم شرکت چی بگم؟!

- مگه تو تصمیمت برای تخریب و نوسازی آپارتمان تون جدی

نیست؟!

با لبخند کمرنگی به صورتش خیره شدم.

- نه! نشون دادی پدر و برادرت پلیس هستن، بلاخره تو هم از ژنتیک

عمو و من بردی.

خندیدم.

۵۸۸ فصل بیست و چهارم

- آره اصلاح ژنتیکی منظورته دیگه!

خندیدم.

- بله، راستی کی قرار آقا داماد رو ببینیم؟

- با اجازه بزرگترا شب جمعه.

بعد با لحن آرامی گفت: تو هم میای دیگه؟!

از صندلی بلند شدم.

- من که هر روز دارم سر کچل علی آقا رو توی اداره رویت می‌کنم

دیگه شب جمعه مزاحمتون نمی‌شم.

- خیلی بی‌مزه‌ای!

خندیدم و از اتاقش بیرون رفتم.

ماشین را روبروی در شرکت پارک کردم و پیاده شدم قبل از اینکه

زنگ را بزنم به تابلوی طلایی کوچک خیره شدم. شرکت ساختمانی

مهندسی صاد سازه. در که باز شد نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم

انتظار دیدن سامیار را در آن ساعت صبح نداشتم اما دیدمش کنار میز

منشی‌ها ایستاده بود و داشت با یکی از آنها صحبت می‌کرد. با دیدنم

صورتش را لبخند فرا گرفت. جلو آمد و دستش را به سمتم دراز کرد.

- به به جناب سروان احوال شما از این طرفا؟!

لبخند زدم.

- سلام سامیار جان خوبی؟!

دستم را به گرمی فشرد.

- خوش آمدی امیرعلی جان بیا بریم داخل دفتر دو تا قهوه فرانسه با هم بزنیم.

به فنجان‌های قهوه که روی میز قرار داشتند خیره شدم. سامیار سکوت را شکست.

- خوب پس تصمیمت رو برای کوبیدن خونه گرفتی؟!!

- بله دیگه تصمیمم قطعیه.

- با پدرت هم صحبت کردی؟

- قبلاً در مورد این موضوع باهاش صحبت کردم. بابا هم موافقه به قول خودش خونگی بدون حضور مادرم همون بهتر که خراب بشه. سامیار سری به تأسف تکان داد.

- ای بابا چه می‌شه کرد، زندگی همینه.... گاهی وقتها با خودم فکر می‌کنم کاش خدا آدمهایی رو که اینقدر عاشق هم هستن با همدیگه از دنیا می‌برد.

پوزخند تلخی زدم.

- ظالمانه است.

- نه برعکس، به نظرم ظالمانه زنده موندن بدون عشقه، زندگی کردن بعد از مرگ کسی که عاشقش ذره ذره جونت رو می‌گیره. راست می‌گفت. سامیار بلند شد و جعبه شکلات را روی میز گذاشت.

۵۹۰ فصل بیست و چهارم

- بگذریم، خیلی تصمیم خوبی گرفتی امیرعلی، ملک شما توی منطقه خوبیه از نظر مساحت زمین هم هر چند قواره بزرگی نداره اما میشه چند تا آپارتمان شیک و نقلی از توش در بیاریم، فقط اینکه کار ساخت و ساز اونجا چیزی در حدود شش ماه تا نهایت یکسال طول میکشه.

- یک سال؟! خیلی زیاده؟

خندید.

- مثل اینکه از کار ساختمون خبر نداری!

- نه چندان.

- امیرعلی باید یک روز که پدرم در شرکت حضور دارن برای تنظیم قرارداد و صحبت‌های نهایی راجع به پروژه بیای. چون این نوع کارها در تخصص پدره و پدر این پروژه‌ها رو به انجام می‌رسونه.

از صندلی‌ام بلند شدم. با تعجب نگاهم کرد.

- به این زودی می‌خوای بری؟!!

به ساعت اشاره کردم.

- نزدیک به دو ساعته داریم صحبت می‌کنیم.

از صندلی‌اش بلند شد.

- از امروز دنبال یه خونه برای اقامت توی این مدت باش. اگر مایل باشی می‌تونم به یکی از دوستان معرفیت کنم که یه آپارتمان دنج برات پیدا کنه.

- خیلی ممنون از لطفت سامیار جان خودم یه کاریش می‌کنم.
از شرکت خارج شدم خودم را شماتت کردم که چرا هیچ صحبتی در
مورد شمیم و سپهر نکردم. با خودم جدال می‌کردم نمی‌شد چه صحبتی
می‌کردم؟!

دقیقاً وسط بحث ساخت و ساز آپارتمان و تعداد طبقات و واحدها
چطور می‌پرسیدم؟ جریان نامزدی برادر محترمتان و شمیم خانم به کجا
رسید؟

به مانی‌تور آسانسور که روی عدد هفت ثابت مانده بود خیره شدم چند
بار دیگر هم دکمه آسانسور را زدم و وقتی که از قفل بودن آسانسور در
طبقه هفتم مطمئن شدم به سمت پله‌ها رفتم.

آنقدر غرق در افکارم بودم که ندیدمش فقط برای لحظه‌ای عطر
مسحورکننده‌ای که راهرو و راه‌پله‌ها را در بر گرفته بود حس کردم سرم را
که بلند کردم روبه‌رویم ایستاده بود. هر دو مات و مبهوت به هم خیره
شدیم. هیچکدام انتظار دیدن دیگری را در آنجا نداشتیم.

تک سرفه‌ای کردم و سلام کردم. شال آبی‌اش را که گلهای کوچک
سفید داشت به آرامی روی موهایش جابه‌جا کرد و آرام سلام کرد. هر دو
حیران ایستاده بودیم انگار نه انگار که برای گفتن جمله‌هایم چندین بار
این صحنه را از قبل مرور کرده‌ام.

خواست از کنارم رد شود که لب باز کردم: حالتون خوبه شمیم خانم؟!

۵۹۲ فصل بیست و چهارم

چشمهایش برای لحظه‌ای کوتاه درخشیدند و بعد انگار آن نور زیبای درخشان تبدیل به شعله‌ی سوزان خشم شدند.

- ممنونم جناب پاکنهاد!

- نازی... نازنین نگران‌تون شده بود مثل اینکه تلفن‌تون چند روزیه که خاموش هست.

به چشمانم خیره شد.

- بله متأسفانه گوشی‌ام رو گم کردم و خط تلفن‌ام رو سوزوندم، راستش توی این روزها اینقدر سرم شلوغ بود که نتونستم حال نازی جون رو بپرسم بهترن که؟!

- بله از بیمارستان مرخص شده.

چشمانش غمگین بودند و تلاش‌اش برای آرام نگه داشتن حالت چهره‌اش بی‌فایده بود.

- بهشون سلام برسونین در اولین فرصت که از کارهای عروسی فارغ شدم بهش سر می‌زنم.

آب دهانم را قورت دادم.

- عروسی؟!

- بله!

به زحمت دهان گشودم.

- تصمیم‌تون جدیه؟!

- متوجه منظورتون نمی‌شم جناب پاکنهاد؟!

خودم را جمع و جور کردم.

- منظورم اینه که منظورم اینه که براتون آرزوی خوشبختی دارم.

نگاهش را از صورتم گرفت و در حالیکه کیف دستی‌اش را جابه‌جا

می‌کرد قدمی به قصد رد شدن از کنارم جلو آمد.

- با اجازه‌تون من باید برم شرکت با سپهر قرار دارم.

لحن صمیمی‌اش برای نام بردن از صارمی دلگیرترم کرد. از جلوی

پله‌ها کنار رفتم. به سرعت از کنارم رد شد و از پله‌ها بالا رفت. وارد

شرکت که شد من هنوز مات و مبهوت در آن راهرو خالی که پر از عطر

حضورش بود ایستاده بودم.....

....

زن عمو با نگرانی پرده حریر را جمع کرد و پنجره را بست.

- امان از دست این بارونهای شهریوری.

- زن عمو نگران نباش صندلی‌ها رو زیر سایه‌بون بالکن چیدم.

- تا یک ساعت دیگه مهمونها می‌رسن خدا کنه بارون تا اون موقع بند

بیاد.

روی صندلی نشستم و به جایگاه عروس و داماد که دیشب با نازنین

تزیین کرده بودیم خیره شدم. حریرهای سفید آرام و رها از سقف روی

۵۹۴ فصل بیست و چهارم

زمین کشیده شده بودند و طاق گل‌های رز سفید که نازنین با سلیقه خودش تزئین کرده بود از بالای حریرها جلوه‌ی زیبایی به آن قسمت از سالن پذیرایی داده بودند.

- دیر نکردن؟! -

به ساعت نگاه کردم.

- زن عمو چرا اینقدر نگران هستین؟ انشا... همه چیز به خوبی و خوشی انجام میشه.

زن عمو آرام روی صندلی کنارم نشست.

- هر وقت پدر و مادر شدین معنی دلواپسی این لحظه‌ها رو درک می‌کنین.

آرزوی محالی داشت لاقل برای من. نازنین که با لباس حریر آبی آسمانی‌اش وارد شد تمام نگاه‌ها را به خودش خیره کرد. الحق که زیبا بود و با آرایش ملایم و لباس زیبایش جلوه‌ای فرشته‌گونه یافته بود.

نگاه زیبایش برای چند ثانیه روی چشمانم ثابت ماند. نگاهم روی صورت علی که آرام و با لبخند چند قدم عقب‌تر ایستاده بود ثابت شد.

آرام روی صندلی‌ام که در دورترین و دنج‌ترین نقطه سالن پذیرایی بود نشستم و به پایکوبی و بزمی که به مناسبت نامزدی نازنین بر پا شده بود چشم دوختم باز همان حس تند و تیز دلتنگی بعد از ماهها برگشته بود.

امیرعلی ۵۹۵

با خودم فکر کردم این زخم چقدر تازه مانده!! هر بار با هر اشاره و یادآوری و دیدن یادگارها باز از نو می‌شکافت و اندوه فراق به درد می‌آوردش.

صبح با برخورد دانه‌های ریز باران روی صورتم چشم گشودم. نیم‌نگاهی به ساعت انداختم و بلند شدم و پنجره‌ی بالای تختم را بستم. دو هفته‌ای از نامزدی نازنین و علی می‌گذشت.

گوشی‌ام را روشن کردم. باید برای رفتن به اداره محیا می‌شدم. از پنجره نیم‌نگاهی به خیابان باران‌زده انداختم. آپارتمانی که به آن نقل مکان کرده بودم در طبقه پنجم یک ساختمان ده طبقه بود. ناخودآگاه از پنجره فاصله گرفتم. هنوز بعد از چند ماه که از اقامتم در آپارتمان جدید می‌گذشت به این ارتفاع عادت نکرده بودم.

چهار ماه از شروع تخریب و نوسازی خانه‌مان می‌گذشت. تقریباً تمام سقف‌ها و راه‌پله‌ها کامل شده بودند. با خودم فکر کردم که امروز حتماً سری به خانه بزنم. کار را به پیشنهاد صارمی بزرگ به یکی از دوستان نزدیکش که شرکت ساختمانی معتبری داشت سپردم اینطور بهتر بود انگار خدا صدای قلبم را شنیده بود که با این تغییر دیگر به آن شرکت پا نمی‌گذاشتم هر چند که به انتخاب شمیم احترام می‌گذاشتم اما دلم نمی‌خواست هر روز شاهد دیدنش با مرد دیگری باشم هر چند که او

۵۹۶ فصل بیست و چهارم

دیگر به کس دیگری تعلق داشت. اما دل کندن و بریدن از آن همه تعلق
زمان زیادی می‌برد.

صدای زنگ پیام گوشی رشته افکارم را پاره کرد. کش و قوسی به
بدنم دادم و گوشی را برای دیدن پیام برداشتم چند تماس بی‌پاسخ از
نازنین داشتم. آخرین پیام را باز کردم.

- امیرعلی شمیم رو دیدم، دیروز که با علی برای خرید رفته بودیم
بیدار شدی زنگ بزن.

چند بار پیام را خواندم به نظر عجیب نمی‌آمد. شمیم هم در جایی در
همین شهر زندگی می‌کرد و دیدنش اتفاق خارق‌العاده‌ای نبود. هر چند
ترجیح داده بود که تمام ارتباطش را با من و خانواده‌ی عمو قطع کند.

گوشی را روی تخت رها کردم و محیای رفتن شدم. چند ساعت از
ظهر گذشته بود آنقدر غرق در کارم بودم که پیامک نازنین را فراموش
کردم. قبل از زمان نهار برای رفتن به سالن غذاخوری سراغ گوشیم رفتم
این بار از دیدن پیام آنقدر شوکه شدم که تا چند دقیقه کنار کمدها
مبهوت ماندم.

- سلام، می‌دونم اتفاقاتی ناخواسته من و تو رو از هم جدا کرده، باید
با هم صحبت کنیم اگر مایل باشی.

"شمیم"

امیرعلی ۵۹۷

با تعجب شماره رو نگاه کردم شماره ناآشنا بود. شماره‌ی قبلی که از شمیم داشتم را لمس کردم «دستگاه مشترک موردنظر خاموش می‌باشد». یکبار دیگر متن پیامک را خواندم احتمال دادم این شماره خط جدید شمیم باشد. حسی درخشان و ملتهب قلبم را پر کرد. انگار خدا نور امیدی از روزه‌ای باریک به قلبم تابیده بود. خودش بود؟! یاد پیام نازنین افتادم و شماره‌اش را گرفتم.

- سلام نازی خوبی؟!

- سلام، چطوری؟

به پشت کمدها رفتم و با صدای آرامی که سعی می‌کردم هیجان و التهاب درونم را نمایان نکند پرسیدم:

- پیام فرستادی برام؟!

- الان یادت اومده؟!

بی‌تاب پرسیدم: شمیم رو دیدی؟ تنها بود یا با صارمی؟

- تنها بود، امیرعلی من الان کلاس دارم. استادمون هم خیلی روی صحبت با تلفن حساس بعد از کارت با علی بیاین خونه‌مون با هم صحبت کنیم.

با حرص گفتم: به علی هم گفتی؟

- نخیر نگفتم، خداحافظ.

۵۹۸ فصل بیست و چهارم

روی میل راحتی خانه‌ی عمو نشستم و به تلویزیون خیره شدم آنقدر غرق در افکارم بودم که صدای خنده و شوخی نازنین و علی را نشنیدم. وقتی که علی بشقاب میوه را به سمتم گرفت تازه متوجه خنده‌هایشان شدم.

- دوست عزیز با شما هستم.

به سمتش چرخیدم و مبهوت به صورتهای شادشان خیره ماندم.

- جانم؟

علی به سمت نازنین برگشت.

- فکر کنم پسر عموتون عاشق شده نازی خانم!

نازنین با شیطنت چشمکی زد و گفت:

- راست می‌گه امیرعلی؟!!

لبهایم به لبخند آرامی از هم باز شدند.

- فکر کردی همه مثل جنابعالی هستن علی آقا، من به این زودی‌ها

به دام نمی‌افتم.

علی خنده‌ای کرد و شانهای نازنین را در آغوش کشید.

- اگه این دام! من خیلی ناراحتم که چرا زودتر توی این دام نیفتادم،

من با تمام وجود عاشق این دام هستم.

چه خوب بود که علی در زندگی نازنین پیدا شده بود.

امیرعلی ۵۹۹

با لبخند نگاهشان کردم. از صبح که آن پیام را دیده بودم قلبم برای شنیدن خبری از شمیم لحظه شماری می کرد.

نازنین آرام و با شرم خودش را از آغوش علی جدا کرد و نیم نگاهی به صورتم انداخت. برایش خوشحال بودم. علی واقعاً عاشقش بود و با ویژگی های مثبتی که در این چند سال همکاری مان در او دیده بودم اطمینان داشتم که می تواند نازنین را خوشبخت و راضی نگه دارد.

چند ساعت بعد تا رفتن علی به شوخی و خنده گذشت. هر چند که من بی تاب و بی طاقت ثانیه ها را برای شنیدن خبری پشت سر می گذاشتم. علی که رفت قبل از بازگشت نازنین روی تخت اتاقش منتظر نشسته بودم....

نازنین چند بار دیگر متن پیام را خواند و بعد با لبخند به صورتم خیره شد.

- نمی دونی چقدر از دیدن من و علی شوکه شده بود. توی کافه وقتی علی برای شستن دستهایش رفت ازم پرسید مگه من و تو با هم نامزد نبودیم؟!

بی تاب شروع به تکان دادن پایم کردم و به گلهای درشت قالیچه خیره شدم. چطور فکر کرده بود که من و نازنین با هم نامزد هستیم؟!

- چرا این فکر رو کرده؟

نازنین سکوت کرد. بی حوصله پرسیدم:

۶۰۰ فصل بیست و چهارم

- خوب تو چی گفتی؟

- گفتم که امیرعلی چند بار بهت بگم این سومین باره داری می‌پرسی. بهش گفتم من که گفته بودم من و امیرعلی مثل خواهر و برادریم.

باز پرسیدم: چی گفت؟

- هیچی سکوت کرده بود. اما امیر صورت و چشماش یه غم عجیبی داشتن.

- شماره تلفنش رو نگرفتی؟

- نه یادم رفت اما ازش پرسیدم تو چی کار کردی با استاد صارمی هنوز توی شرکت‌اش کار می‌کنی؟ که بهم گفت چند ماهه که توی یه شرکت دیگه کارهای نقشه‌کشی انجام میده. امیرعلی باورت میشه یعنی با صارمی ازدواج نکرده!

ایستادم و به صورتش خیره شدم.

- تو از کجا میدونی مگه چیزی در این مورد ازش پرسیدی؟!

- نپرسیدم... ولی....

نفسم را با حرص بیرون دادم.

- ولی چی؟!

- ولی یه ذره فکر کن اگه شمیم و سپهر با هم ازدواج می‌کردن، مگه

میشد شمیم بره توی یه شرکت دیگه کار کنه؟!

امیرعلی ۶۰۱

کنار پنجره ایستادم. پائیز بود اما انگار بذری جا مانده از بهار تازه داشت در قلبم جوانه می‌زد.

تلفنم را از میز جلوی آینه برداشتم.

نازنین چرخید و چانه‌اش را به تکیه‌گاه صندلی تکیه داد.

- می‌خواهی چیکار کنی؟

- می‌خوام برم خونه.

بلند شد.

- امیرعلی!

- جانم؟!

- حالا که پیداش کردی نمی‌خواهی ببینیش؟!

نفس عمیقی کشیدم.

- نمی‌دونم.... نازی نمی‌دونم....

قبل از خارج شدنم از اتاق صدایش را شنیدم.

- همه چیز تنها سوء تفاهم بوده... به صدای قلبت گوش کن!

برگشتم لبخند آرامی زدم و از اتاقش خارج شدم.

روی تختم دراز کشیدم و به ثانیه شمار ساعت دیواری که نرم و آرام

می‌چرخید خیره ماندم. شب از نیمه گذشته بود اما من بی‌خواب، بی‌تاب

و سرگردان بیدار مانده بودم.

۶۰۲ فصل بیست و چهارم

افکارم آنقدر با هم در جدال بودند که خواب از ذهنم فراری شده بود. بلند شدم و روی تخت نشستم. ماشین‌های فلزی کوچک به صورتم لبخند می‌زدند. آرام یکی را برداشتم.

بنز نقره‌ای دو در مدل ۱۹۴۵ بود. دلم از سلیقه‌اش در انتخاب این مدل‌های کوچک و قدیمی غرق شادی شد.

نمی‌شد فراموشش کنم حتی اگر تمام یادگاری‌هایش را جمع می‌کردم باز یادش بی‌خیال روزهایم نمی‌شد. هر دو قربانی اشتباه و سوءتفاهم شده بودیم و سرنوشت باز فرصت دوباره‌ای به قلبهایمان داده بود.

هر چند می‌دانستم اگر سالها بعد روزی باز شمیم خسته و شکسته با کوله‌باری از زندگی یا حتی فرزندانش به نزدم بیاید باز قلبم با تمام وسعتش تنها به او تعلق خواهد داشت.

گوشی را برداشتم. ضربان تند قلب بی‌طاقتم تنم را داغ و سوزان کرده بود. با دستهای لرزان پیام را تایپ کردم.

آخ که قلبم چه بی‌تاب دیدار دوباره‌اش بود...

پیام که رسید با خیال راحت روی تخت دراز کشیدم و پلکهایم را روی هم گذاشتم.

فصل بیست و پنجم

شمیم

به مانیتور لب‌تاپ خیره شدم. از صبح که کارم را شروع کرده بودم تا این ساعت که نزدیک به ظهر بود تنها چند خط ساده به نقشه‌ای که روبه‌رویم بود اضافه کرده بودم. ذهنم آنقدر مشغول و درگیر بود که نمی‌توانستم هیچ کاری انجام بدهم.

نفس عمیقی کشیدم و به فنجان چای که سرد شده بود چشم دوختم. یکبار دیگر گوشی تلفنم را برداشتم و پیام را برای هزارمین بار بازخوانی کردم.

"دوری ما حاصل برداشت‌های اشتباه ما بود. فرصت دوباره‌ای برای دیدار و صحبت کردن می‌تونه همه سوءتفاهم‌ها رو برطرف کنه. فردا ساعت ۸ منتظرت هستم. امیرعلی"

۶۰۴ فصل بیست و پنجم

گوشی را روی میز گذاشتم. دیروز کمی پائین‌تر از شرکت وقتی مشغول تماشای ویتترین مغازه‌ای بودم چشمانم برای چند لحظه کوتاه روی صورت آشنایی ثابت ماند.

باورم نمی‌شد اما خودش بود نازنین! مرد بلند قد و جوانی دستش را در دست داشت و هر از چند گاهی با نگاه عاشقانه به صورتش لبخند می‌زد. به صورت مرد جوان نگاه کردم نمی‌شناختمش.

چیز عجیبی نبود اما دیدن نازنین با مرد دیگری غیر از امیرعلی آنقدر مبهوت‌کننده بود که بی‌اختیار محو تماشایشان شدم. مغزم نمی‌توانست تصویر روبه‌رویم را حلاجی کند.

نزدیک پنج ماه بود که هر شب و روزم نازنین را در کنار او تصور کرده بودم. خودم را با فکر عشقبازی‌شان شکنجه می‌کردم اما حالا....

قبل از اینکه تصمیم به رفتن بگیرم، نازنین و آن مرد جوان به قصد خروج به سمت در آمدند. نگاه خیره‌ام، نگاه شادمانش را به سمتم کشید. چند لحظه حیران ایستاد و بعد با خوشحالی جلو آمد و ناباورانه در آغوشم کشید.

- شمیم جان خودتی؟ حالت چطوره؟

عضلاتم توان حرکت نداشتند.

- سلام.... نازنین جون حالتون خوبه؟

نازنین چند قدم عقب رفت و کنار مرد جوان ایستاد.

شمیم ۶۰۵

- مرسی عزیز دلم، تو خوبی خانم؟ دلمون خیلی برات تنگ شده بود.
با خجالت لبخند زدم. نازنین به صورت مرد جوان با لبخند نگاه کرد.
- شمیم جان ایشون نامزدم علی هستن.
بعد به سمت مرد جوان که حالا می‌دانستم نامش علی است چرخید.
- علی جون ایشون هم شمیم جان از دوستای عزیز و قدیمی من، که البته چند ماهی هست که از هم بی‌خبریم.
مرد جوان که انگار قبلاً نامم را شنیده بود با دقت به صورتم نگاه کرد و لبخند آرامی زد.
- خیلی از دیدارتون خوشوقتم شمیم خانم، نازنین جان خیلی از شما تعریف کرده بودن.
به زحمت عضلات صورتم را فرم دادم. نامزدش بود؟! پس نامزدی‌اش با امیرعلی به کجا رسیده بود؟!
نازنین قدمی جلو آمد و کنارم ایستاد.
- چقدر خوشحالم که دوباره دیدمت شمیم، اگر کاری نداری و موافق باشی یه کافی‌شاپ این حوالی هست. می‌تونیم بریم اونجا و چند دقیقه‌ای کنار هم باشیم.
- نه کاری ندارم، الان از شرکت برمی‌گشتم.

۶۰۶ فصل بیست و پنجم

از پیاده‌رو به سمت کافه‌ای که نازنین می‌گفت حرکت کردیم. کنارم که ایستاد باز همان عطر آشنا در قلبم پیچید. قلب خسته‌ام باز ضربان گرفته بود.

- مگه توی شرکت استاد صارمی مشغول نیستی؟ اون که خیلی از اینجا فاصله داره.

به رفت‌وآمد آدمها نگاه کردم. باورم نمی‌شد که این همه زجر و شکنجه‌ای که کشیدم بخاطر قضاوت و پیش‌داوری خودم بوده باشد. با صدای چند ضربه به در سر بلند کردم. خانم معینی مدیر بخش طراحی و نقشه‌کشی شرکتی بود که در آن کار می‌کردم. جلو آمد و به مانیتور لب‌تاپ خیره شد.

- اومدم فایل‌های نقشه آقای عظیمی رو بگیرم.

روی صندلی چرخیدم.

- خانم معینی من هنوز نتونستم نقشه‌ها رو کامل کنم.

عینکش را عقب‌تر برد.

- چرا؟ دیروز که گفتین کار کمی ازش باقی مونده.

- راستش امروز یکم سردرد دارم.

- عیبی نداره، اما سعی کنین نقشه کامل شده رو تا آخر هفته تحویل

بدین.

- چشم حتماً.

شمیم ۶۰۷

در که بسته شد باز افکار فرصت جولان پیدا کردند. دوباره ذهنم به ملاقات دیروزم با نازنین پُر کشید.

در کافی شاپ نشسته بودیم. دیگر بیشتر از این نمی توانستم طاقت بیاورم. نامزد نازنین که برای شستن دستهایش رفت، بدون مقدمه پرسیدم: نازنین مگه تو و آقای پاکنهاد، منظورم آقا امیرعلی با هم نامزد نبودین؟!

نازنین با چشمهای گرد و حیران به صورتم لبخند زد.

- چطور همچین فکری به ذهنت رسید شمیم؟! من که بهت گفتم من و امیرعلی مثل خواهر و برادریم. امیر از زمانی که من چهار پنج سالم بود توی خونه ما زندگی می کرد. ما با هم بزرگ شدیم، امیر همیشه حامی من بود درست مثل یه برادر بزرگتر.

سکوت کردم. باورم نمی شد. باور نمی کردم... آنقدر در این مدت با فکر و خیال اش خودم را عذاب داده بودم که باورم نمی شد. با آمدن علی نامزد نازنین صحبت در مورد نازنین و امیرعلی پایان گرفت.

لب تاپ را بستم و از صندلی ام بلند شدم. آنقدر فکرم مشغول بود که حتی یک خط هم نمی توانستم بکشم.

از شرکت که بیرون زدم. باران می بارید. نشستم در ایستگاه اتوبوس و منتظر شدم. صدای زنگ پیام گوشی ضربان قلبم را بالا برد. با دستهای

۶۰۸ فصل بیست و پنجم

لرزان گوشی را از جیبم بیرون کشیدم و به صفحه مانیتورش که از قطره‌های ریز باران نمناک شده بود چشم دوختم.

"امروز ساعت هشت خونه قدیمی" امیرعلی

چند بار دیگر متن پیام را خواندم. بدون هیچ نشانی از تقاضا و محبت بود. روی صفحه دست کشیدم. حق داشت. شاید هر کس دیگری به جای او بود حتی همین فرصت را هم نمی‌داد.

قلبم انگار در این چند ماه از میانسالی‌اش هم عبور کرده بود. خسته بودم و دلتنگ... دیگر بس بود دوری‌اش.

سوار اتوبوس شدم و از پنجره به آسفالت نهم‌زده خیابان چشم دوختم. می‌خواستمش و عذاب دادن قلبم بی‌فایده بود. ماهها در تصور نامزدی‌اش با نازنین ارتباطم را با او و خانواده‌اش قطع کرده بودم. در صورتی که همیشه و همه‌جا یادش مهمان قلبم بود. تنم له از هجران بود و قلبم ساکت و سرد. قلبی که بعد از دوری‌اش فقط برای زنده ماندن مجبور به تپیدن بود.

سرم را به شیشه تکیه دادم و با خودم فکر کردم....

امیرعلی نیمه‌ی گمشده‌ام بود. دیگر دلم نمی‌خواست فرصت با هم بودن را از دست بدهم حالا که همه چیز برایم آشکار شده بود، دیگر بیشتر از این مجال تعلل نبود.

شمیم ۶۰۹

روی تختم دراز کشیدم و به عقربه‌ی ساعت دیواری اتاقم خیره ماندم. یاد شبهای خانه حکمت افتادم. شبهایی که تنها یک دیوار بین قلبهایمان مرز می‌کشید.

روی نگین سبز انگشترم که بعد از مدتها از صندوقچه‌ی کوچکم بیرون کشیده بودم دست کشیدم. برایم عجیب بود که آنجا قرار گذاشته اما مهم نبود. امیرعلی پیشتر امتحانش را پس داده بود. پلکهایم را به امید فردا روی هم گذاشتم. فردا انتظارم به پایان می‌رسید. نگاه دوباره‌ای به ظاهرم در آینه کوچک اتاقم در شرکت انداختم. ساعت شش بود که از شرکت بیرون زدم.

برای تاکسی زرد رنگی که با دیدنم چراغ می‌زد دست تکان دادم و روی صندلی عقب نشستم. پیرمرد راننده کلاه قهوه‌ای به سر داشت و موهای جو گندمی‌اش از کنار کلاهش بیرون زده بودند.

کمی جلوتر مرد جوانی که هیکل تنومندی داشت سوار شد. تعجب کردم از اینکه صندلی جلوی ماشین خالی بود اما او روی صندلی عقب نشست. نیم‌نگاهی به نیم‌رخ‌اش انداختم. بی‌تفاوت به خیابان خیره بود. چند دقیقه بعد که از ترافیک رد شدیم، سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و پلکهایم را روی هم گذاشتم. تا رسیدن به محله خانه امیرعلی حدوداً ده دقیقه‌ای زمان داشتم.

۶۱۰ فصل بیست و پنجم

صدای موسیقی آرام که از ضبط پخش می‌شد قلبم را آرام می‌کرد. دلم برای دیدار دوباره‌اش بی‌تابی می‌کرد.

صدای باد می‌آمد... با وحشت پلکهایم را باز کردم. صدا از لابه‌لای موسیقی بود که پخش می‌شد. برای لحظه‌ای حس بدی قلبم را پُر کرد.

این موسیقی را می‌شناختم بارها آن را در اتاق سامان به اجبار گوش کرده بودم... هوا تاریک شده بود. به خودم نهیب زدم... نمی‌شد بخاطر خاطرات تلخ خودم از راننده بخوادم که موسیقی را قطع کند.

مرد جوان کنارم همانطور بی‌تفاوت به خیابان نگاه می‌کرد. با نزدیک شدن به محدوده‌ی خیابانی که منتهی به محله زندگی امیرعلی می‌شد کیفم را برای درآوردن پول کرایه جستجو کردم.

اسکناس را که به سمت راننده گرفتم صدای مرد جوان را شنیدم.
- آقا من تا خیابان ارکیده می‌خوام برم، لطف می‌کنین بعد از پیاده شدن خانم منو تا اونجا برسونین؟

با تعجب نگاهم روی صورت مرد جوان چرخید. من هم می‌خواستم به آنجا بروم.

پیرمرد به آرامی سر تکان داد. به کوچه که خلوت و ساکت بود نگاه کردم و گفتم: اتفاقاً من هم مسیرم همونجاست اگر اشکالی نداشته باشه من هم تا ارکیده با شما میام.

دستمال سفید و نم‌دار که بوی تند عجیبی داشت در کسری از ثانیه جلوی دهان و بینی‌ام قرار گرفت.

آنقدر حرکت مرد تنومند تند و سریع بود که توان مقاومت پیدا نکردم. قلبم بی‌تاب و وحشت‌زده خودش را به دیوار سینه‌ام می‌کوبید. در لحظه آخر قبل از بیهوشی‌ام تنها به این فکر می‌کردم که چرا این اتفاق امروز و درست در لحظه‌ای که چند دقیقه بیشتر فاصله از امیرعلی نداشتم باید بیفتد.

چند ثانیه کوتاه دست و پا زدم. اثر داروی بیهوشی که با دستمالی جلوی دهان و بینی‌ام قرار داشت آنقدر زیاد بود که خیلی زود بیهوشم کرد.

آخرین تصویر قبل از بیهوشی‌ام تصویر نیم‌رخ پیرمرد راننده بود.... صورت مربعی و چشمان سیاهش را خوب می‌شناختم. حکمت!.... حتی در زیر آن همه گریم و تغییر ظاهر هم حکمت، حکمت بود.... با ضربات پیاپی که به صورتم می‌خورد چشم باز کردم. صورتم از سیلی‌های مداوم می‌سوخت و شوری خون را که روی لبم چکیده بود حس می‌کردم.

هنوز گیج و حیران بودم... انگار دارو تمام جانم را سست و بی‌حال کرده بود.

۶۱۲ فصل بیست و پنجم

روی صندلی بسته شده بودم و پارچه‌ی سیاهی دور دهانم بسته شده بود. بی‌حال‌تر از آن بودم که توان فریاد زدن داشته باشم.

سرم را به زحمت بلند کردم. ساختمان آجری و نیمه‌کاره بود و صدای باد لابه‌لای دیوارهای خالی می‌پیچید.

چشم‌هایم که به تاریکی عادت کرد تازه مرد جوان و حکمت را که کمی دورتر ایستاده بود شناختم.

با آنکه بی‌حال و ناتوان بودم اما مغزم به درستی فرمان ترس و اضطراب را به کل وجودم صادر می‌کرد. با وحشت به چشمان سیاهش که در تاریکی با نفرت به صورتم خیره مانده بود نگاه کردم.

- حالت چطوره عروس عزیزم!؟

لحن‌اش سرد و آرام بود. آنقدر که وجودم را می‌لرزاند. بلند شد و چند قدم جلوتر آمد و بالای سرم ایستاد.

- می‌خوام دهنت رو باز کنم اما اگه کوچکترین صدای جیغ و فریادی

ازش بیرون بیاد کارمو زودتر تموم می‌کنم و طناب زودتر پاره میشه.

با ترس و تعجب نگاهش کردم. نمی‌دانستم از کدام طناب صحبت می‌کند، اما برای اینکه پارچه سیاه را باز کند مطیع و آرام سر تکان دادم.

جلو آمد و با خشونت پارچه سیاه را کشید. ناخن‌های تیز و بلندش گونه‌ام را خراش دادند. اما این درد در مقابل درد و اندوهی که چند لحظه

بعد با دیدن تصویر روبه‌رویم در قلبم حس کردم سر سوزنی بیشتر نبود!

شمیم ۶۱۳

چند ثانیه بعد مرد تنومند جلو آمد و صندلی فلزی را که با طناب به آن بسته شده بود به سمت دیگر ساختمان چرخاند. تاریکی نمی گذاشت به خوبی متوجه بشوم اما در تاریک و روشن آن سو پیکر طناب پیچی شده و صورت خونین امیرعلی را تشخیص دادم. صدا در گلویم خفه شده بود. باورم نمی شد که این پیکر تنومند که به صورت وارونه از بالای چاله‌ای با طناب آویزان مانده متعلق به امیرعلی باشد.

به زحمت با صدای ضعیفی که از عمق جانم برمی خواست نامش را با بغض و درد صدا زدم:
امیرعلی....

صدای حکمت را از پشت سرم شنیدم که به مرد غول پیکر دستور می داد.

- صندلی شو ببر جلوتر می خوام لحظه‌ی سقوط عشقش رو کاملاً واضح ببینم.

مرد جوان به سرعت دستور حکمت را اجرا کرد و صندلی فلزی را که روی آن بسته شده بودم به جلو هل داد.

چند متر بیشتر با امیرعلی فاصله نداشتم. حالا بهتر می توانستم صورت خون آلودش را ببینم. خون هنوز از زیر چانه اش می چکید. گردنم را به سمتی که حکمت ایستاده بود چرخاندم.

۶۱۴ فصل بیست و پنجم

- تو یه حیوونی....

با خونسردی نگاهم کرد و سیگارش را با کبریت روشن کرد. چشمانش در آن تاریکی به طرز وحشتناکی می درخشیدند. سیلی محکم مرد که روی صورتم نشست، حکمت اولین پک سیگار را با دود غلیظی بیرون داد.

- خفه شو هرزه!

با نفرت به صورتش نگاه کردم. نمی دانم در آن لحظات امیرعلی بیهوش شده بود یا از شدت درد و آسیبی که دیده بود ناتوان از صحبت کردن بود. فقط می دیدم که بالای آن چاله‌ی عمیق تاب می خورد. حکمت با خونسردی به مرد جوان دستور داد: ولش کن کاوه! مرد جوان که حالا فهمیده بودم نامش کاوه است چشم آرامی گفت و چند قدمی از صندلی‌ام فاصله گرفت.

حکمت با آرامش سیگارش را تا نیمه کشید.

- بزرگترین اشتباه زندگی من آوردن تو، توی خونه‌ام بود، آوردن قاتل پسرم توی خونه‌ام....

به صورتش خیره شدم.

- من سامان رو نکشتم، پانته آ اونو کشت.

با خونسردی به کشیدن سیگارش ادامه داد.

شمیم ۶۱۵

- می‌دونم توی این لحظه‌های آخر زندگی خودت و عشقت داری
دنبال راهی برای فرار می‌گردی اما فکر نکن که من اینقدر احمقم....
با خشم فریاد زدم: پانته‌آ سامان رو کشت، می‌خواست من رو هم
بکشه....

سیگار را زیر پایش له کرد.

- خودم دستور کشتن تو رو دادم چون تو یه حیوون هستی. یه زالو
که به پسرم چسبیدی و زندگیمو زیر و رو کردی.
با درماندگی نالیدم: قسم می‌خورم پانته‌آ باعث مرگ سامان شده.
جلو آمد.

- خفه شو هرزه، خدمتکارها همه گفتن که موقع مرگ سامان پانته‌آ
طبقه پائین بوده.
- قسم می‌خورم.

صدای ناله‌های ضعیف امیرعلی را شنیدم که با کلماتی گنگ نامم را
صدا می‌زد.

حکمت به سمتش چرخید.

- امروز مرگِ عشق واقعیتو می‌بینی دختر جون، درد و زجری رو که
من کشیدم با جونت مزه مزه می‌کنی.

۶۱۶ فصل بیست و پنجم

بعد چرخید و به مرد جوان که کاوه نام داشت اشاره کرد. مرد جوان جلو رفت و آرام طناب قرمزی را که به بدن و پاهای امیرعلی بسته شده بود شل کرد.

در زمان کمی طناب باز شد و پیکر وارونه امیرعلی تا کمر داخل چاله آسانسور شد.

با هراس جیغ کوتاهی کشیدم.

- نه....

سیلی محکم حکمت روی دهانم نشست.

- خفه شو بهت گفتم اگه ساکت نباشی توی این لحظه‌های آخر بهت اجازه حرف زدن نمی‌دم.

اشک چشمهایم را پُر کرده بود. از پشت هاله‌ی تار اشک فقط چشمانم به پاهای امیرعلی بود که با یک اشاره آن مرد داخل چاله سقوط می‌کرد. طعم گس خون در دهانم پخش شد.

به آرامی و با درد سر تکان دادم.

حکمت روی کارتن‌های موزائیک که روی هم تلنبار شده بودند نشست. سیگار بعدی را که روشن کرد تازه توانستم صورتش را با دقت ببینم. انگار سالها از آخرین دیدارمان می‌گذشت. تارهای سفید و خاکستری موهایش، چروکهای عمیق زیر چشمهایش نشان از گذر

سالهای طولانی داشت. هرچند که تنها چند ماه از آخرین دیدارمان می‌گذشت.

- سامان عاشق تو بود دختر، تو اولین کسی بودی که اون واقعاً بهش علاقه داشت... اما تو یه گرگ بودی در پوست میش، چرا اینکار رو باهش کردی؟ دستور عشقت بود؟ پلیس تصمیم گرفته بود که پسر بیگناه من بمیره؟!

هرچقدر تلاش کردم نشد جلوی سقوط اشکهایم را بگیرم. آهسته نالیدم: من سامان رو نکشتم... قسم می‌خورم، تو رو خدا به امیرعلی آسیبی نرسون.

پوزخند زد. چشمانش را خون گرفته بود.

- خفه شو! تو باید شاهد مرگ اون باشی، توی خونه خودش، جایی که می‌خواست روزی با تو زندگی کنه.

همانطور که به حکمت خیره شده بودم دستهایم را که از پشت محکم بهم بسته شده بودند حرکت دادم. می‌دانستم هیچ راهی برایم نمانده. با توجه به وضعیت جسمانی امیرعلی اگر کاری برای فرار و آزادی ام نمی‌کردم حکمت حتماً نقشه‌اش را عملی می‌کرد.

خودم را سرزنش کردم، نباید به همین راحتی باور می‌کردم و بدون صحبت کردن و شنیدن صدای امیرعلی به اینجا می‌آمدم. حالا می‌فهمیدم تمام این‌ها نقشه‌ی سیاه حکمت بود.

۶۱۸ فصل بیست و پنجم

همانطور که برای رها شدن دستهایم تلاش می‌کردم گفتم: من سامان رو نکشتم. اگه می‌خوای واقعیت رو بدونی امیرعلی رو بیار بالا... بهم فرصت بده....

پوزخند تلخی زد و با اشاره انگشت به کاوه فهماند که طناب را بالا بکشد.

- من واقعیت رو فهمیدم، امشب هم بلاخره تو با چشمهای خودت مرگ و له شدن اون رو می‌بینی ما الآن توی طبقه پنجم هستیم، فکر نمی‌کنم اگه کسی با این فاصله با سر به زمین برخورد کنه زنده بمونه.

با بغض نام امیرعلی را که نیمه هوشیار شده بود صدا زدم:

- امیرعلی... حالت خوبه؟

از لای پلکهای نیمه بازش لبخند بی‌جانی به صورتم زد: من خوبم... نگران نباش.

باز اشکهایم گونه‌ام را تر کردند.

- به اسم کوچیکش صداس بزن... عشقته باید اینکارو کنی. شما دو تا حیوون لایق همدیگه هستین. خائن‌های رزل! توی خونه من زندگی کردین و فریبم دادین.

با صدای بلند عصبی خندید...

- منو! حکمتو! شما دو تا بچه منو فریب دادین و من نفهمیدم. به حرف و شک‌های پانی توجه نکردم، به خیالم پسرم داشت به آرامش می‌رسید و کار و بارم رونق پیدا می‌کرد.

قبل از مرگ سامان اولین جرعه تو ذهنم زده شد، خواستم فرهاد رو امتحان کنم و به پانی نشون بدم اشتباه می‌کنه. جنس‌های تقلبی رو به دستور خودم توی ماشین فرهاد جاساز کردن...

قرار نبود سامان بمیره، من می‌خواستم آخر ماجرا رو ببینم، اگه فرهاد پلیس بود دوستاش نمی‌گذاشتن بمیره، اما اگه نبود من چند دقیقه‌ی آخر به دادش می‌رسیدم نمی‌گذاشتم سلطانی بکشتش اما تو همه چیز رو خراب کردی، پسرمو کشتی...

پوست دستهایم در اثر اصطکاک با طناب پلاستیکی و تلاش زیادی که برای رهایی‌شان می‌کردم قرمز و متورم و سوزان شده بودند.

با درد نالیدم: سامان عاشق من بود، وقتی که من پامو توی اون عمارت لعنتی گذاشتم نه از هویت فرهاد خبر داشتم نه از کارهای کثیفی که تو انجام می‌دی، من فقط بخاطر ناچاری و بی‌پولی و خواهرم پامو توی اون خونه‌ی نفرین شده گذاشتم. هرگز تصورش رو هم نمی‌کردم که زیر ظاهر موجه و موقر تو یه قاچاقچی و انسان کثیف پنهان شده.

- سامان تو رو می‌زد و عذابت می‌داد تو هم با کمک فرهاد تصمیم به کشتن‌اش گرفتی.

۶۲۰ فصل بیست و پنجم

دستم که کم کم داشت طناب را شل می کرد روزنه‌ای از امید به قلبم تابید. باید زمان بیشتری معطل می کردم. به چشمانش خیره شدم.

- سامان ناخواسته اون کارها رو انجام می داد، پسرت بیمار بود، عذابم داد اما وقتی که تصمیم گرفت خودش رو درمان کنه من کنارش موندم.

- خفه شو! تو فقط یه هرزه‌ی دروغگویی.

بلند شد که به سمت امیرعلی برود. با درد ناله کردم.

- دروغ نمی گم... بخدا دروغ نمی گم....

به سمتم چرخید. یکی از دستهایم کاملاً رها شده بود. با ترس و دلهره از خدا می خواستم که کاوه به سمت پشت صندلی نیاید. یا حکمت متوجه باز شدن دستم نشود.

- باید مرگ این زالو رو ببینی.

- صبر کن... صبر کن بزار حقیقت رو بهت بگم، بهم فرصت بده، فقط

چند دقیقه...

پوزخند زد. طناب دور حلقه‌ی نقاله بسته شد. صورت امیرعلی از فشار خونی که در سرش جمع شده بود سرخ شده بود. با اندوه نگاهش کردم. می دانستم در آن شرایط هیچ کاری برای رهایی خودش و من از دستش بر نمی آید.

- فقط چند دقیقه فرصت داری، بگو می شنوم.

شمیم ۶۲۱

دست دیگرم را هم باز کردم. اما می‌دانستم با توجه به وضعیت جسمانی خودم و آن دو مرد فرارم در آن لحظه بی‌فایده و حتی خطرناک است. آرام و بی‌هیچ حرکتی منتظر فرصتی مناسب گشتم.

- اون روز بعد از مرگِ سامان وقتی که من و جسد سامان توی موتورخونه ساختمون بودیم پانته‌آ اومد که قبل از رفتن شما من رو از بین ببره.

- خودم بهش دستور داده بودم، تو لیاقت زندگی نداشتی.

- صبر کن... صبر کن باید حقیقت را بشنوی و قاتل واقعی پسر تو بشناسی.

حکمت روی سنگها نشست و گردنش را کج کرد و با نگاه منتظر به صورتم خیره شد.

- بگو....

- خودت هم با چشمای خودت دیدی که سامان چقدر هر روز بهتر از قبل می‌شد، درمان‌های جدید و انگیزه‌ای که برای خوب شدن داشت تأثیرگذار بودن، اما زنت پانته‌آ از اون کینه‌ی عجیبی داشت. من تا اون روز توی موتورخونه هیچی از این موضوع نمی‌دونستم تا اینکه خودش برام گفت که چقدر از روزی که با تو ازدواج کرده توسط پسر تو تحقیر شده.... حتی بهم گفت که روزی که با لباس عروس پا به خونه‌ات گذاشته سامان با پرت کردن گلدون به سمتش زخمیش کرده...

۶۲۲ فصل بیست و پنجم

حکمت بلند شد.

- دروغگوی هرزه!

به کاوه اشاره کرد.

- بندازش پائین....

دستپاچه نالیدم....

- صبر کن تو رو خدا صبر کن من دروغ نمی‌گم.

حکمت بی تفاوت به کاوه که به سمت نقاله بزرگ آهنی که مخصوص

حمل بارهای ساختمانی بود رفت و سعی کرد طناب را باز کند.

با کلمات تند و درهم و برهم ادامه دادم:

- پانته آ قرص‌های سامان رو عوض کرد بدون اینکه من یا دیگران

متوجه این موضوع بشیم. وقتی دید حال سامان داره خوب میشه قرص‌ها

رو عوض کرد که رفتارهای عصبی و جنون آنی به سامان دست بده....

سیلی‌اش روی صورتم نشست. کاوه همچنان با طناب که انگار در

نقاله گیر کرده بود مشغول بود.

- بخاطر نجات جونت داری دروغ می‌گی کاری که همیشه کردی.

سیلی‌اش اشک به چشمانم نشانده. با نفرت نگاهش کردم.

- اون عفریته کسی هست که پسرت رو کشته و توی این همه سال تو

رو هم فریب داده.

به موهایش با کلافگی دست کشید.

- باور نمی‌کنم نمی‌تونی این بار دیگه فرییم بدی... باور نمی‌کنم.
امشب کارت تمومه...

بعد برگشت و به سمت امیرعلی و کاوه چرخید.

- باید مرگش رو ببینی، صورت له شده و خون آلودش رو.... باید زجر
بکشی تا آخر عمرت، هر روز و هر روز.... صورت له شده عشقت جلوی
چشمات باشه، اونقدر که هر روز از خدا مرگت رو طلب کنی....
صدای ترمز شدید ماشین و بعد از آن صدای صحبت زن و مردی که
به نظرم آشنا می‌آمدند از کوچه به گوش رسید در میان سکوت نیمه‌شب
صدای نازک و خاص نازنین را شناختم.

حکمت هم مثل من شنیده بود و احساس خطر کرد. با سنگ به
شیشه می‌زدند و نگهبان ساختمان نیمه‌کاره را صدا می‌زدند.

بعداً فهمیدم که حکمت و کاوه نگهبان و کارگر را بیهوش کردند.

خواستم بلند شوم اما حکمت با حرکت سریعی به سمتم خیز
برداشت. قلبم داشت از حرکت می‌ایستاد. ترسیدم. فکر کردم متوجه باز
شدن دستهایم شده اما جلو آمد و تکه پارچه سیاه را محکم وارد دهانم
کرد و تکه دیگری که کنار صندلی‌ام افتاده بود دور دهانم را بست.

صداها داشتند واضح‌تر می‌شدند و همین باعث دستپاچگی و دلهره‌ی
بیشتر حکمت می‌شد. آنقدر که متوجه طناب‌های شل شده و دستهایم
که خودم به صورت نمایشی کنار هم نگه داشته بودم نشد.

۶۲۴ فصل بیست و پنجم

کاوه با صدای آرامی غرید.

- طناب دور تسمه‌ی نقاله گیر کرده.

حکمت دستپاچه جلو رفت.

- احمق بازش کن باید زودتر کار رو تموم کنیم.

- گیر کرده! خفه شو با چاقوت پاره‌اش کن زودتر باید بریم.

قبل از اینکه برق تیزی چاقوی ضامن‌دار را ببینم تصمیمم را گرفتم.

بلند شدم. فقط از خدا می‌خواستم که پاهایم توان و قدرت دیدن داشته باشند.

قلبم داشت از قفسه سینه‌ام بیرون می‌جهید. دهانم بسته بود. تنها وسیله‌ای که داشتم همان صندلی فلزی بود که پایه‌های تیز و محکمی داشت.

حکمت و کاوه سرگرم تلاش برای باز کردن طناب بودند. در آخرین لحظه قبل از اینکه حکمت بچرخد صندلی را با تمام قوا روی سر و گردنش فرود آوردم.

حکمت با حرکت سریعی به سمت کاوه افتاد. امیرعلی فریاد زد:

- فرار کن شمیم... برو

صدای بلندش توجه افرادی را که پائین بودند جلب کرد. صدای مرد

جوان را که آشنا بود شناختم.

- نازی همین جا بمون به بابات و پلیس زنگ بزن....

شمیم ۶۲۵

با تمام توان به سمت پاگرد پله‌ها که هنوز به صورت آجری و نیمه‌تمام بودند دویدم. قبل از اینکه به اولین پله که به صورت آجری روی سطح شیب‌دار قرار داشت برسم، قلاب محکم دستی را که به پشت لباسم چنگ انداخته بود حس کردم.

تلاشم برای رها شدن و دویدن از پله‌ها منجر به افتادنم روی پله‌ها شد. چند پله که به سمت پائین افتادم سایه تاریک و غول‌آسای کاوه را دیدم که بالای پله‌ها با هراس به صورتم خیره شد. در کسری از ثانیه تصمیمم را گرفتم.

حکمت بیهوش شده بود و اگر کاری می‌کردم که کاوه به دنبالم بیاید می‌توانستم به نجات جان امیرعلی امیدوار باشم.

به صورت چهار دست و پا به سمت پله‌های پائین‌تر خیز برداشتم. برایم اهمیت نداشت که زخمی بشوم فقط می‌خواستم بدوم و دور شوم. سُر خوردم و به پاگرد دوم رسیدم. کاوه با یک پرش بلند در چند قدمی‌ام قرار گرفت. چاره‌ی دیگری نداشتم به سرعت خودم را به سمت باز پله‌ها کشیدم. از آن فاصله سقوط مساوی مرگ بود و این را می‌دانستم.

فقط یک شانس کم مانده بود. اینکه به پائین‌ترین پله بپریم. گزینه حفظ جان در آخرین لحظه به سمت پله‌ها هلم دادم.

۶۲۶ فصل بیست و پنجم

پریدم. از میان خاک و آجر و سیمان چیزی در حدود پنج پله پائین تر سقوط کردم. سرم به آجر شکسته‌ای که کنار دیوار افتاده بود برخورد کرد. در آخرین لحظه هوشیاری صدای پاهایی را که با سرعت از پله‌ها بالا می‌آمدند شنیدم.

- ایست! پلیس!

پلک‌هایم که روی هم افتادند تمام دردهایم به پایان رسید. دیگر بوی گچ و سیمان و خاک نمی‌آمد. همه چیز در سکوت و آرامش فرو رفته بود. صدای صحبت با بیسیم می‌آمد. انگار چند نفر داشتند راجع به اتفاقی صحبت می‌کردند.

- با مواد منفجره‌ای که داشته اون طبقه رو منفجر کرده...

صدای همهمه می‌آمد. انگار اهالی همه در کوچه جمع شده بودند.

کجا بودم؟!

قبل از اینکه بتوانم پلک‌هایم را باز کنم بوی الکل در فضای ریه‌ام پیچید. صدای بوق دستگاهی که ضربان قلب را اندازه‌گیری می‌کرد می‌آمد...

پلک‌هایم را که باز کردم، سقف سفید و قرمز که با فاصله کم روبه‌رویم قرار داشت نمایان شد. چراغ بزرگی بالای سقف قرار داشت. سرم درد می‌کرد. آرام روی پیشانی‌ام دست کشیدم. باندپیچی شده بود.

شمیم ۶۲۷

گردنم را چرخاندم. تازه فهمیدم که روی تخت داخل آمبولانس دراز کشیده‌ام.... سرم و دستگاه اندازه‌گیری ضربان قلب به دستم وصل بودند. سعی کردم بنشینم.

صداها واضح‌تر می‌شدند.

- متأسفانه مُرده....

با وحشت به در بسته‌ی آمبولانس چشم دوختم.... در یک لحظه تمام اتفاقاتی که در چند ساعت قبل رخ داده بود جلوی چشمانم جان گرفت. ناپاور بار دیگر روی پیشانی‌ام دست کشیدم. باند سفید خبر از واقعی بودن این کابوس هولناک می‌داد....

نشستم. مغزم هنوز نمی‌توانست شنیده‌ها و دیده‌هایم را تحلیل و جمع‌بندی کند. من، امیرعلی، حکمت و آن مرد.... فرار کرده بودم اما امیرعلی همچنان در آنجا بود.

باز صداهای بیرون به قلبم نهیب می‌زد.

- صدای انفجار شیشه‌های آژانس ما رو هم که چند تا ساختمون از اینجا فاصله داریم لرزوند....

- لطفاً متفرق بشین و برگردین منازلتون دیگه خطری وجود نداره.

- لطفاً از پشت نوار زرد رنگ عبور کنید نباید به محل حادثه نزدیک

بشین، تیم تحقیقاتی باید مدارک رو جمع‌آوری کنن.

- بنده‌ی خدا جوون بود....

۶۲۸ فصل بیست و پنجم

- آره منم سالها پدرش رو می‌شناختم.

صداها داشتند دیوانه‌ام می‌کردند....

شالم را که خونین و خاکی شده بود از کنار تخت کشیدم. در آمبولانس که باز شد صورت نگران و گریان نازنین چهارچوب آهنی را پر کرد.

بدون اینکه پلک بزنم به لب‌های خشکش چشم دوختم. با دیدنم که روی تخت نشسته بودم لبخند زد و جلو آمد و وارد اتاق آمبولانس شد.

در آغوشم کشیده بود و اشک می‌ریخت.

- خیلی خوشحالم که خوبی شمیم.

هق‌هق گریه‌اش فضای کوچک آمبولانس را پُر کرد. آرام و ساکت نگاهش کردم. صورتش خیس از اشک بود. لازم نبود هیچ کلامی بپرسم. این چشمهای اشکبار، جمله‌هایی که شنیده بودم، کابوس تلخی که تجربه کرده بودم همه به سمت پرتگاه مرگ امیرعلی هُلُم می‌دادند....

خونسرد سوزن سِرُم را از دستم کشیدم و حلقه‌ی پلاستیکی دستگاه ضربان را از دستم جدا کردم.

- می‌خوام بینمش کجاست!؟

خودم هم از لحن سرد و قاطعم جا خوردم. انگار یک ماشین بی‌هیچ احساسی این جمله را بیان می‌کرد.

شمیم ۶۲۹

نازنین جلو آمد و با دستپاچگی به دستم که از جای بیرون آوردن سوزن آنژوکت خون‌آلود شده بود اشاره کرد.

- چیکار کردی شمیم ببین از دستت داره خون میادا!

بی تفاوت چسب و پنبه‌ای را که از کنار دستم آویزان مانده بودند روی جای سوزن گذاشتم.

- گفتم می‌خوام ببینمش، کجاست؟

آرام دستم را گرفت.

- تو الآن حالت مساعد نیست شمیم جان صبر کن می‌بینیش.

دیگر طاقت نیاوردم. با بغض نالیدم.

- بهم بگو فقط کجاست؟

به چشمان دردمندم خیره شد. چند لحظه مردّد نگاهش بین صورتم و پیشانی‌ام چرخید.

- می‌توننی بلند شی؟

با حرکت سریع تأیید کردم.

- صبر کن از دکتر آمبولانس بپرسم میتونی راه بری.

خواست به سمت در بچرخد که مچ‌اش را محکم گرفتم. به سمتم

برگشت.

- نازنین، فقط بهم بگو کجاست؟

- طبقه اول، اما صبر کن باید به دکتر بگم بلند شدی.

۶۳۰ فصل بیست و پنجم

از آمبولانس که پیاده شد، منتظر نماندم. شالم را روی سرم کشیدم و پیاده شدم. چند جای پایم که در اثر افتادن روی پله‌ها آسیب دیده بودند درد می‌کرد. اما دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود. نه درد، نه اندوه، نه نگاههای کنجکاو عابران و چند نیروی پلیس که لباسهای مشکی پوشیده بودند.

به سمت ورودی ساختمان رفتم. چند قدم مانده بود که به در برسم. بقایای گچ و آجر که کنار ورودی پخش شده بودند نشان از انفجاری که در طبقات بالا رخ داده بود داشت.

با نگاههای کنجکاو نیروها، توجه فرمانده که مشغول صحبت با بیسیم بود به سمتم جلب شد. صدایم زد:

- خانم نیکو داخل نرین.

صدایش را می‌شناختم. لازم نبود به چهره‌ی جا افتاده و مهربانش دقت کنم. عموی امیرعلی بود.

به روبه‌رو نگاه کردم. مرد جوان قد بلندی که لباس شخصی پوشیده بود روبه‌رویم ایستاد.

- خانم نیکو شما حالتون خوب نیست برگردین داخل آمبولانس باید برین بیمارستان....

شمیم ۶۳۱

به چشمان قهوه‌ای‌اش چشم دوختم. آخرین دیدارمان در کافی‌شاپ در کنار نازنین برای لحظه‌ای کوتاه جلوی چشمانم جان گرفت. نامزد نازنین بود.

دهان خشکم را به زحمت باز کردم.

- خواهش می‌کنم بزارین ببینمش....

نمی‌دانم چه در لحن صدا و حالت چهره‌ام دید که نگاهش آنطور تغییر کرد. گردنش را به سمت فرمانده‌اش که در چند قدمی‌ام ایستاده بود چرخاند.

دیگر هیچ صدایی نمی‌شنیدم. برایم دیگر صداها مهم نبودند یا شاید دیگر رمقی برایم نمانده بود.

اشاره سر عموی امیرعلی را که دیدم دیگر منتظر نشدم. با قدم‌های آرام و لرزان به سمت ورودی طبقه اول رفتم. احتیاج نبود بیشتر بگردم. کیسه‌ی سیاه و زیپ‌دار حمل جسد کنار دیوار بود.

پاهایم همانجا کنارش بی‌حس شدند. دیگر توان ایستادن نداشتم. حتی نمی‌توانستم دستم را به سمت آن زیپ سیاه لعنتی حرکت بدهم. روی زانوهایم کنار جسد افتادم.... زمان در آن لحظه‌ی لعنتی به پایان رسیده بود. در خلاءای سیاه و بی‌روزن گرفتار شده بودم. نامش را با درد و اندوه زمزمه کردم.

- امیرعلی.... امیرعلی....

۶۳۲ فصل بیست و پنجم

اشکهایم بی اختیار دانه دانه روی زمین می افتادند.

- نمی خواستم امشب اینجا برات مرثیه بخونم، مرثیه ی عشقمون... آخ خدا... قلبم رو سوزوندی امیرعلی... شمیم دیگه بعد از تو آدم نیست... خدا چرا؟! چرا؟! چرا منو فرستادی توی دنیات؟ چرا عاشقم کردی؟ چرا قلبمو سوزوندی؟ این عدالت نیست...

خم شدم و صورتم را با دستهایم پنهان کردم.

- ازت خجالت می کشم امیرم... ازت خجالت می کشم. عاشقت بودم و عذابت دادم، لحظه های عاشقی رو از هر دو تامون دریغ کردم... وجودم لرزید. تا شده بودم... می دانستم که داغی که حکمت بر قلبم گذاشته دیگر قلبی برایم باقی نگذاشته...

- اینم تا وان گناه من... خدا دید که چقدر بی لیاقتم... آخ امیرم... امیرم من سوختم... تو رفتی اما این منم که مُردم، منی که از وقتی دیدمت تمام لحظه هام شدی تمام زندگیم شدی... اما ازت فرار کردم، به قلبم گوش نکردم...

صدای هق هق گریه هایم در فضای اتاق پیچیده بود دیگر برایم مهم نبود که همه شکستن ام را می بینند. مثل آدمی که همه چیزش را از دست داده بی تفاوت بودم... شکسته بودم... آرام دستم را باز کردن زیپ کاور جلو بردم.

شمیم ۶۳۳

انگشتانم می لرزیدند. اما باید می دیدمش... می دانستم این آخرین دیدار است... فردا قلبم با او دفن می شد.

- اگه من می دونستم تو هم این همه عاشقمی حتی یک لحظه برای بدست آوردنت درنگ نمی کردم...

صدای خودش بود... وحشت زده به کاور چشم دوختم باورم نمی شد صدایی که شنیده ام واقعی باشد.

انگار در خیالم کسی سخن می گفت کسی که آنقدر تن صدایش شبیه او بود. دستم روی زیپ کاور قفل شد. دل یک دله کردم و با اندک توانی که برایم باقی مانده بود زیپ را تا نیمه پائین کشیدم. در تاریکی قبل از طلوع خورشید صبح، هنوز نمی شد به طور واضح صورت جسد را ببینم.

آرام با انگشت اشاره کاور نیمه باز را کنار زدم. صورت سیاه شده و سوخته جسد برایم آشنا بود... اما قلبم انگار قبل از چشمم صورت را شناخت که آنطور بی تاب خودش را به سینه می کوبید...

بهت زده به صورت حکمت که داخل کاور قرار داشت خیره شدم. هنوز هم با وجود سوختگی و سیاه شدگی چهره اش می توانستم شناسایی اش کنم.

- عشق من همه چیز تموم شد.

ناباور به سمت صدا که از پشتم می آمد برگشتم.

۶۳۴ فصل بیست و پنجم

آن شب تبار شهرپور در آن خانه‌ی نیمه‌کاره، در میان آنهمه همهمه و ترس و ناامیدی خدا بزرگترین هدیه‌ی زندگی را به قلبم بخشید.

به چهارچوب آهنی پنجره تکیه داده بود و صورت زخمی‌اش لبخند زیبایی نثار قلبم می‌کرد.

بلند شدم و جلو رفتم. در چند قدمی‌اش ایستادم و در میان اشک و لبخند ناباورانه به صورت زخمی‌اش خیره شدم.

- تو زنده‌ای؟! -

با آرامش جلو آمد و به صورتم خیره شد.

- هیچوقت دیگه تنهات نمی‌زارم شمیم.

پاهایم بیشتر از آن توان نگهداری وزنم را نداشتند. صدایش قلبم را

آرام می‌کرد.

- دیگه تنهام نگذار زندگی من....

فصل بیست و ششم

امیر علی

- بابا اگه منو داداشم بریم مدرسه از این دفتر قشنگها برامون می‌خری؟!

انعکاس آفتاب از روی برفها افتاده بود روی تخت، به زحمت پلکهایم را باز کردم و به دو صورت سفید که در قاب نارنجی موهای مجعد به صورتم لبخند می‌زدند نگاه کردم. مژه‌هایشان در نور آفتاب برق می‌زدند. به ساعت نگاه کردم. هنوز نیم ساعت به هشت صبح مانده بود. با اخم ساختگی غُر زدم.

- یه روز جمعه من و مامانتون از دست شما نباید آسایش داشته باشیم؟!

۶۳۶ فصل بیست و ششم

به سمت شمیم که در آنسوی تخت هنوز در خواب بود چرخیدم و آرام در آغوشش کشیدم. عطر موهایش که هنوز خیس بودند ریهام را پر کرد.

نفس عمیقی کشیدم و آرام روی موهای نمدارش بوسه زدم. برگشتم و به دو وروجک شیطان که به صورتم همچنان خیره بودند لبخند زدم.

- حالا شما برین توی اتاقتون صبح خیلی زوده بعداً در موردش صحبت می‌کنیم.

آراد به سمت خواهرش چرخید.

- مامان برامون میخره.

- نه بابایی برامون میخره...

شمیم که از صدای صحبت کردن بچه‌ها بیدار شده بود چرخید و نیم‌نگاهی به دفتری که در دست آوا بود انداخت. بعد از روی تخت نیم‌خیز شد. موهایش که هنوز خیس و مجعد بودند روی شانه‌های سفیدش رها شدند. عطر تن‌اش مستم کرد.

با صدای خواب‌آلود غُر زد:

- امیرعلی! این که دفتر خاطراتمون!... اینو از کجا برداشتین شما؟!

بی‌خیال نیم‌نگاهی به سمت بچه‌ها که با کنجکاو داشتند دفتر جلد چرمی ضخیم را زیر و رو می‌کردند انداختم و محکمتر در آغوشش کشیدم.

نفس عمیقی کشیدم....

داشت غر می‌زد اما من همچنان محو تماشای صورتی بودم که
داشتنش برای همیشه آرزویم بود.
آرام به سمت خودم کشیدمش.

- آگه همین الان برگردین اتاقتون خودم قول می‌دم دو تا خوشگل‌اش
رو براتون بخرم.

بچه‌ها با خوشحالی بالا و پائین پریدند. شمیم با اخم به سمت
چرخید.

- امیرعلی بهشون قول نده. اصلاً اینو چطوری پیدا کردن اینا؟
چشمک کوچکی به صورت‌های خندان بچه‌ها زد و دفتر را گرفت.
- اگر همین الان برگردین اتاقتون منم سر قولم می‌مونم.
بچه‌ها با خوشحالی و ذوق کودکانه‌شان به سمت اتاق خواب دویدند.
شمیم دفتر را برداشت و روی تخت نشست.

- از دست این وروجکها هیچی توی خونه امنیت نداره!
خندیدم.

- دوقلوها همینن با هم توطئه می‌کنن.
دفتر را بست و روی میز کوچک کنار تخت گذاشت.

- اینو من گذاشته بودم توی چمدون زیر لباسها کی درش آورده؟!

۶۳۸ فصل بیست و ششم

به مژه‌های سیاه و چشمان کشیده‌اش که در آن وقت صبح بدون هیچ آرایشی برایم از همیشه زیباتر بودند چشم دوختم.

- بنده آوردمش بیرون، خواهش می‌کنم عفو بفرمائید!
لبخند آرامی زد و خواست از تخت پائین برود که دستم را دور کمرش حلقه کردم.

- کجا تشریف می‌برین؟

- برم صبحونه بچه‌ها رو حاضر کنم.

به سمت خودم کشیدمش.

- دیر نمیشه، این وروجکها تا شب بدون آب و غذا انرژی دارن.

به پشتی تخت تکیه کرد.

- چرا دفتر رو بیرون آوردی؟

سرم را به پهلویش تکیه دادم و با انگشتم دور تار بلند و سیاهی را که از کنار صورتش آویزان مانده بود حلقه کردم.

- چون دلم برات تنگ شده.

لبخند زد.

- من که کنارتم.

خودم را بالا کشیدم و کنارش روی تخت تکیه دادم.

- وقتی که رفتی دوش بگیری، بچه‌ها هم خوابیده بودند توی سکوت

صفحه‌ها رو ورق زدم. هفت سال از بودند کنار من می‌گذره شمیم اما

امیرعلی ۶۳۹

هنوز بعضی شبها کابوس نداشتنت رو می بینم. هنوز توی خواب می ترسم که نداشته باشمت. منو و تو روزهای سختی رو برای رسیدن تجربه کردیم.

چرخید. این طور ساده و خواب آلود با آن حجم از موهای نم دار داشت بی تابم می کرد، با آرامش نگاهم کرد.

- منم هنوز خیلی شبها کابوس اون روزها رو می بینم.

قلبم برای داشتنش تندتر از همیشه می تپید. حسی درخشان و گرم از قلبم عبور کرد. می خواستمش با آنکه هفت سال از بودنش در خانه ام می گذشت.

شمیم مادر فرزندانم شده بود... زمین هفت بار به دور خورشید چرخیده بود اما عشق ام به آن چشمها حتی ذره ای کم نشده بود....

می دانستم حتی اگر هفتاد سال هم بگذرد قلب من باز همین طور بی تاب برای دیدنش به خانه پا می گذارد.

صدای زنگ تلفن همراهم که روی میز کنار تخت بود کلافه ام کرد. با بی حوصلگی به سمت میز برگشتم. شماره عمو بود. به ساعت نگاه کردم. چند لحظه برای لمس دکمه اتصال تماس مردد ماندم، اما در لحظه آخر با دیدن عقربه های ساعت که در آن روز تعطیل هنوز به هشت نرسیده بود، تصمیمم را گرفتم. حتماً خبر مهمی بود. دکمه اتصال را زدم.

۶۴۰ فصل بیست و ششم

باورم نمی‌شد اما عمو خبر شهادت چند نفر از بچه‌های نوپو و زخمی شدن علی در عملیات شب گذشته را داد.

بلند شدم. شمیم که از حالت چهره و سؤال و جوابهایی که با عمو داشتم متوجه موضوع شده بود با نگرانی به صورتم چشم دوخت.

- منم میام.

از روی تخت بلند شدم.

- کجا می‌خوای بیای؟ علی توی بخش مراقبت‌های ویژه است.

- می‌رم پیش نازنین.

زیرپوش مشکی‌ام را پوشیدم.

- با این وضعیتی که داره عمو بهش هنوز چیزی نگفته!

می‌دانستم که نازنین بعد از سالها، به تازگی اولین بارداری‌اش را تجربه می‌کند و هر خبر نگران‌کننده‌ای می‌توانست باعث بروز خطر برای خودش و جنین چند ماهه‌ای که داشت بشود. مخصوصاً که حالا که پای علی و زخمی شدن‌اش در میان بود.

شمیم هم بلند شد و با گیره سیاه موهایش را بالای سرش جمع کرد.

از آینه به صورتم نگاه کرد.

- نگران نباش بهش چیزی نمی‌گم، میگم اومدیم بهت سر بزنی.

به ساعت اشاره کردم.

- این وقتِ صبح روز جمعه؟!

چرخید و به کشوه‌های سفید دراور تکیه کرد.

- تو برو، تا من به بچه‌ها صبحانه بدم و بریم طول میکشه.

امیرعلی ۶۴۱

پیراهن سبز را از داخل کمد برداشتم. قلبم از شنیدن خبر شهادت دوستانم و زخمی شدن علی به درد آمده بود. چند ماهی بود که به اصرار خودش به قسمت عملیاتی نوپو انتقال داده شده بود.

آرام بوسه‌ای روی پیشانی شمیم نشاندم. قلبم از اندوه یادآوری چشمان نازنین و اتفاقی که رخ دادنش برای علی دور از انتظار نبود می‌لرزید...

پشت در شیشه‌ای بخش آی سی یو ایستادم و به صورت آرام علی که زیر آنهمه دستگاه بی‌هوش افتاده بود خیره شدم. قلبم باز به درد آمد. چقدر برای به دنیا آمدن فرزندش انتظار کشیده بود.

چرخیدم. چند نفر از نیروها با چهره‌های غم‌زده و منتظر پشت در با هم مشغول صحبت بودند. عملیات دیشب مربوط به دستگیری باند توزیع قرص‌های روانگردانی بود که توسط یک تیم حرفه‌ای در سطح شهر تولید و توزیع می‌شد.

علی و دوستانش برای نجات جان جوانان سرزمین‌اش جان خود را پیشکش می‌کردند. در حالیکه خود خانواده و چشمانی منتظر در خانه داشتند، خانه‌های مردم را امن و آرام می‌خواستند.

عملیات چند ساعت در ویلایی در لواسان به طول کشیده بود و درست لحظه‌ی آخر که نیروها وارد خانه شده بودند با انفجار مهیبی که داخل ویلا رخ داده همه چیز بهم ریخته بود.

آزمایشگاه که در طبقه پائین ویلا بود منفجر شده بود و سه نفر از نیروها که بدون اطلاع از مواد منفجره وارد زیرزمین شده بودند به

۶۴۲ فصل بیست و ششم

شهادت رسیده بودند. تنها علی که فاصله‌ی بیشتری از محل انفجار داشت با جراحت زیاد جان سالم به در برده بود.

با صدای دکتر که از بخش خارج شده بود به عقب برگشتم. با حوصله و آرامش به سؤالات بچه‌ها که در مورد سطح هوشیاری و سلامتی علی پرسیده می‌شد پاسخ می‌داد.

صدای صلوات که در راهروی کوچک پیچید قلبم آرامش یافت. به گفته‌ی دکتر، سطح هوشیاری علی خوب بود و تا چند روز دیگر امکان بهبودی و بهبودی تدریجی‌اش وجود داشت.

با خیال راحت به دیوار تکیه دادم و از پشت پنجره راهرو به حیاط بیرونی بیمارستان که برفی و یخ‌زده بود چشم دوختم. خدا را شکر کردم. چند ساعت از غروب گذشته بود که برای بردن شمیم و بچه‌ها به منزل عمو رفتم. زن عمو و نازنین هیچ اطلاعی از وضعیت علی نداشتند. چند دقیقه از ورودم گذشته بود که با رفتن نازنین و زن عمو به آشپزخانه توانستم از وضع علی با شمیم صحبت کنم. با شنیدن خبر سلامتی و بهبودی علی نفس راحتی کشید.

در ماشین را که بستم دوقلوها از خستگی بازی هر دو روی صندلی‌های عقب به خواب رفته بودند. شمیم به سمتم چرخید.

- خیلی خوشحالم که حالش خوبه. از صبح که وضعیت نازی و ذوقی رو که برای به دنیا اومدن بچه‌شون داشت می‌دیدم همش از خدا می‌خواستم یه بار دیگه معجزه‌اش رو به من نشون بده.

به سمتش چرخیدم و با محبت به صورت زیبایش خیره شدم.

امیرعلی ۶۴۳

- از بس که خانومم قلبش پاک و مهربونه خدا همیشه صداشو می‌شنوه و خواسته‌هاش رو اجابت می‌کنه.

لبخند زد و با مهربانی دستم را فشرد.

خواستم به سمت اتوبان برگردم که گفت:

- امیرعلی جان لطفاً برو سمت خونه‌ی مامانم، باهاشون هماهنگ

کردم امشب بچه‌ها اونجا بمونن فردا صبح زود یه جلسه مهم دارم باید زود برم شرکت.

با تعجب نگاهش کردم.

- مگه فردا نگفتی جشن عید نوروز دارن توی مهد کودک؟

- درسته، اما صبح من دیرم میشه، شبنم قبل از رفتن به دانشگاه

می‌رسوندشون!

لبخند زدم و با شیطنت چشمکی زدم.

- باشه، ما هم امشب با خیال راحت پروژهای ناتمام صبح رو کامل

می‌کنیم.

لبخند زد و به جاده‌ی برفی خیره شد.

- امیرعلی خیلی خوشحالم که دارم.

- منم همین‌طور عشقم....

- راستی مهد که نزدیکه به شرکت خودتون راحت‌تر نیستی خودت

برسونیشون.

شمیم آرام سرفه‌ای کرد و به صورتم نگاه کرد.

- وقتی از این طرف برم اون طرف تهران و برگردم دیر میشه.

به نیمرخ زیبایش نگاه کردم.

۶۴۴ فصل بیست و ششم

- مگه کجا می‌خوای بری؟!

بدون اینکه برگردد به جاده نگاه کرد.

- فردا توی شرکت صاد سازه جلسه داریم.

ناخودآگاه پایم را روی ترمز فشار دادم.

- کجا؟!

صورتش را به سمتم چرخاند.

- شرکت ساختمانی ما با صاد سازه یه پروژه‌ی مشترک گرفته باید

یک یا چند جلسه برای صحبت‌های اولیه برم اونجا.

کلمه‌ی آخر را با تعجب و تأکید تکرار کردم.

- بری اونجا؟! همون شرکت اون استادت جناب صارمی؟! کسی به غیر

از سرکار خانم نمی‌تونه اینکار رو انجام بده؟!

با شنیدن لحن صدایم که تغییر کرده بود و تن بلندتری گرفته بود

نگاه شماتت‌باری به صورتم انداخت.

- من نماینده‌ی شرکت هستم، هیأت مدیره منو انتخاب کرده، چرا

نباید برم اونجا؟!

با حرص پوزخند زد. ادامه داد: امیرعلی فکر نمی‌کردم بعد از هفت

سال که از زندگی مشترکمون می‌گذره تو هنوز فکر صارمی توی سرت

باشه، اونم مثل تو ازدواج کرده و زندگی مستقلی داره، ضمناً من هم

نمی‌تونم به اطمینانی که شرکت خودمون بهم کرده و منو نماینده

خودش کرده جواب رد بدم.

امیرعلی ۶۴۵

نفسم را با حرص بیرون دادم. ادامه داد: اونم بخاطر اینکه جناب مهندس صارمی قبلاً خواستگار من بوده، قبلاً یعنی هفت، هشت سال قبل!

ماشین را به آرامی به حرکت درآوردم.

- از زندگی مشترک ناموفق و طلاق آقای مهندس خبر دارم، شما هم که می‌دونستی اون شرکت برای کیه می‌تونستی خیلی محترمانه پیشنهاد نمایندگی شرکت تون رو رد کنی.

چشمه‌هایش از حرص برق می‌زدند. به سمتم چرخید.

- این خواسته‌ی تو هست؟! این اطمینان تو هست امیر؟!

به جاده نگاه کردم.

- نه من مشکلی ندارم هر تصمیمی که بگیری برام محترمه شمیم خانم.

جلوی ورودی اتوبان ماشین را کنار جاده متوقف کردم.

- کجا برم؟

سرد و بی‌تفاوت به اتوبان خیره شد.

- گفتم که امشب بچه‌ها پیش شبنم و مامانم می‌مونن.

با آرامش به سمت مسیری که به خروجی اتوبان منتهی می‌شد

پیچیدم. تا رسیدن به خانه هیچ کلام دیگری بین‌مان رد و بدل نشد.

روی تخت دراز کشیدم و به پرده‌ی سفید حریر که گل‌های ریز بهاری

داشت خیره شدم. صدای قدم‌هایش را که وارد اتاق شد شنیدم اما

برنگشتم. کنارم دراز کشید. دست سرد و لطیفش را که روی شانه‌هایم

کشید باز مسحور جادوی تن‌اش شدم.

۶۴۶ فصل بیست و ششم

چرخیدم. موهایش را رها کرده بود و نگاهش زیباتر از همیشه بود.
- من از اون غروب که تن و روح خسته و داغونمو کنار دریا توی
آغوش کشیدی و بهم گفתי عاشقمی دیگه مهر هیچ کسی رو به قلبم
راه ندادم امیرعلی! حتی اگر اون شب توی درگیری با حکمت زیر اون
کاور سیاه صورت تو رو به جای حکمت می دیدم هیچ وقت حتی در آینده
هم قلبم رو به هیشکی نمی سپردم. چون قلب من از همون غروب کنار
صخره ها با قلب تو یکی شد.

کلامش قلب بی تابم را آرام می کرد. احساسش را با تمام وجود درک
می کردم چون من هم همان حس را داشتم. قلبم با قلب کوچکش یکی
بود و شک و تردید تنها باعث آزدگی هردویمان می شد.
نفس عمیقی کشیدم و تنم را به دست جادوی بی نظیر عشق سپردم.
سرنوشت کنار پرده ایستاده بود و به زمان شمار خوشبختی که داشت به
خط پایان می رسید خیره مانده بود.

ادامه دارد....

نرگس رضایی

بهار ۱۳۹۵